

هجدده سالگی

# هجدده سالگی

نگاه دانلود

mah dokht

DES:F@EZEH

NEGAHDL.COM



هر کار می‌کردم سرانجامش، من وصله ای ناجور تر بودم  
یک لکه ننگ دائمی اما، فرزند عشق بی پدر بودم



## شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: هجده سالگی

نویسنده: Mahsa.s کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، تراژدی

ویراستار: کوثر فیض‌بخش، niloofar.zng@

سطح رمان: نیمه حرفه‌ای، پرطرفدار

## خلاصه داستان

خلاصه:

در اوج حس کردن زیباترین احساس دنیا، شده ناگهان سیلی دردناکی بر جانت بنشیند؟ ترک شدن و روی دست دنیا ماندن، از آن سیلی‌هاست. آن هم بی هیچ دلیل و منطقی. یک شب، در آغوش آرامش آرام می‌گیری و صبح فردا در دستان آشوب سرنوشت چشم می‌گشایی. در دوران گم می‌شوی؛ اما زمان تو را با هجده سالگی‌ات آشنا می‌کند. این قصه، داستان هجده ساله‌ایست که به دنبال گمشده‌اش می‌گردد. گم شدن دیگری اما، بهانه‌ای می‌شود برای پیدا کردن خودش! آدم‌ها! مگر چقدر زنده‌ایم؟ بگذارید گم شده‌ام را پیدا کنم تا دیر نشده. «و شاید به قول لیلی داستانم، این قصه را هم باید باکمی عسل خواند!»



\*\*\*

مقدمه:

مثال درد بی‌درمان، مثال سردی زندان  
 میان فصل دل‌شوره، میان حکم یک فرمان  
 میان بچگی و درد، میان رفتن یک فرد  
 دلت تنگ می‌شود گاهی... نمی‌دانی دلیلش چیست؟  
 دلت انگار غم دارد میان بی‌کسی‌هایت  
 میان دست خالی‌ات و فصل هجده ساله‌ات  
 میان فصل آزادی و تو گم گشته، سرگردان  
 به دنبال دلیلی سخت، به دنبال لبی خندان  
 نمی‌دانی کجا هستی؟ به که با عشق دل‌بستی؟  
 نمی‌دانی که دست‌هایت رها شد در پس سختی  
 شاید با دلیلی سخت رها گشتی و جا ماندی  
 شاید آخر این راه با عشق هم‌نوا ماندی  
 شاید آخر این راه طمع تلخ گس دارد  
 شاید رفتنش سخت است و می‌گویی نفس دارد...

\*\*\*

یک دست به کتاب و با دست دیگر تاب را هل می‌دهم.

تا می‌آیم غرق در کلمات کتاب شوم و در عمق داستان شناور، صدایی می‌آید.

- الی محکم‌تر، محکم‌تر!

بدون اینکه سرم را از کتاب بیرون آورم، دوباره بتوان بیشتر تاب را هل می‌دهم. صدای جیغش به آسمان می‌رود.

- الی محکم‌تر.

باز هم هل محکم‌تری به تاب می‌دهم.

- الی.

بدون آنکه منتظر ادامه حرفش باشم، سرعت تاب را بیشتر می‌کنم.

- الی.

سرعت تاب را بیشتر می‌کنم.



- الی!

بیشتر.

- الی!

و باز هم بیشتر.

با بیرون آمدن «الی» بعدی از دهانش، پوف بلندی می کشم. کتاب را می بندم و با لحنی شاکی می گویم:

- بسه دیگه لیلی! خسته م کردی چه قدر هل بدم؟

با لحن شیرین کودکانه اش، همان طور که از ترس زبانش بند آمده می گوید:

- بسه تو رو خدا هل نده دیگه! الی تو رو خدا نگهش دار الی. نگهش دار!

به آرامی تاب را متوقف می کنم.

لیلی نفس عمیقی می کشد و آرام که می گیرد، با اخم مشتکی به بازویم می زند و غرولندکنان می گوید:

- به محبوبه جون میگم داشتی من رو می کشتی. اصلاً دیگه من رو هل نده. برو کنار دیگه نمی خوام با تو بازی کنم.

همهش من رو اذیت می کنی، نمی خوام!

آخ که چه قدر موقع غر زدن، این موجود کوچک دوست داشتنی من خوردنی می شود!

ب.وس.ه ی پرسروصدایی روی گونه اش می کارم و می گویم:

- کی خواست تو رو بکشه آخه؟ حواسم تو کتابم بود ببخشید عزیزدلم.

نفس عمیقی می کشد. متوجه کتاب در دستم که می شود، می پرسد:

- همدیگه رو پیدا کردن؟

- کیا؟

- همونا که قصهش رو داری می خونی دیگه. همونی که واسه م تعریفش کردی.

- آهان!

نفس عمیقی می کشم و با حسرت می گویم:

- وقتی هم رو پیدا کردن که دیگه دیر شده بود.

با صدای گرفته ای پاسخ می دهد:

- نمی خوام، از قصه های غمگین بدم میاد.

- این جوریه دیگه، بعضی قصه ها تلخن.

لبخندی روی صورتش می نشاند و گویی که چیز جدیدی را کشف کرده باشد، با ذوق می گوید:

- خب عسل بخور و بخونش!



کمی به حرفش فکر می‌کنم و بعد بلند بلند می‌خندم. سپس ب.وس.ه‌ای روی پیشانی لیلی شیرین‌زبانم می‌کارم. ناگهان صدای خندیدنم میان جیغ و شادی بچه‌ها گم می‌شود.

همه به سمت در می‌دوند و با فریاد صدا می‌زنند:

- محبوبه جون!

لیلی هم باشوق، جیغ کوتاهی می‌کشد و می‌گوید:

- آخ جون! الی من رو بذار پایین. الی... الی زود باش می‌خوام برم.

- باشه. چه خبرته؟

لیلی را از روی تاب پایین می‌آورم و اوهم بدون معطلی، به سمت ماشین محبوبه می‌دود. من هم با قدم‌های آهسته‌تر، به سمت ماشین نقره‌ای‌رنگ محبوبه می‌روم.

از ماشین پیاده می‌شود و با ذوق تک‌تک بچه‌ها را در آغوش می‌گیرد و به آن‌ها سلام می‌دهد.

بچه‌ها گویی مدت‌هاست که او را ندیده‌اند، حسابی دورش می‌چرخند و از سروکولش بالا می‌روند.

بچه‌ها که رفع دلتنگی می‌کنند، محبوبه با همان مهربانی همیشگی اش آن‌ها را راهی بازی می‌کند.

سرش که کمی خلوت‌تر می‌شود به سمتش می‌روم.

- سلام.

نگاهم می‌کند و همان‌طور که چادر و مقنعه‌اش را مرتب می‌کند، می‌گوید:

- سلام دخترم. وای از دست این بچه‌ها ببین چی کار می‌کنن با آدم!

سپس لبخندی می‌زند و چادرش را که مرتب می‌کند، به سمت صندوق عقب ماشین می‌رود و جعبه‌ای از داخلش بیرون می‌آورد.

- محمدعلی جان، بقیه کارتن‌ها رو هم با آقارحمت بیارین تو دفتر.

اسمش که می‌آید، تازه متوجه حضورش می‌شوم.

از ماشین که بیرون می‌آید و چشمم به موهای تقریباً بلند و خرمایی و چشم‌های روشنش می‌افتد، هول می‌کنم.

- چشم.

همیشه کم‌حرف است!

محبوبه همان‌طور که از پله‌ها به سمت دفترش می‌رود، صدایم می‌کند.

- الی جان بیا.

به دفتر می‌رسیم و محبوبه جعبه را همان‌جا کنار در روی زمین می‌گذارد.

- آخ! کمرم...



- خب می‌داشتید کمکتون می‌کردم.
- نه فداتشم کار تو نیست. بیا بشین.
- محبوبه پشت میز و من هم نزدیکش روی صندلی می‌نشینم. بلافاصله آقارحمت پرسروصدا وارد می‌شود و کارتن‌ها را روی زمین می‌گذارد. پشت سرش هم محمدعلی وارد می‌شود.
- محبوبه می‌گوید:
- محمدعلی جان، اون یکی رو بیارش اینجا.
- محمدعلی، جعبه را روی میز می‌گذارد و محبوبه می‌گوید:
- شرمنده، حسابی خسته‌ت کردم عزیزم! بشین بگم برات شربت خنک بیارن. یه کم استراحت کن، هوا هم گرمه.
- دشمنتون شرمنده، میل ندارم اگه اجازه بدین من برم دیرم میشه.
- باشه پسرم، هر جور راحتی. برو خدا پشت و پناهت.
- خداحافظی سرسری هم با من می‌کند و سریع از دفتر خارج می‌شود.
- رفتنش را تماشا می‌کنم. کاش کمی بیشتر می‌ماند!
- باصدای محبوبه، به‌خودم می‌آیم.
- الناز نگاه کن بین قشنگن؟ با چه وسواسی تک‌تکشون رو انتخاب کردم.
- نگاهی به درون جعبه می‌اندازم، پر از عروسک‌های کوچک است.
- با لبخندی می‌گویم:
- آره خیلی قشنگن؛ بچه‌ها حتماً خوشحال میشن.
- طفلی محمدعلی هم خسته‌اش کردم. خودشم کلی کار داشت.
- باکنجکاو می‌پرسم:
- چی کار؟
- دنبال کار می‌گرده. دیگه کم کم باید مستقل بشه. همه به فکرنا الناز خانوم، فقط...
- فقط من موندم.
- تو هم که موندی داری لجبازی می‌کنی. تو که می‌دونی مثل دخترم می‌مونی. من صلاح‌ت رو می‌خوام، خوشبختیت رو می‌خوام.
- چیزی برای گفتن ندارم. سرم را پایین می‌اندازم تا مبادا خواهش را از چشمانش بخوانم و شرمنده‌تر شوم.
- می‌دونی که فقط شیش‌ماه دیگه وقت داری؟
- می‌دونم.



سری تکان می‌دهد و با نفس عمیقی، بحث را پایان می‌دهد. مرا ببخش محبوبه؛ اما تو نمی‌دانی که من هنوز هم منتظرش هستم. نمی‌دانی که هنوز هم امید دارم، روزی هیکل چهارشانه‌اش را در چهارچوب این در بینم، نمی‌دانی حسرت دوباره دیدنش شبانه روز، چنگ به قلب بی‌قرارم می‌اندازد. هیچ‌کس نمی‌داند، که او اهل بی‌خبر رفتن و تنها گذاشتن نبود. او حتماً جایی منتظرم است. با یادآوری فرصت شش‌ماهه‌ام، باز هم استرس به جانم می‌افتد؛ اما کاری از دستم ساخته نیست. شاید برای همه هجده‌سالگی یادآور یک جشن تولد بزرگ باشد؛ اما برای من هجده‌سالگی خودِ خودِ مرگ است. شب که می‌شود، مثل همیشه محبوبه مرا به خوابگاه می‌رساند. از دستم دلخور شده و مثل همیشه در طول مسیر، از بگو بخندهایمان خبری نیست.

وارد خوابگاه می‌شوم و نگاهی به ساعت می‌اندازم، «8:30» را نشان می‌دهد.

خسته، به سمت اتاق می‌روم تا استراحت کنم که صدای آرزو را می‌شنوم.

- الی اومدی؟ بیا شام.

- من اشتها ندارم می‌خوام بخوابم.

- باشه هر جور راحتی. فقط خوبی دیگه؟

- اوهوم.

به اتاق که می‌روم، لباس‌هایم را عوض می‌کنم و روی تخت دراز می‌کشم. چشم می‌دوزم به ساعت دیواری روبه‌رویم. ساعت قدیمی که صدای تیک‌تاکش برای من خسته مثل لالایی است. صدای تیک‌تاک، کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود و به خواب فرو می‌روم.

سروصدا آن‌قدر زیاد است که خواب را از چشم‌هایم می‌رباید. بیدار می‌شوم و روی تخت می‌نشینم و به صداها توجه می‌کنم.

- بچه‌ها، بچه‌ها معصومه میگه همه‌مون رو برای عروسیش می‌خواد دعوت کنه.

- حتماً دوماً حسابی پولداره.

- آره، شاباش هم می‌ده. از الان کمرها رو آماده کنید!

خنده‌ای روی لبم می‌نشیند.

سریع، آبی به دست‌و‌صورتم می‌زنم و پیش بقیه‌ی بچه‌ها می‌روم. با دیدنم سروصداها اوج می‌گیرد. آرزو گفت:

- اوه! النا خانوم خوش‌خواب.

معصومه باخنده گفت:



- اول از همه می خوابه، آخر از همه بیدار میشه.  
کاش معصومه می دانست از لحظه‌ی به رخت خواب رفتن، تا لحظه‌ی خوابیدن چه بر من می گذرد!  
مریم گفت:
- آره خب، منم مدیر و همه کاره خوابگاه هوام رو داشت همین قدر تن پرور می شدم!  
نگاه‌ها به سمت مریم برمی گردد.  
ناراحت می شوم؛ اما جوابی نمی دهم. متلک‌هایش برایم عادی شده است.  
آرزو گفت:
- خجالت بکش مریم. باز تو شروع کردی؟  
مریم بدون توجه به آرزو، از پای میز صبحانه بلند می شود، کیفش را برمی دارد و بیرون می رود.  
آرزو کنارم می نشیند و می گوید:  
- به دل نگیر، حسوده دیگه!  
با قیافه گرفته‌ای می گویم:  
- مهم نیست.  
- راستی! می دونی معصومه قراره عروس بشه؟  
نگاهی به معصومه می اندازم. لبخند کم‌رنگی روی لبش نمایان است.  
با خوشحالی می گویم:  
- راست میگی؟ جدی؟ کیه می شناسمش؟  
- آره از بچه‌های خوابگاهه.  
- حتماً شایان؟  
- نه.  
- مهدی؟  
- نوچ.  
- آهان، پارسا؟  
- نه.  
- خب فقط همینا رو می ش... نکنه... محمدعلی؟  
- زدی به هدف! آفرین! البته هنوز به محبوبه چیزی نگفتنا. وای فکرشو بکن.  
لبخند از روی لب‌هایم برداشته می شود و نگاهم روی معصومه خیره می ماند.





معصومه از آن دخترهای مهربان و نجیب است.

صورت ساده و مهربانش همه را مجذوب خودش می کند و من به خاطرش، چه قدر از رویاهایم عقب رانده می شوم.

کاش من هم زیبایی تو را داشتم معصومه.

معصومه گفت:

خوشحال نشدی الی؟

با قیافه بهت زده ام نگاهش می کنم و لبخندی مصنوعی روی لبم می نشانم.

- چرا... خیلی!

بدون خوردن صبحانه بلند می شوم و راهم را به سمت اتاق کج می کنم. نگاه سنگین آرزو و معصومه تا اتاق بدرقه ام می کند.

روبه روی آینه می ایستم و برای خودم کمی دل سوزی می کنم.

معصومه واقعاً از من زیباتر است. هیچ گاه سادگی چهره ام تا این حد آزرده ام نکرده بود. صورت لاغر و نحیفم، چشم و

ابروهای مشکمی ام، لب های کوچکم، هیچ کدام دلبری بلد نیستند! موهای کوتاه هم که دیگر نگویم بهتر است. خودم

را دل داری می دهم و خودم سنگ صبور خودم می شوم.

«الناز، بی خیال محمدعلی شو. از سرت میوفته. مطمئن باش فقط یه حس بچگانه ست...»

شانه ای بالا می اندازم و بغضم را قورت می دهم. به آرامی زیر لب می گویم:

- این هم روش.

خودم را روی تخت پرت می کنم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم؛ اما مگر می شود؟

چه صبحی بود امروز! مریم، خدا می داند باز هم دلش از کجا پر بود که بر سر من خالی می کرد.

و شاید خدا هم از جایی دل گیر است و برسر زندگی من خالی می کند.

\*\*\*

من، همه ی دردسرهایم از جایی شروع شد، که چشمانم را باز کردم. باز هم خدا را شکر که خدا، وقت استراحتی هم

برای انسان گذاشته است! زندگی ام فقط در خواب آرام است و لذت آخرین خواب آرامم را آن شب که در آغوش

به خواب رفتم حس کردم. آخرین شبی که بی هیچ دغدغه ای چشمانم را بستم. بدون هراس از دست دادن.

هیچ حواست هست از آن روز خواب هایم آشفته شده؟ اصلاً از خواب نفرت دارم! کی به کیست در این دنیای

بی سروسامان؟ بگذار رفتنت را گردن خواب بیندازم!

خواب را بیزارم کردی زندگی را بیزارتر. کجایی؟

اشک گوشه ی چشمم را پاک می کنم.



گزافه گویی‌هایم را ببخش، همه از روی دل تنگی است.

ابراهی سیاه ذهنم را کنار می‌زنم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. آن قدر آشفته‌ام که نمی‌دانم چه زمان از خوابگاه بیرون زده‌ام و از خیابان شلوغ سر درآورده‌ام. مثل دیوانه‌ها سر به خیابان گذاشته‌ام!

دستی تکان می‌دهم، تاکسی را نگه می‌دارم. شاید لیلی را بینم حالم بهتر شود.

به پرورشگاه که می‌روم، ابتدا چشمم به همان تابلوی سبزرنگ بالای در می‌خورد.

«پرورشگاه خصوصی وقف مرحوم حاج‌رضا وطنی.»

پول تاکسی را پرداخت می‌کنم و داخل می‌شوم.

بچه‌ها داخل حیاط مشغول بازی‌اند. در آن شلوغی چشمم به دنبال لیلی می‌گردد. دخترک کوچک و زیبایی که باهمه‌ی بچه‌ها فرق دارد. آن لحن شیرین، آن پوست سفید، آن موهای فرّ روشنی که گویی خدا آن را با قلمو کشیده است. چشمان درشت و عسلی‌رنگش که مثل تیله می‌ماند و غنچه لب‌هایش کنار آن لپ‌های گل انداخته. این موجود دوست‌داشتنی بی‌شک فرشته است، فرشته‌ای که خدا در زندگی‌ام قرار داده.

لیلی را که می‌بینم، می‌فهمم هنوز هم خدایی هست که اگر لیلی را نداشتم از تنهایی دق می‌کردم.

چشمانم دنبالش می‌کند که مرا می‌بیند. جیغ کوتاهی می‌کشد و دوان‌دوان با آن پاهای کوچکش به سمتم می‌آید.

می‌خندم و با صدایی بلند می‌گویم:

- یواش، مواظب باش نیفتی لیلی!

من هم چند قدم به سمتش می‌روم. محکم در آغوشم می‌گیرد و محکم‌تر در آغوشش می‌گیرم.

- آخ لیلی، کجا بودی دلم برات یه ذره شده بود خوشگل خانوم. وای چه کیفی میدی تو رو محکم بغل کنی! خوبی؟

- الی لهم کردی یواش!

از خودم جدایش می‌کنم و به چشمان تیله‌مانندش، زل می‌زنم.

- لیلی جونم چطوره؟

- من خوبم؛ ولی باهات قهرما.

- چرا؟

- دیروز رفتنی ازم خدافظی نکردی، کلی گریه کردم.

- الهی قربونت برم!

محکم‌تر در آغوشش می‌گیرم و بعد هم پرسروصدا گونه‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- ببخشید عروسک یادم رفت. قهر نکنی باهام؟

- باشه؛ ولی قول بده دیگه بی‌خدافظی نری.



و همزمان انگشت کوچک دستش را سمتم می‌گیرد.

با لبخندی انگشت کوچکم را به انگشتش گره می‌زنم و می‌گویم:

- باشه قول می‌دم. حالا بگو ببینم، محبوبه جون هست؟

- تو اتاقشه.

- پس تو برو بازی کن من هم برم پیشش.

لیلی را راهی بازی‌اش می‌کنم و به دفتر محبوبه می‌روم. در باز است، محبوبه پشت میزش نشسته و سرگرم برگه‌های روی میز است.

تقه‌ای به در می‌زنم، سرش را بلند می‌کند. سلام می‌دهم و وارد می‌شوم.

- سلام دخترم، خوبی؟

- بد نیستم.

- راستش... فکر نمی‌کردم امروز بیای، واقعاً خوشحال شدم.

سکوت‌م را که می‌بیند، نگاهش را از برگه‌های روی میز می‌گیرد، خودکار دستش را رها می‌کند و با نگرانی می‌گوید:

- چیزی شده النازم؟ گرفته‌ای!

با این حرفش بغضی مثل سنگ راه گلویم را سد می‌کند.

- نه، خوبم.

آن قدر بغض صدایم ملموس است که محبوبه با نگرانی از صندلی‌اش بلند می‌شود و کنار من می‌آید. دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را بالا نگه می‌دارد. چشمانم، گویی در دریا غرق شده است! اضافی دردهایم از هر گوشه چشمم بیرون می‌زند. محبوبه با همان نگرانی، دست‌هایم را در دست‌های مهربانش می‌گیرد و من را روی صندلی می‌نشاند، خودش هم کنارم می‌نشیند. چه قدر محبوبه این لحظه بوی مادر مهربانی را دارد که دلم می‌خواهد بهشت را زیر پایش بیندازم؛ اما دریغ که از دار دنیا فقط هیچ دارم!

می‌دانم که محبوبه از من بهشت نمی‌خواهد.

او از من، فقط «من» را می‌خواهد و باز هم پاسخش هیچ است.

- عزیزدلم، ببینم چشات اشکی باشه. چی شده دخترم؟

بغضم را قورت می‌دهم و باز هم با سماجت می‌گویم:

- هیچی!

- هیچی که نشد، دارم نگرانت میشم! به خدا دلم خون میشه تو رو این جور می‌بینم. بگو چی شده، باهام حرف بزن.

نگاهش می‌کنم و با صدایی که گویی در گلویم خفه شده باشد، می‌گویم:



- فقط... یه کم دلم گرفته.
- و معنی کم را با این حرف، حسابی شرمنده می‌کنم.
- نزدیکم می‌شود، مرا در آغوشش می‌گیرد و می‌گوید:
- قریب دلت بشم. چرا آخه؟ چی شده الناز جانم؟ به من نمیگی چت شده؟
- فقط سکوت می‌کنم؛ ولی بغضم را هیچ رقمه نمی‌توانم در گلو خفه کنم. این بغض سمج، زار زدن می‌خواهد. دوست دارد فریاد بزند، نمی‌توانم خواموشش کنم.
- به من که نمیگی چی شده! حداقل گریه نکن دختر قشنگم. من طاقت دیدن اشکات رو ندارم.
- آخ محبوبه، کاش این قدر با من مهربان نبودی!
- کاش برای تو، کسی بودم مثل بقیه. کاش لااقل، دلیل این تفاوت را می‌دانستم. این مهربانی تو آخر کار دستم می‌دهد.
- کنایه‌های شبانه‌روزی مریم، دیگر خسته‌ام کرده.
- محبوبه، مادرانه نازم را می‌کشد و من هم دخترانه برایش ناز می‌کنم و درنهایت کمی آرام می‌گیرم.
- الناز جان، دخترم، اشکات رو پاک کن یه خبر خوب دارما!
- خودش اشک‌هایم را با دست پاک می‌کند و می‌گوید:
- اگه بدونی چه خبری دارم برات! دیشب محمدعلی بهم زنگ زد گفت می‌خواسته دیروز ظهر یه چیزی بهم بگه؛ ولی جلوی تو روش نشده. می‌دونستی که محمد علی و معصومه همدیگه رو دوست دارن؟ ازم خواست برای ازدواجشون کمکشون کنم.
- تازه کمی آرام گرفته‌ام، که این حرف محبوبه روی دلم چنگ می‌اندازد. سرم را روی زانوهای محبوبه می‌گذرم و باز هم بلندبلند شروع می‌کنم به گریه. دیگر محبوبه زبانش بند آمده و دلیل کارهایم را نمی‌داند.
- عه! الناز! چت شد باز؟ نکنه... الناز من رو نگاه کن ببینم!
- سرم را با دست‌هایم بالا می‌آورد و به چشم‌های اشک‌آلودم زل می‌زند.
- نکنه... برای محمدعلی...
- نگاهم را به پایین می‌دوزم.
- الناز تو محمدعلی رو... محمدعلی رو دوس داری؟
- سکوتم را که می‌بیند، پی به راز بزرگم می‌برد.
- اما، نمی‌گذارم کسی متوجه این حماقتم شود.
- نمی‌گذارم این راز را محبوبه بداند.
- نه نه! من فقط... دلم براش تنگ میشه، خب از بچگی باهم بودیم.



محبوبه نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- پس به خاطر این ناراحت بودی؟ الناز دنیا پر از نرسیدن هاست غصه نخور. آدما یه روز میان و یه روزم میرن. نه به موندنشون دل خوش کن، نه از رفتنشون غمگین شو.

لبخند مهربانی می زند و ادامه می دهد:

- می دونی من هم جوون که بودم عاشق یه پسری شدم؟

اشک هایم را فراموش می کنم و با تعجب به حرف های محبوبه گوش می دهم.

- ولی نشد که بشه! خیلی هم دوستش داشتم. اون هم همین طور؛ ولی پدرم با شغلش مخالفت کرد و گفت: اگر دخترم رو می خوای باید یه شغل دیگه برای خودت دست و پا کنی. اون هم نظامی بود و عاشق شغلش. این شد که بین ما یه دنیا فاصله افتاد.

اشک هایم را با دست پاک می کنم و با صدایی خفه می گویم:

- بعدش چی شد؟

- آخرین باری که دیدمش یه دختر بچه تو بغلش بود.

درد خودم را کاملاً به فراموشی می سپارم و می پرسم:

- هنوز هم دوستش دارین؟ بخاطر اون ازدواج نکردین؟

- خودش رو سعی کردم فراموش کنم؛ ولی عشقی که بهش داشتم رو هرگز نتونستم.

سکوت می کنم، کمی آرام تر شده ام.

محبوبه هم از فرصت استفاده می کند و با خنده می گوید:

- خلاصه که دنیا همینه! تو هم به جای اینکه مثل بچه کوچولوها گریه کنی، براش آرزوی خوشبختی کن.

- من... من فقط دلم براشون تنگ میشه!

سرم را پایین می اندازم.

- حس خاصی به کسی ندارم!

دروغ هم گاهی لازم می شود برای پنهان کردن چیزی که باید پنهان بماند.

محبوبه عادت به تعریف قصه هایش ندارد؛ اما نمی دانم این بار چرا از گذشته یاد می کند. از حرف هایش تنها می فهمم که دل بستن دختر به هر چیزی یعنی تنها شدن بیشتر! این موجود ظریف و ضعیف به هر چه دل ببندد، بی هیچ دلیلی نباید به آن برسد. نتیجه اش هم می شود آدمی تنهاتر از قبل. می گویی نه؟ مرا ببین، محبوبه را ببین، باز هم می گویی نه؟

آخ که چه قدر این لحظه محبوبه برایم همدم می شود.



بغض سنگینی در گلویم هست که نیمی را می‌شکنم و نیمه دیگرش را قورت می‌دهم. محبوبه هم که به خیال خودش آرام کرده، نمی‌گذارد جایی بروم و تا شب همان‌جا کنار محبوبه و لیلی می‌مانم. چه چیزی قشنگ‌تر از این که هنگام غذا خوردن، لیلی می‌خواهد با من غذا بخورد؟ کنار من بنشیند و من خنده‌کنان، غذا دردهانش بگذارم و صورت چرب و چیلی شده‌اش را ببوسم. لیلی فرشته نجاتم است، هر وقت در خودم غرق می‌شوم، هیچ‌کس مثل او نمی‌تواند دستم را بگیرد و به دنیای خودش بکشد. سخت‌ترین لحظه هم، جدا شدن از لیلی است. تمام روز راهم کنارش باشم، بازهم موقع خداحافظی چنان اشک می‌ریزد که آدم قلبش تکه‌تکه می‌شود. و من باز هم با حوصله نازش را خریدارم.

لیلی که از من دل می‌کند، به خوابگاه بر می‌گردد.

مثل همیشه ساعت ۸:۳۰ مثل همیشه موقع شام و شاید هم مثل همیشه طعنه زدن‌های مریم. یکی درمیان به بچه‌ها سلامی می‌دهم. به اتاق می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. چشمم که به آئینه می‌خورد، می‌فهمم که چه قدر از چهره‌ام متنفرم.

اگر کمی ابروهایم کشیده‌تر بود، بینی زیباتری داشتم، یا کمی پوستم روشن‌تر بود و موهای پرپشت‌تری داشتم... نه! بازهم محمدعلی سهم معصومه بود و من محکوم به فراموش کردنش. در آئینه و ارزیابی دختر رو به‌رویم غرق شده‌ام که در باز می‌شود. ندا:

- اوه بابا خوشگلی! آئینه خجالت کشید بیا کنار.

و بعدهم غش‌غش به بانمکی خودش می‌خندد.

- زهرمار!

- قربون اخلاق گندت برم، بیا شام.

به دنبال ندا از اتاق بیرون می‌روم، همه مشغول غذا خوردن هستند.

آرزو، معصومه، ندا، مریم و بقیه... خیلی با بقیه گرم نمی‌گیرم. روی هم رفته یازده نفریم. دو-سه نفر هم تازه، یکی دوماهی می‌شود که به خوابگاه آمده‌اند. ماینتج نفر قدیمی‌های خوابگاه به حساب می‌آییم.

کنار آرزو می‌نشینم، کمی برنج برای خودم می‌کشم و بی‌میل مشغول خوردن می‌شوم و سعی می‌کنم مثل بقیه با بگو و بخندهای ساختگی شکمی سیر کنم تا زودتر به تخت خواب بیبندم.

اصلاً هم تعریف‌های معصومه از محمدعلی، سرمیز شام برایم جالب نیست! آن هم زیر نگاه‌ها و چشم نازک کردن‌های مریم.

چندبار در تختم غلت می‌زنم؛ اما سروصداها و دیوانه‌بازی‌های آرزو کل اتاق را برداشته است.



- آرزو، می‌ذاری بخوابیم یا نه؟

غرق خنده، می‌گوید:

- وای! الی... الی، جون من بیا ببین معصومه چی میگه... می...

بلا فاصله معصومه با دستش جلوی دهان آرزو را می‌بندد و باز هم دوتایی غرق خنده می‌شوند.

راستش، دروغ چرا؟ حالا که خواب به چشمانم نمی‌آید، من هم دلم کمی شیطنت می‌خواهد.

روی تخت می‌نشینم و بالش‌م را به طرف آرزو پرتاب می‌کنم و من هم با دیدن چهره‌ی آرزو، غرق در خنده می‌شوم.

کم نیستند شب‌هایی که تا صبح با شیطنت‌هایمان می‌گذرد. شب‌هایی که تا خود صبح با آرزو تعریف می‌کنیم و از ته

دل می‌خندیم.

البته، اگر آرزو بیدار بماند من میل بیدار ماندن و خندیدن پیدا می‌کنم. اگر نه، با سایر دخترها چنین صمیمیتی ندارم.

هنوز هم می‌توانم از ته دل بخندم، اگر این ذهن آشفته‌ام بگذارد.

\*\*\*

همه‌جا شلوغ و غرق در شادبست. جشن، قرار است در سالن خوابگاه برگزار شود، هرچند کوچک و مختصر.

بچه‌ها به سلیقه‌ی خودشان سالن را آذین بسته‌اند. این جشن همه را حسابی مشغول خود کرده است.

و بیشتر از هرچیز، ذهن مرا...

شب‌ها تا صبح با خودم کلنجار می‌روم. حس می‌کنم کنجی از قلبم خالی شده، که قبل‌ترها جای پسری باموهای

خرمایی و چشم‌های قهوه‌ای بود. همان پسر لاغراندازی که هرگاه پیراهن آبی به تن می‌کرد، قلبم آواره و دربه‌درش

می‌شد و باصدایی بی‌صدا فریادش می‌زد و مرا شرم‌منده خود می‌کرد. همان پسری که نامش محمدعلی بود.

راستش را بگویم، به اندازه‌ی بقیه از این جشن خوشحال نیستم؛ اما به اندازه‌ی بقیه آرزوی خوشبختی‌شان را دارم.

دوماه گذشته و من سعی در فهماندن این موضوع به خودم دارم، که من کسی را به دست نیاورده بودم که حال

بخوادم از دستش بدهم.

آن قدر ترس هجده سالگی را دارم که گاهی باخودم می‌گویم: «همان بهتر که رفت و مرا از این حال بی‌سروسامان

نجات داد، چه بهتر! یکی از دردها کم شد.»

شب شده است، تا دقایقی دیگر باید خودم را برای فراموش کردن آماده کنم. مثل همه، من هم لباس‌های نو می‌پوشم

و به سالن خوابگاه می‌روم.

یک سالن که مخصوص جشن‌ها و سخنرانی‌ها و این گونه برنامه‌ها است.

دو صندلی سفیدرنگ در بالای سالن قرار داده شده، که مخصوص محمدعلی و معصومه است.

بالای آن‌ها ریسه‌های رنگی با شکل خاصی بسته شده و پاییشان پراز بادکنک است.



چند صندلی دیگر هم در دو طرف آن دو چیده شده است که مخصوص میهمانان است. سفره‌ی عقدشان هم به‌سادگی هرچه تمام‌تر، روی زمین چیده شده. درکنار آن، میزهایی پر از میوه و شیرینی، مخصوص پذیرایی قرار داده‌اند.

بچه‌ها هم که هر کدام سرپا ایستاده‌اند و از شوق یک‌جا بند نیستند.

آن قدر که بچه‌ها شوروشوق دارند، معصومه و محمدعلی خوشحال به نظر نمی‌رسند!

بچه‌ها و مهمان‌ها یکی‌یکی می‌آیند، عاقد می‌آید. محبوبه... و بالاخره معصومه و محمدعلی کنار هم روی آن دو صندلی می‌نشینند.

قرآنی جلویشان باز می‌کنند و آرام آرام شروع به خواندن می‌کنند.

عاقد خطبه را می‌خواند و معصومه بله می‌گوید، حلقه‌ها را به دست هم می‌اندازند و به هم لبخند می‌زنند. شادی دخترها که هر کدام به معصومه تبریک می‌گویند و شادی پسرها که برای محمدعلی، آرزوی خوشبختی می‌کنند و محبوبه‌ای که هدیه‌هایشان را می‌دهد.

و من که گوشه‌ای ایستاده‌ام و نمی‌دانم خوشحال باشم یا غمگین!

چشم برهم زدن می‌گذرد و گذشته‌ها و خاطراتش را در همان گذشته جا می‌گذارم تا بتوانم کمی هم به فکر آینده‌ی نامعلوم خود باشم.

خیلی چیزها محکوم به فراموشی می‌شوند.

محمدعلی، دوست داشتنش و خاطراتی که در کودکی با او داشتم، همه را فراموش می‌کنم؛ اما راستش کمی در فعل جمله‌ام دروغ گفتم! فراموش خواهم کرد.

\*\*\*

- قرمز یا صورتی؟

- اوم... صورتی... نه نه! قرمز.

لاک قرمز را برمی‌دارم و آرام، روی ناخن‌های کوچک لیلی می‌کشم. لیلی هم ساکت، مشغول تماشا کردن ناخن‌هایش می‌شود.

- این دستت رو فوت کن زودتر خشک بشه. اون دستت رو بده به من.

دست دیگرش را می‌گیرم و مشغول لاک زدن می‌شوم.

لیلی هم مدام، لپ‌هایش را پر از باد می‌کند و ناخن‌هایش را فوت می‌کند.

- خشک شد.

- خب این هم از این. تموم شد!





- الی؟

- جونم؟

- برای خودت هم بزن که دستامون شکل هم بشه.

- آخه...

- بزن دیگه.

از پیشنهادش بدم هم نمی آید.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- باشه!

و شروع به لاک زدن دست‌هایم می‌کنم.

اواسط پاییز است و سرمای زورگو، بچه‌ها را وادار کرده که به جای بازی در حیاط به اتاق بازی بروند و لیلی هم که تمام تفریحش در کنار من بودن است.

دل بستگی و وابستگی شدید بین من و لیلی، کمی نگرانم می‌کند. لیلی از وقتی یک ساله بود به اینجا آمد و از همان روز هم جای خواهر کوچکی را برایم پر کرد که هرگز نداشتم. لیلی، تو چرا باید در این پرورشگاه باشی؟

چرا این سرنوشت بی‌رحم، کوچک و بزرگ سرش نمی‌شود؟

لاک زدنم که تمام می‌شود از فکر بیرون می‌آیم.

لیلی دست‌هایش را کنار دست‌هایم می‌گیرد و می‌گوید:

- الی ببین، ببین چه ناز شد!

لیلی، کاش میشد جز خودت صدایت راهم بوسید و درآغوش گرفت. خودم هم مثل لیلی ذوق زده می‌شوم و می‌گویم:

- ای جان! فرشته کوچولوی منی تو.

روی صندلی کنار اتاق بازی نشسته‌ایم و محبوبه که در اتاقی دیگر جلسه دارد، ناگهان از اتاق بیرون می‌آید و با دیدنم شتاب زده می‌گوید:

- الناز اینجا یی! بیا... بیا کارت دارم.

سریع به طرفش می‌روم. محبوبه کلیدی در دستم می‌گذارد و می‌گوید:

- توی کمد اتاقم، یه پوشه آبی‌رنگ هست. یادم رفته بیارمش. می‌تونی سریع برام بیاریش؟

- باشه چشم.

- قربونت، زود باش فقط.



کلید را از محبوه می‌گیرم و سریع به طبقه پایین می‌روم و در اتاق مشغول گشتن می‌شوم. در کمد را که باز می‌کنم لحظه اول پوشه آبی‌رنگ را میان چند دسته پوشه دیگر می‌بینم. پوشه را برمی‌دارم و همان لحظه نامی آشنا روی برگه‌ای که کنار پوشه‌ها است، به چشمم برخورد می‌کند «سعید یزدانی»

دیگر محبوه و کارم را فراموش می‌کنم. مگر می‌شود این نام را ببینم و چیز دیگری برایم مهم باشد؟ تمام مدت بابهت و نفسی که حبس مانده، به برگه خیره می‌مانم.

نه! امکان نداره!

هر بار دستم می‌رود سمتش که کاغذ را بردارم و از نزدیک ببینم؛ اما گویی تمام توان و جانم در چشمانم جمع شده و چشمانم هم خیره به آن اسم.

ذهنم به حرف درآمده و توان حرکت را از من گرفته.

آروم باش الناز... برگه رو بخون، ببین چی نوشته توش اصلاً.

آرام دستم را به سمت برگه می‌برم و نگاهی به آن می‌اندازم. تایی که به برگه خورده را باز می‌کنم و آن را می‌خوانم. اینکه فیش بانک! از حساب سعید یزدانی برای محبوه فرستاده شده.

دنیاست که روی سرم آوار می‌شود. لحظه‌ای به همه چیز شک می‌کنم، محبوه، پدرم، حتی خودم! دیگر قلبم از هیچ چیز دستور نمی‌گیرد. هر طور که دلش می‌خواهد، می‌کوبد!

صدای تیک‌تیک ساعت، سکوت مطلق اتاق را شکسته است که ناگهان محبوه پر سروصدا وارد می‌شود.

- کجایی تو الی؟ گفتم زو...

حرفش را می‌خورد و با دیدن من با آن چهره ترسیده و بهت‌زده‌ام، نگران به سمتم می‌آید.

- چی شده الناز؟

جلوتر که می‌آید، با دیدن برگه‌ی در دستم رنگش می‌پرد و زل می‌زند به چشم‌هایم.

تغییر حالتش را متوجه می‌شوم. محبوه همان طور پراضطراب نگاهم می‌کند، بی هیچ حرفی.

از کنار کمد بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم.

- تو می‌دونی کجاست نه؟ باهات در ارتباطی مگه نه؟

- الی!

صدایم را بالاتر می‌برم.

- تو همه‌ی این مدت می‌دونستی اون کجاست، نه؟

- عزیزم، صبر کن برات تو...

- نمی‌خوام توضیح بدی. اصلاً تو کی هستی؟



صدایم همه را به دفتر محبوبه می کشاند.  
محبوبه، کلافه سمت در می رود و می گوید:  
- خانوم صبوری، به اون آقایون بگو فعلاً جلسه کنسله. بگو خودم باهاشون تماس می گیرم.  
و بدون اینکه منتظر پاسخی بماند در را می بندد و به سمتم می آید.  
از عصبانیت نفس نفس می زنم، نمی دانم چه بگویم و چه کاری انجام دهم.  
- الناز جان، اون طور که تو فکر می کنی نیست.  
- چطوریه؟ ها؟ بگو دیگه!  
- الناز، صبر کن بگ...  
- چی رو بگی؟ می خوامی بزم دروغ بگی بهم؟ تو گفتی که نمی شناسیش! گفتی گشتم و پیداش نکردم. تو یه دروغگویی! دیگه بهت اعتماد ندارم.  
- عزیزم...  
بافریاد می گویم:  
- من عزیز تو نیستم. ازت متنفرم دروغگو! تو می دونستی کجاست و بهم نگفتی. تو از قصد این کارو می کردی. تو، تو یه آدم...  
نمی گذارد حرفم را بزنم، به سمتم می آید، به زور مرا در آغوش می گیرد و می گوید:  
- به خدا توضیح میدم برات. آرام باش النازم.  
خسته از تقلاهایم بالاخره از پا می افتم، روی زمین می نشینم و اشکهایم جاری می شود.  
محبوبه با نگرانی بلندم می کند و مرا روی صندلی می نشاند. کسی را صدا می کند که آب قند بیاورد و آن را به زور به خوردم می دهد...  
گویی محبوبه از من هم ناراحت تر است؛ اما عصبی تر، نه. کمی آرام تر می شوم؛ اما هنوز آتشی در جانم است و هر لحظه امکانش هست که شعله ور شود. نفس نفس زدنهایم که کمتر می شود محبوبه شروع به صحبت می کند.  
- یادته گفتم آخرین باری که مرد مورد علاقم رو دیدم یه بچه تو بغلش بود؟  
این را می گوید و زل می زند به چشمهایم تا جوابی بگیرد. اخمی در هم می کشانم و با صدای تقریباً بلندی می گویم:  
- من اینارو نمی خوام بشن...  
نمی گذارد که ادامه حرفم را بزنم.  
انگشت اشاره اش را روی لبم می گذارد، لبخندی می زند و می گوید:  
- صبرداشته باش جانم.



دیگر چیزی نمی‌گویم و فقط چشم به لب‌های محبوبه می‌دوزم، او هم ادامه می‌دهد.

- شب بود، درخونه رو زدن. درو که باز کردم، بعد از سال‌ها دیدمش. خب خیلی سال بود که ندیده بودمش و اینکه اون لحظه پشت در بود واقعاً برام عجیب بود؛ اما این رو همون لحظه فهمیدم، انگار از چیزی ترسیده بود. نفس نفس می‌زد و چهره‌اش پریشون بود. با دیدنش زبونم بند اومده بود. بعد از اون همه سال اون هم بایه بچه تو بغلش اومده بود پیش من! خیلی پیشم نمود و خیلی هم حرف نزد. فقط توی چشمام نگاه کرد و گفت جون کسی که توی بغلشه در خطر! گفت مشکل بزرگی براش پیش اومده و ازم خواست که امانتیش رو براش نگه دارم و فکر کن که من قبول نکنم!

دختر کوچولویی که توی بغلش بود رو به من داد و گفت اسمش النازه. چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد و بعدش خیلی سریع دور شد. الناز جان، اون مردی که شبونه در خونهام رو زد پدرت بود و بچه کوچولوی توی بغلش هم تو بودی. پدرت اون شب ازم خواست که امانتیش رو نگه دارم، بدون اینکه دلیلش رو بپرسم و من هم قبول کردم. من ازش نپرسیدم چرا باید این کارو بکنم و هنوزم چیزی نمی‌دونم. وقتی گفت بخاطر تو داره این کارو می‌کنه، دیگه چیزی ازش نپرسیدم. اون شب برام مثل یه خواب بود الناز. خوابی که چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

اشک گوشه‌ی چشمم را پاک می‌کنم و می‌پرسم:

- اون رسید...

- پدرت، هیچ‌وقت تو رو از یاد نبرده و نمی‌بره الناز. همه‌ی اونارو پدرت به من داده بود. همون وقتی که تو تازه به اینجا اومده بودی و ۵ یا ۶ سال بیشتر نداشتی. یه حساب به اسمت باز کردم و پولی که سعید برات می‌فرستاد رو اونجا برات پس‌انداز می‌کردم.

- بهم نگفتی! هیچ‌کدومش رو نگفتی محبوبه. آخه چرا؟

- اگه برگردم عقب، بازم نمی‌گم!

این حرفش عصبی‌ام می‌کند و باخشم و حلقه‌ی اشکی چشمم به او زل می‌زنم.

- پدرت این‌طور خواسته بود. نمی‌دونم چرا؛ اما می‌خواست که مخفی بمونه ازت. ما هر کاری کردیم بخاطر خودت بوده الناز. خواهش می‌کنم درک کن.

نه! درک نمی‌کنم شمارا. اصلاً می‌دانی چیست؟ مصداق بارز جمله‌ی از سر باز کردن شده‌ام. شما همگی، مرا از سر خود باز می‌کنید! گناه من چیست این میان، که روی دست این زندگی مانده‌ام؟ مگر باز بچه دست شماهایم؟ بعد از زندگی، حال نوبت شماست؟

مرا دست‌به‌دست می‌چرخانید و به بازی می‌گیرید. اصلاً از کجا معلوم آن پول، برای رفاه من فرستاده شده باشد؟ از کجا معلوم، برای خفه نگه داشتن من فرستاده نشده باشد؟



نه... دیگر اعتماد ندارم. به هیچ کدامتان.  
 و اینها تمام حرفهایی است که تا گلو بالا می‌آید و صدایی برای گفتنش نیست. صدایی برای گفتنش نیست و می‌ماند و بغض می‌شود و سنگ می‌شود.  
 آخر این نگفته‌ها، سرطانی می‌شوند در گلویم!  
 - برام پیداش کن.  
 - نمی‌تونم.  
 ابروهایم درهم کشیده می‌شود و باعصبانیت نگاهش می‌کنم.  
 - خودش این‌طور خواسته، من که نم...  
 نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. میان حرفش می‌پریم و می‌گوییم:  
 - باشه، خودم پیداش می‌کنم.  
 بلند می‌شوم و با قدم‌های بلند سمت در می‌روم. بار دیگر برمی‌گردم و محبوبه را نگاه می‌کنم.  
 - به کمک شمام اصلاً احتیاجی ندارم!  
 در را می‌کوبم و بی‌توجه به لیلی که گوشه‌ای از پشت دیوار نگاهم می‌کند از پرورشگاه بیرون می‌روم.  
 دلم برای لیلی می‌سوزد. طاقت نگاه‌های نگرانش را ندارم؛ اما دست خودم نیست. عصبی که می‌شوم از کوره در می‌روم و لجباز هم که شوم تا آخر لجاجت پیش می‌روم.  
 - پیدات می‌کنم، حتی اگر من رو نخوای و حتی اگه پسم بزنی! این حقه منه که چراهای ذهنم جواب داشته باشه.  
 بی‌هدف از پرورشگاه بیرون می‌زنم و سرگردان خیابان‌ها می‌شوم. آشفته‌تر از همیشه و هرروزی، پس کی قرار است تمام شود این روزهایی که بویی از خوشی نبرده‌اند؟ من هم از آرامش سهمی دارم خدا، ندارم؟  
 در دل دردمندم به خدا گله می‌کنم و از عاقبتم هیچ نمی‌دانم.  
 می‌دانی؟ ترسم از این است که بیهوده انتظار کشیده باشم، بیهوده هرروز زل زده باشم به در، تا که روزی خوش قامتم را ببینم. می‌ترسم گریه‌های شبانه‌ام به هدر رفته باشد. می‌ترسم احساسی که خرجش کردم تلف شده باشد.  
 صغری کبری چیدن ندارد که، یک کلام می‌ترسم همان موقع در ۶ سالگی رهایم کرده باشد و حال مرا نخواهد.  
 ناگهان میان دردودل‌هایم، خنده‌ام می‌گیرد!  
 اصلاً این‌ها را به چه کسی می‌گوییم؟ کسی که پای دردودل‌هایم نمی‌نشیند.  
 و من بی‌مخاطب‌ترین قصه‌ی روزگار شده‌ام.  
 این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>



ناچار به خوابگاه می‌روم. آدمی مثل من که جا و مکان و کس و کاری ندارد، حق دلگیر شدن هم ندارد. تنها می‌تواند کمی قدم بزند و کارها را به خدا واگذار کند.

وارد محوطه خوابگاه می‌شوم. یک محوطه‌ی بزرگ که به جز دو ساختمان و تعدادی نیمکت در آن چیزی دیده نمی‌شود.

ساختمان سمت راست خوابگاه دخترانه و با فاصله‌ی چند صدمتر آن طرف‌تر خوابگاه پسرانه است. میانه‌ی این دو با نرده‌هایی جدا شده و یک کانکس مخصوص نگهبانی هم کنار در، عبور و مرور بچه‌ها را بررسی می‌کند.

هر خوابگاه هم برای خودش مدیری جداگانه دارد که گاهی سری به ما می‌زنند و کم و کسری‌ها را برطرف می‌کنند، در رأس آن‌ها هم که محبوبه است.

به سمت ساختمان سمت راست قدم برمی‌دارم.

شانه‌هایم از کوله‌ای که روی دوشم است خسته شده.

کوله را در دستم می‌گیرم و قدم‌هایم را بلندتر می‌کنم. مثل همیشه اولین چیزی که به چشمم می‌خورد ساعت است. بی‌حوصله کیفم را گوشه‌ای پرتاب می‌کنم، شالم را از سرم درمی‌آورم و همان‌جا رهایش می‌کنم. به آشپزخانه می‌روم که صدای مریم را می‌شنوم.

- آهای، اینجا بی‌صاحابه مگه هرکی از راه می‌رسه وسایلیش رو پرت می‌کنه این‌ور اون‌ور؟ بیا این کیفیت رو بردار بینم تازه اینجاها رو جمع‌وجور کردم.

حوصله این یکی را ندارم. هر بار دلش از جایی پر می‌شود، هـ\*سوس ال‌ناز را می‌کند. دوست دارم یک‌بار هم که شده صدایم را بالا ببرم و من هم دل‌پر را سر او خالی کنم؛ اما نمی‌دانم خجالت مانع می‌شود یا اینکه حوصله دعوا را ندارم. بی‌توجه به حرفش، لیوانی آب می‌نوشم و آبی به صورتم می‌زنم؛ اما مثل اینکه این‌بار مریم سرش برای دعوا درد می‌کند!

- باتو بودما، الحمدلله کر هم شدی؟

این بار سکوت نمی‌کنم.

- اصلاً حوصلت رو ندارم، یه چیزی بهت می‌گما.

اخمی درهم می‌کشد و با عصبانیت به سمتم می‌آید. سعی در بی‌تفاوت بودن دارم و لیوان آب را برمی‌دارم که مریم بی‌مقدمه زیر لیوان می‌کوبد. لیوان روی زمین می‌افتد و چند تکه می‌شود.

دیگر طاقتم تمام می‌شود و خون جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد.

محکم با دو دستم به س\*ینه‌اش می‌کوبم و هلش می‌دهم، با فریاد می‌گویم:

- چته وحشی؟



اوهم که انتظار چنین کاری را ندارد روی زمین می افتد.  
کم کم، بقیه بچه هاهم دور ما جمع می شوند. هیچ کس انتظار چنین کاری را از من ندارد و همه مبهوت مانده اند، حتی مریم.  
با این کار آرام نمی گیرم و بازهم ادامه می دهم.  
- چیه؟ باز امروز دلت از کجا پره روانی؟  
صدایم گوش خودم راهم کر می کند.  
- من هر کاری دلم بخواد می کنم، فهمیدی؟ من اندازه خودم گرفتاری دارم، حوصله ی آدم های مزخرفی مثل تورو دوروبرم ندارم.  
و دیگر آنجا نمی مانم. کیف و شالم را برمی دارم و از خوابگاه بیرون می زنم. به صداهای مریم و حرف هایی که سرم فریاد می زند، توجهی نمی کنم.  
جایی برای رفتن ندارم که اگر داشتم دیگر به این خوابگاه باز نمی گشتم. همان جا داخل محوطه روی نیمکتی می نشینم.  
حسابی حالم آشفته است و حوصله ی اتفاق دیگری را ندارم. لااقل برای امروز، می شود خدا؟  
بغض سنگینی درگلو دارم و حال هوای ابری عصر پاییز هم که جان می دهد برای گریه کردن.  
اشک، آرام روی گونه هایم جاری می شود و مانعی برای آزادی اشک هایم نمی شوم.  
آدم، دلش که می گیرد جای خالی افراد را بیش از پیش احساس می کند. می خواهم از زمین و زمان گله کنم؛ اما نایی ندارم. دیگر حرف ناگفته ای با خدا برایم نمانده.  
کمی که می گذرد، باران هم نم نم شروع به باریدن می کند.  
کاش لباس گرمی همراهم داشتم. روی برگشتن به بالا را ندارم، کمی زیاده روی کردم می دانم؛ اما، مگر هر آدمی چه قدر صبر دارد برای طعنه شنیدن و سکوت کردن؟  
باران شدت می گیرد؛ اما اصرار به زیر باران ماندن دارم. راستش... دوست دارم کسی بیاید و نازم را بکشد و بگوید مهم نیست، برگرد بالا تا سرما نخورده ای؛ اما دریغ!  
نمی دانم ساعت چند شده است؛ اما هوا تاریک است و سرد و هم چنان باران می بارد. جای خشکی روی لباس هایم نمانده است، آن قدر که کسی نیامد و نخواست که نگرانم شود!  
دیگر خسته می شوم، بلند می شوم و به خوابگاه برمی گردم. در را که باز می کنم و هوای گرم داخل به صورتم می خورد، آرامش می گیرم.  
باصدای در، آرزو به سمتم می آید.



- دیوونه‌ی احمق این چه کاریه باخودت کردی؟

توان حرف زدن ندارم.

دستم را می‌گیرد و مرا به اتاق می‌برد.

- بگير بشین. این لباسای خیست هم در بیار.

و بعد از داخل کمد یک دست لباس به‌سمتم پرتاب می‌کند.

- شانس بیاری سرما نخوری فقط. زود باش دربیار لباسات رو دیگه، میخوای کمکت کنم؟

دستش را به‌سمت لباسم می‌برد که آرام دستش را پس می‌زنم و باصدایی خش‌دار می‌گویم:

- نه، تو برو خودم عوض می‌کنم.

- صداشو! خاک تو سرت سرما خوردی رفت. من برم یه چیز بیارم بخوری.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و پتویی به خود می‌پیچم. آرزو با لیوان چای داغی کنارم می‌نشیند.

تختم کنار پنجره است. عادت دارم گاهی از لبه تخت بالا می‌روم و روی طاقچه، کنار پنجره می‌نشینم.

آرزو هم روی تختم نشسته و نمی‌داند از کجا حرف‌هایش را شروع کند. من؛ اما محو شیشه‌ی باران زده‌ام.

- میگما، الی.

...

- میگم نکنه مریم، شکایتت رو بیره پیش محبوبه؟

...

- خب بیره اصلاً. مهم نیست که!

...

- حرف نمی‌زنی؟

...

- حداقل پاشو یه دکتری چیزی بریم. حالت بدتر می‌شه ها.

...

- پوف، انگاری با دیوارم!

آرزو این را می‌گوید و می‌رود. من هم که لرز به جانم افتاده، از پنجره دل می‌کنم و زیر پتویم می‌خزم و سعی

در خوابیدن دارم.

\*\*\*





هرچه می‌دوم نمی‌رسم، هرچه فریاد می‌زنم به گوش کسی نمی‌رسد! تا چشم کار می‌کند کسی نیست. نفس زدن هایم تندتر و تندتر می‌شود؛ اما نفس کشیدن سخت و سخت‌تر. همه‌ی این‌ها را ترجیح می‌دهم به بیداری. تحمل می‌کنم، کابوس‌های زندگی‌م سخت‌تر است. خفگی را با تمام وجود حس می‌کنم. نه! دیگر طاقت ندارم، با وحشت چشمانم را باز می‌کنم. نمی‌دانم خواب هستم یا بیدار؟ شاید هم با چشمان باز خواب می‌بینم! تنها می‌دانم که آتشی درونم است. سعی می‌کنم جابه‌جا شوم؛ اما اختیار دست و پاهایم را ندارم. کاش می‌توانستم کسی را بیدار کنم تا بیاید و به دادم برسد. با اینکه بدنم از شدت تب می‌سوزد؛ اما احساس سرما می‌کنم و زیر پتو مچاله می‌شوم. از سرما به خود می‌پیچم و ناله می‌کنم که حس می‌کنم چراغ اتاق روشن می‌شود. آرزو پتو را کنار می‌زند و خواب‌آلود می‌پرسد:

– الی چته؟

نمی‌توانم جوابش را بدهم. چراغ که روشن می‌شود بقیه راهم بیدار می‌کند. آرزو که حالم را می‌بیند، دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و با ترس می‌گوید:

– یاخدا! تو چرا این قدر داغی؟

کم‌کم، همه دورم جمع می‌شوند و من باز هم از شدت سرما، پتو را دور خودم می‌پیچم. دیگر صدایی را نمی‌شنوم؛ اما چشم‌هایم را که باز می‌کنم می‌فهمم که در خوابگاه نیستم. اطراف را نگاهی می‌اندازم، یادم نمی‌آید به بیمارستان آمده باشم. سعی می‌کنم بلند شوم که متوجه سرم روی دستم می‌شوم. گیج می‌شوم، آخرین بار چشم‌هایم را که بستم در خوابگاه بودم؛ اما حالا...

– بیدار شدی عزیزم؟

به سمت صدا برمی‌گردم و محبوبه را می‌بینم.

– من اینجا چی کار می‌کنم؟

– یادت نیست؟ تو خوابگاه حالت بد شد، بچه‌ها زنگ زدن به من. منم اومدم دنبالت آوردمت بیمارستان.

گیج و مبهوت نگاهش می‌کنم.

– یادت نیست واقعا؟

– نه.

– مهم نیست، خیلی حالت بد بود اون موقع! فقط سعی کن استراحت کنی. ببین چی کار کردی با خودت الان!



محبوبه نزدیک تر می شود و موهای بهم ریخته ام را نوازش می کند. نوازشش برایم کافیست تا آرام آرام به خواب فرو روم؛ اما این حجم از آرامش غیرمعمول است برایم! حتماً مسکنی در کار است، وگرنه تو که مرا نوازش نمی کنی، این آرامش از پس نوازش دیگری هم بر نمی آید که!

این بار چشم هایم را که باز می کنم دکتری با لباس سفید بالای سرم ایستاده و پرستاری هم کنارش.  
- تبش کمتر شده؛ ولی هنوزم بالاست. داروها رو به موقع تزریق کنین.

نگاهم می کند و می گوید:

- بدن درد هم داری؟

با صدایی گرفته می گویم:

- خیلی!

- چند ساعت تحت مراقبتی، تبت که پایین بیاد مرخصت می کنم. همراهت کو؟

اطراف را نگاهی می کنم؛ ولی محبوبه را نمی بینم.

- نمی دونم!

دکتر بار دیگر معاینه ام می کند و خیالش که راحت می شود به سراغ بیمار دیگر می رود.

کمی که می گذرد محبوبه می آید و کنارم می نشیند.

- حالت بهتره دخترم؟

- خوبم. ساعت چنده؟

- نزدیک ۱۱.

گذر زمان برایم عجیب است. این مسکن عجب چیزی ست! کاش یک مسکن دائمی هم برای زندگی ام داشتم. یک مسکن مثل حضور گرم کسی که کنارش گذر زمان برایم عجیب به نظر برسد.

- سرده!

محبوبه پتوی کنارم را رویم می کشد و کمی بدنم گرم می شود. بی مقدمه صحبت را باز می کند.

- بچه ها دیشب برام تعریف کردن اتفاقای بین تو و مریم رو.

جوابی نمی دهم و رویم را برمی گردانم. اصلاً دوست ندارم راجع به آن اتفاق حرفی بزنم.

- الناز این رفتارا چیه؟ مریم تو دعوا دستش با شیشه بریده. اگه خدایی نکرده بلایی سرش میومد، اتفاقی میفتاد

می خواستی چی کار کنی؟

دندان هایم را به هم می فشارم.



بفرما مریم خانوم! این هم همان محبوبه‌ای که می‌گفتی هوایم را دارد. می‌بینی؟ دارد از تو دفاع می‌کند. هیچ کس حق را به من نمی‌دهد. بی‌هیچ سؤال و جوابی، بدون اینکه بپرسند چرا؟ حق را به مریم می‌دهند. بله جانم! ماجرای دیوار کوتاه و این حرف‌هاست.

من هم مثل هربار دلیل کافی را برای تبرئه کردن خود دارم؛ اما حوصله اثباتم را به کسی ندارم پس سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌گویم.

- نمی‌خوام نصیحتت کنم. می‌دونم حالت خوب نیست؛ ولی واقعاً از تو بعید بود.

- از الان به بعد دیگه هیچی ازم بعید نیست!

این را باهمان صدای خشن دار و مریضم می‌گویم.

متنفرم از این بعید بودن‌ها. من هم آدمم، حق دارم گاهی عصبی شوم، دلم بگیرد و حوصله کسی را نداشته باشم. اصلاً حق دارم گاهی به سیم آخر بزنم. اصلاً همه‌تان مزاحمید! دوست دارم همه‌تان را حذف کنم.

پتویم را روی سرم می‌کشم و دنیای تاریک زیر پتو را باخفگی زیرش، به ادامه این بحث ترجیح می‌دهم.

حال نابسمانم کمی سامان می‌گیرد و با مشتت قرص و دوا راهی خوابگاه می‌شوم.

بی‌هیچ حرفی در راه، مسیر طی می‌شود. بی‌هیچ حرفی به خوابگاه برمی‌گردم و باز هم زیر پتویم می‌خزم.

هنوز هم تب داغ وجودم را حس می‌کنم، هنوز هم لرزش دست‌وپاهایم را دارم. بدن دردم را هم که دیگر نگوییم!

بین‌النار، حقت خب! وقتی کسی رو نداری که نگران بشه، چرا خودت رو مریض می‌کنی؟ دیدی که جلب توجه به اون آسونیام نیست. حالا هم بدن درد و تب‌ولرزش رو نوش جان کن!

جالب است، حتی خودم هم خودم را مقصر می‌دانم!

آن قدر در این فکروخیال‌ها غلت می‌زنم تا سرانجام به خواب می‌روم.

از بین همه‌ی قرص‌ها فقط یکی را می‌خورم که خواب‌آور است. بقیه را نگاه هم نمی‌اندازم.

چند روزی‌ست به بهانه‌ی بیماری، از آغوش گرم تخت دل نمی‌کنم و کسی هم کاری به کارم ندارد. فقط این سرماخوردگی است که دست از سرم برنمی‌دارد و خیال خوب شدن ندارد.

- آی تنبل خانوم، از زیر پتو بیا بیرون ناهارت رو بخور.

باز هم به مرام آرزو که می‌داند به‌خاطر مریم حاضر به بیرون آمدن از اتاق نیستم و به‌خاطر غرور حاضرم گرسنه بمیرم!

از زیر پتو بیرون می‌آیم و آن را دور خودم می‌پیچم.

آرزو سینی را روی تخت می‌گذارد و کنارم می‌نشیند.

- ای بابا! چه خبرته اینجا رو کردی جهنم؟ بخاری رو تا آخر زیاد کردی، دارم خفه میشم.



- پر سروصدا بینیم را بالا می کشم.
- ای کوفت!
- با صدایی که از اعماق چاه شنیده می شود می گویم:
- کوفت به خودت. کمش نکنیا! سردمه.
- آرزو نگاهی به داروهای دست نخورده ی کنار تخت می اندازد و می گوید:
- تو چرا هیچ کدوم رو نخوردی؟ همینکه که خوب نمیشی دیگه!
- قاشق سوپ را در دهان می گذارم و می گویم:
- خوب بشم که چی بشه؟
- که من هر روز برای مادمازل غذا نیارم توی اتاق. واقعاً کارات و رفتارات خیلی رومخه!
- از حرفش می رنجم؛ اما به روی خودم نمی آورم و قاشق دیگری از سوپ را در دهان می گذارم.
- آرزو از روی تخت بلند می شود، روی تخت روبه رویی دراز می کشد و می گوید:
- الی، یه چیزی.
- بینیم را بالا می کشم و می گویم:
- چی؟
- آه. می دونی بدم میاد، هی از این صداها جلوم در نیار!
- خنده ی ریزی می کنم و لجوجانه کارم را تکرار می کنم و بی توجه به حرفش می گویم:
- نگفتی چی؟
- باموهایش کمی بازی می کند و می گوید:
- هیجده سالت که بشه...
- از اینجا میرم.
- آرزو آرنجش را لبه تخت می گذارد و همان طور که دراز کشیده به سمتم بر می گردد.
- دیوونه! خودت هم می دونی محبوبه هیچ وقت مارو از اینجا بیرون نمی کنه. آخه تو کجارو داری که بخوای بری؟
- وقتی می بینم جوابی برای سؤال آرزو ندارم، حسابی دلم می گیرد. یعنی هیچ کس در میان این آدمها، در هیچ جای کره ی زمین منتظرم نیست؟
- بی خیال. نمی خوام بهش فکر کنم.
- من که اگر جای تو بودم پیشنهاد محبوبه رو قبول می کردم.



حوصله و توان بحث کردن با آرزو را ندارم. سوپم را که می‌خورم به آشپزخانه می‌روم. ظرف غذا را می‌شورم و به اتاق خواب برمی‌گردم.

خیلی دل‌تنگ لیلی‌ام. کاش زودتر روبه‌راه شوم تا به دیدارش بروم. به‌خاطر لیلی هم که شده قاشقی از آن داروهای تلخ و بدمزه را می‌خورم و استراحت می‌کنم.

\*\*\*

به‌لطف داروهایی که افتخار خوردنشان را به‌خودم می‌دهم، یک هفته‌ایست که حالم بهتر است. رنگ‌ورویم سر جایش آمده، پاهایم کمی رmq گرفته و نشان تب کم رنگ‌تر شده. از این رنگارنگی پاییز و هوای عاشقانه و صدای خش‌خش برگ‌ها و قدم زدن‌های زیر باران هم که فقط سرماخوردگی‌اش به من رسیده، شکایتی هم ندارم چون هرچه کردم خودم کردم.

دل‌م برای لیلی لک‌زده است. آماده می‌شوم تا به دیدارش بروم. لباس‌هایم را می‌پوشم و این‌بار بارانی یشمی‌رنگم را به تن می‌کنم و شال گردن آجری رنگم را دور گردنم می‌اندازم. کنار آینه می‌ایستم و به تیپ نه چندان جذابم نگاه می‌کنم.

موهایم را بیرون نمی‌گذارم. تأثیری است که محبوبه بر من گذاشته است و تأثیرش را دوست دارم! شلوار جین، مانتو و شال مشکی و کوله‌ی همیشگی‌ام که مدل جین دارد، بارانی یشمی و شال آجری. می‌دانم که چندان جذاب و زیبا نیست؛ اما ترکیب رنگ‌هایش به دل خودم می‌نشیند و همین برایم کافی‌ست. بعد از چند هفته خانه‌نشینی، دوست دارم کمی در هوای پاییزی قدم بزنم. البته قدم زدن صدایش می‌زند، نام واقعی‌اش مرور خاطرات است!

بعد از آن اتفاقی که افتاد، دیگر به پرورشگاه نرفتم. منی که تمام روزم را با محبوبه و لیلی می‌گذراندم و پرورشگاه بهشت روی زمینم بود.

تقصیر محبوبه است! نباید موضوعی به این مهمی را از من پنهان می‌کرد. او که بی‌تابی‌هایم را دیده بود، ندیده بود؟ او که می‌دانست چقدر بی‌تاب دیدارش هستم.

از همه بدتر گفته بود خبری از او ندارد! آخ محبوبه، آخر با خودت نگفتی اگر از تو دروغ بشنوم دیگر به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم؟

کمی که قدم می‌زنم خسته می‌شوم و تاکسی را به ل\*ذت خش‌خش برگ‌های زیر پایم ترجیح می‌دهم. نزدیک پرورشگاه پیاده می‌شوم و سعی می‌کنم بدون اینکه کسی متوجه من شود به داخل محوطه بروم.



نمی دانم چرا؛ اما دوست ندارم با محبوبه روبه‌رو شوم. ابتدا به سراغ اتاق لیلی می‌روم و همان لحظه اول، او را می‌بینم که روی تخت نشسته و مشغول بازی کردن است. با دیدنش ذوق می‌کنم و لبخندی می‌زنم؛ اما لیلی مرا که می‌بیند روی برمی‌گرداند و لبخند روی لبم خشک می‌شود.

همان‌طور که روی تختش نشسته است، سرش را با عروسکش گرم می‌کند تا توجهی به من که نزدیکش می‌شوم نکند. کنار تختش می‌روم و زانو می‌زنم.

- سلام

...

- لیلی جونم، قه‌ری باهام؟

همچنان مشغول بازی با عروسک‌هایش است و قصد جواب دادن ندارد. به‌گمانم باید نازش را گران قیمت بخرم!

- لیلی؟ به‌خدا نتونستم سر بزخم بهت. چون الی قهر نکن باهام دیگه.

- برو دیگه اصلاً هم دوست ندارم! همش منو می‌ذاری میری. خیلی بدی!

- غلط کردم! مریض شده بودم خب.

- دروغ می‌گی!

پوفی می‌کشم و بارانی‌ام را از تن بیرون می‌آورم، آستین مانتویم را بالا می‌زنم و دستم را جلوی لیلی می‌گیرم.

- نگاه کن. بین دروغ نمی‌گم.

نگاهی به جای کیودی سرم می‌اندازد که البته خیلی کم رنگ‌تر شده است.

- چرا این‌جوری شده؟

- می‌گم که! مریض بودم، سرم زدم.

- خیلی درد داشت؟ مته آمپول بود؟

می‌خواهم ب.وس.ه‌ای روی گونه‌اش بکارم؛ اما می‌ترسم که لیلی هم سرما بخورد.

- نه بابا. درد نداشت خیلی.

چیزی نمی‌گویم و می‌فهمم که هنوز هم از دستم دلخور است.

زیپ کوله‌ام را که باز می‌کنم، زیر چشمی‌نگاهی می‌اندازد و آب‌نبات‌چوبی را می‌بیند.

- آخ جون! مال منه؟

- هیس! بقیه بچه‌ها می‌فهمنا. آره عزیز من، بیا ماله تو.

آب‌نبات‌چوبی را که می‌بیند، دلخوری‌اش را فراموش می‌کند و مثل همیشه شیرین‌زبانی‌اش شروع می‌شود.

خدایا، می‌بینی؟



تو هم نگاه به دعاها و بدخلی هایم نکن. من هم مثل لیلی، با یک آبنبات حاضرم دوباره به تو بازگردم! دل خوری هایم را کنار می گذارم و شیرین زبان می شوم. فقط کافی ست، لحظه ای به شیرینی آبنات نشانم دهی. حرف هایم با لیلی تمامی ندارد و از بودن در کنارش سیر نمی شوم؛ اما زمان همیشه قاتل لحظات خوب است. همیشه لحظه ای خداحافظی زود فرا می رسد.

باید حواسم به هوا هم باشد که روبه تاریکی می رود. با هزار وعده ی دیدار، لیلی را سرگرم می کنم و از اتاق بیرون می زنم. حواسم را جمع می کنم که محبوبه آن اطراف نباشد سپس به سمت در می روم اما...  
- الناز؟

آنچه نباید میشد، شد.

چند لحظه چشمانم را می بندم و رویم را به سمت صدا برمی گردانم.

- یواشکی میای، یواشکی میری؟

- نه... فقط... فقط خواستم که مزاحم نشم.

نزدیکم می شود و دستش را روی شانهام می گذارد و می گوید:

- تلخ شدی الناز!

دست خودم نیست، هرگاه اسم تلخی می آید، یاد حرف لیلی می افتم و خنده روی لبم می نشیند؛ اما حق با محبوبه است. تلخی این روزهایم را هیچ عسلی شیرین نمی کند!

سریع لبخندم را جمع می کنم و می گویم:

- هوا داره تاریک میشه من باید برگردم خوابگاه.

- صبر کن می رسونمت.

- نه خودم میرم، خدافا.

این را می گویم و بدون معطلی می روم.

محبوبه، به خدا قسم که نمی خواهم تو را برنجانم. منتها این روزها با تنها کسی که کنار می آیم تنهایی ست.

\*\*\*

دیگر هوا حسابی سرد شده است. درختها همه عریان و آفتاب کم پیداست. زمستان همین روزهاست که از راه برسد.

- وای یخ زدم، چه قدر هوا سرده!

این را می گویم و به سمت بخاری می دوم. دست هایم را نزدیک بخاری می گیرم، یخ دست هایم باز می شود و کمی جان می گیرد.



عجیب است، آرزو در خوابگاه نیست!  
 روبه ندا می‌کنم و سراغ آرزو را می‌گیرم.  
 - آرزو نیست؟  
 ندا که مشغول کتاب خواندن است بدون آنکه نگاهش را از کتاب بردارد می‌گوید:  
 - علیک سلام! نه رفته بیرون.  
 مزاحم کتاب خواندنش نمی‌شوم. به اتاق می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم که سروکله‌ی آرزو هم پیدا می‌شود.  
 بدون در زدن در اتاق را باز می‌کند.  
 - سلام به همگی، من اومدم.  
 سریع خودم را پشت در کمد دیواری پنهان می‌کنم و می‌گویم:  
 - یه وقت در نزنی!  
 لباسم را می‌پوشم و از پشت در کنار می‌آیم.  
 - عه سلام، کجا رفته بودی؟  
 - پیش لیلی. تو کجا بودی؟  
 به سمت میز می‌روم و شانه را برمی‌دارم تا موهای شلخته‌ام را شانه‌ای بزنم و به حرف‌های آرزو هم گوش می‌کنم.  
 خودش را روی تخت می‌اندازد و می‌گوید:  
 - وای الی اگه بدونی می‌خوام چی کار کنم.  
 بدون معطلی مرا که درحال شانه زدن موهایم می‌بیند می‌گوید:  
 - زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم! اون موها شونه کردن داره؟  
 اولین چیزی که به دستم می‌آید را به سمتش پرتاب می‌کنم و می‌گویم:  
 - دفعه آخرت بود موهام رو مسخره می‌کنی! بالاخره که بلند میشه دیگه.  
 - باشه بابا چرا می‌زنی؟ داشتم می‌گفتم، رفته بودم کتاب بخرم.  
 - کتاب واسه چی؟  
 ذوق می‌کند و پاهایش را روی تخت جمع می‌کند.  
 - می‌خوام بخونم برای کنکور!  
 کنارش می‌نشینم و می‌گویم:  
 - دوباره؟





- آره، چاره‌ی دیگه‌ای ندارم الی. اگه دانشگاه دولتی تو یه شهر دیگه قبول بشم عالی میشه. اگه یه رشته آینده دارم باشه که چه بهتر! دیگه مستقل میشم و دستم تو جیب خودمه.

- اوهوم، من هم همین رو می‌گفتم؛ ولی دیدی که قبول نشدم.

- دیوونه، تو که خیلی وقتت کمه! چرا یه کاری نمی‌کنی؟ توام بشین بامن درس بخون.

حرف آرزو ذهنم را درگیر خودش می‌کند.

اما درگیری اصلی‌ام چیز دیگری‌ست. تا پیدایش نکنم حوصله شروع هیچ کاری را ندارم. مثل اینکه همه راهشان را پیدا کرده اند، تنها منم که سرگردان در پیچ‌وخم زندگی گم شده‌ام. تقریباً یک ماه فرصت دارم؛ اما هیچ کاری از دستم ساخته نیست.

هر که نداند فکر می‌کند منتظر معجزه‌ام، از آن معجزه‌هایی که لحظه‌ی آخر، فرشته‌ای با چوب جادویی پیدا شود و با وردی عجیب همه چیز را روبه راه کند.

می‌دانی حتی اگر معجزه هم شود، حتی اگر فرشته‌ی آرزوها وجود داشته باشد، حتی اگر رویش را به سمتم برگرداند و بخواهد چوبش را برایم بچرخاند، حتی اگر تو را آرزو کنم باز هم ترس نداشتنت را دارم!

ترس اینکه باز روزی رهایم کنی.

ترس اینکه تو اینجا، کنارم باشی و دوست داشتنت فرسخ‌ها دورتر! می‌بینی؟ تا چشم کار می‌کند خیالم از همه چیز ناراحت است. مگر قیمت یک خیال راحت چند است که به این آسانی‌ها پیدا نمی‌شود؟

\*\*\*

سرما آمد، زمستان آمد؛ ولی برف خیال آمدن ندارد!

چندمین روز از بهمن‌ترین ماه زمستان آمد، هجده سالگیم آمد؛ اما او خیال آمدن ندارد.

ماه‌هاست که کابوس این صبح یخی را می‌بینم. امروز گره ایست که باید باز شود. اتاق تاریک است، همه به خواب عمیقی فرو رفته‌اند و ساعتی که ثانیه شمارش در سکوت اتاق به قصد خودنمایی، ۳ صبح را نشان می‌دهد.

خواب به چشمانم نمی‌آید که نمی‌آید. کنار پنجره می‌روم و آسمان گرفته را نگاه می‌اندازم.

آهای برف بی‌رحم! خیال آمدن نداری؟ نمی‌بینی دل آسمان گرفته؟ پدر بی‌رحم عزیزم! توهم مثل برف خیال آمدن نداری؟ نمی‌بینی دل دخترکت گرفته؟

دل از پنجره می‌کنم و به تخت باز می‌گردم و در خود مچاله می‌شوم. این بی‌خوابی آخرش مرا می‌کشد.

پتویم را رویم می‌کشم و انتظار، انتظار، انتظار...



کم کم هوا روشن می شود و صدای بچه ها، به گوش می رسد. پلک هایم را باز می کنم، اصلاً متوجه نشدم که چه زمان به خواب رفتم. طبق معمول آخرین کسی هستم که هنوز تختش را مرتب نکرده و صبحانه نخورده است، پس تختم را مرتب می کنم. شانه ای به موهایم می زنم و در آئینه دختری را می بینم که امروز هجده سالش شده است. «تولدت مبارک الی!» این را به دختری که در آئینه می بینم می گویم، سپس لبخندی به او می زنم و دستم را به سمت آئینه می برم و نوازشش می کنم.

چی میشد، همه مثل تو باهام مهربون بودن؛ ولی غصه نخوری ها، پیداش که کنی دیگه همه چیز عوض میشه. اگه پیداش کنی دنیات رو پیدا کردی.»

دست از سر آئینه برمی دارم و از اتاق به آشپزخانه می روم. همه صبحانه شان را خورده اند و روی میز حسابی شلوغ است. از شانس و اقبال خوبی که دارم امروز نوبت من است که ظرف ها را بشویم و این هم هدیه تولدی است برایم. از این هماهنگی که شانس برایم رقم زده، خنده ام می گیرد و پس از خوردن صبحانه، ظرف ها را هم می شویم. هر کسی برای خودش مشغول کاری ست و من هم پشت پنجره خیره مانده ام به آسمان، به امید برفی که همه جا را سفید پوش کند. شهر که سفید می پوشد، جان می دهد برای قدم زدن روی برف هایی که جای پای کسی بر آن نیست. قدم می زنی و رد پایت را روی برف ها به یادگار می گذاری؛ اما نه، جای پای تک نفره که خاطره نیست! حکایت تلخی ست از تنهایی! چه لذتی دارد رد پای تو آن طرف شهر باشد و از رد پای من دور؟ نه آن برف دیگر لذتی ندارد. کم کم پنجره هم جذابیتش را برایم از دست می دهد. از اتاق بیرون می روم و به دنبال آرزو می گردم و دست آخر، طبقه ی پایین پیدایش می کنم. گوشه ای در سکوت نشسته و مشغول درس خواندن است. حسابی بی حوصله و بی قرارم؛ اما دلم نمی خواهد مزاحم درس خواندنش شوم، پس در را به آرامی می بندم و به دنبال بی حوصلگی های خودم می روم. امروز به طرز غم انگیزی معمولی است. می دانی، آدم هرچه قدر هم وانمود کند تولدش حس خاصی ندارد و بی تفاوت است، هرچه قدر هم نشان دهد که نمی داند چند روز، چند ساعت، چند دقیقه و حتی ثانیه به تولدش مانده است، باز هم ته دلش می خواهد آن روز متفاوت باشد. می خواهد که آن روز مثل دیروزش نباشد.

اما، امروز حتی از دیروز هم دیروزتر است.

شانه ای بالا می اندازم و روبه روی تلویزیون می نشینم و خودم را سرگرم می کنم.

موقع ناهار که می شود، بالاخره آرزو بالا می آید و کنارم می نشیند. کمی هنگام غذا باهم حرف می زنیم و مثل همیشه ریزریز می خندیم؛ اما آرزو هم بعد از غذا پیشم نمی ماند و باز هم بهانه ی درسش را می گیرد و ندا را هم به قصد کمک در درس هایش با خودش می برد.



حالا خوابگاه حسابی خلوت شده. من مانده‌ام و خودم. یادم هست قبل ترها، دفتری کنار گذاشته بودم که هرگاه دل تنگ عطر پدرانهای شدم، سراغ آن دفتر بروم. هنوز هم دارمش، زیر تخت است. به سراغ دفتر می‌روم و آن را از زیر تخت بیرون می‌آورم و نگاهی به جلد قدیمی و کهنه‌اش می‌اندازم.

از سرما کلاه لباسم را روی سرم می‌اندازم و کنار بخاری اتاق، روی زمین می‌نشینم و برگه‌های دفترم را ورق می‌زنم. یادش به خیر، زمانی فکر می‌کردم من هم جودی اُبت هستم! البته آن زمان ۸ یا ۹ سال بیشتر نداشتم. برای او شعر می‌گفتم، نقاشی می‌کشیدم و نامه می‌نوشتم.

مدتها بود که لای دفتر را باز نکرده بودم و حال که آن را می‌بینم خاطره‌ها برایم زنده می‌شوند.

به خودم قول داده بودم این دفتر را نگاه دارم تا زمانی که او را پیدایش کردم، نامه‌هایم را برایش بخوانم تا دوتایی به روزهای تلخ پشت‌سر بخندیم و یادمان رود که چه‌ها گذشته؛ اما بزرگ‌تر که شدم کم‌کم دست از نامه نوشتن برداشتم چون بابالنگ دراز من هرگز نیامد!

غرق در دفترم می‌شوم و زمان از دستم در می‌رود، اما سروصدهایی که از پایین می‌آید، دستم را می‌گیرد و مرا از حال و هوای خود بیرون می‌کشد. دفترم را همان‌جا زیر تخت قایم می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. تازه متوجه تاریکی هوا می‌شوم. همه‌جا غرق در سکوت است؛ اما ناگهان صدای بلندی می‌شنوم و از ترس جیغ کوتاهی می‌کشم.

- الی چته دیوونه؟ منم نترس.

- خدا بگم چی کارت نکنه آرزو ترسیدم! این چه طرز صدا کرده؟

- چرا تو تاریکی نشستی؟ بدو لباسات روعوض کن یه چیز خوشگل بپوش بیا پایین.

باتعجب می‌گویم:

- خبریه؟

- محبوبه اومده کار مهم داره، زود اومدی‌ها!

منتظر حرفی از من نمی‌ماند و سریع به طبقه پایین می‌رود. متعجب از کار و رفتارش به سمت کمد می‌روم و لباسم را عوض می‌کنم.

از پله‌ها پایین می‌روم، سکوت موج می‌زند. برای بچه‌هایی به این شلوغی این سکوت عجیب است. آن هم زمانی که محبوبه آمده است.

در را باز می‌کنم و آرام از لای در داخل را نگاه می‌کنم. همه‌جا خلوت است و چراغی هم روشن نیست.

- آرزو! مگه دستم بهت نرسه من رو سرکار می‌ذاری؟

این را می‌گویم و می‌خواهم در را ببندم و سراغ آرزو بروم که صدای پیچ‌پچی از داخل، توجهم را جلب می‌کند.



- مثل اینکه امروز بدجور ه\*سوس قایم موشک بازی به سرت زده‌ها!  
 در را باز می‌کنم و داخل می‌شوم. کمی مکث می‌کنم و با تعجب به آنچه که می‌بینم خیره می‌شوم.  
 محو آن نور کوچک شمع می‌شوم که در تاریکی و سکوت آنجا خودنمایی می‌کند. روبه‌روی چشمانم می‌رقصد و مرا به سمت خودش می‌کشاند و به این جشن دعوت می‌کند.  
 حتی خیالش هم برایم دوست داشتنی است.  
 آرام‌آرام قدم برمی‌دارم و جلوتر که می‌روم، با صدای جیغ و سوت بچه‌ها سکوت اتاق ترک برمی‌دارد. شعر تولد مبارک را می‌خوانند و دست می‌زنند و با برف شادی، شادیم را تکمیل می‌کنند. نمی‌دانم لبخند، کی روی لبم نشست و ذوق زده شدم از این جشن بزرگ!  
 چراغ‌ها را روشن می‌کنند و یکی یکی می‌آیند و مرا در آغ\*ش می‌کشند و تولدم را تبریک می‌گویند. از خوشحالی و هیجان، فقط لبخند روی لبانم نشست و هیچ نمی‌گویم. در آغ\*ش ندا، نگاهم به محبوبه می‌افتد که گوشه‌ای ایستاده و با لبخند تماشا می‌کند. همان‌جا شادیم کم‌رنگ می‌شود. سریع نگاهم را می‌گیرم. رویی نمانده که به چشمانش خیره شوم! آخ که گاهی چه قدر دوست دارم خودم را به خاطر رفتارهایم محاکمه کنم، رفتارهایی که مجبورم می‌کند وسط این جشن و شادی شرم‌منده باشم.  
 لبخندم را جمع می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم و نزدیک محبوبه می‌شوم. انتظارش را نداشتم؛ اما محبوبه گرم تروصیمی‌تر از هر لحظه‌ای مرا در آغ\*ش می‌کشد و تولدم را تبریک می‌گوید.  
 می‌دانی؟ او دلش دریا تر از آن است که حرف‌هایم را به دل بگیرد و من هم نادان‌تر از این حرف‌ها هستم که حواسم به این موضوع باشد!  
 راستش، از آن اتفاق به بعد میان من و محبوبه فاصله افتاد و با رفتارهایم این فاصله را عمیق‌تر کردم. خیلی عمیق، آن قدر که حال نمی‌دانم این گودال عمیق را چگونه پر کنم.  
 از محبوبه جدا می‌شوم و لب باز می‌کنم که حرفی بزنم که حرف را از چشمانم می‌خواند.  
 - هیچی نگو، فقط از جشنت ل\*ذت ببر.  
 و من که می‌دانم خبر تلخی در پایان این تولد هست که شیرینی جشن را زهرمارم می‌کند، هیچ نمی‌گویم. تنها سعی می‌کنم بخندم و از ته دل شادی را حس کنم، بلکه بتوانم تحمل کنم لحظه‌های جدایی را، می‌دانی برای دخترکی پرورشگاهی که نه معنی محبت را می‌داند و نه خوشبختی، این جشن برایش خود زندگی‌ست؛ اما کاش برایم خاطره نسازد. نمی‌گویید بعدها با یاد این خاطره‌ها نمی‌توانم دوام آورم؟ بیایید و این خبر تلخ را همین اول بگویید و بروید.  
 این زندگی را برایم خود مرگ نکنید!



من هنوز سرپناهی ندارم برای مستقل شدن. آخر مگر هجده سالگی جرم است؟ هنوز گم شده‌ام را پیدا نکرده‌ام. آن روز که پیدایش کنم هجده سالم می‌شود، نه امروز! امروز فقط قدری پیرتر شده‌ام، بزرگ‌تر شدنی در کار نیست. روی صندلی پشت میز می‌نشینم و نگاهم را به شمعی می‌دوزم که در حال آب شدن است.

- الی، نمی‌خواهی شمع‌ها را فوت کنی؟

و باز هم صدای تولد مبارک خواندنشان اتاق را پر می‌کند.

چشم‌هایم را می‌بندم.

چه دعایی کنم؟ به چه قسمت دهم؟ چگونه بخوانم که باز آیی و مرا از این حال نابسامان نجات دهی؟ تو را به جان خودم که نه، تو را به خود خدا قسم راهی را نشانم بده که فقط سمت تو بیاید. باقی‌اش مهم نیست. با تمام توان آن راه را می‌دوم و به سمتت می‌آیم. تو فقط بخواه!

نفس عمیقی می‌کشم و سپس شمع را فوت می‌کنم. شمع خاموش می‌شود و دنیا را هم خاموش می‌کند.

لحظه‌ای دنیا برایم به پایان می‌رسد. نکند دعایم را آن‌طور که باید نخوانده باشم؟ اگر باز هم نیایی، نیامدن را دیگر تقصیر چه کسی بیندازم؟

شور و شوق و شادی‌ست که بین بچه‌ها موج می‌زند.

بگذار من هم کمی امیدوار نگاه کنم و هم من سهمی از این شادی داشته باشم.

باز هم یکی یکی بچه‌ها جلو می‌آیند و هم دیگر را می‌بوسیم و هر کس کادویی هر چند کوچک، هدیه می‌دهد.

از گل سری کوچک گرفته تا دستبندی بدلی. شاید ناچیز بنظر رسد؛ اما برای من با ارزش است.

دور هم جمع شده‌ایم و کادوها را باز می‌کنیم که آرزو با حرفش خودنمایی می‌کند و می‌گوید:

- می‌گما نوبتی هم باشه نوبت کادوی محبوبه جون، مگه نه؟

می‌خندیم و من پنهانی با چشم و ابرو به آرزو می‌فهمانم که بس کند؛ اما آرزو کم نمی‌آورد و با صدای بلند می‌گوید:

- بابا الی، دیگه چشم و ابرو اومدن نداره که.

محبوبه با همان لبخند همیشگی‌اش پاسخ می‌دهد:

- حرف حق جواب نداره آرزو خانوم. پس پاشو کیف منو از روی میز بیار.

- اوه الکی، الکی جدی شدا، چشم.

این را می‌گوید و سریع کیف محبوبه را می‌آورد.

هر کسی نظرش را می‌گوید و حدسی راجع به کادوی او می‌زند. خلاصه که حسابی جمع شلوغ می‌شود.

محبوبه، جعبه‌ای نه چندان بزرگ از داخل کیفش بیرون می‌آورد و می‌گوید:



- این هم هدیه ی ناقابل من برای النازجان، چون از این به بعد احتمالاً لازمش میشه. کادو را به دستم می دهد.
- باشوق نگاهش می کنم و با خجالت می گویم:
- مرسی محبوبه جون. واقعاً نمی دونم باید چی بگم، ممنونم.
- لبخندی می زند و با اشاره می فهماند که بازش کنم.
- بچه ها با صدایی بلند و هماهنگ، می خوانند:
- بازش کن، بازش کن.
- می خندم و با حساسیت کاغذ کادو را باز می کنم که پاره نشود. با باز شدن جعبه، بچه ها با دیدن محتوای آن دست می زنند و بلند می گویند:
- وای گوشی موبایل!
- من هم مثل بقیه ذوق زده می شوم و دیگر نمی دانم چگونه این همه لطف محبوبه را جبران کنم. بلند می شوم به سمتش می روم و در آغوشش از او تشکر می کنم.
- شلوغی ها به اوج رسیده است که او ناگهان با حرفش همه را ساکت می کند!
- صبر کنید. کادوی اصلی من مونده.
- از تعجب نمی دانم چه بگویم و چه کنم. حدس می زنم که بقیه هم مثل من هیجان زده اند که بی مقدمه می گوید:
- از امروز، الناز هم مثل بقیه فرصتش شروع میشه و باید کم کم مستقل بشه.
- تمام تنم با این حرفش یخ می زند.
- اما من که طاقت قهرای تو رو ندارم الناز خانوم، واسه ی همین توی این مدت تونستم بالاخره یه کاری برات انجام بدم.
- برگه ای را از داخل کیفش بیرون می آورد و در دستم می گذارد.
- قلبم از شدت تپش هر لحظه ممکن است به بیرون پرتاب شود!
- محبوبه دستم را می گیرد و می گوید:
- تنها کاریه که تونستم برات بکنم. این آدرس کسیه که پدرت رو می شناسه. البته خودت هم می شناسیش!
- با دستان لرزان کاغذ را از دستش می گیرم و با صدایی لرزان تر می گویم:
- کی؟
- همه سکوت کرده اند و محبوبه است که باید این سکوت را با یک اسم بشکنند!
- سمیه خانوم رو یادت میاد؟



نامی که محبوبه می گوید مثل کلیدی، قفل ذهنم را باز می کند و باز شدنش همانا و مرور خاطرات گذشته هم همانا. به یاد تمام خوبی ها و زحماتی که برایم می کشید می افتم واز شنیدن نامش ذوق زده می شوم. یعنی این همان سمیه است یا شاید هم تشابه اسمی است. بگذار قبل از اینکه خوشحالی کنم از محبوبه بپرسم. این روزها باید حسابی هنگام شادی کردن حواسم را جمع کنم که مبادا خودم ناخواسته به حال خوشم خدشه ای وارد کنم.

- محبوبه جدی میگی؟ مطمئنی خودشه؟ چطوری پیداش کردی؟ از کجا؟

با لبخندی می گوید:

- بله عزیزم. چند وقته که دنبالشم.

دیگر تاب نمی آورم و بدون هیچ مقدمه ای خودم را مهمان آغوش همیشه باز محبوبه می کنم و همان طور که اشک شوق می ریزم از محبوبه تشکر می کنم.

بچه ها دست می زنند؛ اما شوق داستان برایشان باخوردن کیک تمام می شود؛ اما برای من شوق این ماجرا تمام نشدنی است.

همان لحظه که باهم مشغول خوردن کیک هستیم و جشن روبه پایان است، نگاهم به پنجره می افتد و دانه های برف را می بینم که آهسته خودشان را از آسمان به زمین می رسانند.

- وای بچه ها برف میاد!

حرف و شوق صدایم همه را به سمت پنجره برمی گرداند.

آرزو:

- وای آخ جون! نمردیم و برف زمستون روهم دیدیم!

ندا:

- الی عجب تولدی! چه مبارک!

لبخندی می زنم و بشقاب کیکم را برمی دارم و بقیه اش را کنار پنجره می خورم.

برف هم آمد. تو نیامدی؛ اما، آرزویم را برآورده کردی. شاید این همان راهی باشد که به سمتت می آید. چه قدر ترس داشتم از این روز؛ اما حال، شاید بتوانم بگویم بهترین روز از بدترین روز زندگیم را گذراندم.

با رفتن محبوبه، جشن هم به پایان می رسد.

حالا من مانده ام و بی قراری. چگونه این شبها را بگذرانم تا سمیه را ببینم؟

می خواهم هرچه زودتر به دیدارش بروم. به نظرم حالا دیگر چهره اش کمی پیر و شکسته شده است. وای که چه قدر بی تاب دیدن کسی هستم که سهمی از سفید شدن موهایش دارم.

چهره اش را به خاطر ندارم؛ اما مهربانی هایش به روشنی در ذهنم حک شده است.



سمیه یادگاری‌ست که از قدیم برایم مانده. از همان دوران خوش کودکی‌م. همان زمان که پدر خانه نبود و او مثل پروانه به دورم می‌چرخید و نمی‌گذاشت نبود پدر را حس کنم. آخر می‌دانی وابستگی‌م به پدر از همان کودکی بود. من که کسی را جز پدر و سمیه نداشتم. نمی‌دانم سرنوشت آن‌ها را از من گرفت یا خودشان، خودشان را از من دریغ کردند.

همان‌طور که کنار پنجره، بارش آرام برف را تماشا می‌کنم به یاد حرف‌های محبوبه، قبل از رفتنش می‌افتم. النازجان، راستش برداشت‌هایی که از اون حساب داشتم قسمتیش مال تو نبود! هر وقت پولی به حساب واریز میشد، قسمتیش رو برای سمیه خانوم می‌فرستادم. پدرت این رو خواسته بود؛ حالا که چند وقتیه که هیچ پولی به اون حساب واریز نمیشه و توهم همه ماجرا رو می‌دونی، می‌ذارم خودت تصمیم بگیری. من دنبالش گشتم و از طریق حساب بانکیش پیدا کردم. دیدمش و باهاش صحبت کردم. تو شاید حتی بتونی مدتی رو کنارش زندگی کنی؛ ولی هر جا باشی، این رو یادت بمونه که من همیشه به فکرتم عزیز دلم.

و این اولین بار در زندگی‌م است که حس می‌کنم، می‌دانم که می‌خواهم چه کنم.

و چه قدر طعم خوشبختی شیرین است، حتی اگر لحظه‌ای باشد!

- کدوم لباسم رو بپوشم؟

لباس‌هایم را روی تخت می‌اندازم و چشمانم را به چشمان آرزو می‌دوزم. آرزو به لباس‌هایم نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

- به نظرم این یکی بهتره.

و با دست مانتوی سورمه‌ای‌رنگم را نشان می‌دهد.

مانتو را برمی‌دارم و روبه‌روی آینه می‌گیرم.

- خب روسری چی؟

دوسه تا روسری بیشتر ندارم. گویی همان‌ها را هم آرزو نمی‌پسندد!

- یه دقیقه واسا.

و با پرشی از روی تخت به سمت کمد می‌رود و شال سورمه‌ای رنگی را بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- این رو بپوش، به مانتوت هم میاد.

- جدی؟ اشکال نداره؟

- بپوش بره دختر، از کی تعارفی شدی با من؟

می‌خندم و از آرزو تشکر می‌کنم و لباس‌هایم را می‌پوشم و کنار آینه می‌روم. کمی صورت رنگ پریده‌ام را روح

می‌بخشم و کم‌کم، خودم را برای رفتن آماده می‌کنم. استرس دارم و نمی‌دانم واقعاً امروز می‌توانم به‌تنهایی آدرس را

پیدا کنم؟ می‌توانم سمیه را ببینم؟





هنگام خداحافظی، آرزو دستان سردم را می فشارد و می گوید که زود برگردم. نمی دانم حرفش چه معنی می دهد؟ یعنی می خواهد بگوید که بمان یا اینکه همان زود برگرد لفظی خودمان را می گوید! به هر حال که هر دو می دانیم من رفتنی ام و این رفتن، جسورانه ترین قدم زندگی ام است. کاش روی درخواست از محبوبه را داشتم که امروز همراهی ام کند؛ اما هیچ رقمه نتوانستم این را به محبوبه بگویم. سوار ماشین می شوم و حوالی آدرس در دستم پیاده می شوم. اطراف را نگاهی می اندازم. عجب جایی زندگی می کند!

خانه هایی بزرگ و بافاصله از هم که هیچ کدام از زیبایی، چیزی کم ندارند. گیج و مبهوت به دنبال کوچه بن بست می گردم که خانه باغی در ابتدای آن باشد. اگر خجالتی نبودم آدرس را از کسی می پرسیدم و خودم را از گم شدن نجات می دادم اما...

یکی یکی خانه ها را نگاه می کنم و پلاکشان را با شماره ی ۲۵ روی برگه می سنجم تا بالاخره کوچه مورد نظر را می بینم و به طرفش می روم.

یک کوچه ی باریک که سمت چپش خانه باغی بزرگ و قدیمی قرار دارد. یک درب بزرگ و سفیدرنگ که قسمت های زنگ زده اش به کهنگی آن افزوده است. درختان بزرگ باغ از بیرون هم به چشم می خورد و هر کسی را وسوسه می کند که پشت این در سفیدرنگ را نگاهی بیندازد. قسمتی از عمارت داخل باغ از بیرون هم پیداست و سفیدی نمای آن با پنجره های بزرگش هماهنگی خاصی دارد. می توان حدس زد که عمارت از سایر عمارت های اطراف قدیمی تر است، خصوصاً که دیوارهای بیرونی فرسوده و قسمت هایی از آن آجرنما شده است؛ اما باز هم برای من این باغ و عمارت داخلش قصری باشکوه و بزرگ است! چیزی که از آن خانه بیشتر توجهم را جلب می کند، برگ های نامنظم و خشکیده ی درخت انگوری ست که از دیوار خانه بیرون زده و کمی از آن داخل کوچه ریخته شده است و قسمتی از دیوار را پوشانده. کنار در می ایستم و با دست شاخه ای را کنار می زنم تا پلاک خانه را بخوانم که صدای پایی را می شنوم و به سمتش برمی گردم.

در نگاه اول زنی میان سال را می بینم که سنگینی خریدهای در دستش او را مجبور به خمیده راه رفتن کرده است. نزدیک می شود و بعد صورت خسته؛ ولی نه چندان لاغرش را می بینم. گودی چشمانش از این فاصله هم مشخص است. چین و چروک های نشسته روی پوست سبزه اش نشان از افتادگی اش می دهند. چشمانش خسته به نظر می آید؛ اما با این همه، مهربانی از صورت و چشم هایش می بارد.

دستانش بند خریدهایش است و روسری عقب رفته اش رگه هایی از موهای سفید روی سرش را نمایان می کند.



سنگینی بارهایش هم اخمی روی صورت و خطی عمیق میان دو ابرویش نشانده. نزدیک تر که می شود، چهره اش هم کم کم واضح تر می شود و البته آشنا تر.

هیچ دلیلی ندارد که این چهره برایم آشنا باشد جز اینکه این زن، سمیه باشد!

ناآرام می شوم و نمی دانم که باید چه کنم، فقط می دانم که بارها برایش زیادی سنگین اند. با قدم هایی بلند خودم را به او می رسانم و می گویم:

- بزارید کمکتون کنم.

- ممنون دخترم، راهی نیست.

خیره نگاهش می کنم و سعی می کنم خنده ام را جمع کنم؛ اما بیشتر از این نمی توانم خودم را نگه دارم و ناگهان سمیه را در آغوشم می گیرم.

- دخترجان! چیزی شده؟ این کارا چیه؟

خودم را از او جدا می کنم و با چشم های اشکی ام زل می زنم به چشم هایش. چیزی نمی گوید و تنها نگاهم می کند. چند لحظه بعد نامم را صدا می زند.

- الناز! تو النازی درسته؟ الناز کوچولو دختر سعید. الهی من فدات شم عزیز من.

سکوتم را که با لبخند روی لبم می بیند، شکش به یقین تبدیل می شود و این بار نوبت اوست که مرا در آغوش بگیرد.

و من این لحظه ها را اولین بار در هجده سالگی ام تجربه می کنم که چطور می شود خوشحال بود، گریه کرد و همزمان با لبخند هق هق زد! گویی که دوطعم تلخ و شیرین را ترکیب کرده باشی.

من از سمیه هول تر و سمیه هم از من هول تر است. کلید را به داخل قفل می اندازد و به داخل راهنمایی ام می کند.

خانه ای به بزرگی پرورشگاه داخل باغ است!

- از این طرف دخترم، بیا عزیزدلم.

چشم از خانه برمی دارم و همان جا کنار در ورودی اتاقی کوچک را نگاه می اندازم که سمیه درش را باز می کند و به داخل دعوتم می کند.

وارد که می شوم، اتاق کوچک و دلگیرش را می بینم، دلم برایش می سوزد. به نظر نمی آید بیشتر از ۲۰ متر باشد. در همین فضای کوچک همه چیز را گنجانده.

سمت راست و پایین دیوار، یک طاقچه ی بزرگ و عمیق وجود دارد که نیمی از دیوار را گرفته.

داخل طاقچه، سماوری قدیمی گذاشته شده و کنارش هم چند دست بشقاب و لیوان.

یک گاز کوچک و کهنه هم کنج همان طاقچه هست.



دو طرف این طاقچه‌ی بزرگ پرده‌های رنگی آویزان شده است که با کش کوچکی بسته شده‌اند. جنس و رنگ پرده‌ی طاقچه با پرده‌ی روی پنجره‌ی کوچک کنار در یکی است. هر دو گل‌های کوچک سبز و صورتی دارند و فضای اتاق را به طرز دل‌نشینی زیبا کرده‌اند.

فرش قرمز رنگی کف اتاق پهن شده است و یک در چوبی بزرگ هم بالای اتاق قرار دارد. اتاق با وجود تمام کم و کاستی‌هایش دل‌نشین است.

سبز کم‌رنگی روی دیوارها نشانده شده که هماهنگی‌شان با گل‌های سبز و ریز پرده به دل می‌نشیند. به غیر از تلوزیون گوشه‌ی خانه که روی یک چهارپایه گذاشته شده، چیز دیگری دیده نمی‌شود.

با تعارف سمیه، گوشه‌ای می‌نشینم و او هم سریع سماور را روشن می‌کند. کنارم می‌نشیند و دستم را در دستانش می‌گیرد و زل می‌زند به چشم‌هایم.

- می‌دونی چند وقته این چشم‌های قشنگ رو ندیدم؟  
با خجالت لبخندی می‌زنم و بعد سرم را پایین می‌اندازم.  
و سمیه که انگار بدجور دلش پر است ادامه می‌دهد:  
- هی روزگار، مثل اینکه خوشی فقط برای ما حروم بود!

«سمیه، به تازگی فهمیده‌ام گله کردن از این روزگار بی‌فایده‌ترین کار است. او کار خودش را می‌کند و آه و ناله کسی برایش اهمیتی ندارد. می‌دانی، اصلاً نشسته است تا ببیند هر که بیشتر ویران می‌شود، تیشه را بردارد و به ریشه همان بزند. گله نکن! حال که این قسمت از قصه‌ام شیرین شده است، تلخش نکن. هیچ حواست هست که روزگار تیشه به دست منتظر است؟»

- بزرگ شدی، خانومی شدی واسه خودت. آخرین باری که من دیدمت شاید شیش یا هفت سالت بود. هنوزم باورم نمیشه که کنارم نشستی.

بغض می‌کند و می‌گوید:  
- انگار همین دیروز بود که روی پاهای من می‌خوابیدی و برات لالایی می‌خوندم.

می‌خواهم اشکش را از روی گونه‌اش پاک کنم و دل‌داری‌اش بدهم، راستش خجالت می‌کشم؛ ولی وقتی ناراحتی‌اش را می‌بینم دیگر تاب نمی‌آورم.

- ناراحتی نداره دیگه، من الان پیشتم تو رو خدا گریه نکن.

سریع حالتش را عوض می‌کند و می‌گوید:  
- تنهایی آدم رو دیوونه می‌کنه الناز. بین بعد از کلی سال یه مهمون برام اومده و من دارم گریه می‌کنم. ببخشید.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه.



- بگو ببینم خوبی؟ می‌خوام بگم چه خبر؛ ولی می‌دونم وقت نمی‌کنی این همه سال رو تعریف کنی.  
 - نه اتفاقاً هیچ اتفاقی نیوفتاده این چند وقت، به جز اینکه قد کشیدم.  
 - بمیرم برات. اونجا سخت گذشته بهت؟ نمی‌فهمم واقعاً چرا پدرت این کارو کرد. واقعاً نمی‌فهمم!  
 نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:  
 - سخته که...

هنوز حرفم را شروع نکرده، صدای قل قل سماور می‌آید و سمیه ناگهان حواسش به سماور می‌رود، حرفش و حرفم را به سرعت فراموش می‌کند. همان‌طور که چای می‌ریزد می‌گوید:  
 - راستش دروغ چرا؟ یه خانوم اومده بود و بهم گفته بود که تو پیشش بودی این مدت، وگرنه ماشالله این قدر بزرگ شدی و من هم این قدر پیر شدم که یادت نیارم!  
 - نگین این طوری!  
 - حقیقته دیگه.

نمی‌دانم چه بگویم و مات می‌مانم. زبانم همیشه کم می‌آورد و لال می‌شود. خب راست هم می‌گوید، شکسته شده. سنش ۱۵-۱۰ سالی از محبوبه بیشتر است؛ اما چهره‌اش، سال‌های بیشتری با محبوبه اختلاف دارد!  
 خیلی سؤال‌ها دارم که باید از سمیه پرسم؛ اما نمی‌دانم از کدام شروع کنم و با کدام ختمش کنم؟ اندازه هجده سال دوری سؤال را که نمی‌شود با چند دقیقه تمام کرد می‌شود؟  
 خلاصه که سمیه دو استکان چای خوش‌رنگ می‌ریزد و یکی را جلویم می‌گذارد.  
 - سمیه خانوم؟

- جان دلم، همون سمیه خالی صدام کن! همون جوری که بچگی‌ها با شیرین زبونی اسمم رو می‌گفتی.  
 می‌خندم و باشه‌ای می‌گویم.

- شما اینجا تنها زندگی می‌کنین؟

- نه دخترم، من اینجا خدمتکارم. البته کارم فقط خرید و آشپزیه؛ بقیش رو خانوم اکبری پنج‌شنبه‌ها میاد برای نظافت.  
 سرم را پایین می‌اندازم. چرا سمیه باید مجبور به انجام این کارهای سخت باشد؟  
 - انگار که شما بیشتر از من اذیت شدین این چند وقت.

- کار که عار نیست. همین که یه لقمه داشته باشم برای خوردن و یه جایی برای خواب، خدا روهم شکر می‌کنم. اون چیزی که آدم رو از پا در میاره تنهاییه.

این حرفش مرا مصمم‌تر به ماندن می‌کند. تمام قدرت زبانم را جمع می‌کنم و حرفم را به سمیه می‌زنم.  
 - من هم اومدم که پیشت بمونم.



سمیه مات می ماند و هیچ نمی گوید. هول می کنم و حرفم را دنباله دار می کنم.  
- البته اگه شما بخواین!

سکوت سمیه آزارم می دهد. مگر محبوبه نگفته بود می توانم مدتی را کنارش باشم؟  
- میشه؟

گویی که سمیه لکنت گرفته باشد، جواب می دهد:

- معلومه که میشه. چرا نشه تو... تو مطمئنی؟ یعنی... دلت می خواد واقعاً اینجا بمونی؟ اجازش رو بهت میدن؟ من...  
من واقعاً نمی دونم چی بگم! خدایا شکر ت چی از این بهتر؟

از خوشحالی سمیه، خوشحال می شوم و می خندم. دست سمیه را می گیرم و می گویم:  
- من که از خدامه؛ ولی اگه مشکلی نباشه برات.

- نه قربونت برم چه مشکلی، درسته اینجا نباید خیلی رفت و آمد بشه؛ ولی بالاخره خونه من هم اینجاست. خانوم هم شاید بدخلقی کنه؛ ولی چیزی نمیگه. محبوبه خانوم بهم گفته بود؛ ولی باور نمیشد.  
- خانوم؟

- آره دخترم، صاحب این جارو میگم. فقط کاش می گفتی قبلش من یکم به سرو وضع اینجا برسم. اندازش رو که نمی تونم کاری کنم؛ ولی حداقل...

میان حرفش می پرسم و نمی گذارم صحبتش را ادامه دهد.  
- من فقط می خوام که پیشش باشم. بقیه اش مهم نیست.

سمیه باز هم چشمانش اشکی می شود. او از من هم هیجان زده تر است. گاه می خندد و گاه اشکش را با پشت دستش پاک می کند.

آسوده خاطر و خوشحال، چایی مان را سر می کشیم و من از سرخوشی نمی دانم که چه کنم!

\*\*\*

- وای آرزو، یه خونه به بزرگی قصر. یه باغ به قشنگی بهشت. حیف که زمستونه و درختاش همه بی روح، و گرنه جدی جدی خود بهشت میشد. اتاق سمیه رو ندیدی. خیلی دنج و نقلی بود. یه پنجره داشت می تونستی از اونجا باغ رو نگاه کنی. دیواراش سبز خیلی کم رنگ بود و پرده هاش گلای ریز سبز و قرمز و صورتی داشت. اون در چوبی که بالای اتاق بود نمی دونی چه قدر خونه رو قشنگش کرده بود. این قدر خونه رو با سلیقه و جمع و جور چیده بود که آدم دلش می خواست فقط بشینه و نگاش کنه! تازه اون طاقچه پایین خونه هم که به جای آشپز خونه بود، براش از همون پرده رنگیا که گفتم زده بود. آها، یه دونه تلویزیون کوچولو هم گذاشته بود یه گوشه. وای نمی دونی چه قدر دلم



می خواست پشت اون درو ببینم فقط حیف که روم نشد بهش بگم؛ ولی بالاخره که می بینم. حتماً اونجا روهم کلی قشنگش کرده. یعنی اگه...

آرزو خنده بلندی سر می دهد و می گوید:

- باشه بابا، یه نفسی ام بکش!

- عه! نپر وسط حرفم. حالا اینا که هیچی. وای اگه بدونی چه قدر دلم می خواد توی اون ساختمون بزرگه رو ببینم. نمی دونی چه قدر قشنگ بود که! طبقه دومش یه تراس داشت به بزرگی این اتاق. فقط یه کمی قدیمی بود، البته خیلی...

امان نمی دهم و یک ریز از چیزهایی که دیده ام، برای آرزو تعریف می کنم. تنها صدای گوشی جدیدم می تواند مرا ساکت کند. با صدای گوشی دست از حرف زدن برمی دارم و استراحتی به گوش های آرزو می دهم. به سمت گوشی می روم، محبوبه است.

- الو، سلام.

- سلام النازجان، حالت چطوره؟ خوبی؟

- مرسی خوبم، شما خوبین؟

- خداروشکر! الناز امروز اگر کاری نداری یه سریا اینجا.

- چرا؟

- چرا! قبلاً دنبال دلیل نمی گشتی برای اینجا اومدن.

- آخه... چشم، همین الان میام.

- منتظرتم جانم، کاری نداری؟

- نه، فعلاً.

و گوشی را قطع می کنم.

آرزو:

- آخ جون، جایی می خوام بری ماهم یه نفسی بکشیم؟

همه می خندند و من راهم وادار به خندیدن می کنند.

مدتها بود حرفی روی لبهایم نیامده بود و خنده ای روی آن ننشسته بود. خوشبختی با چیزهای کوچک بهترین دارایی دنیاست.

با عجله آماده می شوم تا به پرورشگاه بروم، راستش کمی نگران شده ام.

\*\*\*



از سرمای هوا شکایت می‌کنم و دستکش‌هایم را از دستم بیرون می‌کشم. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و ها می‌کنم تا یخ دست‌هایم باز شود. هم زمان، محبوبه وارد اتاق می‌شود، بلند می‌شوم و سلام می‌دهم. محبوبه هم مثل همیشه آغوش و سلام گرمش را به من هدیه می‌کند و سپس کنارم می‌نشیند.

- کم پیدا شدی الناز خانوما، چه خبر؟ حسابی دلم برات تنگ شده بود.

- بیخشید، به خدا من هم دلم تنگ میشه؛ ولی یه خبری دارم.

- جانم بگو.

- رفتم پیش سمیه. هفته‌ی دیگه هم...

لبخند که از روی لب‌های محبوبه برداشته می‌شود، حرفم کش‌دار می‌شود.

- هفته‌ی دیگه... می‌خوام که... که برای همیشه...

میان حرفم می‌پرد و می‌گوید:

- طاقت دل‌کندن ندارم ازت؛ ولی اگه این جور راحتی من هم حرفی ندارم.

بعدهم از جایش بلند می‌شود و از کشوی میزش کارتی را بیرون می‌آورد و در دستم می‌گذارد.

- این حساب رو برای تو باز کردم. همه‌ی پولیه که پدرت برات هرچند وقت یک‌بار می‌فرستاد. بهش دست نزده بودم، الان دیگه وقتشه که پیش خودت باشه.

تا می‌آیم حرفی بزnm، با ادامه حرف‌هایم صدایم را قطع می‌کند.

- درسته که دیگه اینجا نیستی؛ اما همیشه و هر وقت کمک لازم داشتی سراغ کسی جز من نمیری! بهت زنگ می‌زنم و همیشه هم توقع دارم بعد از بوق دوم جواب بدی. در اینجا و خونم هم به روت بازه. هر وقت اومدی قدمت روی چشم.

می‌خواهم حرفی بزnm که باز محبوبه نمی‌گذارد.

- الان هم پاشو برو پیش لیلی، خیلی بی‌تابی تو رو می‌کنه.

- محبوبه...

- پاشو برو دیگه. حرفام رو زدم.

نمی‌دانم چه کار کنم و مجبورم به حرف محبوبه گوش دهم. پس آرام‌آرام همان‌طور که هرچند قدم بازمی‌گردم و محبوبه را تماشا می‌کنم، از اتاق خارج می‌شوم.

قلبم از حرف‌های محبوبه مچاله می‌شود.

بالاخره شیرینی امروز را خداحافظی‌ها و به خداسپردن‌ها خراب می‌کند.



همه‌ی آدم‌ها و خاطرات را که یک طرف بگذارم، لیلی را مقابل همگی‌شان می‌گذارم. آخر بدون لیلی مگر می‌شود باز هم خندید، مگر دنیا بدون موهای فر و خوش رنگ لیلی، بدون چشم‌های مرواریدی‌اش، بدون لحن شیرین بیانش می‌ارزد؟ کاش میشد تو را هم با خود ببرم. اصلاً می‌دانی چیست؟ نمی‌شود در این دنیا خوشی مطلق باشد، همیشه باید سروکله‌ی یک غمی چیزی پیدا شود و یقعات را بگیرد!

لیلی را می‌بینم وساعت‌ها کنارش می‌نشینم، بازی می‌کنم و حسابی دل‌تنگم را از عزای دوری لیلی درمی‌آورم! از همه‌ی درگیری‌های زندگی‌ام که بگذرم، زمانی که کنار لیلی‌ام، حس پرواز دارم. کوهی از مشکلات و انبوهی از ابرهای سیاه هم اگر درآسمان باشد، پر پروازی که او به من می‌دهد، باعث می‌شود از پروازم نهایت لذت را ببرم. کم‌کم هوا که تاریک می‌شود، باید به خوابگاه بازگردم و زحمت این کار را هم محبوبه می‌کشد. لحظه‌ی سختی‌ست، لحظه‌ای مثل جان‌کندن. مثل که نه، دل‌کندن از کسانی که دوستشان داری، خودجان‌کندن است. محبوبه که روی ترمز می‌زند و ماشین که می‌ایستد، در را باز می‌کنم و از او خداحافظی می‌کنم. قبل رفتن صدایم می‌زند:

- الی؟

- بله؟

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- هیچی... فقط خیلی مواظب خودت باش.

از حرف ناگهانی‌اش متعجب می‌شوم و به روی خودم نمی‌آورم.

- چشم، خدافظ.

خداحافظی می‌کند؛ ولی می‌دانم که «مواظب خودت باش.» حرفی نبود که می‌خواست بزند؛ اما چه حرفی بود که خوردنش را به گفتنش ترجیح داد، نمی‌دانم!

\*\*\*

روزها از پی هم می‌گذرند و انتظارم بالاخره تمام می‌شود. دیگر نوبت بستن چمدان است، نوبت تقسیم خاطرات، نوبت به خدا می‌سپارم، نوبت مراقب خودت باش و در آخر نوبت خداحافظی.

دل‌کندن از خوابگاه گرچه برایم سخت است؛ اما از این اتفاق بدم هم نمی‌آید. آسودگی از طعنه‌ها و دعوایم با مریم بهترین و جدایی از ندا و آرزو سخت‌ترین است. بغضی که هنگام خداحافظی در گلویم نشسته است را سعی در خاموش نگه داشتنش دارم. مخصوصاً این لحظه که باید از آرزو خداحافظی کنم. دل‌مان نمی‌آید از آغوش هم بیرون بیایم و ندا هم کنارمان ایستاده و گریه‌کنان می‌گوید:

- دیوونه‌ها، یه جوری هم رو بغض کنین انگار دیگه هم رونمی‌بینید.

بالاخره از آغوش هم بیرون می‌آییم و می‌گوییم:





- از کجا معلوم؟ شایدم...

بقیه‌اش را نگویم بهتر است. این لحظه به اندازه‌ی کافی غمگین است.

ندا:

- شاید نداره، قول بده بازم اینجا بیای.

- چشم.

آرزو:

- برات دعا می‌کنم وقتی اومدی دیدن ما، با پدرت باشی.

از دعای آرزو، اشک در چشمم حلقه می‌زند و بغضم دیگر طاقت خاموشی ندارد. نمی‌خواهم گریه کنم، پس برای بار

آخر خداحافظی می‌کنم و خدارا شکر می‌کنم که در این لحظه مریم نیست. چمدانم را برمی‌دارم و بیرون می‌روم.

از داخل محوطه تاکسی زردرنگ را می‌بینم. برف شدیدی در حال باریدن است. شالم را دور صورتم محکم‌تر می‌کنم

و چمدان را برمی‌دارم و خودم را به تاکسی می‌رسانم.

قبل از رفتن به خانه سمیه، باید به پروشگاه بروم. مدتی ست خبری از محبوبه ندارم و اینکه لیلی... نه طاقت خداحافظی

با او را دارم و نه قصدش را. هر موقع که بتوانم به لیلی سر می‌زنم. حتی فکر جدایی از لیلی هم آزاردهنده است.

- آقا میشه اینجا نگه دارید؟

- خانوم مقصد که اینجا نبود؟ عوض شد؟

- نه، برمی‌گردم.

از ماشین پیاده می‌شوم و برای اینکه زیر برف نمانم تا ساختمان اصلی می‌دوم. در را باز می‌کنم.

- عجب برفی میاد!

لباسم را می‌تکانم و صدایی توجهم را جلب می‌کند.

- سلام، تویی الناز؟

سرم را بالا می‌گیرم و خانوم محمدی را می‌بینم که از اتاق بیرون می‌آید.

- سلام خانوم محمدی، محبوبه جون هستش؟

- خانوم وطنی دیروز براش کاری پیش اومد مجبور شد بره سفر. نیستش.

- واقعاً؟

- آره عزیزم، بیا تو بگم برات چایی بیارن.

- نه باید برم. پس... پس چرا چیزی به من نگفت؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. کمی مکث می‌کنم و بعد می‌پرسم:



- میشه لیلی رو ببینم؟

- تو اتاقشه، یه کم مریض احواله بیدارش نکن.

- چی شده؟

- چیزی نیست، یه سرماخوردگی سادهست.

نگران به سمت اتاق لیلی می‌روم. طاقت دیدن لیلی را در این وضع ندارم. موهایش را نوازش می‌کنم و بغضم را قورت می‌دهم.

«الهی فداتشم عزیزمن، چه قدر تب داری تو!»

دلَم می‌خواهد بیدارش کنم و محکم بغلش کنم؛ اما دلَم نمی‌آید. ب.وس.ه‌ای روی دست و پیشانی‌اش می‌کارم و پتویی که کنار زده را رویش می‌کشم. مدتی می‌ایستم و نگاهش می‌کنم؛ اما با یادآوری راننده تاکسی منتظر، هول می‌شوم و دست از نگاه کردن برمی‌دارم و می‌روم. نمی‌دانم چرا دل‌شوره عجیبی دارم!

نزدیک در که می‌شوم، برای بار آخر برمی‌گردم و از دور تماشایش می‌کنم.

- خانوم کجایی؟ یک ساعته ما رو اینجا کاشتی.

بی‌توجه به غرغره‌های راننده، سوار می‌شوم. دلَم می‌خواهد با پررویی جوابش را بدهم؛ اما رویش را ندارم پس تا پایان مسیر سکوت می‌کنم. سکوتی از جنس یادآوری خاطرات.

همان کوچه بن‌بست و همان خانه را که می‌بینم به راننده می‌گویم که نگه دارد و بعد هم چمدانم را بیرون می‌گذارم و پول تاکسی را حساب می‌کنم. این بار با خیال آسوده‌تری پول را پرداخت می‌کنم! راستش هر بار که سوار تاکسی می‌شدم نگرانی این را داشتم که پولم تمام شود و دلَم نمی‌خواست که باز هم محبویه پولی به من بدهد. آدرس پرورشگاه هم سر راست نبود و نمی‌توانستم با اتوبوس و یا پیاده بروم؛ اما حالا خیالم راحت است که دستم درجیب خودم است. فقط باید حواسم باشد ولخرجی نکنم! با چمدان نه چندان سنگینم سریع راه می‌افتم و به سمت در می‌روم. نمی‌دانم که باید زنگ خانه را بزنم یا نه؟ کاش اتاق سمیه زنگی جداگانه داشت. اگر صاحب خانه جواب دهد چه بگویم؟ زیر برف مانده‌ام؛ اما یخ زدن و سرما خوردن را به هیچ چیز ترجیح نمی‌دهم! همین چند ماه پیش یک بار سرما، لرزاندم و دوماه بیماری کشیدم. این بار نمی‌خواهم نوازش برف زمستانی را بر تنم بچشم!

پس زنگ خانه را می‌زنم و منتظر می‌مانم، خبری نمی‌شود. یک بار دیگر طولانی‌تر دستم را روی زنگ فشار می‌دهم و سریع دستم را در جیبم می‌گذارم. پس از انتظار کوتاهی، صدایی می‌آید:

- کیه؟

صدایش به پیرزنی نمی‌خورد که سمیه برایم تعریفش کرده بود!

- گفتم کیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ قیافتم که همش زیر شال و کلاهه! چی می‌خوای؟



دستپاچه می شوم و می گویم:

- با سمیه خانوم کار دارم.

- چی؟

صدایم زیر شال کاموایی درست به گوشش نمی رسد! این بار شالم را کنار می زنم و با صدای بلندتری می گویم:

- با سمیه خانوم کار دارم.

- اشتباه اومدی.

و دیگر صدایی از آیفون شنیده نمی شود.

«یعنی چی که اشتباه اومدم؟ امکان نداره! این همون خونست.»

گیج و سردرگم می مانم و نمی دانم که چه کنم. روی دوباره زنگ زدن را هم ندارم. یعنی کسی می خواهد سربه سرم

بگذارد یا شاید هم سمیه پشیمان شده و نمی خواهد مرا ببیند. حسابی کلافه شده ام و عصبی.

یعنی اگر این در به رویم باز نشود، باید باز هم به خوابگاه برگردم؟ باز هم متلک های مریم، باز هم شرمندگی مقابل

محبوبه. نه، حتی فکرش هم آزاردهنده است. چاره ی دیگری ندارم. می خواهم دستم را روی زنگ بگذارم؛ اما قبل از

این کار در باز می شود.

هم متعجب می شوم و هم خوشحال، چمدان را برمی دارم و سریع داخل می شوم. دیگر برف آن قدر شدید شده است

که وقتی دانه هایش روی مژه هایم فرود می آید، پلک هایم سنگینی می کنند.

کنار اتاق سمیه می ایستم، در می زنم و چند لحظه بعد سمیه در را باز می کند. به گرمی از من استقبال می کند و در

آغوشم میکشد. کمکم می کند لباس های خیس را بیرون بیاورم و بعد هم دستم را می گیرد و مرا می برد کنار کرسی

می نشاند.

- پتو رو بکش روت تا گرمت بشه عزیزم، حسابی یخ کردی.

به کرسی کوچک و پتوی رنگی که روی آن انداخته نگاه می کنم و می گویم:

- هوا خیلی یهویی سرد شد.

- آره، اتفاقاً بساط کرسی هم تازه چیدم. زمستون بدون این کرسی نمیشه اینجا سر کرد.

پتوی کرسی را رویم می کشم و دست ها و پای های یخ کرده ام کمی جان گیرد.

سمیه که مشغول چای ریختن است می گوید:

- نمی دونی چه قدر برای امروز لحظه شماری می کردم. همه جا رو تمیز کردم، کرسی گذاشتم، خرید کردم. اصلاً از

وقتی تو رو دیدم دوباره جون گرفتم.

می خندم و می گویم:



- من هم خیلی خوشحالم، راستی توی اون خونه چند نفر زندگی می کنن؟
- سمیه چایی را روی کرسی می گذارد و خودش هم زیر کرسی، روبه رویم می نشیند.
- چاییت رو داغ داغ بخور تا گرم شی.
- و بعد هم جواب سؤالم را می دهد.
- فقط خانوم تاج بود. یه چند وقتیه که نوه اش هم اومده پیشش.
- پس اون پسره نوه شه!
- از کجا می دونی پسره؟
- خب، زنگ درو زدم اون برداشت.
- زنگ اونجا رو زدی؟ ای وای اصلاً حواس ندارم که! نمی دونستم چه ساعتی میای وگرنه خودم دم در منتظر می موندم در می زدی باز می کردم.
- یعنی خیلی بد شد؟
- نه، به خانوم تاج گفته بودم که میای. تقصیر خودم بود. حتماً بخاطر این موندی زیر برف و خیس شدی، شرمنده دخترم.
- نه، اشکالی نداره.
- کمی از چایی اش را می نوشد و می گوید:
- خانوم این خونه اسمش تاج بانوئه. من و خدمتکارای دیگه صداش می زنیم خانوم تاج. سنش هم زیاده، بالای هفتاد ساله؛ ولی همین یه دونه نوه رو داره.
- ماجرایی که برایم تعریف می کند، پراز معماهایی ست که قلقلکم می دهد برای بیشتر دانستن؛ اما سکوت می کنم و چایی ام را سر می کشم. سمیه هم تند و تند چایی اش را سر می کشد و بلند می شود.
- شرمنده دخترم، دوست دارم همش بشینم پیشت؛ ولی نزدیک ظهره، باید برم و غذا رو درست کنم.
- هر بار برای یه غذا می رین توی ساختمون و برمی گردین؟
- چه کنم عزیز جان؟ حقوق میدن بهم، خونه هم که دادن.
- آهی می کشد و باز هم معذرت خواهی می کند و می رود.
- من می مانم تنها و دلی که ناگهان تنگ همه چیز و نگران همه کس می شود.
- محبوبه نباید به من می گفت که قصد سفر دارد؟
- اصلاً محبوبه نباشد، بقیه حواسشان به لیلی هست؟



سری تکان می‌دهم و سعی می‌کنم افکار منفی را از ذهنم دور کنم. پاهای سرد و یخ‌زده‌ام که کمی جان می‌گیرد بلند می‌شوم تا نگاهی به خانه ببندم. کرسی را که همان‌جا روبه‌روی طاقچه گذاشته و حسابی خانه را دنج و بامزه‌تر کرده. به سمت همان در چوبی‌رنگ بزرگ می‌روم و آرام‌بازش می‌کنم، روبه‌رویم چند ردیف گلدان با گل‌های زیبا می‌بینم که روی طاقچه چیده شده‌اند. سمت راست هم یک چوب‌لباسی و کنارش هم یکی دو دست رخت‌خواب است. هیچ چیز پر زرق‌وبرق و جذابی در این خانه نیست؛ اما سمیه با ذوق و سلیقه، چنان همه‌جا را مرتب چیده است که آدم دوست دارد فقط بنشیند و تماشا کند.

کمی که می‌گذرد، لباس‌هایم را عوض می‌کنم و لباس راحتی می‌پوشم. هنوز باورم نمی‌شود که اینجا خانه‌ی من است. تصور داشتن یک خانه و یک هم‌خانه لـذت شیرینی است که دوست ندارم هرگز آن را از دست بدهم. حتی اگر آن خانه، اتاقی کوچک در ابتدای یک باغ باشد، حتی اگر آن هم‌خانه هیچ نسبتی با تو نداشته باشد. زیر کرسی می‌نشینم و گرمای کرسی در این هوای ابری و برفی زمستان مثل قرص خواب‌آوری عمل می‌کند. دیگر متوجه نمی‌شوم که چه زمان به خواب می‌روم، فقط با صدای در از خواب بیدار می‌شوم.

سمیه گفت:

- عه النا ز جانم، خوابیدی؟

- ای وای! اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

می‌خندد و می‌گوید:

- بیا ببین چه غذایی پختم. یه کمش رو آوردم برای خودمون.

بوی قرمه‌سبزی‌اش همه فضای اتاق را پر می‌کند و خواب را چشمان خسته‌ام می‌گیرد.

دیگر برف بند آمده؛ اما هم‌چنان هوا ابری‌ست و خبری از خورشید نیست. چه بهتر، هوای ابری را بیشتر دوست دارم. با کمک سمیه، سفره‌ای روی کرسی می‌اندازم و بشقاب‌ها را می‌چینم.

- وای! عجب بویی داره این قرمه‌سبزی. گشنه‌ام شد.

- نوش جونت عزیزم. بخور جون بگیر. چرا این قدر لاغر مردنی شدی تو؟

- واقعاً؟

- بله، بچه که بودی همچین تیل‌میل بودی ولپ‌هاتم سرخ بود.

می‌خندم و می‌گویم:

- خب اون موقع دستپخت شما رو می‌خوردم.

سمیه هم خنده‌ای می‌کند و یادش به خیری می‌گوید.

- راستی، خانوم تاج از تو می‌پرسید.



با تعجب می‌گویم:

- از من؟

- آره، میگه که اول این پسر، نوه‌اش آیفون رو برداشته، گفتی سمیه خانوم نشناخته. بعدش خود خانوم تاج درو برات باز کرده.

- یعنی شما رو نمی‌شناسه؟

- عجب دل خوشی داری! این پسر والا تا اونجا که من دیدم همش دنبال خوش گذرونیه. از من پرسی میگم اسم خود خانوم تاج رو هم نمی‌دونه.

- شانه‌ای بالا می‌اندازم و غذایم را می‌خورم.

- بعد از غذا سمیه کیف و چمدانم را برمی‌دارد و توی اتاق می‌گذارد.

- اینجا رو برای تو درست کردم دخترم. می‌دونم خیلی قشنگ نیست؛ ولی وسعم همین قدر بود.

- جدی اینجا ماله منه؟

- آره دخترم.

- خیلی قشنگه؛ ولی شما چی؟ آخه همیشه که...

- قربونت من که همش باید برم و پیام و کارها رو انجام بدم. بعدش هم اتاق من این کرسیه. از اونجاهم تا قبل اینکه تو بیای استفاده نمی‌کردم.

- از خوشحالی به آغوشش می‌پریم و تشکر می‌کنم. نمی‌دانم چرا از ابتدا شیفته‌ی این اتاق کوچک شده بودم.

- سمیه پیشانی‌ام را بوسه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- من دیگه برم تدارک شام رو بینم. کاری با من نداری؟

- می‌خواهی من هم پیام کمکت؟

- تو اومدی اینجا تاج سر من باشی، دیگه این رو نگو.

- نمی‌دانم چه بگویم که درست باشد پس چیزی نمی‌گویم. سمیه هم می‌رود و ظرف‌های غذا را هم با خودش می‌برد. چند لحظه بعد باز هم در باز می‌شود.

- راستی!

- بله؟

- توی اتاق اون گوشه‌ی پایین، یه یخچال کوچیک دارم، میوه برا خودت بردار بخور. چایی هم تازه دمه.

- باشه، مرسی.



بهراستی من چه قدر حواس پرتم که یخچال را در اتاق ندیده بودم. عیبی هم ندارد، به اندازه‌ی کافی وقت هست برای دیدن و یاد گرفتن.

\*\*\*

شب شده است و خواب به این چشم نمی‌آید که نمی‌آید. بی‌حوصله گوشی‌ام را دست می‌گیرم و با بازی جدیدی که نصب کرده‌ام مشغول بازی می‌شوم که صدایی از فاصله‌ای نزدیک می‌شنوم. گوش‌هایم را تیز می‌کنم و می‌فهمم صدا از نزدیک در باغ است. آرام، طوری که سمیه را از خواب بیدار نکنم از زیر کرسی بیرون می‌آیم و کنار پنجره می‌روم، صدای پیچ‌ها قوی‌تر می‌شود.

- می‌مندی بیرون بهتر نبود؟

- اینجا که راحت‌تریم، بیا.

از پنجره کوچک اتاق دو پسر را می‌بینم، نمی‌شناسمشان؛ اما حدس می‌زنم یکی از آن دو باید نوه‌ی خانم‌تاج باشد. دو پسر با قد‌های بلند، یکی‌شان از دیگری لاغرتر است و آن یکی شانه‌های پهن‌تری دارد. توی تاریکی نیمه‌شب فقط این‌ها را می‌شود دید. حتماً همین پسر لاغرتری که در را باز می‌کند باید نوه‌ی خانم‌تاج باشد که دیگری را به سمت انتهای باغ دعوت می‌کند و در تاریکی شب گم می‌شوند. شانه‌ای بالا پرت می‌کنم.

«معلوم نیست چه خبره! اون کیه که نصف شبی پاشده اومده اینجا، عجب آدمای بیکاری پیدا میشن!»

این را می‌گویم و آرام به جایم برمی‌گردم و بازی‌ام را از سر می‌گیرم.

عادت کردن به هرچیزی زمان می‌برد، عادت به اینکه هر روز صبح که بیدار می‌شوم دیگر صدای آرزو را نمی‌شنوم، عادت به اینکه در جای دیگری بیدار شوم، عادت به خانه‌ی جدید، به زندگی جدید.

زمان عادت کردن من هم می‌گذرد و من روزبه‌روز بیشتر به این خانه و پرده‌های رنگی‌اش که مرا ذوق‌زده می‌کرد عادت می‌کنم. البته عادت کردن بدی‌هایی هم دارد مثل عادی شدن. مثلاً دیگر پرده‌های رنگی این خانه ذوق‌زده‌ام نمی‌کند. عادی شدن، کم‌رنگ شدن خوشی‌های کوچک است و نوبتی هم که باشد نوبت آمدن بهار است. دیگر کم‌کم آسمان برفش را دریغ می‌کند و زمین بی‌رحمانه برف‌ها را می‌دزدد. شمردنی هم که باشد بیست و چند روز مانده به سبز شدن زمین.

- النازجان، حواست به اون سماور باشه من برم.

- سمیه‌جون میشه من هم پیام؟

- تو کجا بیای؟

- با تو پیام دیگه، حوصلم سر میره تنهایی.

- چی بگم والا!



چهره‌ام را درهم می‌کشم.

- پیام دیگه.

- باشه، پس اون سماورم خاموش کن.

با شوق، سریع لباس مناسبی به تن می‌کنم و پشت سر سمیه راه می‌افتم. تابه‌حال پایم را چند قدم جلوتر از خانه سمیه نگذاشته بودم.

این باغ واقعاً زیباست، حتی با وجود درختان خشک و بی‌روحش.

دو باغچه در سمت چپ و راست باغ قرار دارند و یک باغچه‌ی بزرگ‌تر در وسط. هر سه درختانی بزرگ دارند؛ اما زمستان اجازه نمی‌دهد زیبایی‌های بیشتری از باغچه دیده شود!

به عمارت که می‌رسیم، سمیه در را باز می‌کند و کفش‌هایش را با کفش‌های راحتی داخل جاکفشی عوض می‌کند و به من هم می‌گوید کفش‌هایم را عوض کنم.

وارد خانه می‌شوم. تا جایی که چشم می‌بیند دیواری نیست!

دو سالن بزرگ به چشمم می‌خورد که به وسیله‌ی دو پله‌ی کوتاه و سراسری به یک‌دیگر وصل شده‌اند.

روبه‌رویم پله‌هایی بزرگ با نرده‌های نقره‌ای‌رنگ می‌بینم. تعداد پله‌ها زیاد است و از حوصله‌ی شمردن خارج.

رنگ گرمی روشن کاغذ دیواری‌ها، دیوارهای خانه را بزرگ‌تر نشان می‌دهد.

سالن سمت راست مبلی‌هایی به رنگ زرشکی و مخمل دارد که دورتا دورهم چیده شده‌اند و بزرگی سالن این اجازه را داده که یک‌دست مبلی چوبی و گرم‌رنگ هم انتهای سالن باشد.

حتی پرده‌های سالن هم مخمل قرمزرنگ هستند.

گرامافونی گوشه‌ی سالن قرار داده شده و ساعت ایستاده‌ای هم ابتدای سالن کنار دیوار.

سالن سمت چپ؛ اما به خاطر دیوار روبه‌رو زیاد در دیدم نیست. نمی‌خواهم به قصد دیدنش سرم را کج کنم، می‌ترسم کسی آنجا باشد و مرا با این چهره‌ی متعجب و در عین حال ذوق‌زده ببیند.

پس بازهم نگاهم به همان سالن سمت راست می‌ماند و خیره می‌شوم به وسایل گران‌قیمت و تزئینی چیده شده در آن. آن قدر وسایل پر زرق و برق و تزئینی در آن چیده شده که بیشتر خانه را به یک موزه تبدیل کرده است!

- عجب خونه‌ی قشنگیه! چه قدر وسیله داره.

سمیه لبخندی می‌زند و به سمت آشپزخانه به راه می‌افتد.

من همچنان مات نگاه کردن خانه می‌شوم که با صدای سمیه به‌خودم می‌آیم.

- الناز، کجا موندی؟





صدایش را از زیر پله‌ها می‌شنوم و نگاهم به آشپزخانه می‌افتد. جلوتر می‌روم و نگاه کوتاهی هم به سالن سمت چپ می‌اندازم.

یک سالن کاملاً متفاوت از سالن سمت راست.

پرده‌هایی توری و زیبا و یک‌دست مبل سفیدرنگ. از سالن سمت راست خیلی کوچک‌تر است.  
- الناز!

این بار با صدای سمیه، دست از جذابیت‌های خانه می‌کشم و به سمت آشپزخانه می‌روم که ناگهان صدایی می‌شنوم که هر لحظه واضح و واضح‌تر می‌شود.

- باشه، اصلاً هر کاری دوست داری بکن. این خونه و اون زمین، همه‌ی این دارایی‌ها رو بریزش توی جوب. فقط صبر کن من سرم رو بزارم زمین بعدش برو هر غلطی که خواستی بکن. مگه این آدم‌ها که هرشب هرشب جمع می‌کنی دور خودت، خونه زندگی ندارن؟ اینجا شده قهوه خونه‌ی سر راه که هر بی‌سروپایی سرش رو می‌ندازه پایین و میاد تو! اصلاً اونا چی کارن؟ می‌خوام بدونم کسی نیست ک...

صدا قطع می‌شود و سمیه دوان‌دوان از آشپزخانه خارج می‌شود و من هم پشت سرش به دنبالش می‌روم. پیرزنی روی پله‌ها نشسته و دستش را روی قلبش گذاشته است.

سمیه به سمتش می‌رود.

- خانوم؟ خانوم تاج خوبی؟ چی شده؟ خدا مرگم بده. الناز جان یه لیوان آب بیار.

سریع به آشپزخانه می‌روم و لیوانی آب پر می‌کنم و سریع‌تر به آنجا باز می‌گردم.

لیوان آب را به دست سمیه می‌دهم و نگران به پیرزن نگاه می‌کنم. کمی که حالش بهتر می‌شود، نفس آسوده‌ای می‌کشم و این بار روبه‌رویم پسری را می‌بینم. دقت که می‌کنم همان پسری‌ست که آن شب از پشت پنجره دیدمش. قد بلندی دارد، صورتی لاغر با چشم‌هایی ریز و مشکی.

موهای رنگ کرده‌اش هم نشانی از میزان اهمیت او به خود و چهره‌اش می‌باشد. بیشتر هم که در چهره‌اش دقت می‌کنم، نقصی در او نمی‌بینم. بینی کشیده و قلمی، لب‌هایی پهن؛ ولی توازن صورتش.

زیبایی چندانی در چهره‌اش نمی‌بینم؛ اما آن قدر هم جذابیت چهره‌اش کم نیست که به او خیره نشوم! کم سن و سال هم به نظر نمی‌رسد. به نظرمی‌آید حدود ۳۰ سال داشته باشد. محو چهره‌اش و تخمین زدن سنش، متوجه نگاهش به خودم می‌شوم. باز هم هول می‌شوم و سریع نگاهم را می‌دزدم و خودم را درگیر موضوع خانم تاج نشان می‌دهم.

سمیه دست‌های او را دائم ماساژ می‌دهد و آرامش می‌کند؛ اما او هم چنان تمایل عجیبی به حرف زدن با آن حال بدش دارد!

- برو، برو جلو چشمم نباش. برو پیش همون نکبتا که شب جمعشون می‌کنی دور خودت.



از حرفش خندهام می گیرد بی چاره با اینکه به قلبش فشار آمده و به زور حرف می زند؛ اما خوب لیچار بار پسرک می کند.  
- دِ گم شو دیگه!

پسر، پوفی می کشد و عصبی از خانه خارج می شود و در را محکم به هم می کوبد.

- الهی بمیرم از دستت زودتر خلاص شم. درو روی من می کوبی آره؟ توام به همون پدرومادرت رفتی دیگه که این قدر بی چشم و رویی...

سمیه گوشه لبش را می گزد و می گوید:

- بسه دیگه خانم تاج. زبونم لال بازم حالت بد میشه ها. پاشو بشین روی مبل راحت باشی.

دستش را می گیرد و بلندش می کند و من هم در این کار یاری اش می کنم تا خانم تاج را روی مبل همان نزدیکی بنشانیم.

پیرزن با اینکه قد تقریباً بلندی دارد؛ اما اندامش بسیار نحیف است و صورتش هم پراز چین و چروک هایی ست که روزگار به او هدیه داده.

چشمان رنگی اش؛ اما برق خودش را دارد، حتی با وجود افتادگی پلک هایش.

خانم تاج، تازه نگاهش به من می افتد و خوب نگاهم می کند.

- همون دختریه که گفتی؟

سمیه نگاهم می کند و می گوید:

- بله.

حال، هردو نگاهشان روی من است و این موضوع کمی مرا معذب می کند. سرم را پایین می اندازم و می دانم که گونه هایم سرخ می شود.

- جوونا چه قدر با هم فرق دارن این روزا، یکی مثل این، یکی هم مثل کوروش که چون به سرم کرده.

پس این جوان جان به سر کننده نامش کوروش است؟ و این هم لقب جدیدی است که خانم تاج به من هدیه می کند.

- معلوم نیست این آدما که هر شب جمع می کنه دور خودش کین؟ چی کارن؟ معتادن؟ سالمن؟ این پسر آخرو عاقبتش

بعد از من چی میشه؟ به کی بسپارمش و با خیال راحت بمیرم؟

- این طور نگو خانم تاج. انشاءالله که سایت همیشه بالا سر نوهات باشه. بالاخره آقا کوروش هم بچه که نیست.

- هست! یه بچه ی ۲۹ ساله است. فقط دنبال تفریح و خوش گذرونیه.

- شما حرص نخور خانم جان. برای قلبت خوب نیست.

خانم تاج نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- من خوبم، تو برو به کارات برس.



- چشم خانم.

- برای ناهار یه کمی هم سوپ بذار، بلکه این سرماخوردگی زودتر خوب بشه.

- برای آقا کوروش چی؟

- کوفت خورد! هیچی.

سمیه خنده‌اش را نگه می‌دارد و چشمی می‌گوید و به آشپزخانه می‌رود. من هم که به‌سختی جلوی خودم را می‌گیرم تا خانم‌تاج خنده‌ام را نبیند، به دنبال سمیه راه می‌افتم.

سمیه مشغول درست کردن غذا می‌شود و من هم کنار دستش می‌ایستم و با دقت به کارهایش نگاه می‌کنم. او بی‌شک بهترین آشپزی‌ست که تاکنون دیده‌ام. غذاهایش مزه‌ی جان می‌دهند! چنان با مهارت در آشپزخانه و با وسایل کار می‌کند که مراهم مشتاق به آشپزی می‌کند.

چند ساعتی را با او در آشپزخانه می‌گذرانم و غذا که آماده می‌شود، سمیه میز را می‌چیند. کمی از غذا برای خودمان برمی‌دارد و باهم از عمارت خارج می‌شویم.

هوا آفتابی‌ست. می‌خواهد بتابد و بتابد تا دیگر اثری از برف روی زمین نماند. می‌خواهد آن قدر بتابد تا بهار منتش را سرمان بگذارد و خرامان خرامان تشریف فرما شود.

ناهار را می‌خوریم و محبوبه کمی استراحت می‌کند. بعد از مدتی هم بالاخره محبوبه با من تماس می‌گیرد و حسابی از دل‌تنگی‌اش بیرون می‌آیم. نمی‌دانم چرا؛ اما گاهی حس می‌کنم سال‌هاست اینجا کنار سمیه زندگی می‌کنم و مدت زیادی‌ست از محبوبه و خوابگاه و زندگی گذشته‌ام دور شده‌ام. راستش اینجا تنها ایرادش تنهایی‌ست. سمیه بیشتر اوقات در عمارت است و من می‌مانم و تنهایی‌هایم که حسابی این روزها زورشان زیاد شده است. شب پس از آنکه سمیه کاملاً کارش در عمارت تمام می‌شود، فرصت می‌کند کمی کنارم بنشیند و مثل همان زمان کودکی‌ام باهم وقت بگذرانیم.

\*\*\*

- سمیه جون؟

- جانم دخترم؟

- یادته اون روزا که بچه بودم روی پاهات می‌خوابیدم و برام لالایی می‌گفتی؟

- قریونت برم یادته؟ سنی نداشتی که اون زمان.

- ولی یادمه، لالایی خوندنات رو یادمه، مهربونیات رو یادمه، اتاقم رو یادمه، بابام رو...

به این اسم که می‌رسم بغضی گلویم را می‌فشارد که از دید سمیه پنهان نمی‌ماند.

نگران صدایم می‌کند. می‌آید کنارم می‌نشیند. مثل گذشته سرم را روی زانویش می‌گذارم و آرام‌آرام اشک می‌ریزم.



سمیه موهایم را نوازش می کند و می گوید:

- الناز چی شد؟ گریه چرا؟

میان حق هقم می گویم:

- س... سمیه؟

- جانم؟

- چرا... چرا من... دیگه قیافش رو... یادم نمیاد؟

و بعد بلندتر زیر گریه می زنم.

سمیه بازهم موهایم را نوازش می کند.

- الهی سمیه بمیره برات. گریه نکنیا. طاقت دیدن اشکای تورو ندارم. رسم دنیا همینه. جدایی می ندازه بعدشم فراموشی میاره .

سعی می کنم خودم را آرام کنم و سمیه باز هم دل داری ام می دهد و بامروز خاطرات اشکم را از یادم می برد.

- یادش به خیر، آقاسعید هر وقت که میومد خونه، اول از همه سراغ تو رو می گرفت. مثل جون خودش دوستت داشت. برات هیچی کم نمی داشت. توی خونه که بود همهی وقتش ماله تو بود. من نمی دونم، نمی دونم چی باعث این جدایی نحس شد.

با دست اشک هایم را پاک می کنم و اشک هایم، سمج تر جاری می شوند.

- سمیه، میشه برام از اون روزا تعریف کنی؟

آهی می کشد.

- چرا نشه؟ لحظه به لحظه اش رو یادمه. بهترین روزای عمرم رو تو اون خونه گذروندم. هنوز هم اتاقی که توی اون خونه داشتیم رو یادمه. یه اتاق کنار اتاق تو که هیچی کم نداشت. آقاسعید جوری با من رفتار می کرد که فکر می کردم خانوم اون خونه ام! با اینکه اون موقع هم سنی ازم گذشته بود و جای خواهر بزرگ ترش بودم.

موهایم را نوازش می کند و اشک هایم جاری می شوند و داستانش تعریف می شود. صدایش مثل لالایی می ماند و پلک هایم را سنگین می کند. من خیال خوابیدن ندارم و هر طور شده می خواهم بیدار بمانم و حرف هایم را گوش کنم با اینکه حتی صدایش را هم از شدت خواب آلودگی نمی شنوم می گویم:

- یه کمی بلندتر بگو.

سمیه، صدای خواب آلودم را که می شنود می گوید:

- الناز جان، خوابت میادا، صدات خسته ست. بگیر بخواب فدات شم بقیش رو سر فرصت میگم برات.



می‌خواهم بگویم نه خسته نیستم ادامه بده؛ اما خواب زودتر به سراغم می‌آید و نمی‌گذارد حرفی بزنم. صدای آرام سمیه و اتاق گرم و رخت خواب راحت، کارش را می‌کند.

از صبح که چشمانم را باز می‌کنم به انتظار این هستم که شب شود و سمیه فارق از کارها و خستگی‌هایش کنارم بنشیند و برایم از گذشته‌های نه چندان دور که روزهای زندگی کردنمان بود تعریف کند. روزهای زندگی، نه روزهای نفس کشیدنی که حال را با آن سپری می‌کنیم.

صبح که بیدار می‌شوم سمیه را نمی‌بینم. ساعت یازده و ده دقیقه است.

سریع از جایم بلند می‌شوم و رخت خوابم را جمع می‌کنم. صبحانه‌ام را می‌خورم و منتظر آمدن سمیه می‌شوم. هوا روبه گرمی می‌رود و دیگر برفی روی زمین نمانده. کنار پنجره کوچک اتاق می‌روم و بازش می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم، بوی عید به مشامم می‌رسد!

مشغول تماشای باغ از پنجره، سمیه را می‌بینم که به سمت اتاق می‌آید. با لبخندی برایش دست تکان می‌دهم. او هم می‌خندد و با قدم‌های بلندتری خودش را به من می‌رساند.

- دختر هوا سرده گول آفتابش رو نخور. برو تو تاسرما نخوردی.

خودم هم که با لباس‌های نازکم لرزه بر بدنم افتاده، پنجره را می‌بندم و سمیه هم وارد می‌شود.

- امشب خانم تاج خونه نیست میره بیرون. برای شام خودمونم از الان یه چیز آماده کردم که دیگه نرم و بیام.

- جدی؟ چه خوب پس امشب کلی تعریف کنیم‌ها.

- حتماً عزیز من، فقط من عصر یه چرتی بزنم این خستگی مونده تو بدنم.

لبخندی می‌زنم و باشه‌ای می‌گویم. چند ساعتی می‌گذرد و سمیه باز هم به قصد آماده کردن غذا به عمارت می‌رود و مثل همیشه غذای خودمان را با قابلمه‌ای کوچک می‌آورد. سمیه غذایش را که می‌خورد با خیال راحت می‌نشیند و استراحتی می‌کند. راستش دلم برایش می‌سوزد! هر روز چند بار این راه را می‌رود و این سرپا ایستادن‌ها و غذا درست کردن‌ها خسته‌اش می‌کند؛ اما امشب که خانم تاج خانه نیست حسابی خیالش راحت است و می‌تواند نفس راحتی بکشد. عصر هم که می‌شود با خیالی آرام، پتو را روی خود می‌کشد تا دلی از عزای خواب بعد از ظهر درآورد.

سمیه که می‌خواهد، حسابی حوصله‌ام سر می‌رود. هوای بیرون هم آن قدر دل‌چسب است که دیگر نمی‌توانم درخانه بمانم. کاش حیاط خانه مال سمیه بود تا هر جور که می‌خواستیم از اتاق بیرون می‌رفتیم؛ اما مجبورم برای قدم زدن کوتاه هم لباس‌هایم را عوض کنم و لباس گرمی هم بپوشم.

آرام، طوری که سمیه را بیدار نکنم آماده می‌شوم و بیرون می‌روم. مشغول پوشیدن کفش‌هایم صدای پایی را می‌شنوم و سرم را بالا می‌آورم. نوهی خانم تاج است. با دیدنش دستی به شالم می‌کشم که مرتب باشد.

- سلام.



همان طور که باعجله به سمت در می‌رود، نگاهم می‌کند و با کمی مکث جواب سلامم را می‌دهد و بلافاصله تلفن همراهش زنگ می‌خورد.

– الو، کجایی تو؟ جدی؟ پشت در؟

در را باز می‌کند و دختری را پشت در می‌بینم که با کوروش سلام واحوال پرسى می‌کند. چهره‌ی دختر را واضح نمی‌بینم؛ اما از طرف دیگر باغ باز هم صدای پایی می‌شنوم.

خانم‌تاج را که می‌بینم خطر را حس می‌کنم! حتماً اگر این بار این پسر را با این دختر ببیند آن قدر مثل دفعه‌ی قبل سروصدا می‌کند تا همه را خسته کند. شاید هم این بار سگته کند!

« اصلاً به تو چه آگه هم سگته کنه؟ اصلاً از کجا می‌دونی اون دختر دوستش باشه و خانم‌تاج با دیدنش ناراحت بشه؟ از کجا معلوم فامیل نباشه؟»

این حرف‌ها مجابم نمی‌کند، این طور که این پسر آرام و با ملاحظه حرف می‌زند حتماً نمی‌خواهد که خانم‌تاج متوجه شود.

از دعوها و بحث‌های این نوه و مادر بزرگ اصلاً خوشحال نمی‌شوم پس مجبورم برای اینکه کوروش را خبردار از حضور خانم‌تاج کنم، با صدای بلند سلامی بدهم.

کوروش بلافاصله با صدای من در را می‌بندد و از در فاصله می‌گیرد. خانم‌تاج که تازه به نزدیک در رسیده و کوروش در دیدش جای گرفته بعد از اینکه جواب سلامم را آهسته می‌دهد روبه کوروش می‌گوید:

– حداقل صبر کن من برم بعدش دوستات رو جمع کن دور خودت.

کوروش همان طور که سعی می‌کند عصبانی نشود می‌گوید:

– ای بابا، شما الان دیدی من کسی رو بیارم تو؟ عجب گیری کردما!

خانم‌تاج روبه من می‌کند و می‌پرسد:

– دختر، مگه تو الان اینجا نبودى؟

– بله.

– خب، حتماً دیدی دیگه. کسی رو می‌خواست بیاره تو یانه؟

نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم و ابرو بالا پرت کردن کوروش هم از دیدم پنهان نمی‌ماند. اگر راستش را بگویم حتماً می‌خواهد باز دعوا راه بیندازد و سمیه را هم از خواب بیدار کند.

– من کسی رو ندیدم.

کوروش نفس آسوده‌ای می‌کشد و خانم‌تاج که تیرش به سنگ خورده روبه کوروش می‌گوید:

– پس تو اینجا چی کار می‌کنی؟



- دارم قدم می‌زنم، اجازه هست قربان؟  
جوابی نمی‌دهد و روبه من می‌گوید:  
- به سمیه بگو من دیروقت میام. حواسش باشه.  
- چشم.  
کوروش گفت:  
- جایی میری برسونمت؟  
- نه، آژانس منتظره تو به قدم زدنت برس.  
- من دعوت نیستم؟  
- تو حوصله‌ی منه پیرزن رو نداری، اگه بشیم دونفر که دیگه هیچی! درضمن، شما نمی‌شناسیش از همسایه‌های قدیمه!  
- که این طور!  
- شامت رو سمیه برات حاضر کرده. گرمش کن بخور. البته اگر خونه بودی!  
و بعد هم می‌رود و در را محکم می‌بندد. کوروش نگاهش روی من می‌افتد و من هم خجالت می‌کشم و نمی‌دانم که چه کار کنم.  
- کارت خوب بودا! آفرین خوشم اومد.  
و بعد هم تلفنش را از جیبش بیرون می‌آورد.  
- الو؟ بهار به بچه‌ها بگو پارک نرن همه بیان خونه‌ی من... نه نه حواسم هست... فوضولی نکن دیگه زنگ بزنی بگو.  
سعی می‌کنم حواسم را از او پرت کنم راهی را پیش بگیرم و مشغول قدم زدن شوم که کسی در می‌زند. فوضولی‌ام حسابی گل می‌کند و قدم‌هایم را آهسته می‌کنم تا بفهمم چه کسی پشت در است که دختری پرسروصدا وارد می‌شود.  
- سلام مجدد، چه عجب! مامی بزرگ نیست که گفتی بیایم اینجا؟  
- علیک سلام، صدات رو بیار پایین جیغ جیغو. کجا قایم شدی یهو؟  
- همین طرفا، بچه‌ها تو ماشین الان میان.  
نگاه دختر روی من می‌افتد و به سمتم می‌آید.  
- سلام عزیزم خوبی؟ توام به جمع ما اضافه شدی؟  
مات می‌مانم و نمی‌دانم که باید چه کار کنم و چه بگویم.  
همیشه در مواقع حساس دستپاچه می‌شوم. دختر که سکوت مرا می‌بیند روبه کوروش برمی‌گردد و او هم بلافاصله می‌گوید:



- آره عضو جدیده! می تونه نفوذی خوبی هم باشه.  
و بلندبلند زیر خنده می زند.  
- اگه این بچه نبود که همین الان لو رفته بودیم.  
بهار گفت:

- جدی؟ بابا عجب دخملی هستی تو، ایول!  
و من هم چنان مات و مبهوت نگاهشان می کنم و از حرف هایشان چیزی سردر نمی آورم که باز هم صدای در زدن می آید.  
این بار یک نفر نیست! همه باهم داخل می شوند و من گوشه ای می ایستم و آرزو می کنم که کاش از اتاق بیرون نیامده بودم.

یک، دو، سه، چهار، کوروش پنج و بهار هم که کنارم ایستاده است، شش.  
این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

صدای شلوغی شان همه ی فضا را پر می کند.

کم کم که حال واحوال پرسشی شان تمام می شود و متوجه حضورم می شوند، یکی از دخترها می گوید:

- جناب کوروش خان، همین جا توی همین سرما می خوای نگه مون داری؟

- نه زبون دراز! راه رو که بلدی، بیا خودت برو.

همگی آرام آرام، همان طور که مشغول شوخی و بگوبخند هستند، به طرف انتهای باغ راه می افتند و من نمی دانم که آن پشت چه چیزی منتظر آن هاست.

از طرفی ترسیده ام و دوست دارم که به اتاق برگردم و از طرفی هم حسی مرا قلقلک می دهد تا با آن ها راهی شوم و از بی حوصلگی هم نجات پیدا کنم.

« دیوونه شدی الی! می خوای باهاشون کجا بری؟ فراموش کردی کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟ مگه تو چندبار توی جمع دخترپسر شرکت کردی؟ دیوونه نشی، نری باهاشون.»

چند قدمی دور می شوند. من هم خودم را قانع می کنم که هیچ ارتباطی به این جمع ندارم؛ اما ناگهان در همین میان یکی از پسرها برمی گردد و خطاب به من می گوید:

- شما نمی خواین بیاین؟

بقیه هم توجه شان به سمت من جلب می شود و به سمتم برمی گردند. از اینکه همه ی نگاهها خیره به من است، حسابی معذب می شوم.





بهار گفت:

- عزیزم چرا نمیای؟

کوروش گفت:

- حتماً باس نازش رو بکشیم.

- خب حالا من یه چیزی گفتم! اذیتشون نکنید شاید این طوری راحتن.

نمی دانم این حرفش را باید روی شعورش بگذارم یا روی بامزگی اش.

« جناب! شما اگه حواس بقیه رو پرت نمی کردی، الان خودم رو گم و گور کرده بودم.»

می خواهم حرفی بزنم که همان دختر، بهار به ستم می آید و دستم را می گیرد و مرا با بقیه همراه می کند. من هم

مانع اش نمی شوم و دروغ اگر نگویم، خیلی هم از بودن در جمعشان لذت می برم و با خودم می گویم:

« یه بار که اشکالی نداره.»

میانشان تنها من سکوت کرده ام و راه با سکوت من و حرف های بقیه طی می شود.

بقیه مشغول صحبت بودند و من مشغول مقایسه ی لباس هایم با بهار بودم.

در مسیر چند آلاچیق کوچک با فاصله از هم قرار دارند؛ اما مقصد آنها یک آلاچیق بزرگ درست انتهای باغ است.

آلاچیقی با سقف قرمز که زیر آن چند دست صندلی فلزی و سفید قدیمی قرار دارد.

صندلی ها با بی نظمی دور یک میز به همان جنس قرار گرفته اند و این نشان می دهد این قسمت از باغ استفاده ی

زیادی ندارد؛ چون برخلاف سایر آلاچیق ها، بی نظم و از آنها کهنه تر است.

صندلی به اندازه ی کافی هست و هرکسی به سمت یک صندلی می رود. از آنجایی که دوستی میانشان ندارم، سعی

می کنم کنار بهار بنشینم. کنار او احساس راحتی بیشتری می کنم. بهار دختری شوخ است که شیطنت هایش حال و هوای

جمع را شادتر کرده است.

دختری سفید چهره که موهای لخت و بلند مشکی اش توجهم را جلب کرده است.

قدش چند سانتی از من بلندتر است و چشم هایی درشت و قهوه ای دارد. چهره ای با آرایش زیاد!

اعتماد به نفسم در مقابلش پایین می آید؛ اما باز هم مجبورم که کنارش بنشینم؛ اما مدام در ذهنم خود را با او مقایسه

می کنم و این باعث می شود هر لحظه اعتماد به نفسم پایین تر بیاید.

تفاوتم کنارش به چشم می آید. نه موهایم بیرون مانده و نه آرایشی در چهره ام دیده می شود. وضع لباس هایم چندان

هم بد نیست؛ چون هر بار از اتاق بیرون می آیم، لباس های مناسبی می پوشم و چه قدر در این لحظه از این کار خود

راضی هستم.

بلافاصله پس از نشستن، کوروش شروع می کند:



- خب، خداوکیلی حیفه بچه به این خوبی تو این جمع نباشه. امروز این بچه نبود، مادر بزرگه من رو با این دیده بود. بهار شکایت کنان می گوید:
- هوی! این به درخت می گن.
- آره من رو با این درخته دیده بود.
- کنایه اش از نظرم پوچ و مسخره می آید و به جز من، همه به حرفش می خندند.
- کوروش سکوتم را که می بیند، رو به من می گوید:
- یه حرفی هم بزن بذار بدونن زبون داری.
- راستش غرورم تازه در اینجا شروع به خودنمایی می کند و از اینکه این طور صدایم می کند، غرورم آزرده می شود.
- چی بگم؟
- با کنجکاوی می پرسد:
- دختر سمیه ای؟
- بهار بلافاصله میان حرفش می پرد:
- سمیه کیه؟
- کوروش گفت:
- همین خانومه که خونهش اول باغه، آشپزی می کنه.
- حسابی به غرورم برمی خورد خصوصاً حالا که همه ی نگاهها روی من است. دوست ندارم جلوی این جمع پر از آدمهای خودخواه کم بیاورم و مرا دختر خدمتکار تلقی کنند.
- نه خیر، دخترش نیستم!
- پس چی؟
- سمیه خانم...
- «چی می خوای بگی الناز؟ می خوای همه بفهمن تو یه بچه پرورشگاهی هستی؟ دختر خدمتکار بودن که خیلی بهتره! یا نکنه... می خوای دروغ بگی!»
- به ادامه حرفم برمی گردم و بدون اینکه فکر کنم می گویم:
- سمیه پرستار بچگیامه. پدرم و مادرم، سفر خارج از کشور رفتن. اومدم که پیشش بمونم.
- اوه اوه! بابا بچه پول دار! طفلی بچه حاضر بوده بیاد پیش پرستارش؛ ولی پیش فامیل و عمه و اینا نره. عجب!
- کنایه اش نشان می دهد دروغ مسخره ای را به زبان آورده ام.



- نه خب، من هیچ کسی رو ندارم. مجبور شدم پیام پیشش. مامان بابام فقط به اون اعتماد داشتن و من هم از بچگی پیشش بزرگ شدم. اون هم فقط برای یه مدت کوتاه قراره پیشش بمونم. کسی حرفی نمی‌زند؛ اما پوزخند یکی از پسرها را می‌بینم و سعی می‌کنم خونسردی‌ام را حفظ کنم.

«الی خیلی احمقی! آخه این چه دروغ مسخره‌ای بود که گفتی؟ به قیافت می‌خوره پول دار باشی یا تیپ و محل زندگیت؟»

استرسم را پنهان می‌کنم و می‌گویم:

- بعدش، من اسمم النازه، نه این بچه.

- باشه، چشم حالا من رو نزن.

همه می‌خندند و من هم خنده‌ی ریزی می‌کنم.

بهار گفت:

- خب بذار من هم بقیه‌ی بچه‌ها رو واست معرفی کنم. من که بهارم...

با دست به همان پسری اشاره می‌کند که اگر نبود، همه را دست‌به‌سر کرده بودم و حال اینجا نبودم.

- این هم امیرسامه، اون هم که آقانویدخان و عشق من طننازخانم. طنناز جونم از همه بزرگ‌تره 26 سالشه.

میان کسانی که معرفی می‌کند، نگاهم روی طنناز می‌ماند. موهای بلوند رنگ شده‌اش را از دو طرف پشت گوش‌هایش

انداخته و شال تیره‌رنگی روی سرش انداخته که سفیدی پوستش را بیشتر نشان می‌دهد.

آرایش چندانی در چهره‌اش نمی‌بینم. لب‌های کوچکی دارد و سایه‌ی چشمانش به چهره‌اش نشسته. جذابیت خاصی

در چهره‌اش پیدااست که باعث می‌شود او را مدام نگاه کنم. حرکاتش خیلی آرام است. درست نقطه‌ی مقابل بهار که

یک‌جا بند نمی‌شود و چیزی که خیلی در او جلب توجه می‌کند، صدای نازک و دل‌نشینش است که خودش هم با

عشقه حرف زدن به جذابیتش اضافه می‌کند.

کوروش گفت:

- من مگه هویجم که طنناز بزرگ‌تره؟

- نه اختیار داری بابابزرگ.

و بعد با صدای بلند می‌خندد.

من که می‌ترسیدم حرفم را باور نکنند و مسخره‌ام کنند، خیالم راحت می‌شود که داستانم را باور کرده‌اند.

راستش داستان زندگی‌ام چه راست و چه دروغ، اصلاً اهمیتی برایشان ندارد.

کمی که می‌گذرد، پسری که روبه‌رویم نشسته است (امیرسام) شروع به صحبت می‌کند و خیلی زود از جمع خداحافظی

می‌کند و می‌گوید:



- خب، بچه‌ها من باید برم دیگه.  
نوید گفت:
- کجا داداش؟ بودی حالا.
- نه داداش اومدم که ببینمتون و بچه‌ها رو برسونم. باید برم وسایلم رو جمع کنم، می‌خوام برم سفر کاری.  
کوروش گفت:
- تو هم که هیچ وقت نیستی امیر، این چه اومدنی بود آخه؟ عجب!
- عزیزی داداش، شرمنده جبران میشه. من آخه اگر نیام اینجا که دیگه از دل تنگی می‌میرم.  
بهار گفت:
- مراقب خودش باش زن داداش!
- باز شما به من گفتی زن داداش؟  
بهار بلندبلند می‌خندد و می‌گوید:
- زن داداشمی دیگه.
- شما راحت باش. همگی خداحافظتون.  
و رو به من می‌کند و می‌گوید:
- شما هم خیلی خوش اومدی امیدوارم بهت خوش بگذره.  
و بعد خداحافظی می‌کند و از جمع خارج می‌شود.  
بلافاصله نوید بحث را ادامه می‌دهد:
- میگم که این الناز خانم خیلی ساکنه‌ها!  
پوزخند مسخره‌اش جلوی چشمم می‌آید و چشم‌غره‌ای به حرفش می‌روم.  
طنناز گفت:
- آخی، عزیزم شاید از مون خجالت می‌کشه.  
- نه خجالتی نیستم فقط یه کمی سرم درد می‌کنه.  
نمی‌دانم چرا حرف راست اصلاً به زبانم نمی‌آید!  
تنها می‌خواهم هرطور شده این جمع را ترک کنم.  
بهار گفت:
- چرا؟
- فکر می‌کنم سرما زده.



طناز گفت:

- خب خوشگلم اینجا هوا یه کمی سرده اگر راحت نیستی برو. اصلاً تو رو به زور آوردیم، تقصیر ما شد.

از خدا خواسته می گویم:

- آره بهتره برم. ببخشید.

نوید گفت:

- پیچوندا ولی...

باز هم از حرف این پسر عصبی می شوم؛ اما نشان نمی دهم.

کوروش گفت:

- کجا بری؟ بشین سرجات بابا.

طناز گفت:

- بچه ها لطفاً اذیتش نکنید. بذارید الناز جان هر کاری راحتی انجام بده.

- می خواستم بیچونم خب از اولش نمی اومدم.

نوید گفت:

- عجب بداخلاقی هستی!

طناز گفت:

- وای نوید! بسه بیچاره رو ولش کن.

و خنده ی ریزی می کند که جذابیت صورتش دو چندان می شود.

حرکات و رفتار طناز به طرز خاصی برایم جذابیت دارد.

از طرز صحبتش و لباس پوشیدنش می توانم پی به اختلاف طبقاتی مان ببرم.

به سمت در می روم؛ اما با صدای کوروش برمی گردم:

- بچه؟ شماریت رو بده بینم.

- چی؟

- شماریت رو بده بیارم تو گپ.

مکثم را که می بیند، می گوید:

- بابا از پشت تلفن تا حالا کسی، کسی رو نخورده. عجب!

و تکه کلامش را پایان حرف هایش جا نمی گذارد: «عجب»

اصلاً دوست ندارم شماره ای میان ما ردوبدل شود؛ اما مجبور می شوم و لب باز می کنم:



- صفر نهصد و...

- آ باریکلا دختر خوب! حالا دیگه می‌خوای بری برو.

با لبخندی خداحافظی می‌کنم و با قدم‌های بلند و سریع به اتاق برمی‌گردم.

راستش به این جمع‌ها عادت ندارم؛ اما این بار دوست دارم که عادت کنم. به کجای دنیا برمی‌خورد اگر الناز هم کمی دنبال خوش‌گذرانی برود؟

از نظرم این جمع و آدم‌هایش نمی‌توانند خطری برای آدمی مثل من ایجاد کنند. تنها برایم جای سؤال است که هر هفته چه لذتی آن‌ها را دورهم جمع می‌کند؟ یعنی خسته نمی‌شوند یا حرف‌هایشان تکراری نمی‌شود؟

طناز با 26 سال سن! همیشه تصور خودم از 26 سالگی این بود که ازدواج کرده باشم و درانتظار بچه‌ای باشم نه اینکه سرگرم دوستانم باشم و دغدغه‌ام این باشد که کجا دوستانم را ملاقات کنم.

امیرسام، همان پسری که می‌گفت باید به سفر کاری برود، سنش از نظرم آن قدری نبود که بخواهد شاغل باشد.

راستش، عجیب ذهنم درگیر آدم‌هایی است که امروز دیده‌ام و دوست دارم از کارشان سردرآورم؛ اما حس می‌کنم از جنسشان نیستم و همین حس مرا جدا و از آن‌ها دور می‌کند.

به خانه پیش سمیه برمی‌گردم؛ اما تمام حواسم در اتاقک انتهایی باغ است. ذوق خاصی از پیدا کردن دوستان و آدم‌های جدید دارم و حس می‌کنم از تُنگِ خوابگاه و پرورشگاه بیرون آمده‌ام و حالا با دریایی از روابط جدید روبه‌رو هستیم.

روابطی که در درست‌وغلط بودنشان شک دارم.

دوساعتی بعد از رفتن من، صدای پایشان را می‌شنوم و از پشت پنجره یواشکی نگاهشان می‌کنم.

حتی هنگام خروج هم بهار با سروصدا خارج می‌شود و از لحظه‌ای صحبت کردن دست نمی‌کشد. آن قدر شوروهیجان دارد که نمی‌گذارد جمع لحظه‌ای خشک شود.

طناز هم با همان آرامش ملموس در حرکاتش به دنبالشان بیرون می‌رود.

از میان پسرها اما امیرسام جذابیت بیشتری برایم از کوروش و نوید داشت.

با اینکه سنش کمتر از کوروش است؛ اما قد بلندتر و هیکلش درشت‌تر و شانه‌های پهن‌تری نسبت به او دارد.

صورتش هم گردتر از کوروش است و برخلاف کوروش بینی چندان کوچکی ندارد! لب بزرگ و پهنش هم به صورتش نشست است و درکل از کوروش خوش‌چهره‌تر است.

چهره‌اش کمی مغرور به نظر می‌رسد؛ اما رفتارش کاملاً عکس این قضیه است. به نظرم او از آن دسته آدم‌های خاکی و خوش‌مشرب می‌آید. این را زمانی که جمع را ترک کرد می‌توانستم کاملاً حس کنم.

ساعت‌ها می‌نشینم و ذهنم را مشغول به یک دیدار چند دقیقه‌ای می‌کنم تا اینکه با صدای سمیه به خودم می‌آیم.



- وای هوا تاریک شده! چرا بیدارم نکردی؟  
از افکاری که در آن‌ها غوطه‌ور شده‌ام بیرون می‌آیم.  
- دیدم خسته‌ای گفتم استراحت کنی.  
- آخ گفتم! بعد چند وقت یه خواب درست و حسابی داشتم.  
بلند می‌شود و پتویش را جمع می‌کند و می‌گوید:  
- من برم شام رو که آماده کردم گرمش کنم و بیارم.  
می‌خواهم به جای سمیه به عمارت بروم؛ اما نمی‌گذارد و به بهانه اینکه کوروش خانه باشد، خودش می‌رود.  
هوا که تاریک‌تر می‌شود، شام را می‌خوریم و کم‌کم سر صحبت را با سمیه باز می‌کنم. سؤال‌های زیادی در ذهنم مانده و تلنبار شده که اگر نپرسم مغزم را منفجر خواهد کرد.  
رخت‌خواب خودم و سمیه را پهن می‌کنم و با شوق می‌گویم:  
- خب، حالا تعریف کن.  
- از کجا بگم برات؟  
آن قدر همه چیز ناگهانی اتفاق افتاده بود که هنوز هم نمی‌دانیم این دیوار از کجا بر سرمان خراب شده و زندگی‌مان را زیرورو کرده.  
- از اونجایی که دیگه هیچی مثل قبل نبود.  
سمیه چراغ بالای سرش را خاموش می‌کند و با چشم‌های بسته شروع به تعریف کردن می‌کند:  
- می‌دیدم که یه چندروزی آقاسعید حال و حوصله نداره. شبا دیر میاد، روزا زود میره. یه بارم که دو-سه شب خونه نیومد. دلواپس زندگیش بودم. با من هم اصلاً از مشکلاتش حرفی نمی‌زد؛ اما با اون حال و روزش، هر وقت میومد پیش تو، بدخلقی و ناراحتیش رو کنار می‌ذاشت و باهات بازی می‌کرد. من هم این رفتارهاش رو می‌ذاشتم به حساب کار سختش و درگیری‌هاش. تا اینکه یه روز اومد و گفت می‌خواد برام یه خونه کوچیک اجاره کنه و گفت که دیگه لازم نیست که بیام. خب... من اولش حدسم رفت به اینکه می‌خواد ازدواج کنه و به زندگیش یه سروسامونی بده؛ ولی ازش که پرسیدم، جواب درست و درمونی بهم نداد.  
سمیه خاطرات را تعریف می‌کند و اشک‌های من بالش را خیس می‌کنند.  
- خیلی اصرار کرد که برام خونه دست‌وپا کنه و هر چی هم گفتم نه حریفش نشدم. گفت فقط برای یه مدت این طوریه بعدش میاد و من هم می‌تونم برگردم سرکارم. به این بهونه هم هرماه برام پول می‌فرستاد؛ ولی دیگه هیچ وقت برنگشت. مهلت اجاره اون خونه هم تموم شد و من رفتم شهرستان. دیگه هیچ خبری هم از تو نداشتم. باخودم



می گفتم حتماً پی زندگیش رفت. بالاخره جوون بود و می تونست بازم ازدواج کنه. فقط دلواپس تو بودم. نگفته بود می خواست تو رو...

حرفش را قطع می کند و آهی می کشد. من هم سعی می کنم صدای گریه ام را آرام کنم تا متوجه اشک هایم نشود. حس بدی نسبت به او پیدا می کنم. هیچ گاه ذهنم به سمت این نرفته بود که ممکن است او مرا رها کرده باشد و به دنبال زندگی جدیدی رفته باشد؛ اما حال می بینم که دنیا و آدم هایش بی رحم تر از این حرف هاینده. « یعنی من برات یه موجود اضافه بودم؟ من جلوی خوشبختیت رو گرفته بودم که این طوری از دستم خلاص شدی؟ چقدر تو بی رحمی ای عزیزترینم. می دانی؟ دوست داشتنم با حس تنفر آمیخته شده. آن قدر پی خوشبختی خودت رفته ای که نمی دانی تکه ای از وجودت در جست و جوی تو ذره ذره در حال آب شدن است.». دیگر نمی گذارم سمیه حرفی بزند. به بهانه خواب پتو را روی سرم می کشم و تا نیمه های شب با صدای بی صدا اشک می ریزم. سمیه هم تا بازگشت خانم تاج بیدار می ماند و بعد از آن به خواب می رود.

\*\*\*

مشغول چک کردن گوشی از سر بیکاری و بی حوصلگی، گپ جدیدی روی صفحه ی چت به چشمم می خورد و من سریع حواسم به کوروش می رود.

اتفاقاً همیشه هم شلوغ است و گویی حرف هایشان هرگز تمامی ندارد. سمیه هم که باز در عمارت مشغول است و من هم که هیچ وقت قرار نیست با تنهایی کنار بیایم و زورم به آن نمی رسد.

« چی میشه من هم برم و چت کنم؟ الان که بیکارم دیگه، سرگرمی خوبی. »

با این حرف سلامی تایپ می کنم.

« سلام خالی خیلی خشکه! »

پاک می کنم.

سلام بچه ها...

« الی؟ فکر نمی کنی زیادی صمیمیه؟ »

پاک می کنم.

بی حوصله تر از آنم که بخواهم فکر کنم. همان سلام خشک و خالی را می فرستم و عجیب از من استقبال می کنند.

من هستم، کوروش، طناز و امیرسام.

تعداد بچه های گپ بیشتر است؛ اما من فقط همان چند نفری را می شناسم که ملاقاتشان کرده ام.

این سلام شروعی برای گپ و گفتی چندساعته و حرف هایی که لحظاتی مرا از دنیای تلخ حقیقی خودم دور می کنند و شادی مجازی را امتحان می کنم، می شود.





امیرسام گفت:

- سلام خوبی شما؟

طناز گفت:

- سلام عزیز دلم.

کوروش گفت:

- علیک سلام النا خانم، چه عجب افتخار آنلاینی دادین.

جوابشان را تک به تک می دهم.

کوروش گفت:

- امیرسام؟ هیچ می دونی تو که اون روز رفتی النازم رفت؟ مثل اینکه بدون تو جمع براش صفا نداشت.

از حرفش عصبی می شوم و می خواهم رفتنم را توجیه کنم که امیرسام شروع می کند:

- البته حق هم داره!

الحق که کوروش خوب می داند چطور جو را گرم کند وساعتها ما را مشغول کند تا عقربه های ساعت را به طور کل فراموش کنیم.

و این برای من که سعی در فراموشی حقیقت های تلخی را دارم درمانی می شود که روز به روز بیشتر وقتم را با این آدم های جدید بگذرانم و عسلی هم روی تلخی های بدمزه ی زندگی می چشیده باشم.

هر چقدر بیشتر این آدم ها را می شناسم، شناخت دنیایشان و کنجکاو ی در دنیای هر یک برام جالب تر می شود.

همان قدر که سعی در درک دنیای هر کدام دارم، دوبرابر سعی در پنهان کردن گذشته و حال خودم را دارم.

وقتی که نمی توانم چهارچوب تنهایی ام را در این خانه تحمل کنم، قرار ملاقات بعدی را حفظ می کنم.

« سه شنبه پانزده فروردین ساعت چهار. »

\*\*\*

نمی دانم چه حکمتی در شب هاست که ذهنم را به سمت گذشته می کشاند. همیشه رویای آینده ای روشن را دارم؛ اما

شب ها فقط به گذشته ام فکر می کنم. باید بدانم چه شد که این شد!

صدای تلویزیون را کم می کنم و به سمیه نگاه می کنم.

- سمیه؟

چشم از تلویزیون برمی دارد و به چشمانم نگاه می کند.

- جانم؟

- هنوز اون حسابی که برات توش پول واریز می شد، داریش؟



بعد از کمی مکث می گوید:

- یه مدت کوتاهی پدرت خودش اون پول رو برام می ریخت؛ ولی بعدش حسابش عوض شد. زیرلب می گویم:

- تو اون مدت، محبوبه به جای پدرم برات پول واریز می کرده.

- آره دارمش برای چی؟

سرم را پایین می اندازم. عینکش را از چشمش برمی دارد و تماشای تلویزیون را رها می کند.

- تو هنوز به فکرشی الناز؟

- مگه میشه نباشم؟ بابامه!

- الناز، اون نزدیک ده ساله که رفته. دخترکم چرا به خودت نمیای؟

حرفی نمی زنم و سمیه که سکوتم را می بیند، کمی حرفش را عوض می کند.

- ببین دخترم، خب بالاخره اون هم جوون بود. می تونست دوباره یه زندگی جدید رو شروع کنه.

- پس چرا این همه مدت به فکرم بوده و برام پول می فرستاده؟ چرا همون موقع فراموشم نکرده؟ چرا گفته این جور ی برای خودم بهتره؟

صدایم کمی بلند می شود و این موضوع خودم را هم ناراحت می کند.

سمیه نزدیکم می شود و دستش را روی شانه ام می گذارد.

- خودت رو ناراحت نکن عزیزدلم. چرا فراموشش نمی کنی؟ تو خیلی جوونی، زندگی ت رو با فکر کردن به گذشته ت خراب نکن.

سمیه درکم نمی کند!

« بهت حق میدم که درکم نکنی. کسی که رها شده تو نیستی! تو نمی تونی عمق زخمی که توی قلبمه رو بفهمی پس به کی بگم که درک کنه؟ به کی بگم.»

حداقل محبوبه می توانست آرامم کند. او را هم از خودم گرفتم و خودم را از او!

آخر این چه تصمیم احمقانه ای بود؟

دل تنگی برای او بس نبود؟ دل تنگی محبوبه و لیلی هم اضافه شد.

«آخ الناز! بدتر همه چی رو خراب کردی.»

گاهی در زندگی ام به نقطه ای می رسم که نمی توانم درست و غلط، خوب و بد را تشخیص دهم. گاهی می خواهم مغزم

را از سرم بیرون بکشم و گوشه ای پرتابش کنم و داد بزنم و بگویم ساکت شو!

کاش چیزی مثل هیچ وجود داشت و میشد گاهی برای پرکردن ذهن آشفته به آن فکر کرد!



دروغ چرا؟ هیچ من، دوستان جدیدی هستند که پیدا کرده‌ام. دوستانی که برای دیدارشان روزشماری می‌کنم. حتماً حسابی خوش می‌گذرد و من هم جزء همان دسته‌ای شده‌ام که خانم تاج «تکبتا» صدایشان می‌کند. شب‌ها تا دیروقت مشغول پیام‌بازی و بگو بخند. من برای فراموشی رنج‌هایم این کار را می‌کنم بقیه چه؟ این قدر بی‌دغدغه و خوش‌گذرانند؟ گاهی به آن‌ها حسودی می‌کنم. از شبی که سمیه حرف‌ها را به من می‌زند، دیگر آرام و قرار ندارم. استرسی به جانم افتاده که دارد تمامم می‌کند. ترسی از آینده دارم که وصف‌نشدنی است. حس افتادن در بیراهه و رفتن به سوی پرتگاه را دارم. کاش این روزها زودتر تمام شود، کاش...

\*\*\*

دوساعت به چهار مانده؛ اما دوست دارم زودتر آماده شوم و زودتر خودم را به محل قرار برسانم. آن قدر شوق و هیجان دارم که تا به حال تجربه‌اش نکرده‌ام. باید لباس مناسبی بپوشم تا هم‌رنگشان شوم. راستش دوست ندارم میان دخترها کمتر از بقیه باشم، من که مثل طنز جذابتی آن‌چنانی ندارم. صدایم هم مثل او کسی را جذب خودش نمی‌کند. موهایم را هم که همیشه زیر روسریم می‌پوشانم و مثل بهار زیبایی موها و چهره آرایش کرده‌ام را نمی‌توانم به کسی نشان دهم. پس دست کم سعی می‌کنم با همین چهره‌ی معمولی و صدای نه چندان جذاب، همانی باشم که خودم دوست دارم تا بتوانم اعتماد به نفسم را میانشان حفظ کنم.

از لباس پوشیدن کم نمی‌گذارم و شیک‌ترینشان را می‌پوشم و خودم را مرتب می‌کنم.

محبوبه هیچ‌گاه برایم در خریدن لباس کم نمی‌گذاشت. از هر چیز بهتری‌اش را برایم تهیه می‌کرد و این موضوع امروز به چشمم می‌آید. حال که فکر می‌کنم، مریم بابت آن همه نفرت از من حق داشت. دستبندی که برای تولدم هدیه گرفته‌ام را به دستم می‌اندازم و چند بار تکانش می‌دهم و نگاهش می‌کنم. مدت‌هاست که این‌طور به خودم فکر کرده‌ام و دخترانگی‌هایم را گویی فراموش کرده‌ام! منتظر می‌شوم تا عقربه‌های ساعت کمی جابه‌جا شوند و بعد هم به بهانه‌ی دیدن دوست‌های قدیمی، با سمیه خداحافظی می‌کنم و از باغ خارج می‌شوم.

چند قدمی جلوتر می‌روم که صدای باز شدن در باغ را می‌شنوم و همراه صدا برمی‌گردم. کوروش، سوار بر ماشین مشکی‌رنگی خارج می‌شود و نگاهم به مدل ماشینش می‌ماند که متوجه‌م می‌شود. پنجره را پایین می‌کشد.

- می‌بینم که خیلی هم وقت‌شناسی!

- مثل شما!

لبخند کوتاهی می‌زند و می‌گوید:

- عجب! پس بیا بالا با هم وقت‌شناس باشیم.



نمی دانم پیشنهادش را قبول کنم یا نه می ترسم مبدا سمیه اینجا ما را با هم ببیند.

« فقط قراره تو رو برسونه الناز! این همه محافظت کاری برای چیه!»

اطراف را نگاهی می اندازم و بعد هم سوار می شوم و بلافاصله راه می افتد و از باغ دور می شویم.

کمی که می گذرد و کوروش سکوتم را می بیند، آن را می شکند.

- کم حرفی یا خجالتی؟

نگاهش می کنم و نیمه بیشتر صورتش را می بینم که زیر عینک دودی پوشیده شده است.

- هیچ کدوم.

- پس چرا حرف نمی زنی؟ تو چه کم حرفی. اون دفعه هم که سریع پیچوندی و رفتی.

- نیچوندم، گفتم که...

- سرت درد می کرد! خب این پیچوندنه دیگه نیست؟

- نخیرم نیست.

- شایدم به خاطر اینکه تازه با ما آشنا شدی؛ ولی بهت قول میدم حسابی خوش بگذره.

- واقعاً خسته نمی شین همیشه باهمین و مدام باهم قرار می ذارین؟

- خوش گذرونی که خستگی نداره! بعدشم فکر نکن ماهاخیلی ام بی کاری نیستیم؛ ولی بالاخره هر کی یه تایم آزاد داره دیگه. ما هم ترجیح می دیم اون تایم باهم باشیم.

طوری حرف می زند که انگار گویی چندساعتی است استاد دانشگاه شده و من بی خبرم!

«البته اوقات غیر بی کاریت هم من دیدم! نمونهش خانم تاجه که از دستت می خواد سر به بیابون بذاره! یه جووری کلاس می ذاره انگار که من نمی دونم.»

ترجیح می دهم سکوت کنم و جوابش را ندهم. جواب دروغگوها سخت است. هر چه بگویی، با دروغ دیگری مجبورت می کنند که بالاخره قانع شوی!

البته مدتی است که این جمله راجع به خودم هم صدق می کند!

موزیکی را پلی می کند تا سکوتم روی اعصابش نرود و من به تازگی فهمیده ام قدم زدن روی اعصاب دیگران هم جذابیت خودش را دارد.

به مقصد نزدیک می شویم و ماشین در جای مناسبش پارک می شود و پیاده می شویم. آلاچیقی که بچه ها را داخلش می بینم، نزدیک ماشین است و تا همراه کوروش پیش بقیه برسیم، بهار از دور مرا برای چشمش نشانه می گیرد و من نمی دانم مشکل از من است یا او؛ اما سعی می کنم که خودم را بی توجه به نگاهش نشان دهم.



کوروش هنگام رسیدن به بقیه عینک دودی‌اش را برمی‌دارد و سلام پرانرژی می‌دهد و باعث می‌شود صدای سلام ضعیف من به چشم کسی نیاید و به گوش کسی هم نرسد. با طنز و بهار دست می‌دهم. خوش‌وبش کوتاهی می‌کنم و همان لحظه‌ی اول مشغول مقایسه ظاهر من با آن‌ها می‌شوم. آن قدرها هم که فکر می‌کردم با لباس‌های جدیدم تفاوتی با آن‌ها ندارم.

شاید بتوان باور کرد که من هم مثل برخی از آن‌ها از قشر مرفه هستم. مرفهی که در یک اتاق زندگی می‌کند! نگاهم را به نوید و امیرسام و پسر جدیدی می‌اندازم که نمی‌شناسمش. امیرسام گفت:

- علیک سلام الناز خانم!

متعجب پاسخ می‌دهم:

- به خدا من سلام دادم.

- پس چرا من نشنیدم؟

لبخند مضحکی می‌زنم.

- مشکل از گوش شماست.

- شایدم زیون شما!

همان لحظه بحث میان ما جایگزین بحث قبلی می‌شود. به حرفش می‌خندند و سعی می‌کنم حتماً حرفش بی‌جواب نماند!

- زیون من سالمه که جواب میدم دیگه.

- خب شاید فقط سلام توش نمی‌چرخه.

هیچ‌رقمه مایل به پایان بحث نیست و خنده‌های بقیه هم حسابی خوش‌مزهاش می‌کند.

بهار گفت:

- بابا الی‌جون، یه سلام بهش بگو تا دست برداره. این زن داداش ما ول کن نیست.

امیرسام گفت:

- بازم زن داداش؟

بهار گفت:

- خودت گفتی راحت باشم!

- آره، ولی دیگه پیژامه نپوش لم بده بهار خانم!



از حرفش خنده‌ام می‌گیرد و مانع بروزش نمی‌شوم و با صدای نه‌چندان بلند می‌خندم. نمی‌دانم زبانش را از کجا آورده که کم‌آوردن را نمی‌فهمد.

با خنده‌ی من، خود امیرسام و بعد هم بهار می‌خندند و حس می‌کنم هنوز نرسیده خوش گذشته است. میان جمع طنز ساکت است و فقط گاهی صدای خنده‌های ریز و پرعشوه‌اش به گوش می‌رسد.

جذابیتش برای منی که دخترم، هم زیاد است. جای هر کدام از پسرها بودم، تابه‌حال صدمبار دل داده‌اش می‌شدم! کوروش گفت:

- خب، این دفعه نوبت کیه توی کافه شیک مهمونمون کنه؟  
نوید گفت:

- داداش والا ما جیمون خالیه! دانشجویم می‌دونی که.

- حواسم بهت هستا نوید همش زیرآبی میری.

- حالا گناه کردیم پسر شدیم؟ خب یه بارم دخترا حساب کنن.

طناز بالاخره سکوتش را می‌شکند و باملایمت، ولی شیطنتی که در صدایش مشخص است، می‌گوید:

- حالا نیستش که شما خیلی تو خرج افتادی؟

خنده‌ی ریزی می‌کنم که امیرسام می‌گوید:

- دعوا نکنید بابا، خودم حساب می‌کنم.

هنوز حرفش تمام نشده، با مخالفت همه روبه‌رو می‌شود.

بهار گفت:

- با اینکه زن داداشمی؛ ولی خیلی مردی امیر!

و بعد هم با صدای بلند می‌خندد و من هم خنده‌ی ریزی می‌کنم.

امیرسام آرام و زیرلب می‌گوید:

- الله اکبر!

ولی حرفش از دیدم پنهان نمی‌ماند.

کوروش گفت:

- خب نوید که بی‌بخاره و امیرم که هر دفعه حساب می‌کنه. فرشادم دفعه اولشه اومده بیرون زشته میزبان بشه. شرط

می‌بندیم چطوره؟

حس می‌کنم حرفش منظور و قصدی دارد و بی‌دلیل شرط را بهانه نکرده است.

علامت سوالی ذهن همگی مان را مشغول می‌کند. چه شرطی؟



- پس از کمی مکث، بالاخره کوروش نگاه‌های منتظر را پاسخ می‌دهد:
- هر کی دیر برسه باید حساب کنه! همون جای همیشگی. محض اطلاع کسایی که تازه اومدن، کافه توین‌بست چند تا خیابون بالاتره.
- تا جمع می‌خواهد رنگ اعتراض به خود بگیرد، نوید یوزپلنگ را با دویدنش زیر سوال می‌برد و فرشاد هم با کمی مکث چهره‌ها را می‌خواند و بعد هم پشت‌سرش راه می‌افتد.
- تازه این لحظه متوجه زنگ خوردن تلفنم می‌شوم. از جیب لباسم تلفن را بیرون می‌آورم و تماس‌های بی‌پاسخ مانده از محبوبه به چشمم می‌خورد.
- آن قدر از دیدن نوید و فرشاد به خنده می‌افتم که نمی‌توانم جواب تلفن را بدهم.
- «اشکال نداره اگه چند دقیقه دیرتر جواب بدم. بهش میگم صدای گوشی رو نشنیدم.»
- و خیلی سریع فراموشش می‌کنم و به خنده‌های بلند و از ته دل ادامه می‌دهم. چیزی که سال‌هاست مزه‌اش را نچشیده‌ام.
- و تلفنم هم چنان پی‌درپی زنگ می‌خورد. تا به خودم می‌آیم، امیرسام هم کم‌کم غیبتش می‌زند و بهار هم به دنبال او. فکر می‌کنم تمام بازی‌های کوروش به این خاطر بود که لحظاتی با طنز تنها باشد.
- «احمق، اگه می‌خواست با اون باشه خب دوتایی قرار می‌داشتن!»
- سری تکان می‌دهم. حتی فکر اینکه کوروش قصد دیگری جز این را داشته هم برایم دور و سخت به نظر می‌رسد.
- «حالا چی کار کنم؟ چطوری سر قرار برسم؟ من که پول زیادی ندارم که همه‌شون رو مهمون کنم. باید حداقل زودتر از یه نفر برسم.»
- پوف بلندی می‌کشم و زیرلب با خودم می‌گویم:
- طنز و کوروش که نقشه‌شون این بود. بهار هم حتماً دنبال امیرسام راه افتاد. این وسط من و اون دو تا پسر احمقای جمع حساب میشیم. آخ الناز چقدر تو بی‌دست‌و‌پایی!»
- بالاخره من هم تکانی به خودم می‌دهم تا خودم را به مقصد برسانم. باز هم تلفنم زنگ می‌خورد.
- الو سلام محبوبه خوبی؟
- الناز تو کجایی؟ می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم؟
- ببخشید صدای گوشیم رو نشنیدم. همین الان می‌خواستم زنگ بزنم که خودت تماس گرفتی.
- نگران شدم فدات شم بیشتر حواست باشه.
- چشم ببخشید.
- بی‌بلا، این حرفا رو ول کن. الان کجایی باید بینمت؟



من من می کنم و نمی دانم چه جوابی بدهم.

- چرا؟ چیزی شده؟

- حتماً باید چیزی شده باشه؟

- خب نه!

- من الان میام نزدیک خونه.

- نه نه! من الان خونه نیستم.

- کجایی؟

- پارک، اومدم بیرون یه کم حال وهوام عوض بشه.

محبوبه مکثی می کند و می گوید:

- باشه پس من بهت نزدیکم همین الان می رسم.

گوشی را قطع می کنم و مات می مانم.

«وای گند زدم! حالا چی کار کنم؟ اگه محبوبه برسه دیگه نمی تونم برم پیش بچه‌ها. حتماً بازم می خوان بهم بگن که

من پیچوندم.»

دلَم نمی خواهد دوباره محکوم به این کلمه شوم؛ اما از طرفی هم نمی توانم جلوی محبوبه را بگیرم که دیدارش را به

روز دیگری موکول کند. او کاری را که بخواد حتماً انجام می دهد و می ترسم با مخالفت‌هایم اعتمادش را به من از

دست بدهد. حق هم دارد. حس می کنم محبوبه اگر بداند و ببیند، هیچ‌گاه به این دوستان جدیدم رضایت ندهد!

روی نیمکتی می نشینم و چند دقیقه‌ای منتظر محبوبه می مانم تا اینکه زنگ می زند و محل دقیقم را می پرسد و چند

دقیقه‌ای بعد نزد من می آید.

از دیدنش خوشحال می شوم و تماماً قرار را به دست فراموشی می سپارم. حتی فکرش را هم نمی کردم تا این حد دلَم

برای محبوبه تنگ شده باشد.

روی نیمکت کنارم می نشیند و دستانم را می گیرد.

- دلَم برات لک زده بود.

- من هم به خدا. باورت همیشه چقدر دلَم برات تنگ شده بود محبوبه.

لبخند مهربانی می زند و می گوید:

- به خاطر همین این قدر به دیدنم میای؟

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

- راستش تازه به خونه‌ی جدید عادت کردم. می خواستم همین روزا...





- خب ديگه بسه براي گلگي نيومدم.
- محبوبه عادتش همين است. هروقت كه حس مي كند قرار است دروغ بشنود، حرف را قطع مي كند كه مبادا من دروغی بگويم.
- از وقتي از او دور شده‌ام، تازه به اين مسئله پي بردم كه او چقدر بزرگ است. آن قدر كه بزرگي اش را بايد فاصله گرفت تا به چشم ديد.
- اتفاقي افتاده؟
- خبراي خوبي برات دارم.
- قلبم به تپش مي افتد. خبر خوب! مدت هاست كه چيزي شبیه به اين نشنيده‌ام.
- با خوشحالي كه در صدا و چهره‌ام ملموس است مي گويم:
- چه خبري؟
- راستش از وقتي كه رفتي، دائم كار من شده اينكه دنبال پدرت بگردم.
- لبخند از روي لب‌هايم برداشته مي شود و ذوقم چه كور مي شود.
- دارم برات پيداش مي كنم الناز. به يه آدرس هايي، يه مشخصاتي رسي...
- روييم را كه از محبوبه برمي گردانم، حرفش را قطع مي كند.
- سرم را مي چرخانم و سعی مي كنم بغضم را قورت دهم و خودم را مشغول نگاه كردن به ماشين مشكي رنگي كنم كه راننده‌ي مردی در آن نشسته است.
- خوشحال نشدی الناز؟
- حرفي نمی‌زنم و محبوبه با دو دستش سرم را به سمت خودش برمي گرداند.
- الناز؟
- ديگه نمی‌خوام چيزي ازش بشنوم.
- چي؟
- مي‌خوام برم.
- از روي نيمکت بلند مي شوم، چند قدمي برمي دارم كه محبوبه دستم را مي كشد و مانع مي شود.
- يادم نمياد اين طرز برخورد رو بهت ياد داده باشم.
- عصبی است. تابه‌حال اين گونه او را ندیده بودم.
- باز هم روييم را برمي گردانم و باز هم همان راننده را مي بينم كه از داخل ماشين چشمش به من و محبوبه است.



- چرا باید دنبالش بگردم؟ اون همه زندگی من رو نابود کرده. تقصیر اونه که من این قدر بدبخت و آواره‌ام. حتماً الان هم داره با زن و زندگی جدیدش خوش می‌گذرونه. شایدم تو حرم‌سراش خوشه! اصلاً خوشه که رفته و پشت‌سرشم نگاه نمی‌کنه دیگه.

صدایم همراه عصبانیتیم بالا می‌رود و کلامم از دستم در می‌رود که با صدای سیلی و گرمی صورتم، همه چیز به جای خودش برمی‌گردد.

هیچ چیزی نمی‌گویم و هیچ حرکتی هم نشان نمی‌دهم. فقط با بهت به محبوبه نگاه می‌کنم. او در بدترین شرایط هم حاضر به انجام این کار نمی‌شد اما...

- این رو زدم که اولاً بفهمی راجع به کی داری این طوری صحبت می‌کنی. اون پدرته و احترامش واجبه، حتی اگر دور باشه باید احترامش حفظ بشه. دوماً...

لحنش شاکی‌تر و عصبی‌تر می‌شود و ادامه می‌دهد:

- فرستادمت پیش سمیه که به گذشته نزدیک باشی. به آرامش برسی نه اینکه این مزخرفات رو سرهم کنی و تحویل من بدی. تا الان مخالف این بودم که دنبال پدرت بگردی؛ چون خواسته خودش بود؛ اما از الان تا وقتی زنده می‌خوام که شما رو به هم برسونم؛ چون پدرت هم فکر نمی‌کرد روزی تو این قدر بی‌حیا بشی که تو روی من داد بزنی و به پدرت توهین کنی. حتماً مشکل از تربیت منه. از امروز به بعد تو هیچ کاری نمی‌کنی! فقط و فقط می‌مونی پیش سمیه تا دستت رو توی دست پدرت بذارم فهمیدی؟ هیچ کاری نباید بکنی.

سرم را برمی‌گردانم که اشک‌هایم را پاک کنم که راننده آن ماشین را می‌بینم که پیاده می‌شود.

جالب است که میان این دعوا حواسم به همه چیز هست جز چیزی که باید باشد.

این بار محبوبه کمی صدایش را بلندتر می‌کند.

- دارم با تو حرف می‌زنم من رو نگاه کن.

چند نفری که نزدیک ما هستند، صدای محبوبه را می‌شنوند و به سمت صدا برمی‌گردند. وقتی فکر می‌کنند مشکلی نیست، سرشان به کار قبلی‌شان گرم می‌شود.

من برای بار آخر راننده را چک می‌کنم و به سمت محبوبه برمی‌گردم؛ اما امیرسام است که از ماشین پیاده می‌شود و به سمت ما می‌آید! قلبم به تپش و ترس به جانم می‌افتد.

- ببخشید محبوبه. من یه کم عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم.

وقتی این را می‌گویم که امیرسام درست از کنار من رد می‌شود و پشت‌سر محبوبه می‌ایستد و این حرکت از چشم محبوبه پنهان می‌ماند.



هم‌چنان محبوبه بازویم را گرفته و چشمانم پر از اشک است و حس خرد شدن در برابر چشم‌های امیرسام هم دیوانه‌ام می‌کند.

«لعنتی اصلاً تو از کجا پیدات شد؟ چرا از ماشین پیاده شدی؟»

در دلم او را بابت پیاده شدنش از ماشین سرزنش می‌کنم که درعین ناباوری میان دعوا می‌پرد و دخالت هم می‌کند!

- مشکلی پیش اومده؟

محبوبه به سمت صدا برمی‌گردد.

- بله؟

- پرسیدم مشکلی پیش اومده؟

- نه‌خیر، متاسفم اگر صدای ما براتون مزاحمت ایجاد کرد.

امیرسام تا می‌آید حرفی بزند، محبوبه با چهره‌ای ناراحت سری برایم تکان می‌دهد و دستم را رها می‌کند. چادرش را مرتب می‌کند و گوشه‌ی آن را در دست می‌گیرد و سپس می‌رود.

من بی‌توجه به امیرسام دنبالش راه می‌افتم و صدایش می‌زنم:

- محبوبه تورو خدا نرو. غلط کردم محبوبه...

اما دیگر برای پشیمانی دیر شده است و محبوبه بی‌توجه به من و حرف‌هایم، سوار ماشین می‌شود و از جلوی چشمانم دور می‌شود.

حس درماندگی می‌کنم. یعنی از چیزی که بودم هم تنهاتر می‌شوم؟ این ممکن نیست!

اشک‌هایم که از چشمم سرازیر می‌شود را پاک می‌کنم که باز هم حضور امیرسام را حس می‌کنم:

- الناز خانم؟

تو را وسط این همه بدبختی‌هایم کجای دلم قرار دهم؟

سعی می‌کنم کمی آرام شوم و بعد جواب سؤالش را می‌دهم:

- بله؟

- می‌بینم که شما هم همه رو پیچوندی. یعنی این قدر پولداری که می‌خوای آخر همه بررسی تا حساب کنی؟

از حرف و لحن خنده‌دارش از تعجب هر لحظه ممکن است روی سرم شاخ‌هایی بلند نمایان شود!

امکان ندارد در آن لحظه کسی مرا ببیند و همچنین سوالی بپرسد.

تعجبم را که می‌بیند، باز هم حرفش را ادامه می‌دهد:

- خب من ماشین دارم بفرما با هم بریم. اصلاً چطوره که ما هم باهم مسابقه بذاریم؟



پوزخندی می‌زنم و به‌طرف ماشینش به‌راه می‌افتم امیرسام قبل از من به‌طرف نیمکت می‌رود و کیفم را که روی آن جا مانده است برمی‌دارد. آن قدر آشفته و مات هستم که جا گذاشتن کیف، طبیعی‌ترین کارم باشد. سوار ماشین پرشپای مشکی‌رنگش می‌شوم و او هم سوار می‌شود و کیفم را روی پاهایم قرار می‌دهد: - تو هم خنگی هستی! کیفیت رو بگیر.

طوری رفتار می‌کند که انگار نه‌انگار سهمی به‌اندازه‌ی یک سؤال در دعوایمان داشته و گویی اصلاً آن دعوا را ندیده است.

از رفتارش واقعاً حیرت‌زده می‌شوم و حرفی به‌زبانم نمی‌آید.

ماشین را روشن می‌کند و به‌راه می‌افتد، بعد از چند لحظه موزیک شادی پلی می‌کند و خودش هم با خواننده همراهی می‌کند. میان حال خرابم نمی‌توانم شاد باشم و احساس خوشحالی نکنم. بی‌خیالی امیرسام به من هم منتقل شده است و می‌توانم بدون فکر کردن به چند لحظه قبل لبخند بزنم.

نمی‌توانم فراموش کنم که امیرسام هم آنجا بود و دید. هر دویمان طوری می‌خندیم و آهنگ شاد را دنبال می‌کنیم که فکر می‌کنم سال‌هاست او را می‌شناسم و از مشکلاتم خبر دارد و هیچ برخورد بدی را از من ندیده است. گویی چند لحظه پیش هیچ اتفاقی رخ نداده است.

موزیک که تمام می‌شود، با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

- وای چقدر مزه داد. یکی دیگه بذارم؟

- نه یه لحظه نذار. میشه یه چیزی بگم؟

- بفرما؟

- راجع به اون اتفاق... راستش...

میان حرفم می‌پرد و حالت خندانش راعوض می‌کند و خیلی جدی می‌گوید:

- من اتفاقی اونجا بودم و دیدم. شاید دوست نداشته باشی برام بگی. شاید اصلاً دوست داشتنی اون لحظه اونجا نبودم! به‌هر حال می‌فهمم که مسئله شخصی بود. فقط اگر کمکی لازم داشتی حتماً بگو.

بامکت و صدایی آرام می‌گویم:

- ممنون.

اما عمیقاً دوست دارم که همین لحظه کنجکاو می‌کند و من هم اعتماد کنم و تمام زندگیم را با جزئیات برایش تعریف کنم. اگر بفهمد که بی‌کس و کار یا بی‌پول و یا یک دروغگوی ماهر هستم، اهمیتی نمی‌دهم. تنها دوست دارم به او اعتماد کنم و او هم کنجکاو باشد که...

از او درباره‌ی چیزی که دیده، کوچک‌ترین کنجکاو می‌بینم.



نزدیک یک کافه نگه می‌دارد و می‌گوید:

- تو پیاده شو برو تا من ماشین رو پارک کنم و پیام.

- عه؟ که خودت حساب کنی؟

- پررویی نکن بچه!

با لحنی شیطنت‌آمیز می‌گویم:

- پررو هم خودتی!

این را زیر لب می‌گویم. سریع پیاده می‌شوم و کنار در منتظرش می‌مانم. راستش دوست دارم بقیه ما را باهم ببینند.

امیرسام پیاده می‌شود و به سمت من که می‌آید، از بیرون نگاهی به داخل می‌اندازد و خوب همه جا را تماشا می‌کند.

- می‌خواهی مطمئن بشی که همه رسیدن و نفر آخری؟

همان‌طور که داخل را با دقت نگاه می‌کند، می‌گوید:

- مگه نمیگم پررویی نکن؟ بعدشم... فکر کردی ما نفر آخر رسیدیم؟ بیا نگاه کن اونجا نشستن.

سرم را نزدیک شیشه می‌کنم.

یک کافه‌ی دنج و کوچک را می‌بینم که تزئینش خاموشی چراغ‌ها و تاریکی‌ست. تقریباً هم خلوت است و انتهای آن،

پشت یک میز، یک دختر به همراه دو پسر نشسته‌اند و بقیه‌ی صندلی‌های دور میزشان خالی‌ست.

فقط بهار و نوید و فرشاد رسیده‌اند! جای تعجب است که کوروش و طناز هنوز نیامده‌اند! پس حدسم درست بود. آن

دو نفر باهم‌اند.

با اینکه شکم به یقین تبدیل شده؛ اما جلوی امیرسام خودم را متوجه موضوع نشان نمی‌دهم.

- یعنی کوروش که ماشین داره هنوز نرسیده؟ یک ساعت گذشته!

- بله و طنازخانم هم نیومده. بیا بریم تو.

یعنی امیرسام می‌خواهد چیزی را به من بفهماند؟

در را باز می‌کند و بعد از من وارد می‌شود و هر دو باهم به سمت بقیه‌ی بچه‌ها می‌رویم.

هر سه باهم مشغول صحبت‌اند که با ورود ما، حرف‌هایشان را قطع می‌کنند.

نوید گفت:

- به‌به آقاامیر! می‌بینم که با الی‌خانم می‌ای!

سریع وسط حرف می‌پریم و سعی می‌کنم هرطور شده قضیه را پنهان کنم. لااقل برای امیرسام! نمی‌خواهم به‌خاطر

من راجع به او فکر اشتباهی کنند.

- ما نزدیک کافه هم رو دیدیم.



- بله! کور بشه چشم حسود.  
- منظور؟  
- امیرسام بحثمان را با حرفی پایان می‌دهد.  
- میگم که، خدا روشکر که من آخر نرسیدم. تو راه همه‌ش صلوات می‌فرستادم.  
به حرفش می‌خندیم و امیرسام برای همگی مان نوشیدنی سفارش می‌دهد. همه‌مان معترض می‌شویم که تا کوروش و طناز نرسیده‌اند چیزی نخوریم؛ اما امیرسام حرف کسی را گوش نمی‌دهد و می‌گوید:  
- بذارید کوروش حسابی تو خرج بیفته تا یاد بگیره ما رو علاف نکنه!  
به ساعت نگاهی می‌اندازم. خیلی قبل‌ترها باید می‌رسیدند. نوشیدنی هم حاضر می‌شود؛ اما خبری از طناز و کوروش نمی‌شود.  
در تمام مدت حواسم به امیرسام است که مدام می‌خندد و ما را می‌خنداند؛ اما حواسش کامل به در است. سکوت که در جمع می‌افتد، ناگهان امیرسام همان‌طور که خیره به در است بلند می‌شود و می‌گوید:  
- خب دیگه من برم بچه‌ها کار دارم.  
- کجا امیر؟ هنوز که کوروش نیومده.  
- نه دیگه من کار دارم باید به کارا برسم. بهتون خوش بگذره. خدافظ همگی.  
این را می‌گوید و بدون معطلی از کافه خارج می‌شود و درست پشت‌سرش طناز و کوروش وارد می‌شوند. یعنی خارج از کافه باهم دیدار کردند؟ یا نکنند امیرسام وقتی متوجه آن‌ها شد ما را ترک کرد؟  
شانه‌ای بالا می‌اندازم و سعی می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم جز اینکه امروز را کمی خوش بگذرانم بی‌آنکه به محبوبه فکر کنم. به اینکه چه پشتوانه محکمی را از دست دادم. چه دوست هم‌زبان و چه مادر مهربانی.  
پس از آمدن بچه‌ها، بهار نزدیک می‌شود و می‌پرسد:  
- الی؟ شیطون امیر خودش گفت سوار ماشین بشی یا خودت خواستی؟  
می‌خواهد چه چیز را با حرفش ثابت کند؟ ابرویی بالا می‌اندازم.  
- نه گفتم که، جلوی در همدیگه رو دیدیم.  
- آخ ببخشید اصلاً حواسم نبود.  
می‌خندد و من هم خنده‌ای تحویلش می‌دهم.  
کوروش گفت:  
- بچه‌ها شرمنده به خدا ماشین طناز خراب بود و ایستادم اون رو درست کنم دیر شد.



من که از حرفش خنده‌ام می‌گیرد و می‌دانم دروغی بیش نیست؛ اما بقیه خودشان را نگران نشان می‌دهند و نمی‌دانم دروغش را باور کرده‌اند یا خودشان را به راه‌های دور زده‌اند!

- خب، به تلافی دیر کردنم هر کی هر چی می‌خواه سفارش بده به حساب من.

کوروش از هر کدام سؤال می‌پرسد و سفارش‌هایمان را می‌پرسد و بعد هم همان‌جا پول را روی میز می‌گذارد. این کارش فقط نمایش و نشان دادن پول و به رخ کشیدنشان است و قصد دیگری ندارد. حالم از این پول‌پرستی که به او اعتماد به نفس داده است به هم می‌خورد.

برای شیرین کاری بیشتر هم می‌گوید:

- می‌بینم که قبل من همه یه چیز سفارش دادن؛ ولی نوش جوتون همه رو حساب می‌کنم.

کافه‌چی که برای بردن منو جلو می‌آید، می‌گوید:

- البته جسارتاً جناب نوشیدنی‌ها قبلاً حساب شده.

به کوروش لبخندی می‌زنم و فکرم به دنبال امیرسام می‌رود. حتماً چهره‌ی این لحظه‌ی کوروش را باید برای امیرسام تعریف کنم.

راستش امیرسام که در جمع نیست، حس می‌کنم جمع خشک و بی‌روح شده است. مثل همین حالا که برای طنز و کوروش، بقیه مزاحم به شمار می‌روند و دیگر حس می‌کنم ماندن در این جمع جذابیتی برایم ندارد. خصوصاً که فرشاد هم که آدم شوخ و خوش‌مشربی‌ست، از جمع خداحافظی می‌کند. کم‌کم من هم به این نتیجه می‌رسم که اگر نباشم بهتر است. پس بعد از نگاه کردن به ساعت عذرخواهی می‌کنم تا از جمع خارج شوم و مثل بقیه‌ی روزها، کوروش هم چندان اصراری به ماندنم نمی‌کند.

کیفم را برمی‌دارم و همین که بلند می‌شوم بهار هم بلافاصله بلند می‌شود و می‌گوید:

- من هم میام الی.

طنز گفت:

- تو کجا عزیزم؟ پیشمون می‌مونی.

- نه دیگه من وقت دکتر دارم باید برم.

- آها باشه گلم برو به سلامت.

کوروش گفت:

- دکتر؟

بهار پشت‌چشمی برای کوروش نازک می‌کند و می‌گوید:

- بله، دکتر!



وبعد هم دست مرا می‌گیرد تا سریع با من از کافه خارج بشود.

چند قدمی که باهم می‌روییم، کنجکاو می‌دهد که منظور بهار چه بود؟ حال عمومی او را که می‌بینم شک می‌کنم که به جدیت گفته باشد که نیاز به مراجعه به دکتر داشته باشد؛ اما دیگر تاب نمی‌آورم. نگاهش می‌کنم که چهره‌ی پکری به خود گرفته و دست‌هایش را داخل جیب لباسش گذاشته و نسیم ملایمی که می‌وزد، موهای مشکی‌رنگش به رقص درمی‌آید و برای منی که دختری با موهای کوتاه هستم، این لحظه چقدر حسرت‌آور است. سری تکان می‌دهم و بالاخره لب باز می‌کنم:

- بهار؟

- جونم خواهی؟

- منظورت چی بود که گفتی می‌خواهی بری دکتر؟ به نظر نمیاد حالت بد باشه! پوزخندی می‌زند و متعجبم می‌کند.

- بعضی وقتا بهترم ولی بازم باید برم دکتر تا حالم بدتر نشه.

- برای چی باید بدتر بشه؟

نفس عمیقی می‌کشد و همان‌جا روی صندلی در پیاده‌رو می‌نشیند و می‌گوید:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

کنارش می‌نشینم.

- چی؟

- کسی خبر نداره‌ها! تو هم به کسی نگو. فقط طناز خبر داره.

حرفی نمی‌زنم و نگاهش می‌کنم.

- من یه بیماری بدی دارم الی.

- چه بیماری؟

- شاید تتونم زنده بمونم!

با تعجب نگاهش می‌کنم و با ناراحتی و نگرانی می‌گویم:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ تو رو خدا این طوری نگو. خوب میشی بهار.

- دیگه برام مهم نیست!

- تو رو خدا این حرف رو نزن بهار.

این را درحالی می‌گویم که به‌راستی اشکم درحال سرازیر شدن است.

- تو ناراحت نباش الی من که باهاس کنار اومدم.





نمی دانم چطور دل داریش بدهم و امیدوارش کنم، حس می کنم در این لحظه خودم بیشتر به دلداری نیاز دارم.  
- خوب میشی بهار.

تنها این حرف از زبانه بیرون می آید و او هم هیچی نمی گوید.

فقط چند دقیقه ای کنارم می نشیند و در همین چند دقیقه می فهمم که چقدر اوضاعش نابسامان است. دیگر از شیطنت و بگوبخندش خبری نیست که نیست! چقدر حسرت شادی و روحیه ای او را می خوردم و دوست داشتم جای او باشم اما...

او حتی فرصت نمی دهد که بیشتر کنار هم بمانیم و هیچ توضیح دیگری هم نمی دهد. رازش را می گوید و مرا با غم خودش تنها می گذارد. حال و هوایم را به هم می ریزد و از من خداحافظی می کند. از همان جا سوار ماشین می شود و راهش از من جدا می شود.

راستش، زمان زیادی نیست که او را می شناسم؛ اما عمیقاً حرفش مرا غمگین و نگران می کند.

بعد از رفتنش، من هم در پیاده رو قدم می زنم و به اتفاقات امروز فکر می کنم. این همه حادثه در یک روز؟ شاید تنها حال خوب امروز همان چند دقیقه ای بود که دیوانگی را تجربه می کردم و در میان ناراحتی هایم با صدای بلند می خندیدم.

این را مدیون امیرسام هستم.

\*\*\*

خودم را به خانه می رسانم و سمیه با ریختن یکی از چایی های خوش رنگ و خوش طعمش تمام خستگی هایم را از بین می برد. از اتفاقات امروز میان خودم و محبوبه هم هیچ چیز به او نمی گویم و خستگی را بعد از خوردن چای بهانه می کنم و در اتاق چند وجبی ام به رخت خواب می روم؛ اما این شبها کجا و یک خواب راحت کجا؟ تا صبح غلت می زنم و سؤالها مثل موریانه مغزم را می خورند.

«یعنی محبوبه به همین راحتی من رو فراموش می کنه؟ آخه اونا چه حرفایی بود که از دهنم بیرون اومد؟ وای خدایا! چرا همون لحظه امیرسام باید اونجا می بود؟ یعنی درباره چی فکر می کنه؟ چرا هیچی ازم نپرسید؟ یعنی واقعاً برایش مهم نبود یا... اصلاً چرا وقتی طنز و کوروش رو که دید رفت؟ یعنی چیزی بینشون گذشته؟ وای خدایا بهار! نکنه اتفاقی برایش بیوفته؟»

اینها نیمی از افکاریست که نمی گذارد یک دم با خیال آسوده شب را سحر کنم.

\*\*\*

- الناز... الناز جان نمی خوای بیدار شی؟ ساعت 11 شده.

به سختی پلک هایم را باز می کنم و بعد از اینکه نگاهی به ساعت می اندازم، باز هم زیر پتو می خزم و می گویم:



- نه خوابم میاد.
- ای بابا امروز تنبل شدیا دخترجان.
- چشم‌هایم می‌خواهد گرم شود که دوباره می‌گوید:
- پس من میرم داخل عمارت غذا رو درست کنم.
- صدایی که از من نمی‌شنود، بیرون می‌رود. سعی می‌کنم باز هم به خواب بروم؛ اما خواب دیگر با چشم‌هایم آشتی نمی‌کند. چراغ چشمک‌زن گوشی را که می‌بینم، آن را برمی‌دارم و پیامم را باز می‌کنم و با تعجب پیامی از کوروش را می‌بینم.
- بیا داخل عمارت کارت دارم. باسمیه بیا که مادر بزرگم شک نکنه. باهات کار مهم دارم.
- متعجب چندبار پیامش را می‌خوانم. از خیال خواب بیرون می‌آیم و پس از شستن دست و صورتم آماده می‌شوم و با سؤال «یعنی چی کارم داره؟» به سمت عمارت می‌روم.
- آرام لای در را باز می‌کنم و با احتیاط وارد می‌شوم تا خانم تاج متوجه حضورم نشود. داخل می‌شوم و در را می‌بندم و اطرافم را نگاهی می‌اندازم و می‌خواهم قدمی بردارم که متوجه صدای پایی از پله‌های سالن می‌شوم. از صدای پا و صدای کوبیدن عصا روی زمین متوجه می‌شوم که خانم تاج است. هول می‌کنم و به دنبال سوراخ موشی برای خود می‌گردم؛ چون می‌دانم با دیدنش حتماً دستپاچه می‌شوم و اگر سؤال هم بپرسد که تو اینجا چی کار می‌کنی، نمی‌دانم چه جوابی بدهم که قانعش کند. ناگهان میان افکارم، دستی به لباسم گرفته می‌شود و به سمت پشت دیوار کشیده می‌شوم. تا بخواهم از ترس چیزی بگویم و کاری کنم، چهره‌ی کوروش را می‌بینم.
- سمیه؟ سمیه کجایی؟
- صدای خانم تاج است که از نزدیک شنیده می‌شود. ترس به جانم می‌افتد. خصوصاً که پشت دیوار و کنار کوروش ایستاده‌ام. او همیشه کارها را بدتر می‌کند.
- با صدایی خیلی آرام می‌گویم:
- نبینه ما رو؟
- مگه به تو نگفتم با سمیه بیا؟
- خب چی کار کنم سم..
- هیس! از اینجا رد بشه حتماً ما رو می‌بینه من میرم تو هم برو توی این اتاق.
- بعد از حرفش سریع از کنار دیوار رد می‌شود. دستش را داخل جیب شلوارش می‌گذارد و آرام از کنار خانم تاج عبور می‌کند. حتی من هم شک می‌کنم که او چند لحظه پیش اینجا بود یا واقعاً در حال رد شدن بود!



سمیه که از آشپزخانه بیرون می‌آید، از ترس اینکه مبادا مرا پشت دیوار ببیند، داخل اتاق می‌شوم و از گوشه‌ی باز در، اتفاقات را نظاره می‌کنم.

- جانم خانم؟

- یه لیوان آب بده قرصام رو بخورم.

- چشم.

و بعد هم خانم تاج می‌آید و درست روبه‌روی در اتاق و روی کاناپه می‌نشیند.

کاناپه دقیقاً روبه‌رویم است. شانسم فقط در اینجاست که کاناپه به سمت تلوزیون است و فقط نیم‌رخ خانم تاج را می‌بینم. اگر نه که به جای تلوزیون چشم‌هایش به من خیره میشد.

خانم تاج که می‌نشیند، سمیه لیوان آبی برایش می‌آورد و دوباره به آشپزخانه بازمی‌گردد. هر بار که کوچک‌ترین حرکتی از سمیه یا خانم تاج می‌بینم، سریع در را می‌بندم و چند ثانیه بعد باز هم از گوشه‌ی در بیرون را نگاه می‌کنم. بعد از گذشت چند دقیقه، کوروش از پله‌ها پایین می‌آید و همان‌طور که چشمش به در خیره است، کنار خانم تاج روی کاناپه می‌نشیند.

«کوروش واقعاً این قدر خونسردی یا اینکه داری نقش بازی می‌کنی؟»

این همه خونسردی‌اش آتش به جانم می‌اندازد. ترس اینکه کسی مرا در این اتاق ببیند دیوانه‌ام می‌کند.

پاهایم که خسته می‌شود، همان‌جا کنار چهارچوب در می‌نشینم و نگاهم به دیوارهای اتاق جذب می‌شود.

کاغذ دیواری سیاه و سفید اتاق شبیه به روزنامه‌ی انگلیسی هستند. بالای اتاق، سمت چپ تخت مشکی‌رنگی قرار دارد که روتختی مشکی‌رنگش به هم ریخته و شلوغی وسایل روی تخت آن را نامرتب‌تر نشان می‌دهد. دیوار سمت چپ، پنجره‌ای رو به باغ دارد که پرده‌ی کوتاه و مشکی‌رنگش تا نیمه کشیده شده.

روبه‌روی تخت، تلوزیونی روی دیوار قرار داده شده و لبه‌ی تخت هم با چوب لباسی اشتباه گرفته شده!

پایین اتاق همان کنار در، یک میز است و روی میز هم مثل سایر قسمت‌های اتاق نامرتب است.

اتاق کوچک است و نامرتبی‌هایش بیشتر از چیزی که هست به چشم می‌آید.

بدون فکر کردن، به سمت تخت می‌روم و وسایل روی تخت را نگاه می‌کنم.

سیگار، زیرسیگاری، هدفون و... جالب است! آن قدر که عکس‌ها توجهم را جلب می‌کند و مرا به تعجب وا می‌دارد.

سیگار و بسته‌های تمام شده و یا باز نشده سیگار برایم اهمیتی ندارد.

«اینجا... واقعاً عکس‌های طنزیه؟»

تا می‌خواهم دستم را به سمت عکس‌ها ببرم، صدایی از بیرون در می‌شنوم و سریع به جای قبلی‌ام برمی‌گردم.



- باز هم از لای در بیرون را نگاه می‌کنم و انگار که خانم تاج قصد رفتن و حتی تکان خوردن از روی این کاناپه را ندارد. می‌بینم که باهم مشغول صحبت‌اند و سعی می‌کنم حرف‌هایشان را متوجه شوم.
- چه عجب! آقا کوروش از اتاقشون بیرون اومدن. مشکلی پیش اومده که اومدی بیرون؟
- مشکل اینه که اگه این قدر دیدنم باعث عذابته چرا خواستی که پیام تو خونته؟ مادر بزرگ جان! خانم تاج خنده‌ای می‌کند و باطعنه می‌گوید:
- بیا خودمون رو گول نزنیم! تو اومدی چون شرط رسیدن به ارث و میراثم این بود. کوروش سکوت می‌کند و خانم تاج ادامه می‌دهد:
- آخه تو چرا نمی‌خوای بفهمی بچه؟ اینا اول و آخرش ماله خودته. جز تو وارث دیگه‌ای ندارم. من هر چی میگم به خاطر خودته آخه تا کی می‌خوای به این زندگی و این تن‌پروریت ادامه بدی؟ نه شغلی نه کاری! بی‌مصرف بودن هم حدی داره.
- میشه باز شروع نکنی؟
- خدا من رو بکش از دست این زودتر خلاصم کن.
- کوروش عصبی از روی کاناپه بلند می‌شود و به سمت اتاقش می‌آید. به سرعت از در فاصله می‌گیرم؛ ولی همچنان صدای حرف‌ها و ناله‌های خانم تاج به گوشم می‌رسد.
- کوروش داخل اتاق می‌شود و در را محکم می‌بندد.
- چرا در رو می‌بندی؟
- آرام، صدات رو می‌شنوه.
- کوروش نگاهم می‌کند. آب دهانم را آرام قورت می‌دهم.
- چیه؟
- ترسم را پنهان می‌کنم و قدمی از او دور می‌شوم و با صدایی مملو از ترس می‌پرسم:
- برای چی گفتی پیام اینجا؟
- یه چیز ازت می‌پرسم راستش رو بگو. بعد از اینکه از کافه خارج شدین، بهار چیزی بهت نگفت؟
- درمورد چی؟
- گفت می‌خواد بره دکتر و اینا... چرند می‌گفت؟
- نه خیر راست می‌گفت. واسه همین من رو کشوندی اینجا؟ این رو تو پیام هم می‌تونستی پرسسی.
- و بعد از این حرف فاصله‌ام را با او زیاد می‌کنم.
- بدون اینکه جوابی بدهد حرفش را ادامه می‌دهد:



- مطمئنی می‌خواست بره دکتر یا این رو گفت که من دل‌م براش بسوزه؟ مشککش چی بود؟
- من که نمی‌دونم.
- نمی‌دونی؟
- خب... چرا؛ ولی گفت که نگم.
- من فرق دارم. می‌خوام کمکش کنم. حالا بگو مشککش چی بود؟
- نمی‌تونم بگم.
- نزدیکم می‌شود.
- الناز، برام مهمه که دارم می‌پرسم لطفاً بگو.
- نمی‌دانم کار درست کدام است؟ به حرف کدامشان گوش دهم و به ساز کدام برقصم؟
- راستش حس می‌کنم رازداری در این لحظه دوی درد نیست. اگر کوروش قصد کمک به بهار را داشته باشد، به نفع بهار هم هست که رازدار نباشم.
- نمی‌دانم واقعاً کمکی از دستش برمی‌آید یا نه؛ اما می‌ترسم نگویم و بعداً پشیمان شوم.
- می‌گم؛ ولی بهش نگو من بهت گفتم. راستش به منم نگفت چه مشکلی داره. فقط خیلی ناراحت بود و بعدشم گفت که...
- که چی؟
- ممکنه زنده نمونه!
- چی؟
- به خدا خودش گفت من که از خودم نمی‌گم. خیلی هم ناراحت بود.
- کوروش به هم می‌ریزد. درست مثل من هنگامی که همین حرف را از زبان بهار شنیده بودم. چند لحظه سکوت می‌کند و بدون اینکه چیزی بگوید، از اتاق خارج می‌شود.
- چندبار صدایش می‌زنم؛ اما انگار که صدایم را نمی‌شنود و از ترس اینکه صدایم به کسی غیر از کوروش برسد، ساکت می‌مانم.
- محکم پایم را به زمین می‌کوبم و همان‌جا می‌نشینم.
- «معلوم هست این پسر چه مرگشه؟ من تا کی باید اینجا بمونم؟»
- باز هم از لای در بیرون را تماشا می‌کنم و باز هم نیم‌رخ خانم‌تاج.
- به ناچاری کنار در می‌نشینم و خودم را با گوشی موبایلم سرگرم می‌کنم.
- «اگر سمیه برگرده اتاق چی؟ اگه ببینه از تو عمارت بیرون میام چی؟»



بی‌وقفه شماره کوروش را می‌گیرم؛ اما خطش خاموش است. کم‌کم نگران و مضطرب می‌شوم. کاش لااقل شماره‌ی دیگری از کوروش داشتم. باز هم فکر اینکه قبل از سمیه به اتاق بازگردم مثل خوره به جانم می‌افتد و این‌بار تصمیم دیگری می‌گیرم... امیرسام!

اطمینان دارم که او حتماً شماره‌ی دیگری از کوروش دارد و می‌تواند کمکی به بیچاره‌ای که در این اتاق زندانی شده است بکند.

چندبار پیامی می‌نویسم که برای امیرسام بفرستم؛ اما در لحظه پشیمان می‌شوم و در آخر تصمیم می‌گیرم که با او تماس بگیرم.

بعد از چندبار بوق خوردن گوشی را برمی‌دارد.  
- بله؟

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و سعی می‌کنم طوری حرف بزنم که صدایم را خانم‌تاج از بیرون اتاق نشنود. راستش نمی‌دانم باید به چه اسمی او را صدا بزنم پس کمی مکث می‌کنم و می‌گویم:

- سلام من النازم!

باتعجبی که در صدایش مشخص است، پاسخم را می‌دهد:

-سلام النازخانم، خوبی شما؟ چرا یواش حرف می‌زنی؟

باز هم صدایم را آرام می‌کنم و می‌گویم:

- بیخشید که مزاحمتون شدم. نمی‌تونم بلند حرف بزنم. شما شماره‌ای از کوروش دارین؟ خیلی واجبه.  
- چیزی شده النازخانم؟

- من اینجا گیرافتادم. فقط توروخدا اگر شماره‌ای ازش دارین...

هنوز حرفم را کامل نکرده تلفن قطع می‌شود.

به صفحه موبایلم زل می‌زنم.

«لعنت به این شانس! الان وقت شارژ تموم شدن بود؟»

چند دقیقه می‌گذرد؛ اما خبری نه از امیرسام می‌شود و نه از کوروش. مجبور می‌شوم خودم از جایم بلند شوم و کاری کنم تا خودم را از این اتاق نجات دهم و از عمارت بیرون بروم. آرام از گوشه‌ی باز در که نگاه می‌کنم، ناگهان کوروش را می‌بینم که باعجله به سمت در می‌آید. نفس عمیقی می‌کشم و کنار می‌روم و کوروش داخل می‌شود.

- چی شده؟

باتعجب می‌پرسم:

- چی؟



- تو زنگ زدی به امیر؟
- مجبور شدم. شماره‌ای که ازت داشتم خاموش بود باید قبل از سمیه برگردم اتاق و گرنه...
- واقعاً لازم بود که امیر این رو بفهمه؟ می‌تونستی یه چند دقیقه دیگه هم صبر کنی تا خودم پیام زبانه بند می‌آید.
- من جلوش وایمیستم تو بی‌صدا از اتاق برو بیرون.
- می‌بینه!
- نه بابا، چشمات ضعیفه! اگه جلوش وایستم از اون فاصله متوجه نمیشه. فقط بی‌سروصداها.
- پوف بلندی از سر آسودگی می‌کشم و خودم را هر چه سریع‌تر به اتاق می‌رسانم که مبادا سمیه مرا در حوالی عمارت ببیند.
- «این دفعه اگه به حرف کوروش گوش بدم یا بی‌اجازه برم داخل عمارت، پام بشکنه.»
- از پشت پنجره‌ی کوچک اتاق بیرون را تماشا می‌کنم و منتظر آمدن سمیه هستم و هم‌زمان قلبم با فشاری که می‌تپد، هر لحظه ممکن است به بیرون پرتاب شود. از عمارت تا اتاق را دویده‌ام.
- لیوانی آب می‌نوشم و کمی آرام می‌گیرم. کم‌کم سمیه هم از راه می‌رسد و موقع خوردن غذا می‌شود. مطمئن که می‌شوم اوضاع مرتب است، نفس آسوده‌ای می‌کشم.
- \*\*\*
- شب می‌شود و خواب که به چشمانم نمی‌آید، سری به گپ چندنفره می‌زنم.
- «واقعاً فکر می‌کنی کسی این ساعت بیداره؟»
- نامید این سؤال را از خود می‌پرسم درحالی که امیرسام همان لحظه می‌پرسد:
- واقعاً کسی بیدار نیست یا شوخی می‌کنید؟
- خوشحال می‌شوم و این‌طور می‌نویسم:
- من هم بیدارم!
- ساعت از دو گذشته چرا بیداری؟
- نمی‌تونم بخوابم.
- پاسخی نمی‌دهد؛ اما چند لحظه بعد، پیغام خصوصی برایم می‌فرستد.
- راستی به کوروش زنگ زدما!
- مکثی می‌کنم و بعد پاسخش را این‌گونه می‌فرستم:
- آره مرسی لطف کردی.



- خواهش می‌کنم. حالا چی شده بود که این قدر هول کرده بودی؟
- قضیه‌ش طولانیه.
- یعنی نپرسم؟
- فردا پنج‌شنبه‌ست. وقتی دیدمت بهت میگم.
- واقعاً می‌خوای بیای؟
- مگه قرار بود نیام؟ یا تو نیای؟
- چی بگم؟ حالا از فضولیم هم که شده میام؛ ولی قول میدم فردا جمعیت نصفه!
- منظورت چیه؟
- فردا بهت میگم.
- طرز حرف زدنش همیشه مشکوک است و مرا همیشه وادار می‌کند در کارهایش سرک بکشم و سر از کارش درآورم. البته اینکه چرا روی شخصی خاص کنجکاوم را نمی‌دانم!
- بیشتر از این راجع به حرفش سؤالی نمی‌پرسم و کنجکاوی‌هایم را تا فردا عصر کنترل می‌کنم.
- عصر که تک‌وتنها درون آلاچیقی قدیمی نشسته‌ام و انتظار می‌کشم که کسی بیاید و آشنا باشد، نگاهی به ساعت می‌کنم و کم‌کم با عصبانیت می‌خواهم از جایم بلند شوم و به خانه برگردم.
- «اگه هیچ‌کدومتون نمی‌خواستین بیاین، پس مرض داشتن که من رو تا اینجا کشوندین؟ خیلی آدمای بی‌شعوری هستین.»
- به جز من
- با صدای امیرسام به سمت صدا برمی‌گردم.
- تو اینجا بودی؟
- داشتم میومدم؛ ولی این جمله‌ی خیلی آدمای بی‌شعوری هستین رو واقعاً بلند گفتی.
- منظورم بقیه بودن نه تو.
- ممنون واقعاً.
- روبه‌رویم می‌نشیند و دیگر نمی‌توانم انبوه سؤال‌های مانده در ذهنم را بی‌پاسخ بگذارم.
- از کجا می‌دونستی که کسی نمیاد؟
- چیزی می‌خوری بخرم؟ هوا یه کم سرده، مزه میده.
- سؤال پرسیدما!
- می‌خندد و می‌گوید:





- باشه حالا چیزی می خوری؟
- خیلی دوست دارم بگویم یک لیوان هات چاکلت داغ می خواهیم؛ اما روی گفتنش را ندارم و می گویم:
- نه مرسی.
- بی توجه به حرفم به آن سمت خیابان می رود و با دو لیوان هات چاکلت برمی گردد.
- «از کجا می دونی من هات چاکلت دوست دارم؟»
- چیزی است که دوست دارم بپرسم؛ اما می گویم:
- مگه نگفتم چیزی نمی خوام؟
- برای تو نیست که خودم دوتا می خوام بخورم.
- دوست دارم از شدت خجالت تمام لب پایینم را به زیر دندان هایم بگیرم؛ اما سعی می کنم خودم را بی توجه نشان دهم.
- تا می آیم حرفی بزنم، می گوید:
- نگفتی اون روز کجا گیر افتاده بودی؟
- می دانم که از پشش بر نمی آیم، پس باید جوابش را بدهم تا جوابی بگیرم.
- اون روز کوروش بهم پیام داد و گفت برم توی عمارت کار مهم باهام داره منم...
- وسط حرفم می پرد:
- تو هم رفتی؟
- خب آره گفت بدون اینکه کسی متوجه بشه...
- باز هم وسط حرفم می پرد:
- خیلی احمقی که رفتی!
- چرا؟
- بقیه ش رو بگو.
- از حرف هایش متعجب می شوم و ادامه می دهم:
- وقتی رفتم برای اینکه مادر بزرگش جلوی در من رو نبینه، من رو توی اتاقش فرستاد که نزدیک در بود و من هم مجبور شدم که برم. بعدشم هم سؤالش رو ازم پرسید و رفت. من هم ترسیده بودم هرچی بهش زنگ زدم جوابم رو نداد، مجبور شدم به تو بگم.
- به خاطر چه سؤالی اونجا کشونده بودت؟
- بابت همان یک باری که راز بهار را فاش کردم هنوز عذاب وجدان دارم. حال واقعاً لازم است این عذاب را با گفتن دوباره دو برابر کنم؟



با مکثی می گویم:

- راجع به بهار بود؛ ولی تو رو خدا نپرس چی. به بهار قول دادم به کسی نگم.  
- باشه من هم نپرسیدم که! البته حدس می زدم راجع به اون باشه.  
- چرا؟

کمی از نوشیدنی داغش را سر می کشد و می گوید:  
- یعنی تو نمی دونی این دو تا یه مدت باهم بودن؟  
- باهم بودن؟

- عجب خنگی هستیا! کوروش به بهار ابراز علاقه کرده بود؛ ولی بعد یه مدت ولش کرد. حالا فهمیدی؟  
باتعجب و چشم های بیرون زده می گویم:  
- جدی؟ وای! یعنی به خاطر طنز ولش کرده؟  
باتعجب نگاهم می کند و می گوید:

- این رو کی به تو گفته؟  
از حرفش جا می خورم و بالکنت می گویم:  
- ح... حدس زدم!

مکثش را که می بینم ادامه می دهم و می گویم:  
- باور کن حدس زدم. اون روزی که رفتم توی اتاق کوروش روی تختش چندتا عکس از طنز دیدم، به خاطر اون فکر کردم شاید...

چهره اش نشان می دهد حرف هایم را باور نکرده.  
- به خدا راستش رو میگم.

- حالا چرا قسم می خوری؟ مگه من گفتم دروغ میگی؟  
و لبخندی می زند.

چشم هایم را از صورتش می گیرم و روبه رو را نگاه می کنم.  
- چپ چپ نگاه می کنی خب!

- قسم لازم نیست، می دونم که حرفای تو همش راسته.  
متعجب می شوم؛ ولی به روی خودم نمی آورم.

«حرفش رو واقعاً گفت یا اینکه متلک انداخت؟»

جوابی نمی دهم و همچنان روبه رو را نگاه می کنم که لیوان کاغذی را به سمتم هل می دهد و می گوید:



- یخ کردا!

سعی می‌کنم خوشحالی‌ام را پنهان کنم. در این هوای ابری این نوشیدنی مثل جان می‌ماند!  
«نیش‌ت رو جمع کن دیوونه، می‌خوای بفهمه برای یه لیوان شکلات داغ این قدر خوشحالی!»  
سریع لبخندم را جمع می‌کنم و باتشکری کوچک لیوان را برمی‌دارم و می‌گویم:

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

- بپرس.

- از کجا می‌دونستی که امروز کسی نیامد.

- گفتم نصف میشه. نگفتم که کسی نیامد.

از طرز نیمه حرف زدنش حرصی می‌شوم و می‌گویم:

- باید با بلدوزر ازت حرف بکشن بیرون؟ خب چرا؟

- چون راب طه همه باهم شکرآب شده. بهارو کوروش، طناز و...

- طناز و کی؟

نگاهم می‌کند و بعد از مکثی می‌گوید:

- من!

- مگه شما...

- بعداً برات میگم فعلاً ساکت!

تا می‌خواهم اعتراضی کنم، روبه‌رویمان طناز و دختر دیگری را می‌بینم و حرفم را قطع می‌کنم.  
طناز: سلام بچه‌ها...

هر دو به طناز سلامی می‌دهیم و بعد امیرسام با لحن خاصی می‌گوید:

- دوستتون رو معرفی نمی‌کنید؟

- چرا، عزیزم ایشون امیروالناز و این هم دوست من مرجان.

امیرسام: میگم روابط مثلثی مون تکمیل‌ها! مطمئنی به عضو جدید خوش می‌گذره؟

- بله خوش می‌گذره!

از طرز صحبتشان مشخص است که هر دو دلشان دعوی حسابی می‌خواهد. امیرسام اما، سریع کنار می‌کشد.

- کوروش رو نمی‌بینم... معمولاً تا شما هستی ایشون دیر نمی‌کنن.

- منظور؟

- منظوری ندارم یعنی اینکه شمارو همه دوست دارن وقتی هستی همه هستن.



- طعنه از سروکول حرف‌هایشان بالا می‌رود.  
- مثلاً؟
- امیرسام می‌خواهد جوابی بدهد که حرف من کلامش را قطع می‌کند.  
- مثلاً من!
- و طنز با لحن مهربانی رو به من می‌گوید:  
- قربونت برم عزیز من.
- امیرسام نگاهش را از روی من برمی‌دارد و می‌گوید:  
- جمعتون دخترونه‌ست، با اجازه.
- و بعد بدون صحبت و بدون اینکه اجازه دهد کسی چیزی بگوید جمع را ترک می‌کند.  
راستش، خجالتی بودن مانع این می‌شود که در جمع اسمش را صدا بزنم، اگر نه بدون او من هم دوست ندارم در این جمع بمانم!
- اما طنز مخالفتی برای رفتنش نمی‌کند و می‌گوید:  
- به سلامت...
- بعد از رفتنش، نه طنز صحبتی از او به میان می‌کشد و نه من. کم‌کم که می‌گذرد فرشاد و نوید هم به جمع اضافه می‌شوند؛ اما تا پایان خبری از کوروش و بهار نمی‌شود. هوا که روبه تاریکی می‌رود، هر کس از همان راهی که آمده برمی‌گردد و من هم بی‌حوصله راهی می‌شوم.
- تکه‌سنگی را همراه خودم با ضربه‌زدن دنبال خود می‌کشانم و فکرم تماماً درگیر امیرسام و صحبت‌های اوست.  
صحبت‌هایی که چه امیرسام باشد و چه نباشد ذهنم را شبانه‌روز، مشغول می‌کند. حال نمی‌دانم مشغول بودن ذهنم به حرف‌ها برمی‌گردد یا صاحب حرف‌ها...
- با صدای بوق ماشینی، باترس از افکارم فاصله می‌گیرم و ماشین مشکی‌رنگی را کنارم می‌بینم.  
با دیدن امیرسام همه‌ی افکار مزاحم ذهنم پاک می‌شود و در دلم می‌گویم: «باید حدس می‌زدم که نرفتی دیوونه!»  
آرام به طرف ماشین راه می‌افتم و شیشه را که پایین می‌دهد می‌گویم:
- معمولاً عادت داری اینجا توی ماشین بشینی نه؟ بار اولت نیست!
- توام بار اولت نیست که، اگه من اینجا نباشم معلوم نیست می‌خواهی چی کار کنی!
- با گنجی به حرفش فکر می‌کنم و منظورش را متوجه نمی‌شوم.
- سوار شو بدجا و ایسادم خب.
- ممنون، خودم میرم می‌خوام برم خونه.



- چقدر حرف می‌زنی! سوار شو.

خوشحال از اینکه قرار نیست راهم را پیاده وبا بی‌حوصلگی تا انتها طی کنم سوار می‌شوم و اوهم به راه می‌افتد.

بلافاصله سر صحبت را باز می‌کند:

- خوش گذشت من نبودم؟

«اصلاً... دلم می‌خواست فقط زودتر تموم بشه.»

- آره خیلی!

- چه خوب.

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و نگاهش به ثانیه شمار می‌رود و نور قرمزی از آن بالا چشمک می‌زند. 21...22...23...

دیگر نمی‌توانم کنجکاوی‌ام را کنترل کنم، می‌پرسم:

- حالا واقعاً بین تو و طنز چیزی بوده؟

با کمی مکث و صدایی آرام پاسخ می‌دهد:

- کاش نبود.

آرام و با تعجب می‌پرسم:

- چی؟

حرفی نمی‌زند و چراغ قرمز رنگ، سبز می‌شود.

- طنز اون آدمی نیست که شماها می‌بینید.

سکوت می‌کنم تا خودش حرفش را ادامه دهد.

پس از سکوتی طولانی می‌گوید:

- یه روانیه!

دوستای گلم منتظر نظراتتون هستم: aiwan\_lighfffgt\_blum:

کوچکترین نظر هم برای ادامه داستان می‌تونه خیلی کمک کنه (:

مرسی: aiwan\_light\_heart:

کنجکاو و متعجب سراپا گوش می‌شوم و او همزمان با رانندگی تعریف می‌کند:

- ما خیلی ساله که همدیگه رو می‌شناسیم. از بچگی خانواده‌هامون باهم در ارتباط بودن. طنز چندبار به خاطر یه پسره

خودکشی کرد و آخرش هم اون با یکی دیگه از ایران رفت و ازدواج کرد. هم‌زمان... هم‌زمان، من هم تویه تصادف...

لحنش هر لحظه غمگین‌تر می‌شود و در نهایت می‌گوید:

- من هم تویه تصادف پدر و مادر و برادرم رو از دست دادم.



چشم‌هایم خیره به امیرسام می‌ماند و نفسم در سینه حبس می‌شود. دوماهی می‌شود که امیرسام و طناز را می‌شناسم و در این مدت هر شب مشغول صحبت و هر هفته سرگرم دیدار هم بودیم؛ اما هیچ‌گاه چنین چیزی را به کسی نگفته بود و شنیدنش برایم درعین تعجب‌آور بودن، ناراحت‌کننده است.

- من هیچ‌کس رو نداشتم و از دار دنیا پدر و مادر طناز بودن که به فکر من بودن. این شد که ارتباط ما باهم بیشتر شد و کم‌کم وابستگی من و طناز هم بیشتر.

من وسط اون همه بدبختی به خاطر شوک اون تصادف رو آوردم به هزار جور قرص و روان‌شناس و روان‌پزشک، حتی به طناز هم پناه آوردم و بدجور بهش وابسته شدم؛ ولی تقصیر خودش هم بود. خودش اون راب‌طه‌ی مسخره و احمقانه رو شروع کرد.

بعدش که من تمام فکر و ذکرم شد طناز و عضو این گروه مزخرف کوروش شدیم، فهمیدم کم‌کم بین طناز و کوروش یه چیزایی می‌گذره. هنوز دو سال نشده بود که از شوک اون تصادف بیرون اومده بودم که با کارهای طناز نابود شدم. رفت و آمدهاش با کوروش... با پسرای دیگه... با خیلیا...

حرفی از دهانم بیرون نمی‌آید و فقط به حرف‌های امیرسام گوش می‌دهم و به این فکر می‌کنم که این همه مصیبتی که بر سر امیرسام آمده از طرف همان خدایی‌ست که این مصیبت‌ها را برای من هم به ارمغان آورده!

امیرسام، باز هم در حالی که ابروهای مشک‌اش درهم کشیده شده و صدایش آرام‌تر شده ادامه می‌دهد:  
- وقتی که به طناز اینارو گفتم، بهم خندید و گفت که به من ربطی نداره! گفت که تو پنج-شش سال ازم کوچک‌تری، غلط کردی که عاشقم شدی. گفت که ازم بدش میاد و این مدت هم فقط تظاهر می‌کرده که من رو دوست داره! بعد نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اون داره با این کاراش و روابطش سعی می‌کنه اون پسر رو فراموش کنه. اعتیاد داره، قرص می‌خوره، انواع و اقسام مهمونیا رو میره و هزار تا کوفت و مرض دیگه!

سکوت می‌کند و من هر حرفی که می‌خواهم به زبان بیاورم تا کمی آرامش کنم فقط ساکت‌تر می‌شوم! نگاهم به او خیره مانده و زبانم بند آمده.

امیرسام باز هم سکوت را می‌شکند:

- حتی با وجود اعتیادش باز هم می‌خواستمش. اون قدر مثل احمقا وابستش بودم که هر کاری برایش می‌کردم؛ ولی اون قدر توی کثافت‌کاری‌هاش غرق شده که دیگه از دست من هم کاری بر نمیاد.

بالاخره قفل زبانم باز می‌شود و کلمه‌ای از دهانم خارج...

- ناراحت نبا...

میان حرفم می‌پرد و می‌گوید:



- زیاد طرفش نرو، طرف هیچ کدومشون نرو! هیچ کدوممون حتی! تو از ماها سوایی...  
 - تو چرا خودت رو با اونا یکی می کنی؟  
 جوابم را نمی دهد، اصلاً گویی صدایم را نمی شنود و فقط حرف خودش را می زند.  
 - سمت کوروش نرو... طناز، بهار ونوید یا هر خره دیگه ای!  
 - من هم مثل همونام...  
 - حرف مفت نزن! تو اونارو نمی شناسی.  
 شرمنده از دروغ هایی که گفته ام سرم را پایین می اندازم و با صدایی آرام می گویم:  
 - توهم من رو نمی شناسی!  
 به حرفم توجهی نمی کند و من تازه متوجه می شوم که ماشین گوشه ای پارک شده و امیرسام دیگر رانندگی نمی کند.  
 - بابت خانواده ات واقعاً متاسفم. خدارحمتشون کنه.  
 - ممنون.  
 حرف هایش و داستانش آن قدر برایم ناراحت کننده و عذاب آور است و آن قدر در دلم بهانه های دیگر هست که دراین لحظه این بغض شدید برایم طبیعی باشد.  
 - بیخشید ناراحتت کردم نباید می پرسیدم.  
 این را می گویم و لرزش صدایم رامخفی می کنم.  
 - نشینی اینجا آغوره بگیریا! من اشکم تو مشکمه، جلوی من گریه نکن.  
 چند بار پلک می زنم و سعی می کنم اشکها را مهار کنم.  
 - حالا کی خواست گریه کنه!  
 - فقط تورو خدا نزار برم توفکرش دوباره!  
 این حرفش با بغضی ملموس، چنگ به قلبم می زند. لحن صدایش باهمیشه متفاوت است.  
 پراز نیاز... از بغض مظلوم و صدای پرتمنایش قلبم به گریه می افتد!  
 «خیلی دوست دارم بهت کمک کنم امیرسام؛ ولی تواز بدبختی های من خبر نداری... من خودم یه کوه دردم، انتظار مسکن بودن از من نداشته باش.»  
 با تمام بی حوصلگی هایی که از دردها و کمبودهای زندگی ام دارم، نمی دانم این حرف امیرسام چه انگیزه ای درمن ایجاد می کند. اینکه باچشم خودم می بینم کسی که روبه رویم نشسته، همان کسی است که مدتی پیش جلوی من نشسته بود اما باوری دیگر به او دارم حس ناشناخته ایست! نگاهم را دوست ندارم که از چشمانش بگیرم و دوست دارم برای چند ساعتی دردهای خودم را فراموش کنم، اندکی اشک از خدا قرض گیرم و به حال امیرسام زار بزنم.



حتی با تصور اینکه خودم را جای او قرار دهم، غمی بی‌انتها بر سرم آوار می‌شود. و... او چه می‌کند این همه رنج را؟ می‌دانم که خودم هرگز سرپناه و دلگرمی نداشته و ندارم. هیچ کس راهم نداشتم که اندکی از غمم را با او تقسیم کنم تا شب‌ها سبک‌تر به خواب روم؛ اما می‌خواهم که نداشته‌های مرا امیرسام داشته باشد.

و میان خیال، صدایش رشته‌های افکارم را بهم می‌ریزد.

با دست به گوشه‌ی ابرویش اشاره‌ای می‌کند و باخنده‌ی ریزی می‌گوید:

- جان من حالا که این قدر ریز شدی تو صورتتم، این دوتا زیرابرو رو می‌تونی برداری ابرو هام بره بالاتر؟

سری تکان می‌دهم و از افکارم بیرون می‌آیم. از حرفش جا می‌خورم و سریع سرم را به سمت شیشه ماشین می‌چرخانم. صدایم را صاف می‌کنم.

به یاد ابروهای کشیده و پرپشتش و حرفش که می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد. کارش با یکی - دوتا حل نمی‌شود؛ اما به روی خودم نمی‌آورم و همان‌طور که خنده‌ام را خفه می‌کنم، می‌گویم:

- خیلی مسخره‌ای!

بازهم با صدای بلند می‌خندد. آن قدر بلند که گویی داستانی که تعریف کرده هرگز سرگذشت او نبوده! با اینکه دیوانگی‌اش هدیه‌ی سرنوشت است تا تحمل کند این زخم‌ها را، تا بازهم بتواند بلند بخندد! و این شهر چقدر این خنده‌های از سردیوانگی او را شنیده است.

تا انتهای مسیر صحبت مهمی نمی‌کنیم و خودمان را بی‌خیال این ماجراها نشان می‌دهیم.

ماشین که می‌ایستد کمر بندم را باز می‌کنم و هنگام پیاده‌شدن می‌پرسم:

- فکر می‌کنی کوروش بازهم قرار می‌ذاره؟

- اگه گذاشت حتماً بیا.

- تو خودت میگی او نا عوضین، بعد میگی بیام؟

- بیا دیگه! من هستم.

پوفی می‌کشم و شانهای بالا می‌اندازم:

- ممنون که رسوندیم، خدافظ.

- خواهش می‌کنم، مواظب خودت باش خدافظ!

در را می‌بندم و به سمت کوچه راه می‌فتم.

«خیال برت نداره الناز! می‌دونی که این رو به همه می‌گه!»

نفس عمیقی می‌کشم و کلید را داخل در می‌اندازم.





- داخل خانه، سمیه نشسته، عینکش را به چشمش زده و روزنامه‌ای را مقابلش گرفته. با دیدنم سرش را از روزنامه بیرون می‌آورد و نگاهم می‌کند.
- سلام.
- سلام دخترم، خوب شد اومدی النازجان. هرکاری می‌کنم این رو نمی‌تونم بخونم. عینکش را برمی‌دارد:
- فکر کنم چشمم بازهم ضعیف شده.
- همین الان لباسم رو عوض می‌کنم میام برات می‌خونم. خودم می‌شم عینکت اصلاً!
- پیرشی الهی عزیزکم.
- به‌سمت اتاق می‌روم. جالب است که پس از حرف‌های امیرسام حس می‌کنم باید بیشتر قدر خانواده‌ام «سمیه را بدانم!»
- لباس‌هایم را عوض می‌کنم و روزنامه را برای سمیه می‌خوانم. برایم میوه پوست می‌کند و من تعریف می‌کنم. اینجا نشسته‌ام و ذهنم همه درگیر امیرسام...
- آدم باید از سنگ باشد که برای او غمگین نشود!
- راستی، از محبوبه‌خانم چه خبر؟
- سرم را از روزنامه بیرون می‌آورم و می‌گویم:
- چطور؟
- دیدم چند وقتیته که زنگ نمی‌زنه، توهم چیزی ازش نمیگی.
- خبری ندارم.
- سری تکان می‌دهد و با لحنی نصیحت‌گونه می‌گوید:
- قدرش رو نمی‌دونیا الناز، خیلی درگیر کارای توئه.
- حرفی برای گفتن ندارم و خواندن روزنامه را ادامه می‌دهم.
- چقدر دلم برای محبوبه و لیلی تنگ است.
- صبح باصدای گوشی سمیه از خواب بیدار می‌شوم.
- گوشی قدیمی که دکمه‌هایش یکی درمیان کار می‌کند.
- سمیه باصدایی آرام می‌گوید:
- الناز؟ بیداری؟
- باصدای خواب‌آلودی پاسخ می‌دهم:



- بله؟
- محبوبه خانمه، نمی‌خوای خودت جوابش رو بدی؟
- سریع از جا می‌پریم و گوشه‌ی را از سمیه می‌گیریم؛ اما به همان سرعت پشیمان می‌شوم.
- نه نه! خودت جواب بده.
- چیشد یهو؟
- الان قطع می‌کنه‌ها!
- سمیه دکمه سبز رنگ را چندبار فشار می‌دهد و تلفن را کنار گوشش می‌گیرد.
- سلام، حال شما؟
- ...
- سلامت باشید.
- ...
- خوبه خداروشکر.
- ...
- نه چطور؟
- ...
- نگاهی به من می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید.
- می‌خواید گوشه‌ی رو بدم باخو...
- حرفش نیمه قطع می‌شود!
- چشمم به چشم سمیه و گوشم به حرف‌هایش منتظر ادامه مکالمه‌ام که حرف خداحافظی به میان می‌آید.
- چیشد سمیه؟
- شانه‌ای بالا پرت می‌کند:
- چیزی شده بینتون؟ مثل همیشه نبود!
- چیزی که...
- حرفم را قطع می‌کنم و از ادامه دادنش منصرف می‌شوم.
- گشتن نیست الناز؟ پاشو یه چیزی بخور.
- کِش وقوسی به بدنم می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم.
- ذهنم تماماً درگیر محبوبه می‌شود.



بعد از خوردن صبحانه سمیه بازهم به عمارت می‌رود و من هم سری به دنیای جدید و خانواده‌ی جدیدم پشت تلفنی چند اینچی ام می‌زنم!

کوروش مثل همیشه هست و من اما مثل بقیه‌ی روزها حوصله‌اش را ندارم. مشغول حرف‌زدن با طناز است.

پوزخندی به حرف‌هایشان می‌زنم و امیرسام را چک می‌کنم. کاش بود و می‌توانستم با او صحبت کنم. از بهار هم که مدتی می‌شود هیچ خبری نیست... دلواپش شده‌ام، نکند...

سرم را چندبار به چپ‌وراست تکان می‌دهم. «از این فکرای احمقانه نکن الناز.»

گوشی را به سمتی پرتاب می‌کنم، دراز می‌کشم و به سقف زل می‌زنم. تنهایی بیداد می‌کند! دیشب بود که سمیه، سراغ محبوبه را از من می‌گرفت و صبح محبوبه سراغ مرا از سمیه!

فاصله، آدم‌ها را خیلی بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد دور می‌کند؛ اما قلب‌ها جایشان مشخص است! تو می‌روی و تا ابد قلبت جایی، پیش کسی، میان آدم‌هایی جا می‌ماند.

بی‌حوصلگی امانم نمی‌دهد. مجدد، گوشی‌ام را برمی‌دارم و سری به بچه‌ها می‌زنم. هنوز هم کوروش هست!

دستم به سمت تایپ جمله‌ای می‌رود:

- سلام، بچه‌ها کسی از بهار خبری نداره؟ من نگرانشم چند وقته نه دیدمش نه آنلاین شده. ارسال می‌کنم و منتظر جواب می‌مانم.

کوروش: دوست توئه، تو باس خبر داشته باشی ازش.

طناز: عزیزم من هم نگرانشم، جواب من روهم نمیده.

از حرف کوروش عصبی می‌شوم و دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

چند بار می‌نویسم و پاک می‌کنم تا جوابش را بدهم.

درست همین لحظه سروکله‌ی امیرسام پیدا می‌شود.

جواب کوروش را این‌طور می‌دهد:

- شما که دوست همه هستی!

می‌دانم که امیرسام قبل از من هم بوده و می‌دانم که کارش دنبال کردن لحظه‌به‌لحظه‌ی طناز است. حتی باوجود اینکه می‌داند هیچ حس دوطرفه‌ای در کار نیست!

دوست داشتنش عجیب مرا به یاد کسی می‌اندازد!



به یاد خودم زمانی که کارم دنبال کردن لحظه به لحظه‌ی پسرکی که در خوابگاه بود، با وجودی که می‌دانستم هیچ حس دوطرفه‌ای در کار نیست!

راستی، نامش چه بود؟

- چطوریه که کسی ازش خبری نداره؟

- خطش خاموشه... جواب نمیده.

مضطرب می‌شوم و ذهنم تا کجاها که کشیده نمی‌شود.

امیرسام بلند می‌شود و به سمت ماشین راه می‌افتد. نگاه‌ها همه به‌سمش می‌رود. بدون اینکه دلیلش را بدانم من هم دنبالش راه می‌افتم و صدایش می‌زنم.

- کجا داری میری؟

- بیا توام سوار شو.

- بچه‌ها... حداقل خدافظی...!

در ماشین را باز می‌کند:

- بیا بگیر بشین!

از کنار ماشین به بچه‌ها نگاه می‌کنم و متعجب سوار ماشین می‌شوم.

نگاه‌هایشان به من، مانند نگاه به یک مجرم می‌ماند.

- خیلی بد شد خدافظی نکردیم.

- بد اینه که بشینیم دورهم، بگیریم نگرانم نگرانم! همشون هم پا دارن، هم الحمدلله ماشین! خب برن بگردن دنبالش اگر واقعاً نگرانن.

- خب، ما الان کجا می‌ریم؟ چرا گفتی من پیام اصلاً؟

- فقط به طنز گفته بوده که سرطان داره. پس الان هم باید تو بیمارستان باشه، می‌ریم دنبالش.

زل می‌زنم به نیم‌رخش و او مشغول رانندگی است.

نمی‌دانم به کدام باید فکر کنم! بیماری ترسناک طنز؟ یا رفتار امیرسام؟

دقیقاً همین قدر هم از او انتظار می‌رود.

جنس نگرانی‌اش از ابتدا با بقیه‌مان متفاوت بود. امیرسام، بهار که برای تو دوستی ساده است. شاید هم به‌سادگی یک رهگذر در زندگی‌ات. در حیرتم تو اگر عاشق شوی چه می‌شوی؟ نه تنها جنس نگرانیت... خودت هم متفاوتی!

گوشی‌اش را به‌سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- یکی - دوتا بیمارستان خصوصی هست. بی‌زحمت یه زنگ بزن بیمارستان‌ها آدرس بگیر.



- لبخندی می‌زنم، تلفنش را می‌گیرم و کاری که می‌گوید را انجام می‌دهم.
- آدرس‌ها را می‌نویسیم و یکی یکی به بیمارستان‌ها سر می‌زنیم.
- شهر را زیر پا می‌گذاریم، از اینجا به آنجا به دنبال بهار. هیچ نام و نشانی در هیچ بیمارستانی از او نیست که نیست.
- یه‌دونه دیگه مونده اون هم هیچ خبری نیست می‌دونم. فقط بی‌خودی تا اونجا می‌ریم.
- بیمارستان زیاد هست، ما فقط خصوصیا رو گشتیم.
- نیستش! اصلاً انگار هیچ‌جا بستری نیست!
- نمی‌دونم... نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت.
- حرفش را نمی‌فهمم و خودم هم کلافه می‌شوم.
- اشکال نداره اگر امروز یه کم دیرتر بری خونه؟ پدرومادرت مشکل ندارن؟
- نگاهش می‌کنم...
- پدرومادرم؟
- خب، بالاخره سمیه خانوم یا پدرومادرت چه فرقی داره؟
- خیلی فرق داره، نه کسی نگرانم همیشه خیالت راحت.
- میشه حرف بی‌خود زنی؟ معلومه که نگران میشن. پدرومادرا همیشه نگران بچه‌هاشونن حتی اگه دور باشن.
- حرفات شبیه سخنرانیه! کسی که نگران بشه میاد پیشت.
- احمق نباش! مثل من که از دستشون دادی می‌فهمی...
- زیر لب می‌گویم:
- چی رو از دست بدم آخه؟
- چی؟
- یه‌دونه بیمارستان مونده. اون هم بریم؟
- تورو می‌رسونم. اون یکی رو خودم میرم.
- پاسخی نمی‌دهم و سکوت می‌کنم. راستش حوصله‌ی چرخیدن میان شهر را ندارم. حرف از خانه و خانواده که می‌شود حوصله‌ام پر می‌کشد.
- به مقصد می‌رسیم و قبل پیاده‌شدن می‌گویم:
- فرداهم میرم بقیه‌ی بیمارستان هارو سر می‌زنم.
- باشه خدافظ.
- یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.



- زهرمار! ساعت چند پیام دنبالت؟

از طرز حرف زدنش خنده‌ام می‌گیرد.

- من که نگفتم میام!

- تنهایی برم پس؟

راستش از نشستن در ماشین و رفتن به بیمارستان‌ها هیچ خوشم نمی‌آید؛ اما چرا این حرف امیرسام از ذهنم پاک نمی‌شود و درست در این لحظه یقه‌ام را می‌گیرد؟

«فقط تورو خدا نذار برم تو فکرش.»

این حرفش در گوشم می‌پیچد. دلم نمی‌آید تنه‌ایش بگذارم. می‌ترسم تنها بماند و غصه‌ها برسرش آوار شوند.

امیرسام هیچ‌گاه نمی‌گوید که نیاز دارد تنها نباشد، نیاز دارد بخندد، نیاز دارد کسی غم‌هایش را ببیند و برایش دلسوزی کند. همه را پشت نقابی پنهان می‌کند و وقتی می‌گوید: کی سراغت بیایم؟

دقیقاً یعنی تنه‌ایم نگذار! یعنی نیاز به لبخندهای زورکی، برای تحمل درد دارم. یعنی نیاز دارم غم را ببینی.

و من چرا این قدر می‌خواهم که این آدم پیچیده را درک کنم؟ شاید چون پیچیدگی مرا کسی نخواست و نتوانست که درک کند.

- نه شوخی کردم، من هم میام.

- پس زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم باهات. مواظب خودت باش.

- خدافضا.

دور شدن ماشینش را تماشا می‌کنم و همان‌طور که به سمت کوچه‌ی بن‌بست راه می‌افتم، ذهنم درگیر امیرسام می‌شود.

«چرا حال و روز همه برات مهمه؟ حتی من که هیچ‌جای زندگیش نیستم... کاش من هم می‌تونستم برات یکی باشم

مثل خودت! امیرسام تو اگه یکی مثل خودت تو زندگیت داشتی، حالت خیلی بهتر بود.»

وارد خانه می‌شوم و سمیه را نمی‌بینم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم، خستگی در می‌کنم و منتظر برگشتنش از عمارت می‌شوم.

نگاهم روی گوشی قدیمی سمیه می‌افتد و به یاد محبوبه می‌افتم. چقدر دلم هوایش را کرده است. کاش آن روز جلوی زبانم را گرفته بودم. کاش نمی‌گفتم آن جمله را...

حال او کجاست؟ به یاد من می‌افتد؟

آخ... لیلی چطور؟ حالش خوب است؟ حتماً تا کنون بامن قهر کرده است! حق هم دارد. اگر روی نگاه کردن به چشم‌های محبوبه را داشتم، حتماً به دیدار لیلی می‌رفتم اما...



آهی می کشم و باخود می گویم: «خوش به حالت بهار! من با این همه بدبختی، امیرسام باون همه گرفتاری و کوروش باون همه سرگرمی... همه به تو فکر می کنیم.

حس جالبیه! کاش من جای تو بودم!»

باصدای در از افکارم خارج می شوم.

- سلام عزیزم، دیر کردی امروز.

- سلام، ببخشید بادوستام بودم کلاً زمان از دستم در رفت.

سمیه در را می بندد، قابلمه‌ی غذا را روی زمین می گذارد و همان طور که سفره را پهن می کند و بشقاب و قاشق را می چیند می گوید:

- فدای سرت، همین یعنی بهت خوش گذشته. چی بهتر از این؟

لبخندی می زنم و پای سفره می روم و مشغول غذا خوردن می شوم.

...

مدتی می شود که بی خوابی، همخوابم شده و شب‌ها پلک‌هایم از هم دوری می کنند! اصلاً شب آفریده شده تا غم‌های روز را به جان آدم بیندازد و آخر سر هلاکمان کند.

گوشی‌ام را برمی دارم و مثل موشی سرک می کشم تا بینم امیرسام هم بیدار است یا نه!

و می بینم که اوهم با بی خوابی رفیق شده.

شروع به نوشتن می کنم:

- تو چرا بیداری؟

چند لحظه بعد:

- عه! چرا نخوابیدی؟

- نمی تونم بخوابم.

- من هم مثل تو.

مشغول حرف زدن، طنز هم به جمع شب بیداران اضافه می شود. مثل اینکه همه بیدارند و شب، برای هیچ کداممان معنی استراحت را ندارد.

طناز: از بهار خبری نشد؟

بدون مکث امیرسام جوابش را می دهد:

- دنبالش گشتین که خبری ازش بشه؟

- محض اطلاعاتون من نمی تونم دونه دونه بیمارستان‌های شهرو بگردم دنبالش.



- آها، پس منتظر خبر هم نباش ازش. بعدشم لازم نیست شما بگردی که... اکثرشون ماشین دارن!  
 بحثشان شدت می‌گیرد و به من هم فرصت نوشتن نمی‌دهند! حتماً الان امیرسام عصبی شده و بازهم باید ناجی شوم  
 و نجاتش دهم. پیام خصوصی برایش می‌فرستم:  
 - میشه دعوا نکنی؟  
 همان لحظه جواب می‌دهد.  
 - اینکه دعوا نیست.  
 - نه اصلاً، نمی‌تونید و گرنه شمشیر هم می‌کشیدین همین‌جا!  
 - چشم. دیگه جوابش رو نمیدم خوبه؟  
 - آفرین!  
 - امروز دیر رفتی خونه مشکلی پیش نیومد؟  
 - گفتم که کسی نگران من نمیشه.  
 - تو چه مرگته؟ تو که همه چی داری چرا این قدر ناشکری؟ جای ماها بودی خوب بود؟ دنیای ماها رو نمی‌بینی؟ همش  
 دروغ و دورویی و...  
 - اولاً که جمع نبند! تو که مثله اونا نیستی. بعدشم من از همه دروغ‌گوترم.  
 - فحش بدم بهت؟ تو کجا دروغ‌گویی آخه؟  
 - یه چیزی هست حتماً.  
 چقدر دلم می‌خواهد همه‌ی حقیقت زندگی‌ام را همین لحظه به او بگویم؛ اما می‌ترسم! نکند اعتمادش را به من از  
 دست بدهد و من هم برایش مثل همان آدم‌هایی شوم که به قول خودش دنیای دیگری دارند؟  
 غرق در بگویم و نگویم‌های خودم، امیرسام خداحافظی می‌کند و می‌رود و من درگیر کاش می‌گفتم‌های خودم  
 می‌شوم!  
 گوشی را کنار می‌گذارم و در خواب غرق می‌شوم.  
 \*\*\*

صبح بعد از خوردن صبحانه حاضر می‌شوم، کفش‌هایم را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌روم. سر خیابان اصلی می‌ایستم  
 و منتظرش می‌مانم. هوا هم که در بهاری‌ترین حالت ممکن است. نفس عمیقی می‌کشم. صدای بوق ماشین را می‌شنوم،  
 امیرسام است. سوار ماشین می‌شوم و سلام می‌دهم و به راه می‌افتد.  
 به اولین بیمارستان که می‌رسیم، من هم همراه امیرسام پیاده می‌شوم و باهم داخل می‌شویم.  
 نام بهار را می‌گوییم و منتظر می‌شویم...





- همچین کسی تو لیست بیمارا نیست.
- ممکنه اینجا بوده و مرخص شده باشه؟
- فکر نمی‌کنم. کلاً کسی که شما می‌گین هیچ پرونده‌ای اینجا نداره.
- امیرسام را نگاه می‌کنم.
- اینجا نیست، بریم؟
- سرش را تکان می‌دهد، به سمت در خروجی می‌روییم.
- همان طور که پابه پای هم راه می‌روییم می‌گوییم:
- دوتا دیگه بیمارستان مونده فقط... اگه اونجام نباشه چی؟
- ممکن هم هست کلاً بیمارستان نیومده باشه.
- مگه میشه؟
- در ماشین را باز می‌کند و می‌گوید:
- از اون خل و چل بعید نیست!
- حرفی نمی‌زنم و در لحظه به یاد موهای مشکی و بلندش می‌افتم. حتی من هم حسرت موهای زیبایی را می‌خورم که ممکن است تار به تارش بر زمین بیفتد. یعنی بهار چه حالی دارد؟
- بغضم می‌گیرد و نمی‌خواهم گریه کنم. چند بار آب دهانم را قورت می‌دهم و چشم‌هایم را بالا می‌گیرم که اشک در آن‌ها جمع نشود؛ اما هرچه می‌خواهم عادی رفتار کنم امیرسام زودتر متوجه می‌شود!
- الناز، اینکه بهار تو هیچ بیمارستانی نیست، حتماً معنی بدی نداره‌ها.
- باصدایی که مملو از بغض است می‌گوییم:
- دلم می‌سوزه براش، یعنی الان حالش خوبه؟
- گریه‌ام شدت می‌گیرد.
- مطمئن باش که خوبه، اگه خوب نبود که بستری میشد و ما پیداش می‌کردیم.
- اشک‌هایم را با دست کنار می‌زنم؛ اما بازهم اشک روی گونه‌هایم جاری می‌شوند.
- بسه دیگه پاک کن اون اشکات رو. گریه می‌کنی زشت‌تر میشی!
- بدون اینکه حواسم به کارم باشد، از حال وهوای گریه بیرون می‌آیم. محکم با کیفم به روی دستش می‌کوبم و باصدای جیغ‌مانندی می‌گوییم:
- زشت خودتی، دماغ گندته، چشمای نخودپسته! فهمیدی؟
- باصدای بلندی می‌خندد و خنده‌اش هم بند نمی‌آید.



بینی ام را بالا می کشم و با پشت دست صورتم را پاک می کنم.

خنده اش که تمام می شود می گوید:

- وای... وای خدا خیرت بده الهی از کی بود این قدر ازته دل نخندیده بودم.

زیر لب اللحساب زهرماری می گویم؛ ولی ازته دل ازخنده اش خوشحال می شوم و هم از خودم که بانی این خنده بودم تشکر می کنم.

آینه ی ماشین را پایین می دهم، و نگاهی به خودم در آینه می اندازم و شالم را مرتب می کنم.

نسبت به چند ماه پیش لاغرتر شده ام و زیر چشم هایم کمی گود افتاده است؛ اما لاغری ام باعث شده چشم هایم به صورتم کمی بزرگی کند تا من از این لاغری، چندان ناراحت هم نباشم.

مکتم که در آینه کمی طولانی می شود، امیرسام به حرف می آید:

- شوخی کردم گفتم زشت ها. خواستم ناراحت نباشی وگرنه تو خیلی ماهی!

ذوق می کنم و قلبم از خوشحالی محکم تر می کوبد وچه قندها که در دلم آب می شوند؛ اما جلوی لبخندم را می گیرم و می گویم:

- می دونم!

خنده ی کوچکی می کند:

- عجب!

ضبط را روشن می کند، موسیقی آرامی پلی می شود و دیگر حرفی نمی زنیم تا رسیدن به بیمارستان بعدی و بازهم همان حرف: «همچین کسی تو لیست بیماران بیمارستان نیست!»

هردویمان بی تجربه ایم و نمی دانیم بعد از شنیدن این جمله باید خوشحال باشیم یا غمگین.

بی خبری، حسابی کار دست عقل آدم می دهد!

نمی دانم که چرا آخرین بیمارستان در این کوچه خیابان های آشنا افتاده!

قسمت است یا اتفاق یا هر اسم دیگری که دارد، مثل اینکه قرار نیست دل من لحظه ای آرام بگیرد و بی خیالی هم که سرش نمی شود.

ماشین می ایستد؛ ولی کاش کمی جلوتر رفته بود!

امیرسام کاش کمی جلوتر نگه می داشتی تا خیابان اصلی را که به سمت پرورشگاه قدیمی می رود، کمی نگاه کنم.

چرا باید این بیمارستان اینجا باشد؟

چه چیزها که دست به دست هم می دهند تا اتفاقی که نباید، بیفتد.



خیره از پشت شیشه‌ی جلویی ماشین خیابان آشنا را نگاه می‌کنم و در ذهنم خیابان را ادامه می‌دهم و به پرورشگاه می‌روم. همان پرورشگاه با تابلوی سبزرنگش...

- پیاده نمی‌شی؟

- نه دیگه تو برو.

سری تکان می‌دهد و پیاده می‌شود.

امیرسام می‌رود و من تمام مدت چشمم خیره به خیابان می‌ماند و دلم پر می‌زند برای پرورشگاه، برای لیلی و برای خاطرات گوشه به گوشه‌اش.

این مدت را طاقت آوردم؛ اما چرا حالا نمی‌توانم حتی لحظه‌ای آرام بنشینم؟ این دلتنگی بی‌موقع و این زبان نفهمی دلم در این لحظه چه معنا دارد؟

«آروم بگیر الی، الان امیرسام میاد می‌ریم» و چند لحظه بعد: «برو ببین چه خبره، تو که تا اینجا اومدی!»

به حرف کدام گوش کنم؟ حتی نمی‌دانم کدام حرف، حرف عقل است و کدامش مال دل.

و اما بی‌صبری که امانم را می‌برد از ماشین پیاده می‌شوم و می‌خواهم به سمت خیابان بروم. چندقدمی که برمی‌دارم، امیرسام از در بیمارستان بیرون می‌آید. با دیدنم تعجب می‌کند.

- جایی می‌رفتی؟

- آره.

از حرفم و دستپاچگی‌ام متعجب می‌شود.

- بعد ماشین من رو به امون خدا ول می‌کنی میری؟ حقت بود درو روت قفل می‌کردم.

حوصله‌ی حرف‌هایش را ندارم.

- تو برو من هم میرم و برمی‌گردم... یه کاری دارم.

- کجا برم؟ کارم تموم شد.

- خب برو کلاً. من کار دارم!

- حالت خوبه؟ چی شد تو این چند دقیقه؟ بشین می‌رسونمت هرجایی که می‌خواهی بری.

حوصله‌ی بحث کردن ندارم و ساکت می‌شوم.

«الی، احمق اگه باهات بیاد دم پرورشگاه می‌فهمه همه چیزرو!»

و برای اولین بار در کارم مصمم می‌شوم و در دلم می‌گویم: «خب بفهمه! بزار درد من رو بفهمه، خسته شدم از پنهان کاری. بزار بدونه وضعیت من از خودش بهتر نیست. بزار بدونه من هم یه وقتایی لازم دارم که اون نزاره برم تو

فکر.»



خیابان را رد می‌کنیم و دقیقاً به در ورودی پرورشگاه می‌رسیم. در نیمه باز است و صدایی هم به گوش نمی‌رسد. نگهبان هم کنار در ایستاده و مثل همیشه مراقب است.

پیاده نمی‌شوم و فقط خیره می‌شوم به در.

چند دقیقه بعد امیرسام به حرف می‌آید:

- اینجا می‌خواستی بیای؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم.

- کسی رو اینجا داری؟

این بار نه حرف می‌زنم و نه سر تکان می‌دهم.

- وا! تو چرا این طوری شدی یه دفعه؟ چته؟ اینجا کجاست؟

- هیس!

صدای امیرسام قطع می‌شود و در باز می‌شود تا ماشینی خارج شود. بادقت به داخلش خیره می‌شوم.

و چقدر هیچ چیز عوض نشده!

تا در باز شده سعی می‌کنم همه‌جا را نگاه کنم و به طرز خنده‌داری، تصور می‌کنم که ممکن است همین لحظه لیلی

از همین گوشه کنار رد شود و من او را ببینم.

این بار امیرسام که حال و روزم را می‌بیند با صدای آرام‌تری می‌گوید:

- می‌خوای بریم؟

- نه، می‌خوام نگاه کنم.

- اینجا دقیقاً کجاست؟

- پرورشگاه.

- آها، من خودم سواد نداشتم تابلو رو بخونم! منظورم اینه که شما تو پرورشگاه که وقف مرحوم وطنی هم هست،

چکار دارید؟

- کار؟ هیچی... اینجا خونمه!

- چی؟

لب باز می‌کنم و جای دروغ‌هایی که گفته‌ام را یکی یکی با حقیقت عوض می‌کنم.

- من، پدرمادرم نه خارج رفتن نه من رو دست سمیه سپردن. اصلش اینه که من از بچگی اینجا بزرگ شدم.

بدون اینکه حرفی بزنم، نگاهم می‌کند.

- من این جور بزرگ شدم. وسط یه عالمه حسرت.



- هرچی هم تا الان گفتم دروغ بوده، به جز قضیه‌ی سمیه. اون واقعاً پرستارم بوده؛ ولی تا زمانی که پدرم غیبش نزده بود و من سر از پرورشگاه در نیآورده بودم.
- شرمساری، اجازه نمی‌دهد به چشم‌هایش نگاه کنم.
- بدون اینکه از حرف‌هایم متعجب شود، پس از کمی سکوت بالحنی ملایم می‌گوید:
- چرا زودتر راستش رو بهم نگفتی؟ غریبه بودم؟
- باصدایی غرق در خجالت پاسخ می‌دهم:
- ترسیدم!
- از چی؟
- از خجالت، حتی نمی‌توانم سرم را بالا بگیرم و می‌گویم:
- از دروغی که گفتم... واقعاً اون روز که اون حرف رو زدم مجبور شدم... توی اون جمعیت... نتونستم بگم یه بچه پرورشگاهی‌ام.
- تو عزیزی! حالا گذشتت هر جور می‌خواد باشه، باشه. مگه دست خودت بوده؟
- کمی از اضطرابم کم می‌شود و در دل نفس آسوده‌ای می‌کشم. می‌ترسیدم با دروغم از چشمش بیفتم.
- خب حالا دیگه الکی بغض نکن! سرت رو بگی بالا.
- باچشم‌های گرد و بیرون زده نگاهش می‌کنم:
- من کی الکی بغض کردم؟
- همینی که هست.
- چشم غره‌ای می‌روم و رویم را برمی‌گردانم.
- خب حالا چرا نمیری تو؟
- نه، نمی‌خوام.
- پاشو برو، من منتظر می‌مونم.
- نمی‌تونم.
- چرا؟
- کمی در جواب دادن دست‌دست می‌کنم که باز می‌گوید:
- پاشو الناز... به قول خودت اینجا خونت، چرا نباید بری بینیش؟
- آخه... موضوع همش همونی نیست که برات گفتم.
- کمی مکث می‌کنم و با من من می‌گویم:



- اون روز... یادته که... که توی پارک بالون خانوم...

میان حرفم می پرد:

- یادمه.

- مدیر این جا بود، محبوبه. از اون روزی که باهاش بحثم شد دیگه خبری ازهم نداریم. روم همیشه برم پیشش، حتی می ترسم رام نده!

- همین الان میری هم خونت رو می بینی، هم محبوبه خانم رو می بینی و هم از دلتنگی در میای. زود با...

- این قدر اصرار نکن. اصلاً نمی خوام محبوبه رو ببینم! من فقط دلم واسه لیلی تنگ شده.

پوف بلندی می کشد و نگاهش را از من می گیرد:

- لیلی دیگه کیه؟

ناخواسته، لبخندی روی لبم نمایان می شود.

- فقط سه - چهارسالشه، اگه ببینیش!

به سمتش برمی گردم، نگاهش می کنم و باذوق ادامه می دهم:

- این قده نازه! یه قد کوتاهی داره مثل عروسک. فقط لپاش رو آدم دلش می خواد گاز بزنه! وقتی حرف می زنه آدم

غش می کنه. اگه بدونی چقدر شیرین حرف می زنه. غرغرو که میشه پشت سرهم تندتند میگه و نصف حرفاش غلط

غلوطه... چشمش اندازه چشمای من وتوئه! موهاش عسلی وفر، لباس مثل لبای ماهیه. دستای تپلو و کوچولوش رو

وقتی آدم می گیرهها انگار دستای فرشته رو گرفته...

امیرسام ذوق زده تر از من، به حرف هایم گوش می دهد:

- والا این جوری که توگفتی من هم دلم براش تنگ شد. اصن بیا باهم بریم ببینیمش!

- گفتم که نمی تونم پیام.

عصبی می شود و درحالی که سعی می کند خودش را کنترل کند می گوید:

- خاک تو سرت!

- محبوبه خیلی از دستم عصبیه، شاید حتی اجازه نده که دیگه لیلی رو ببینم.

- مگه چی گفتی؟ چی کار کردی؟

با سوالش قفل دهانم را باز می کند و این طور می شود که به دوازده سال پیش بازمی گردم. از همان شبی که در خانه ی

محبوبه با شدت کوبیده می شود و مردی پشت در با کودکی در آغوشش هراسان منتظر است. همان معش\*عوقه ی

قدیمی محبوبه که حالا با فرزندش از او کمک می خواهد. از دختری برایش می گویم که در اوج خواب، از دستان

پدرش به آغ\*عوش محبوبه سپرده می شود، دختری که از خواب بیدار می شود و با کابوس هجده سالگی اش خوابگاه



را ترک می کند و به دنبال سمیه و پدرش، سرگردان این شهر بزرگ می شود. دختری که حالا روبه رویش نشسته است و محبوبه ای که با گفتن آن حرف از الناز بیچاره دل کند! از النازی که هرچقدر وانمود کند که دیگر پدرش را نمی خواهد بازهم مشتاق دیدار اوست و از محبوبه ای که قول داده است پدر و دختر را به هم برساند.

- اون روز بهم گفت که من هیچ کاری نکنم، فقط ازم خواست پیش سمیه بمونم تا برام پیداش کنه. و امیرسام بعد از اتمام حرف هایم نگاهش را می گیرد و سکوت را انتخاب می کند. حس این لحظه اش، دلسوزی است؟ یا بازهم به نیاید های خودش فکر می کند؟ چند لحظه ای من هم ساکت می مانم؛ ولی طاقتم تمام می شود.

- به چی فکر می کنی؟

- به اینکه می گذره غصه نخور!

- دلت برام سوخت! مگه نه؟

- دل سوختن نداره. می گذره هم پدرت رو پیدا می کنی هم لیلی خانومت رو می بینی. هم میری از محبوبه خانم معذرت خواهی می کنی. همه چی راه حل داره می بینی که! فقط مرگه که راه حل نداره. - هرچی هم بگی من نمیرم داخل... میشه لطفاً بریم؟  
شانه ای بالا می اندازد:

- من که بد تو رو نمی خوام؛ ولی هر جور که صلاح می دونی.

آن قدر آسان با زندگی ام کنار می آید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. راستش انتظار داشتم باشنیدن حقیقت متعجب شود؛ اما گویی که از قبل همه چیز را می دانست! کاش من هم می توانستم نسبت به زندگی ام بی تفاوت باشم. کاش می توانستم آسان بگیرم و بی خیال همه چیز فنجانی چای بریزم و گوشه ای سر بکشم و بگویم: خدایا شکرت! اما آن قدر غرق در خودم و گذشته ام می شوم که فراموش می کنم بپرسم بهار در این بیمارستان بود یانه! و جوابش هم که چیز تازه ای نیست...

همه چیز مثل یک گره درهم رفته و عاجز از اینکه بدانم کدام را باز کنم تا دیگری تبدیل به گرهی کورتری نشود، یا عاجز از اینکه بدانم کدام گره سهم من است و کدام نیست به جان همه شان افتاده ام و گویی گره ها هم لج کردن می دانند.

کاش می شد گره را رها کرد و یک گور پدرش گفت و رها شد.



نه لیلی را می بینم، نه بهار را پیدا می کنیم و نه قرار است اتفاق خوبی در راه باشد. راستش حس می کنم دغدغه هایم دگرگون شده. دیگر نه پیدا کردن گمشده ای خوشحالم می کند و نه وقت گذراندن با دوستان و نه بازگشت به پرورشگاه و نه حتی محبوبه و لیلی!

دیگر تنها دغدغه ام شده اینکه فارق از این دنیای پر از نرسیدن ها گوشه ای بنشینم و کاملاً اتفاقی امیرسام هم آنجا باشد. حرف هایم را به او بگویم و او بگوید که می گذرد، درست می شود و این لحظه های سخت تمام می شود و من هم با خیالی سرشار از اعتماد چشم هایم را ببندم و طعم خیالی آسوده را بچشم.

ماشین می ایستد و امیرسام می گوید:

- ولی فکرات رو بکن. روی کمک من هم حساب کن. تا دیر نشده برو ببینشون پشیمون می شیا!

شانه ام را بالا می اندازم و می گویم:

- فکر نمی کنم پشیمون بشم.

- تو چرا این قدر لجبازی؟

لبخندی می زنم و می گویم:

- دیگه برم یه وقت کسی می بینه مارو بد میشه.

پیاده که می شوم، می گوید:

- راستی... از فرداهم که دیگه دنبال بهار نمی گردیم.

- نه دیگه!

- می دونم دلت برام تنگ میشه، سعی می کنم زود زود پیام بدم بهت!

دندان هایم را روی هم می فشارم، به لبخند روی لبش نگاه می کنم و با حرص می گویم:

- در ماشینت رو می کوبم!

- دروغ میگم؟ بعدشم تازه قسط هاش تموم شده! جان من نکن این کارو.

لازم است برای پاسخ سؤالش به قلبم رجوع کنم و از خود بپرسم که: «دروغ میگه؟»

از لبخند گوشه ای لبم پیدا است که جواب قلبم چیست؛ اما حال فرصتش نیست. بعداً خواهیم پرسید که «چه غلطی داری می کنی؟».

در پاسخ ابروهایم را بالا می دهم و می گویم:

- پررو نشو... خب؟ خدافظ!

می خندد، خداحافظی می گوید و من برایش دست تکان می دهم.

دور و دورتر می شود و من هم به سمت خانه راه می افتم.





در اتاق را باز می‌کنم و سلامی به سمیه می‌دهم. سمیه هم بعد از سلامش از گرمای اتاق شکایت می‌کند و می‌خواهد که گوشه‌ی پنجره را برایش باز بگذارم.

به اتاق می‌روم، لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض می‌کنم و هم‌زمان، ذهنم درگیر است و دوست دارد بداند امیرسام چه فکری راجع به من می‌کند.

راستش، اصلاً از ترحم و دلسوزی‌های بیجای اطرافیان دل خوشی ندارم و دوست ندارم امیرسام هم به جمع همان آدم‌های اطرافم بپیوندد. ترجیح می‌دهم به‌خاطر گذشته‌ام رها شوم و حتی به گناه ناکرده سرزنش شوم تا زیر نگاه‌های پر ترحم اطرافیانم له شوم.

«نه‌الی... امیرسام اصلاً از اون آدم نیست. اون باقیه فرق داره. خودشم از این رفتارها بدش میاد. اون حتی تشویقت می‌کرد که بری و محبوبه ولیلی رو ببینی. خلاف هرکسی که می‌گفت بس کن، پدرت دیگه رفته و برنمی‌گرده یا کسایی که می‌گفتن فراموشش کن و زندگیت رو بچسب. امیرسام هم حرف دل تو رو میزد! از ته دلش دوست داشت که زیرسایه‌ی پدرت ادامه بدی به زندگیت. آخه مگه میشه یه آدم این قدر نزدیک باشه به خودت! یا اینکه ناخواسته رویای خودت رو برای تو آرزو کنه!

– الناز؟

با صدا و قیافه‌ی بهت‌زده‌ی سمیه به خودم می‌آیم و همان‌طور که آخرین دکمه‌ی لباسم را می‌بندم کنارش می‌روم و می‌گویم:

– بله؟

– دخترجان حواست کجاست؟ می‌دونی چند دفعه صدات زدم؟

– منو؟

بازهم با تعجب بیشتر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

– وا! دکمه‌های لباست رو چرا این‌جوری بستنی؟

به لباسم نگاه می‌کنم که دکمه‌هایش جابه‌جا بسته شده و لباس را آویزان نشان می‌دهد، بعدهم نگاهی به سمیه...

– گفتم اگه گرسنته غذا رو گرم کنم برات؟

«امیرسام چی کار کردی آخه دو دقیقه نمی‌تونم ازفکرت بیرون بیام. حالا سمیه باخودش نمیگه من چمه؟ یه لحظه نیست که رفتارها و حرفات تو مغزم آشوب به پا نکنه و راحتم بزاره، آخه...»

– الناز؟

گوشه‌ی لبم را می‌گزم و سمیه را نگاه می‌کنم بازهم بی‌آنکه متوجه شوم، حواسم از پی حرف‌هایش می‌رود. با چهره‌ای درهم رفته می‌گویم:



- بیخشید خیلی خستم! نه من اصلاً گرسنم نیست.

و بعد هم سریع به اتاق می‌روم و در را روی هم می‌گذارم تا کمتر جلوی چشم‌های سمیه خجالت‌زده شوم و سمیه هم کمتر به رفتار و حواس‌پرتی‌های عجیبم شک کند!  
این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

هنوز هم خبری از بهار نشده. دیگر هیچ‌کس از او خبری ندارد. مثل قطره‌ای آب بر زمین جاری و ناپدید شده است. از روزی که به دنبال بهار می‌گشتیم از امیرسام هم خبری نیست و یک روز کامل می‌شود که منتظر پیغام و یازنگی از او هستیم. گویی از یک جایی به بعد فصل نبودن است! می‌روند و به نبودنشان ادامه می‌دهند و انگار نه‌انگار که کسی گوشه‌ای، جایی هست و این نبودن را نفس می‌کشد و زندگی می‌کند.

سال‌ها نبودن‌ها را چشیده‌ام؛ اما این ساعت‌ها، نبودن امیرسام هم خود زخم است و هم نمک می‌زند بر دیگر نبودن‌ها. آدمی ست دیگر، تنها که می‌شود دوست دارد غصه‌هایش را در آغوش بگیرد و مادرانه دلسوزشان شود! غصه‌هایی که زاییده‌ی افکاراند و افکاری که تلخ شده از دست این زمانه‌ی بی‌رحم.

اما میان این نبودن‌های طاقت‌فرسا بودن‌هایی هم هست که زجرشان کمتر نیست... مثل بودن آدم‌های اشتباه زندگی‌مان یا شاید بودن‌های کوروش برای من!

- رو لب‌ت پوست نموند از بس که کندیشون!

به خودم می‌آیم و دست از کندن پوست لب بی‌چاره‌ام برمی‌دارم.

- حوصله‌م سر رفته خب.

- حوصله‌ت سر بره، باید لب‌ت رو زخم‌وزیلی کنی بچه‌جان؟

قیافه‌ی آویزانی به خود می‌گیرم و بار دیگر تلفنم را چک می‌کنم.

هیچ خبری از هیچ‌کسی نیست. گوشی را سمتی پرتاب می‌کنم و از سمیه می‌خواهم که برای درست کردن غذا مرا هم باخودش به عمارت ببرد تا کمی از این بی‌حوصلگی بیرون بیایم. همراه سمیه از اتاق خارج می‌شویم و به سمت عمارت راه می‌افتیم.

برخلاف همیشه که صدای بحث و دعوا پس از باز شدن در به گوش می‌رسید، این‌بار اما خبری نیست و همه‌جا به‌ظاهر آرام است.

به آشپزخانه می‌روم و سمیه بلافاصله مشغول می‌شود.



بامهارت شروع به کار می کند سیبزمینی و پیازی خرد می کند و برنج را دم می کند. ساعت را نگاهی می اندازد و بعد همان طور که سرخ کردن پیاز هارا به من می سپارد قرص های خانم تاج را از کشو بیرون می آورد و لیوانی آب برمی دارد و به طبقه ی بالا می رود.

پس از رفتنش زیر گاز را کم می کنم و از گوشه ی در آشپزخانه، اتاق کوروش را نگاهی می اندازم. دوست ندارم متوجهم شود؛ اما به همان اندازه می خواهم که خبری از او بگیرم؛ ولی باین فاصله حتی در اتاق هم مشخص نیست. سعی می کنم به کنجکاوی ام پر وبال ندهم، به همین خاطر به جای قبلی خود برمی گردم و بی خیال سردرآوردن از کار کوروش می شوم.

«الی... یعنی فکر می کنی آخر این هفته هم باز قراری در کاره؟ اون جوری که بار آخر من و امیرسام بی خداحافظی رفتیم، فکر نکنم حتی اگه قراری هم در کار باشه مادوتا دعوت باشیم! یعنی ممکنه این هفته باز امیرسام رو ببینم؟»  
باز به فکر می روم و به جان خودم می افتم و مشغول کردن پوست لبم می شوم.  
«کاش اتفاقی کوروش رو ببینم و اتفاقی بحث امیرسام و بهار پیش بیاد و بگه از هردوشون خبر داره!»  
نفس عمیقی می کشم...

«الی همه ش یه روز کامل هم نیست که ازش بی خبری! هیچ حواست هست؟»  
پوف بلندی می کشم و تازه چشمم به پیازهای بیچاره ای می افتد که در روغن سوزان به جلز ولز افتاده اند!  
هول می شوم و گاز را خاموش می کنم.  
«خاک تو سرت الی، یه پیاز نمی تونی سرخ کنی!»  
قاشقی برمی دارم و پیازهای سوخته را جدا می کنم، باید تا قبل از اینکه سمیه بیاید دورشان بیندازم.  
- الناز؟ بوی سوختنی میاد، سوزوندیشون؟  
باصدای سمیه از جا می پریم.

- نه نسوزندم باورکن، یه کم زیادی سرخ شد فقط!  
بالبختد سری تکان می دهد و چیزی نمی گوید. سمیه که مشغول درست کردن غذا می شود، از آشپزخانه بیرون می روم تا اکنون که کسی نیست، کمی خانه را تماشا کنم.

به سالن کناری که می روم و چشمم که به اطراف می چرخد، ناگهان حضور کسی باعث ترسم می شود و جیغ خفیفی می کشم. دستم را محکم جلوی دهانم می گیرم تا مادا کسی صدایم را بشنود؛ اما او چنان مشغول صحبت با تلفن است که نه مرا می بیند و نه صدایی می شنود.

- قربونت برم عشق من... طننازجان عزیزم عصر میام دنبالت بریم بیرون چطوره؟ دلم خیلی برات تنگ شده خانوم خوشگله!



از طرف حرف زدنش دهانم را کج می‌کنم و حقیقتاً چندش می‌شود!

- جونم بگو... آره حتماً... هرچی تو بخوای.

به یاد بهار می‌افتم وقتی فکر می‌کنم کوروش همه‌ی این حرف‌های به‌ظاهر عاشقانه را به اوهم گفته و بعد باو ابسته کردنش، ره‌ایش کرده از خودش و طنز متفر و عصبی می‌شوم. دیگر طاقتم تمام می‌شود، چندبار سرفه می‌کنم تا کوروش متوجه حضورم شود و اوهم بلافاصله سرش را بلند می‌کند و مرا که روبه‌رویش می‌بیند، متعجب می‌شود.

- قریونت برم من بعداً زنگ می‌زنم بهت... اوکی فعلاً.

گوشی را قطع می‌کند و با تعجب می‌پرسد:

- به‌به الی خانوم! اینجا چی کار می‌کنی؟

- از بهار خبری نشد، نه؟

چشم‌هایش را می‌چرخاند، پوف بلندی می‌کشد و دوباره گوشی‌اش را به دست می‌گیرد و همان‌طور که مشغول بازی کردن با تلفنش می‌شود می‌گوید:

- بهار بهار بهار! بابا ولمون کنین دیگه شماهام. عجب!

- شما که یادم میاد خیلی نگرانش بودی چی شده حالا؟

- آره نگرانشم؛ ولی وقتی خودش رو تو هزارتا سوراخ‌موش قایم کرده من چه کاری از دستم برمیاد؟

- قایم کرده؟ واقعاً که اون مریضه حتی ممکنه تالان...؟

ساکت می‌شوم و صدایم را پایین‌تر می‌آورم که مبادا سمیه صدایم را بشنود.

- تالان چی؟

جوابی نمی‌دهم و برمی‌گردم تابه آشپزخانه بروم.

- راستی خوش گذشت؟

بازهم سرم را به سمتش می‌چرخانم:

- چی؟

- با امیرسام دیگه!

از حرص دادن چندبار پوست لبم را می‌کشم و با حرص می‌گویم:

- رفته بودیم بیمارستان هارو دنبال بهار بگردیم!

بالاخره سرش را از آن گوشی بیرون می‌آورد و نگاهم می‌کند:

- چی شد؟ خبری پیدا کردین ازش؟

- به توجه!



تمام توانم را جمع می‌کنم و بعد گفتن این حرف دیگر به صدا زدن‌هایش توجه نمی‌کنم و به‌سرعت به‌سمت آشپزخانه می‌روم.

«واقعاً بزدلی الی! چرا نمی‌تونی محکم وایسی و حرفت رو بزنی؟»

می‌دانم که دیگر نمی‌تواند تا زمانی که کنار سمیه باشم حرفی بزند و جایم کنار سمیه امن است؛ اما... بلافاصله کوروش در چهارچوب در آشپزخانه می‌ایستد و به من زل می‌زند.

از ترس نفس نفس می‌زنم. نکند اینجا جلوی سمیه حرفی بزند؟ بادست‌هایی لرزان روسری‌ام را مرتب می‌کنم و رویم را از کوروش می‌گیرم که سمیه متوجه او می‌شود:

- آقا کوروش؟ چیزی لازم دارین؟

به سمیه زل می‌زند، دوتا دست‌هایش را از چهارچوب در برمی‌دارد و بامکت می‌گوید:  
- مامان بزرگ داره صدات می‌کنه!

- منو؟ ای وای نشنیدم! چشم الان میرم. النازجان حواست به غذا باشه.

کوروش هم به ظاهر بارفتن سمیه می‌رود؛ اما بلافاصله که سمیه دور می‌شود به آشپزخانه می‌آید و در را می‌بندد. از ترس زبانم بند آمده و ضربان‌های قلبم یکی‌درمیان شده!

«این دیوونه چی می‌خواد از جونم؟ الان سمیه می‌رسه... اگر مارو اینجا ببینه چی؟»

سعی می‌کنم خودم را با تمام لرزش دستانم خونسرد نشان دهم. برمی‌گردم و خودم را مشغول آشپزی نشان می‌دهم؛ اما صدای پای کوروش را می‌شنوم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.

- تا سمیه نیومده جواب من رو بده خب؟ بچه‌تر از اون‌ی هستی که بخوام اذیتت کنم!

از ترس اینکه کوروش با قدم دیگری نزدیکم شود به حرف می‌آیم:

- نه خبری ندارم ازش، تو هیچ بیمارستانی نبود. حالا برو بیرون.

و این را درحالی می‌گویم که حتی پشت به او به‌سمت گاز ایستاده‌ام و عکس‌العملش را نمی‌توانم ببینم.

- آباریکلا، همون اول می‌گفتی این رو دیگه... عجب! مطمئنی راستش رو گفتی دیگه؟  
برمی‌گردم و باجدیت می‌گویم:

- راستش رو گفتم. برو بیرون!

- خب بابا! آروم باش.

وبعد هم برای اینکه عصبانیتم را به اوج برساند خونسرد، لیوانی از آب پر می‌کند و سر می‌کشد.

آرام به‌طرف در می‌رود و بازهم آرام لای در را باز می‌کند. می‌توانم صورت سرخ‌شده از حرص خودم را تصور کنم.  
- درو باز بزارم یا ببند...



دیگر، کنترل خودم از دستم خارج می‌شود، قاشقی را از کنار گاز برمی‌دارم و به سمتش پرتاب می‌کنم و از اینکه می‌بینم سریع کنار می‌کشد و باخنده از آشپزخانه بیرون می‌رود، عصبانیم دوچندان می‌شود.

«وای کوروش! فقط خدا می‌دونه که چقدر ازت بدم میاد.»

پای راستم را از شدت عصبانیت به زمین می‌کوبم و زیر لب ناسزایی می‌گویم.

چند لحظه‌ی بعد، سمیه نفس‌زنان می‌رسد و با تعجب می‌پرسد:

- الناز؟ این قاشق چیه اینجا؟

- ها؟ از... از دستم افتاد!

- وا!

خم می‌شود و قاشق را برمی‌دارد.

- نفسم برید، دوبار این پله‌هارو رفتم و اومدم... آخرش می‌بینم خانوم بنده‌خدا خوابه.

- مرض داره نوه‌اش.

- عه! الناز؟

- راست میگم دیگه!

سمیه را روی صندلی می‌نشانم و لیوان آبی به دستش می‌دهم. حالش که روبه‌راه می‌شود، بلند می‌شود و به طرف گاز می‌رود.

کمی پیشش می‌مانم و غذا که آماده می‌شود، به اندازه‌ی دونفر درون قابلمه‌ی کوچکی می‌ریزد و به دستم می‌دهد تا به اتاق ببرم و خودش هم می‌ماند تا میز را برای خانوم‌تاج و نوه‌ی شکم‌پرستش آماده کند!

...

قابلمه را روی سماور می‌گذارم و باشوق به طرف تلفنم می‌روم؛ اما نه پیامی و نه زنگی از امیرسام نمی‌بینم.

ناراحت می‌شوم و گوشه‌ای زانویم را بغل می‌کنم.

دلیل این همه وابستگی را نمی‌فهمم، تنها یک روز گذشته است!

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم خودم را به بی‌خیالی بزنم.

«الی حتماً سرش شلوغه. مگه بیکاره که همه‌ش به تو پیام بده؟ فردا حتماً یه خبری میشه ازش.»

بوی قیمه‌ی سمیه که همه‌ی خانه را برداشته است به مشامم می‌رسد. دست از کندن پوست لبم برمی‌دارم و سفره را

می‌چینم و منتظر آمدن سمیه می‌شوم.

ترشی‌هایی که سمیه درست می‌کند، هوش از سر هر آدمی می‌برد. تا او برسد دَخل یک پیاله‌اش را می‌آورم!

باصدای در، سمیه هم وارد می‌شود.



- آخ آخ دستت درد نکنه دختر. انقدر گرسنمه که نگو!  
 - خواهش می‌کنم... می‌گم سمیه این ترشیا خیلی خوشمزه‌ست‌ها.  
 - نوش جونت؛ ولی زیاد نخور ضرر داره.  
 - کنارم نزدیک سفره می‌نشیند و ادامه می‌دهد:  
 - هعی، یادش به‌خیر... پدرت هم خیلی از این ترشی‌ها دوست داشت. ذائقه‌تون مثل همه، سمت شیرینی نمی‌رین.  
 فقط تندى و ترشى!

و بعد هم می‌خندد.

راستش وقتی می‌بینم سمیه بیشتر از من از آن خانه خاطره دارد، کمی حسادت می‌کنم. شاید خنده‌دار باشد؛ اما دوست دارم جای او باشم و چهره‌ی پدرم را متصور شوم؛ چون ... دیگر چهره‌اش را به خاطر نمی‌آورم. این هم هدیه‌ایست از گذر زمان!

تصور تلخی‌ست وقتی فکرش را می‌کنم که حتی ممکن است، روزی خیلی اتفاقی در خیابان‌ها و کوچه‌های همین شهر از کنار هم عبور کنیم.

سه‌م من از او نباید تنها یک ذائقه‌ی آشنا باشد! من تمام سه‌م پدرانه‌اش را می‌خواهم. حتی زمانی که از دیدارش نفرت دارم.

\*\*\*

امیرسام، باور می‌کنی که هنوز هم کوروش آخر هفته، چشم خانم‌تاج، مادر بزرگش را که دور می‌بیند همه را به همان آلاچیق انتهای باغ دعوت می‌کند؟

همه می‌آیند و مثل همان روزهای اولی که جمعتان را دیدم. دقیقاً مثل همان روز شاد و پر از حرف‌های نگفته‌اند.

نه حال بهار برایشان مهم است و نه آن کسانی که نیستند!

البته توبا اینکه نیستی جزو آنها که نیستند حساب نمی‌شوی! آخر می‌دانی؟ خودم شنیدم. از همان پنجره‌ی کوچک از پشت پرده که پنهانی، ورودشان را به باغ نگاه می‌کنم. طناز و فرشاد سراغت را می‌گیرند. البته من هم نیستم؛ اما سراغی گرفته نمی‌شود! حتی نگاهشان به اتاقک کوچک کنار در هم می‌افتد؛ اما باز هم الی در کنج ذهنشان جایی پیدا نمی‌کند. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد به جمعشان بروم؛ اما نه حوصله‌ی دیدن کوروش را دارم و نه حوصله‌ی ندیدن تو.

نه جوابی می‌دهی و نه سراغی می‌گیری... نکند تو هم گوشه‌ای خوش و سرگردانی و من اینجا یک تنه غصه‌ی همگی‌تان را می‌خورم؟ نکند غصه‌ها را پیش من امانت گذاشته‌ای بی‌انصاف؟

از کنار پنجره‌ی کوچک کنار می‌آیم و سعی می‌کنم صدای خنده‌های گاه و بی‌گاهشان به گوش‌هایم نرسد!



سمیه همان طور که تلاش می کند نخ را در کله‌ی پوک سوزن فرو کند و ناکام می ماند، می گوید:

- باز این خانم تاج پاشو از در این خونه گذاشت بیرون و رفیق بازی آقا شروع شد. حالا خانم تاج که بیاد می پرسه من نبودم که کوروش دوستاش رو برداشت بیاره اینجا؟ اون وقته که دروغش میوفته گردن منه بیچاره! کنارش می نشینم:

- خب دروغ نگو، بگو دوستاش رو آورد و تازه سروصداشونم کل باغ رو برداشته بود.

- همیشه دخترم! اون وقت پس فردا همین کوروش من رو به اسم جاسوس می شناسه. بالاخره من اینجا کار می کنم، باید حواسم به رفتارم باشه و گرنه خودم ضرر می کنم.

سکوت می کنم...

«ولی اگه محبوبه بود، براش مهم نبود که کارش رو از دست بده. اون جلوی کارای کوروش رو می گرفت. راستش رو به خانم تاج می گفت و خودش مشکل رو حل می کرد.»

سمیه عینکش را برمی دارد و چشمش را ماساژ می دهد.

مرا غرق در افکار می بیند و دستم را از گوشه‌ی و لبم پایین می آورد.

- حوصلت سر میره پاشو یه کاری بکن یه جایی برو. نیوفت به جون خودت، خودت رو زخم و زیلی کن... نگا نگا!

پوست رو لبش نمونده!

- حواسم نبود!

- بیا بگیر این سوزن رو نخ کن تا حواست بیاد سر جاش. اصلاً بیا این لباس و این دکمه هم بگیر خودت بدوز.

بعدهم بلند می شود، به سمت پنجره می رود و بازش می کند.

- خدا به داد برسه! هوا باز گرم شده این اتاق داره میشه جهنم.

من هم به ظاهر درگیر دوخت و دوز لباس سمیه می شوم؛ اما ذهنم به هر کجا که نباید به پرواز در می آید.

سه روز است که خبری از امیرسام نشده و دلگیر و دلتنگ و نگران شده‌ام. فکر می کنم شاید خبری از بهار شده که امیرسام از ترس گفتنش، پیام‌هایم را بی پاسخ می گذارد.

و بار دیگر صدای ضعیفی از خنده‌ها را می شنوم و باز با خود می گویم: «کاش من هم پیششون بودم.»

غرق در کاش‌هایم، با صدای زنگی، چشمم به دنبال تلفن کوچک سمیه می گردد. زیر لب می گویم: «حتماً محبوبه‌ست.»

سمیه، تلفنش را جواب می دهد و پشت خط همان کسی است که حدس زده‌ام.

بادقت به حرف‌هایشان گوش می دهم و منتظر هستم که زودتر قطع کنند تا یک بار دیگر هم موضوع را از سمیه بپرسم.

چه خوب است که محبوبه هنوز هم مرا به یاد دارد!





سمیه که خداحافظ می گوید، تپش های قلبم آرام می گیرد.

- محبوبه بود؟ چی گفت؟

- من میگم میونه ی شما بهم خورده تو بگو نه!

ساکت می مانم و زل می زنم به چشم هایش.

- الناز؟ تو این روزا جایی میری؟ کاری می کنی؟ غریبه ای کسی...

میان حرفش می پرسم:

- نه!

و صدایم را نازک می کنم:

- حالا بگو محبوبه چی گفت دیگه.

- حال تورو پرسید. گفت که بیشتر مواظبت باشم. گفت که بهت بگم هیچ کاری نکن تاخودم یه روز با پدرت پیام جلوی در این خونه! هر دفعه همین رو میگه...

- هر دفعه؟ مگه چندبار زنگ زده؟

کنارم می نشیند و می گوید:

- حالت رو زیاد از من می پرسه دخترم. به من که هیچ کدومتون نمی گین چی پیش اومده بینتون که حال تورو باید از من پرسه.

- هیچی نشده!

نفس عمیقی می کشد:

- محبوبه خانوم، خیلی خانومه! حداقل تو این دوره و زمونه که همه فکر خودشون، مته یه مادر حواسش بهت هست. خدا خیرش بده!

سمیه، همه ی اینها را خودم می دانم و از کرده ام پشیمانم.

دلت نگیرد؛ اما محبوبه مرا بهتر از تو درک می کرد!

آخ سمیه، آن قدر دلگیرم که دلم می خواهد فریاد بزنم و گله کنم از زمانه ای که سهم من در آن فقط جدایی و ناکامی ست.

نمی دانم چه می شود و چه رخ می دهد در دنیا یا در قلبم، که ناگهان تمام غم ها و دلتنگی ها به سرم آوار می شوند.

ناگهان دلم برای آرزو، ندا و حتی مریم تنگ می شود.

دلم روزهای خوابگاه را می خواهد.

لیلی را می خواهد، محبوبه را... پدر را...



شب می‌شود، درون اتاق کوچکم و زیر پتوی نه چندان نرمم می‌روم و آرام آرام اشک‌هایم را روانه‌ی گونه‌ام می‌کنم و سپس دانه‌دانه، به بالش هدیه می‌کنم.

دلگیرم و از خدا شکایت می‌کنم. از روز چشم گشودنم به زندگی تا همین لحظه، همه را یادآور می‌شوم برای خدا و چنان می‌شمارمشان که گویی در همین لحظه منتظر پاسخی از خدا هستم که به کدام گناه ناکرده جدا افتاده‌ام در این دنیای پر رمز و راز و بین این مردم.

قطره اشک دیگری که روانه می‌شود چراغ گوشه چشمک می‌زند! اشک‌هایی را که چشم‌هایم را تار کرده پس می‌زنم و بازهم آن چشمک را روی صفحه گوشی می‌بینم. گریه را فراموش کرده و پیغام را باز می‌کنم.

- سلام کنم جوابم رو میدی الناز؟

پیغام امیرسام است که در این لحظه به دادم می‌رسد.

دیگر اشک برایم معنی ندارد. اصلاً گویی تمام دلخوری‌هایم همین لحظه به پایان می‌رسد و دیگر هیچ شکایت و گله‌ای از خدا ندارم!

پتو را کنار می‌زنم، سر از بالش برمی‌دارم و درجایم می‌نشینم.

- احمق عوضی کدوم گوری بو...

«نه نه! الناز، این چه طرز حرف زدنه؟»

پاک می‌کنم و دوباره می‌نویسم.

- تو شعور نداری؟

ارسال می‌کنم و بلافاصله این‌طور جواب می‌دهد:

- می‌دونی که ندارم! ببخشید.

- نگرانت شدم.

«زیاده‌روی نیست؟ الی فکر نکنه خبریه بااین حرف!»

می‌فرستم و زیر لب می‌گویم:

- اصلاً فک کنه!

باشوق منتظر پاسخش می‌مانم.

- من هم دلم برات تنگ شده.

ناخودآگاه با پیغامش لبخند روی لبم می‌نشیند و به راستی که حرفش را از زبان من دزدیده است!

چند بار می‌نویسم که من هم به قدری دلتنگت هستم که دوست دارم تورا ببینم؛ اما هر بار پاک می‌کنم و خیره به کلمه‌هایش، قند در دلم آب می‌شود.



میان درگیری باخودم که مدام می نویسم و پاک می کنم، پیام دیگری می فرستد و مرا از بلاتکلیفی نجات می دهد.  
- زبون نداری بگی کی ببینمت؟

از حرفش خنده ام می گیرد و اگر به من بود پاسخ می دادم: همین حالا.  
اما نمی دانم از روی بدجنسی است یا غرور که نمی گذارد حرف دلم را بگویم.  
- فردا خوبه؟

این را درحالی می فرستم که می ترسم باگفتن این حرف حتی از دیدارم منصرف شود و با کمی ترس پیامش را باز می کنم.

- عالیه عزیزم! فردا ساعت 7 میام سرکوچه.

این لحظه حس می کنم میان ابرها هستم و در آسمان پرواز می کنم. آن قدر خوشحالم که غیرقابل وصف است. آن قدر ذوق زده ام که اصلاً گور پدر هرچه حال بد!

امیرسام، روحتم هم از این ماجرا خبر ندارد که چقدر از بودن خوشحالم. نمی توانی حدس بزنی که چه حسی از بودن دارم. می دانی؟ تو خود خود مسکنی. تو هرچه درد باشد آرام می کنی... مثل مرهمی.

وعده ی دیدارش را قبول می کنم و خیالم که آسوده می شود، شب به خیری می گویم و زیر پتو می خزم.  
از این پهلوی به آن پهلوی، نه خیر! ایشان خواب مارا ربوده است.

باخوشحالی و صدای بلند سمیه را صدا می زنم:

- سمیه؟ کاری نداری؟ دارم میرم بیرون!

و بدون اینکه منتظر پاسخی بمانم در را باز می کنم و کفش هایم را جلوی در می گذارم.

قبل از پوشیدنشان اما سمیه می آید و باصدایی که کمی هول شده باشد می گوید:

- کجا؟ پیش کی می خواهی بری الناز؟

متعجب می شوم. هیچ گاه قبل رفتنم این سوال ها را نمی پرسید.

- خب... میرم پارک با یکی از دوستانم. چند وقته ندیدمش.

- آها!

به ظاهر سکوت می کند؛ اما هر لحظه حس می کنم حرفی مانده که می خواهد بگوید. رفتار و دستپاچه بودنش مشکوک می کند؛ اما به چه چیزی؟ نمی دانم!

پس از کمی سکوت از طرف هردویمان می گویم:

- پس... برم دیگه؟

بلافاصله پاسخ می دهد:



- آره... آره برو به سلامت دخترم. خوش بگذره.

و بعد هم لبخندی ساختگی می‌زند.

من که امروز شادتر از هر روز دیگری در زندگیم هستم، محکم بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم و در را باز می‌کنم که...

- عه الناز، صبر کن صبر کن!

تند، به طرف طاقچه می‌رود و سیبی را بر می‌دارد و به سمتم می‌آید:

- غذات رو که درست و حسابی نخوردی. این رو توی راه بخور.

سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم و باتشکری خداحافظی می‌کنم. سریع از اتاق بیرون می‌روم، مشغول پوشیدن کفش‌هایم گازی هم به سیب در دستم می‌زنم و سیب را به دهان می‌گیرم تا بندهای کفشم را ببندم. در همین میان که نگاهم به کفش‌هایم می‌افتد و رنگ‌وروی رفته‌اش را که می‌بینم، آهی از اعماق قلبم می‌کشم. محبوبه اگر بود، هرگز نمی‌گذاشت این کفش پیر و کهنه را به پا کنم.

در این میان صدای پایی توجهم را جلب می‌کند و مرا از فکر بیرون می‌کشد. بالا را نگاه می‌کنم و کورش را از فاصله‌ی دور می‌بینم که با عجله به سمت در می‌آید.

هول می‌شوم، نمی‌خواهم کوروش مرا ببیند و خودم هم از دیدار با او نفرت دارم.

سریع لنگه کفشم را برمی‌دارم، حتی فرصت نمی‌کنم گاز دیگری به سیب بزنم. به سرعت به همان حالتی که نشسته‌ام تا بند کفشم را ببندم در را باز می‌کنم و پرسروصدا از برخورد کیف و بدنم به در، مجدد به اتاق برمی‌گردم.

از هولم، نفس نفس می‌زنم و درست همان لحظه کوروش از جلوی اتاق رد می‌شود. سرم را خم می‌کنم تا مبادا از قسمت شیشه‌ای وسط در مرا ببیند. بعد از رفتنش، از همان قسمش شیشه‌ای نگاهش می‌کنم.

«معلوم نیست کجا و باکی قرار داره که انقدر هول! یعنی من رو ندید؟ یابازم فیلمشه؟»

نفس عمیقی می‌کشم، برمی‌گردم و به در تکیه می‌دهم و تازه متوجه نگاه سمیه به خودم می‌شوم.

باچشم‌هایی که گرد شده، کمی عینکش را پایین می‌دهد و مشغول تماشای من می‌شود!

لبخند مضحکی تحویلش می‌دهم و بعد می‌گویم:

- این سیب رو بخورم بعدش میرم!

سپس گاز بزرگی به سیب می‌زنم و زیر لب ناسزایی بار کوروش می‌کنم.

جلوی سمیه هم که شده، به اجبار می‌نشینم و سیب را تندتند گاز می‌زنم تا بالاخره تمام می‌شود و یک‌بار دیگر با خداحافظی از سمیه اتاق و باغ را ترک می‌کنم.

امیرسام، نمی‌دانم چرا در این مدت کوتاه انقدر دلتنگت شده‌ام.



اگر بدانی تا از باغ خارج شوم و به سر کوچه پیش تو بیایم، چندبار می‌خواستم راه را اشتباهی بروم، باور نمی‌کنی! یک راه یک طرفه، که تنها به یک کوچه و یک خیابان منتهی می‌شود... فکرش را بکن! از دور که ماشین مشکی‌رنگش را می‌بینم، هیجان زده می‌شوم و با خوشحالی به سمت ماشین می‌روم. صدایی در ذهنم می‌گوید: «می‌تونی یه کمی هم یواش‌تر راه بری‌ها! لازم نیست بفهمه چقدر هولی واسه دیدنش!» کمی قدم‌هایم را کوتاه‌تر و آهسته‌تر می‌کنم؛ اما هم‌چنان همان شوق را برای رسیدن و دیدار امیرسام دارم. نزدیک ماشین که می‌شوم و نگاه امیرسام را بر خودم می‌بینم، لبخندی می‌زنم. در جلو را باز می‌کنم و با همان لبخند، سلامی بلند و صمیمی می‌دهم.

و بازهم فکر می‌کنم هرچقدر راه رفتنم را کنترل می‌کنم؛ اما صدایم همه چیز را لو می‌دهد! - سلام به روی ماهت.

این را درحالتی می‌گوید که چهره‌اش از خوشحالی از هم باز شده و بعد هم لبخندی طولانی تحویلیم می‌دهد. می‌نشینم و چند ثانیه‌ای، فقط تماشایش می‌کنم و حس می‌کنم در همین لحظه هم حتی دلتنگش هستم! برای حرف‌زدن پیش دستی می‌کند و می‌گوید:

- خوبی؟ همه چی روبه‌راهه؟

حرف خودش را به خودش باز می‌گردانم:

- تو خودت خوبی؟ همه چی روبه‌راهه؟

خنده‌ی کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

- نه والا... وقتی نیستی انگار یه چیزی کمه!

قلبم از حرفش شاد می‌شود و نشانه‌ای هم از پایکوبی نشان می‌دهد!

- چی مثلاً؟

- حالا... نگفتی چطوری؟

- الان خوبم.

- حق داری!

اول متوجه کنایه‌اش نمی‌شوم و لبخندی می‌زنم؛ اما بعد لبخندم خشک می‌شود و صدایم را بلند می‌کنم:

- امیرسام، خیلی پررویی‌ها!

می‌خندد و می‌گوید:

- وای چه کیفی میده تورو اذیت کنی.

- واقعاً که!



لبخند بر روی لبش می نشیند و می گوید:

- عزیزی تو! خب حالا کجا بریم؟

غرق در جمله‌ی اولش باصدایی آرام پاسخ می‌دهم:

- هرجا!

ماشین را روشن می‌کند.

- خیلی هم جای خوبیه!

می‌دانم که زیر نگاه تیزبینش حتی زیرچشمی هم نمی‌توانم تماشایش کنم! کنارش نشسته‌ام و هنوز احساس دلتنگی

می‌کنم. اما چرا حرفی به میان نمی‌آورد؟ نکند او به قدر من دلتنگ نشده؟ هر بار «دل‌م برای‌ت تنگ شده بود» به زبانم

می‌آید؛ اما حرف نمی‌شود تا به گوش‌هایش برسد.

خودش برای شکستن این سکوت پیش قدم می‌شود.

- میگم کوروش چقدر عجله داشت!

باتعجب می‌گویم:

- تو هم دیدیش؟ آره خیلی هول‌هولکی از خونه زد بیرون.

- تصادف نکنه یه وقت؟

لب‌هایم را کج و کوله می‌کنم و می‌گویم:

- اون هیچیش نمیشه!

به چهره‌ام نگاه می‌کند، می‌خندد و من بلافاصله می‌گویم:

- راستی از بهار خبری نشد؟

- من که این چند روز اصلاً وقت نکردم برم جایی دنبالش.

نفسم را بیرون می‌دهم. ذهنم باحرفش به بیراهه می‌رود.

- کجا بودی که وقت نکردی؟

- جایی نبودم! فقط حال و حوصله گشتن برای پیدا کردنش رو نداشتم.

- به نظرت الا...

وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید:

- بهش انقدر فکر نکن. من خودم خبری شد بهت میگم، خوبه؟



نمی‌خواهم با حرف‌هایم حوصله‌ی امیرسام را سر ببرم، پس چیزی نمی‌گویم و در جوابش سری تکان می‌دهم. خودش چیزی نمی‌گوید و من هم نمی‌پرسم؛ اما می‌دانم این چند روز حال خوشی نداشته و بازهم به هر چیز که نباید فکر کرده.

نمی‌دانم اگر تو درک کنی که چقدر برای حال خوب تو تلاش می‌کنم، بازهم حاضر می‌شوی حتی ناخواسته بروی به سراغ گذشته‌ی غمگینی که نباید؟

نفس عمیقی می‌کشم. قلبم حس خوبی را استشمام می‌کند، حس ناب آرامش.

حال که امیرسام هست و کنارش هستم، به روزهایی فکر می‌کنم که نبودنش مثل عذابی، روز و شب آزارم می‌داد. کم‌کم باید از این وابستگی ترس به دل راه دهم.

اگر روزی سرنوشت این قصه‌ی جدایی را تکرار کند... نه نه! حتی فکرش هم عذاب‌آور است. اگر به التماس باشد، حاضرم روز و شب به این چرخ گردون التماس کنم؛ اما بازهم قصه‌ی این جدایی‌ها تکرار نشود. دیگر طاقت جدایی را ندارم.

هنگام رانندگی، امیرسام کم حرف می‌زند و بیشتر حواسش را به خیابان می‌دهد. تمام مدت هم ابروهای پرپشت و کشیده‌اش را درهم می‌کشد. چرا اصلاً اخم و سکوت به این پسر نمی‌آید؟ شاید من که به خنده‌ها و خوش‌رویی‌هایش عادت دارم، در این لحظه با گره‌ی ابروهایش احساس غریبی می‌کنم؛ اما باید پذیرفت که هر آدمی نیمه‌ی تاریکی هم دارد که از همه مخفی است. مثل ماه!

- شهربازی دوست داری؟

از فکر بیرون می‌آیم و می‌پرسم:

- چی؟

- شهربازی، خوشت میاد؟

لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشیند و می‌گویم:

- خیلی!

- چون می‌دونستم از فضولی تا اونجا طاقت نمیاری گفتم‌ها! و گرنه نمی‌خواستم بگم.

یک تای ابرویم را بالا می‌اندازم و بعد از کمی مکث می‌گویم:

- بالاخره کمال همنشین و این حرفا دیگه!

می‌خندد و می‌گوید:

- کمال همنشین خیلی رو زبونت اثر گذاشته‌ها.

- حاضر جواب دور و برم زیاد بوده. فقط من خنگم توشون!



این بار با صدای بلندتری می خندد.

- یکیش که منم ایشالا دیگه؟ اون یکی ها رو نمی شناسم فقط!

نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

- لیلی!

وبعد هم سکوت می کنم و باز هم تکرار دلتنگی.

فقط صدای آرام امیرسام را می شنوم که زیر لب می گوید:

- بافستقل بچه یکی شدیم!

از حرفش، لبخندی روی لبم می نشیند؛ اما هیچ نمی گویم.

آرنجم را لبه‌ی شیشه ماشین می گذارم و به فکر فرو می روم.

عادت جدیدی که به جانم افتاده این لحظه هم دست از سرم بر نمی دارد و مشغول کندن پوست لبم می شوم. باهر بار کندن، می سوزد و حس می کنم لب‌هایم را خون، سرخ می کند؛ ولی دستم را که نگاه می کنم خیالم راحت می شود و باز هم به کارم ادامه می دهم...

- هوی! چت شد باز؟

سریع از فکر بیرون می آیم و دستم را از لب‌هایم جدا می کنم.

- هر بار روش صدا زدنت قشنگ تر میشه ها! دقت کردی؟

- توهم هر بار یه مرض جدید می گیری!

لبخند کوتاهی می زنم و پاسخش را نمی دهم.

- استرس داری؟

- نه، چرا؟

- می‌گه نه! چقدر پررویی تو.

باز هم خنده‌ی آرامی می کنم و خودم را بی خبر از حرفش نشان می دهم و سعی می کنم جلوی امیرسام این کار را تکرار نکنم.

پس از چند دقیقه، به مقصد که نزدیک می شویم. از دور، بزرگی شهربازی توجهم را جلب می کند و در پوست خود نمی گنجم؛ اما بهتر است امیرسام متوجه نشود که شهربازی یکی از رویاهای کودکی‌ام بوده. همین طور بهتر است نداند که این رویا را برای اولین بار، با او به واقعیت تبدیل می کنم.

محبوبه، هرگز فرصت این را نداشت که مرا به گردش ببرد. از طرفی، می دانم که عذاب وجدان راحتش نمی گذاشت اگر مرا به تفریح می برد و بچه‌های دیگر تنها تصویرش را از تلویزیون می دیدند و آه می کشیدند.





از ماشین پیاده می شویم و هم سایه‌ی هم به راه می‌افتیم. صدای جیغ و شادی که تمام فضا را پر کرده و صدای ترن که در حال حرکت است و پایین‌وبالا رفتنش قند را در دلم آب می‌کند. از همین حالا برای زمان خروج از این شهر بازی غمگین می‌شوم!

امیرسام را نگاهی می‌کنم و باصدایی تقریباً بلند که در این شلوغی به گوشش برسد می‌گویم:  
- وای امیر! دوست دارم همه رو سوار بشم.

و ناخواسته اسمش را برای اولین بار به زبان می‌آورم. آن هم نه امیرسام... امیر!  
لبخند مهربانی روی لب‌هایش می‌نشیند.

- هر کدوم رو دوس داری سوار شو.

جیغ کوتاهی از سر خوشحالی می‌کشم که در میان شلوغی‌های آنجا به گوش‌ی هیچ‌کس نمی‌رسد.  
- باهم سوار می‌شیم‌ها، باشه؟

این را می‌گویم و جلوتر از او حرکت می‌کنم و باشوق همه جا را نگاه می‌کنم. درست مثل رفتارهای یک کودک چند ساله، با ذوق همه چیز را با انگشت به او نشان می‌دهم.

امیرسام از شوق کودکانه من خوشحال می‌شود و اوهم با من و رفتارهایم هم قدم می‌شود.

در آخر که دلی سیر شهربازی را تماشا می‌کنم، کنار ترن می‌ایستم و زل می‌زنم به قطارش و با چشم دنبالش می‌کنم. هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم روزی به چشم خودم ببینمش. تنها تصورم از شهربازی به تلویزیون برمی‌گردد و همیشه هم تصویر تکراری ماشین‌های برقی و برخوردشان به هم!

آن قدر صدای فریادهای افراد سوار بر ترن زیاد است که صدا به صدا نمی‌رسد.

دست‌هایم را کنار دهانم می‌گیرم و نزدیک امیرسام باصدایی بلند می‌گویم:

- سوار بشیم؟

چهره‌اش از سروصدای زیاد درهم کشیده می‌شود، سرش را تکان می‌دهد و باصدای بلند می‌گوید:  
- چی؟

از وضع به وجود آمده خنده‌ام می‌گیرد و بازهم حالت قبلی‌ام را می‌گیرم و باصدایی فریاد مانند می‌گویم:  
- سوار بشیم.

- تو سوار شو.

صدایش را نمی‌شنوم اما لب‌خوانی حرفش آسان است.

اخم‌هایم را در هم می‌کشم که امیرسام از سروصدا کلافه می‌شود و گوشه‌ی لباسم را می‌گیرد و مرا به قسمت خلوت‌تری می‌کشاند.



از صداها که آسوده می شویم نفس راحتی می کشد.  
نگاهش می کنم و باحرص می گویم:  
- قرار بود باهم سوار شیم!  
دست راستش را روی قلبش می گذارد و می گوید:  
- این نمی ذاره!  
متوجه حرفش نمی شوم و فقط نگاهش می کنم.  
- تو که سالمی. نوشته فقط کسایی که بیماری قلبی دارن نب...  
حرفم را نیمه کاره رها می کنم. اصلاً فراموشش می کنم.  
بازهم لبخند همیشگی اش را تحویلیم می دهد و می گوید:  
- خب حالا نترس! قول میدم نمیرم.  
عصبی می شوم و اسمش را برسرش فریاد می زنم.  
- امیرسام!  
و بازهم همان لبخند خسته کننده را تحویلیم می دهد.  
می دانم که امیرسام از شلوغی فراری است و می دانم اینجا ماندن اذیتش می کند.  
حسرت تمام بازی ها را در دلم می گذارم و به طرف قایق های پدالی انتهای فضای شهربازی می کشانمش که سکوت  
موج می زند و تنها صداهاى خفه‌ای از هیاهوی شهربازی به گوش می رسد.  
قبل از رسیدن به قایق ها راهش را سد می کنم و می پرسم:  
- اون قلب مسخرهات چه مرگشه؟  
- به قول تو مسخره است دیگه... مسخره بازی در میاره!  
عصبی می شوم و باحرص می گویم:  
- یه بارم شده درست جوابم رو بده.  
با حالتی که تصمیم بر جدی شدن گرفته باشد، نگاهم می کند و می گوید:  
- چشم، جانم؟ بپرس جواب میدم.  
- می خوای من رو اذیت کنی نه؟  
- نه عزیزمن؛ ولی مشکل الان نیست. یکی - دوساله که این طوریه.  
- چشمه؟  
- چشم نیست، گوشه!



اخم غلیظم را که می بیند، متوجه شوخی بی مزه اش می شود، به خودش می آید و می گوید:  
 - چشم، غلط کردم! ولی جدی استرس و هیجان خوب نیست برام. از همون تصادف و اتفاقات بعدش این طوری شد.  
 البته قبلاً هم بود؛ ولی خیلی بدتر شد.  
 متوجه جدی بودن قضیه که می شوم، خوشی چند دقیقه پیش از بین می رود.  
 چرا هیچ مرهمی برای دردهای تو نیست؟ تو خدایی هم داری؟ خدایت تورا می بیند امیرسام؟  
 - خب حالا! هر وقت مردم بعد این طوری ناراحت شو.  
 باعصبانیت نگاهش می کنم و باحرص می گویم:  
 - به خدا یه بار دیگه حرف مردن بزنی، می زنمت که بمیری ها!  
 و خنده اش شروع می شود و پایانش دست خداست!  
 چقدر این خنده هایش را دوست دارم و چقدر خنده هایش مسری است که من غمگین را وادار به خندیدن می کند.  
 بالاخره سوار قایق می شویم و جلیغه ها را به تن می کنیم. من، بیشتر از آنکه ناراحت باشم که چرا باید از تمام وسایل عبور کنم و سوار این قایق خسته کننده شوم، احساس رضایت دارم که امیرسام را از آن جو شلوغ نجات داده ام. گفته بودم که او هیچ گاه نمی گوید؛ اما من ناگفته هایش را به طرز عجیبی از چشم هایش می خوانم!  
 - خوب شد اومدیم اینجا! از جاهای شلوغ بدم میاد.  
 لبخندی می زنم و به حدس درستم آفرینی می گویم.  
 بدون اینکه نگاهش کنم مشغول پدال زدن می شوم و می گویم:  
 - یه سوال بپرسم؟  
 - جان دلم؟  
 قلبم از حرفش می لرزد و به لکنت می افتم. دیگر نمی توانم نگاهش نکنم. باز هم زل می زنم به چشم هایش؛ اما این بار او را هم خیره به خودم می بینم.  
 خودم را بی اهمیت نشان می دهم، درحالی که دوست دارم ساعت ها این چشم ها به چشم هایم خیره بمانند.  
 خجالتم را از نگاهش پنهان می کنم و می پرسم:  
 - این چند روز کجا بودی؟  
 - بیمارستان!  
 ترس صدایم را پنهان می کنم و می گویم:  
 - چرا؟! واسه قلبت؟  
 سری تکان می دهد و خسته از بحث پیش آمده می گوید:



- بیا حرف نزنیم راجع بهش... الان که خوبم.  
و می دانم که باز به سمت ممنوعه‌هایی می روم که نباید.  
امیرسام، چرا حال خوب تو به یک تار مو بند است؟  
ویران شنیده بودم؛ اما ندیده بودم!

نفس عمیقی می کشم و ریه‌ام را از هوای تمیز پر می کنم. به اجبار امیرسام پدال زدن را کنار می گذارم و فقط اطراف را تماشا می کنم. کم کم هوا روبه تاریکی می رود و چراغ‌ها، یکی در میان روشن می شوند و انعکاسشان در آب، تصویر قشنگی را می سازد.

بازهم بیکار می مانم و ندانسته و از روی عادت پوست لب‌هایم را می کنم.  
مشغول فکر، ناگهان آب سردی به صورتم می خورد و چون انتظارش را ندارم، جیغ کوتاهی می کشم و کمی می ترسم.  
- اگه اون دستارو من آخر قطع نکردم!  
همان طور که با دست، آب را از صورتم کنار می زنم با اعتراض رو به امیرسام می گویم:

- چته دیوونه؟

- تو چته؟

- خب عادت کردم.

- غلط کردی!

از حرص، اخم‌هایم را درهم می کشم و بی‌هوا مشتت آب از کنار قایق به صورتم می پاشم و بلافاصله اوهمم کارم را تلافی می کند.

- کی غلط کردیها؟

همان طور که مثل کودکی تخس، مدام آب را به طرفم می ریزد می گوید:

- تو... تو... تو!

درخنده‌هایمان گم می شویم و من هم مثل خودش مدام این کار را تکرار می کنم و او هم کم نمی گذارد.  
غرق در خنده و بازی با آب، فراموش می پکنیم که خودمان از شلوغی‌های دیگران فرار کرده‌ایم؛ اما حال آرامش را از این مکان ساکت ربوده‌ایم.

به یاد نمی آورم آخرین بار، چه زمانی مثل امروز از ته دل خندیده‌ام، مهم هم نیست! امروز را در تقویم قلبم به عنوان اولینش ثبت می کنم.

قایق سواری را که تمام می کنیم، به کافه‌ی دنج و کوچک داخل شهربازی می رویم و بستنی سفارش می دهیم.



به یادم می افتد و عکس های لیلی را نشان امیرسام می دهم، ضعف رفتن دلش را در چهره اش هنگام دیدن عکس ها می بینم و هر دویمان دلتنگ دیدارش می شویم.

حتی امیرسام که او را تا به حال ندیده! یعنی می شود روزی امیرسام و لیلی را باهم آشنا کنم؟ حتی تصورش هم دوست داشتنی است، چه شود! لیلی... امیرسام... و شاید هم پدر و محبوبه! شیرین ترین رویایی که این روزهای تلخم را مانند عسل شیرین می کند.

امیرسام تاب نمی آورد و از من می خواهد عکس های لیلی را برایش ارسال کنم، من هم باکمال میل عکس ها را می فرستم و از عمد هم عکسی را انتخاب می کنم که علاوه بر لیلی من هم باشم!

راستش به لیلی حسادت می کنم! چرا امیرسام باید عکس او را داشته باید اما عکس مرا نه؟!

چه اشکال دارد؟ بگذار گاهی نگاهش به این عکس بیوفتد و دلتنگم شود. مگر دلتنگی را فقط به سهم من نوشته اند؟ هوا آرام آرام رو به تاریکی می رود و امیرسام اصرار دارد شام را کنار هم باشیم. دیگر نمی گویم که من هم دلم پر می زند که بیشتر کنارش باشم؛ اما بهتر است زودتر به خانه برگردم. خلاف خواسته ی قلبم عمل می کنم و به سختی یک «نه» تحویل امیرسام می دهم.

سوار ماشین می شویم و شهربازی را ترک می کنیم. چند دقیقه که به سکوت می گذرد می پرسم:

- راستی، امروز چندمه؟

بعد از کمی مکث، پاسخ می دهد:

- بیست و ششم.

زیر لب می گویم:

- دو هفته ای مونده!

یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- گوشام تیزه ها! دوهفته به چی؟

می خندم و می گویم:

- کنکور.

متعجب می پرسد:

- مگه تو امسال کنکور داری؟

- من نه، یکی از دوستانم. من یه سال زودتر کنکور دادم. آخه، محبوبه روی درسام خیلی حساس بود. یه سال من رو

گذاشت کلاس جهشی واسه همین افتادم جلو.

- ایول به محبوبه خانم که انقدر به فکر ت بوده؛ ولی ماشاءالله چقدر هم که قبول شدی!



ابروهایم را بالا می‌دهم، سرم را برمی‌گردانم و می‌گویم:  
 - خب قبول نشدم که نشدم، سال دیگه!  
 خنده‌ی کوتاهی می‌کند و چیزی نمی‌گوید.  
 من که حسابی درمورد رشته و شغل امیرسام کنجکاو شده‌ام، حرفم را ادامه می‌دهم و می‌پرسم:  
 - مگه تو خودت رتبهات چند شد؟  
 - با اجازتون زیر هزار شدم، البته رشته‌ام کامپیوتر بود.  
 دهانم را کج می‌کنم و می‌گویم:  
 - خسته نباشی!  
 لبخندی می‌زند و حرفش را ادامه می‌دهد:  
 - اصلاً سمتش نیای‌ها، خوب نیست. بازار کار هم نداره!  
 خوشحال از اینکه خودش بحث را به سمت سوال در ذهنم می‌کشاند، می‌پرسم:  
 - یعنی الان بیکار موندی؟  
 نگاهم می‌کند و می‌گوید:  
 - خنگه! من شرکت خدمات کامپوتر دارم. نمیگی آخه بیکار باشم از کجا باید پول بستنی‌های تورو بدم؟  
 می‌خندم، شانهای بالا پرت می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. امیرسام هم لبخندی می‌زند.  
 بالاخره جواب سوالی که از روز اول دیدار با امیرسام در ذهنم ایجاد شده بود را پیدا کردم!  
 در ذهنم به تفاوت میان کوروش و امیرسام فکر می‌کنم.  
 «چه طوری میشه که یه غول سی‌ساله همه‌ش به فکر خوش‌گذرونی باشه و امیرسام که فقط دو-سه سال از من  
 بزرگ‌تره، شرکت داشته باشه؟»  
 و خودم این‌طور پاسخ خودم را می‌دهم:  
 «همون‌طور که یکی می‌تونه انقدر نفرت‌انگیز و یکی انقدر دوست‌داشتنی باشه!»  
 ونگاهی پنهانی و کوتاه به امیرسام می‌اندازم.  
 به خانه که نزدیک می‌شویم، قبل از پیاده شدن به چشم‌های امیرسام زل می‌زنم و می‌گویم:  
 - خیلی خوش گذشت، مرسی.  
 با لبخند نگاهم می‌کند و سری تکان می‌دهد.



پس از خداحافظی، پیاده می‌شوم و به سمت در راه می‌افتم. هنگام رسیدن به در، از داخل ماشین دستی به نشانه‌ی خداحافظی برایم تکان می‌دهد. من هم همین کار را تکرار می‌کنم و وارد باغ می‌شوم. صدای به راه افتادن ماشینش را می‌شنوم.

وارد اتاق می‌شوم، سلامی به سمیه می‌دهم و پس از تعویض لباس‌هایم گوشه‌ای می‌نشینم و خودم را مشغول تلویزیون کوچک گوشه‌ی اتاق نشان می‌دهم؛ اما ذهنم تنها مشغول حرف‌های امیرسام است.

«پس، باید نگران قلب مریضت هم باشم؟»

باشد، نگرانی‌اش را به جان می‌خرم؛ اما... تو هم گاهی نگران من می‌شوی؟  
با صدای سمیه از فکر بیرون می‌آیم و بر سر سفره‌ی شام می‌روم.

\*\*\*

الناز جان من دارم می‌رم، تو هم می‌ای؟

سریع، روسری‌ام را به سر می‌کنم و چون می‌دانم که کوروش در عمارت نیست، همراه سمیه با خیال راحتی گام‌هایم را به سمت عمارت برمی‌دارم.

وقتی که مشغول پختن غذا می‌شود، صدای خانم‌تاج از سالن می‌آید که می‌گوید:

- سمیه، یه لیوان چایی بیار!

تا صدا را می‌شنود چایی را می‌ریزد و من سینی را از او می‌گیرم. نمی‌توانم کم‌درد و پا دردش را ببینم و کمک کوچکی برایش نباشم.

با سینی چای به سمت خانم‌تاج می‌روم، خم می‌شوم و سینی را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

- بفرمایید.

خانم‌تاج نگاهش به من می‌افتد و بدون پلک‌زدن نگاهم می‌کند. من، دستپاچه فقط نگاهش می‌کنم و معنی نگاهش را نمی‌فهمم.

به حرف می‌آیم و می‌گویم:

- سمیه یه کمی کمرش درد می‌کرد... من فقط خواستم کمکش کنم.

حرفی نمی‌زند و من هم مات نگاهش می‌کنم.

- با اجازتون.

این حرف را می‌گویم و به سرعت به آشپزخانه بازمی‌گردم.

- این چرا این جوریه؟

- چی شد؟



- زل زده بود بهم، اصلاً انگار چایی رو ندید!

سمیه، چهره‌ی متعجبی به خود می‌گیرد و چیزی نمی‌گوید. حتم دارم که در دلش می‌گوید ایراد از من است! چند دقیقه بعد درحالی که سمیه قابلمه‌ی غذا را به من سپرده و خودش مشغول تهیه‌ی سالاد است، خانم‌تاج به همراه سینی چای به آشپزخانه می‌آید.

سمیه بلافاصله تا او را می‌بیند بلند می‌شود و می‌گوید:

- ای وای! خانم‌تاج شما چرا زحمت کشیدین؟ خودم می‌اومدم برمی‌داشتم. سینی را از او می‌گیرد.

- داشتم می‌رفتم بالا.

نگاهش می‌کنم و باز هم می‌بینم که چشمانش به من خیره است. از خجالت گوشه‌ی لبم را به دندان می‌گیرم و چند لحظه بعد، خانم‌تاج از آشپزخانه بیرون می‌رود. بلافاصله کنار سمیه می‌روم و می‌گویم:

- دیدی؟ دیدی چه جوری من رو نگاه می‌کرد؟ دیدی؟

- چی بگم، خب نگاهت می‌کرد دیگه! مگه چی کار می‌کرد؟

این را درحالی می‌گوید که می‌دانم خودش هم به حرفش اعتمادی ندارد.

\*\*\*

روزها از پی هم می‌گذرند تا تابستان را به نیمه‌ی خود برسانند. زیر آفتاب داغ و سوزان مرداد ماه همان‌طور که از گرمی هوا شکایت می‌کنم، با عصبانیت و قدم‌های بلند به سمت اتاق می‌روم تا خودم را به سایه برسانم.

لیوان آب خنکی را سر می‌کشم و روی زمین دراز می‌کشم و با دست، خودم را باد می‌زنم.

«دیگه اگه من پام رو گذاشتم تو اون عمارت! چی فکر کرده با خودش که همچین حرفی رو به من می‌زنه؟»

بلند می‌شوم و اتاق را دور می‌زنم، راه می‌روم و از عصبانیت با خودم بلندبلند حرف می‌زنم.

«من همه‌ش به سمیه می‌گم چند وقته من رو زیر نظر داره‌ها، سمیه می‌گه نه اشتباه فکر می‌کنی. چیزی نیست، نگاهه دیگه!»

از عصبانیت، مدام پوست لبم را می‌کنم و حرف می‌زنم که ناگهان سمیه را در چهارچوب در می‌بینم.

از او روی برمی‌گردانم و گوشه‌ای می‌نشینم.

داخل می‌شود و صدایم می‌زند:

- الناز، چرا این‌طوری کردی؟ چرا پاشدی اومدی؟

- سمیه واقعاً...





- حق داری عزیزم؛ ولی حرف بدی که نمیزد. حداقل صبر می کردی حرفش تموم بشه بعد...  
سرم را پایین می اندازم.

- بیخشید.

کنارم می نشیند و می گوید:

- تو لیاقت بهترینا رو داری، از حرف خانم تاج ناراحت نشو؛ ولی بهش فکر کن، شاید هم داره درست میگه.  
- آخه...

- الان هیچی نگو... من هم کار دارم باید برگردم عمارت.

این را می گوید و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج می شود.

کمی آرام تر می شوم، تلفنم را برمی دارم. دلم می خواهد از اتفاق پیش آمده به امیرسام بگویم؛ اما سریعاً منصرف می شوم.

«خدایا دارم می ترکم! دوست دارم با یکی حرف بزنم. آخه چرا هرکی به خودش اجازه میده هرچی دلش می خواد بهم بگه؟»

با اینکه دل همیشه تنگم، امیرسام را طلب می کند؛ اما از حرف زدن با او منصرف می شوم. می دانم که درگیر کار است و فرصت حرف زدن با مرا ندارد.

ذهنم به سمت حرف خانم تاج کشیده می شود و باز هم دستم به سمت لبم می رود و از استرس، هرچه پوست روی لبم مانده را می کنم.

«آخ محبوبه! اگه بودی و می دیدی چه اتفاقی افتاده، یعنی اگر بودی، تو هم مثل سمیه از حرفای خانم تاج دفاع می کردی؟ نه، اصلاً! می دونم، مطمئنم که اگر بودی تو هم مثل من از گوش کردن به بقیه ی حرفای خانم تاج سیر می شدی.

می دونی چیه؟ گاهی وقتا که می خوام تصمیم درستی بگیرم و مطمئن باشم که دارم راه رو درست میرم، فکر می کنم بینم تو اگر جای من بودی چی کار می کردی تا من هم همون کار رو انجام بدم. بعضی وقتا به طرز عاقلانه ای مثل تو میشم!»

\*\*\*

چند هفته ای می گذرد و این مدت، هیچ خبری جز دعوای همیشه کوروش و خانم تاج نیست؛ اما این بار دعوای ایشان شدیدتر و طولانی تر شده. من هم، که دل خوشی ام را پیدا کرده ام و سفت و دودستی به آن چسبیده ام که مبادا گمش کنم! دیگر نه به دنبال سوأل می گردم که چرا وابسته ی امیرسام هستم، نه عذاب وجدان دارم از بودن در کنارش.



وقتی می‌شود با کسی بود و گفت گور پدر تمام این دنیا... چرا بازهم به سختی‌هایم پيله كنم؟ رها كردن همين لحظه‌ها معنی می‌دهد.

کلافه از سروصدای نه چندان بلند دعوا، صدای تلوزیون را بیشتر می‌کنم و خودم را آسوده از دعوی آنها نشان می‌دهم. در همین حال که سمیه در و پنجره‌ی اتاق را به بهانه‌ی هوای داغ تابستان باز گذاشته، مشغول گوش دادن به دعوی این نوه و مادر بزرگ است که با صدای بلند شدن تلوزیون به حرف می‌آید.

- الناز یه کم صداش رو کم کن ببینم چی میگن.

صدای تلوزیون را کم می‌کنم و رو به سمیه می‌گویم:

- آخه به ما چه که چی میگن؟

- به ما چه؟ دخترم، یادت رفته تو هم تو دعوا یه سهمی داری؟

با صدایی آرام می‌گویم:

- به من هیچ ربطی نداره.

سرم را پایین می‌اندازم.

صدای دعوا که قطع می‌شود، سمیه نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- دیروز که تو عمارت بودم و دعواشون شده بود، بحث که سر ازدواج این پسره افتاد، خیلی آتیشی شد. گمونم یکی رو زیر سر داره.

- آره خب، طنازه.

- چیزی گفتی؟

لبخندی از روی دستپاچگی می‌زنم و سرم را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم.

سمیه که مطمئن می‌شود دیگر صدایی شنیده نمی‌شود، از لب پنجره کنار می‌آید و کنار سماور می‌نشیند.

- چایی می‌خوری؟

در این هوای گرم، حتی شنیدن اسم چایی هم برایم کلافه‌کننده است، حتی اگر اواخر تابستان باشد.

- نه ممنون.

\*\*\*

دکمه‌ی قرمز رنگ را لمس می‌کنم و به تایمر گوشی نگاه می‌کنم، یک ساعت و شانزده دقیقه!

«الناز، توی عمرت یک ساعت با کسی حرف زده بودی؟»

لبخندی روی لبم می‌نشیند و حس خوبی را دارم از اینکه که گذر زمان را در این یک ساعت و شانزده دقیقه حس نکرده‌ام.



کمی در باغ، همان حوالی اتاق کوچک قدم می‌زنم و بعد هم به اتاق پیش سمیه باز می‌گردم. عطر غذای داخل قابلمه‌ی روی سماور همه‌جا را پر کرده است.

- من خیلی گشمنه. سفره رو بندازم؟

بدون آنکه سرش را از روزنامه‌اش بلند کند، سری تکان می‌دهد و من هم سفره را پهن می‌کنم و بشقاب و مخلفات را روی آن می‌چینم.

کم کم، سمیه هم دل از روزنامه‌اش می‌کند و نزدیک سفره می‌شود. مشغول غذا خوردن، سر صحبت را باز می‌کند و باز هم حرفی را که نباید پیش می‌کشد!

- بیچاره خانم تاج! حالش هیچ خوب نیست. می‌ترسم خدایی نکرده...

- هیچی نمیشه، نگران نباش!

- مریض شده افتاده یه گوشه. این پسره هم که انگار نه انگار!

قاشقی غذا دهانم می‌گذارم و بی‌خیال حرفش می‌گویم:

- خوب میشه!

اما انگار که سمیه حرف دیگری دارد و نمی‌تواند بحثش را پیش بکشد. کمی من من می‌کند و بعد می‌گوید:

- الناز ولی...

دست از غذا خوردن می‌کشم و نگاهم را به سمیه می‌دهم.

- می‌دونم چی می‌خوای بگی. می‌خوای بگی حرف خانم تاج درسته و باید بهش گوش بدم؟ چرا به این فکر نمی‌کنی که من و کوروش از هم بدمون میاد؟ اون یه دختر بی‌کس و کار و ساکت و آروم دیده، با خودش گفته بهترین آدم واسه کوروش منم. اون هم فقط واسه اینکه حرف خودش رو به کرسی نشونده باشه جلوی نوه‌ش؛ ولی... تو چرا سمیه؟

با صدایی کمی لرزان حرف‌هایم را می‌زنم.

- من بمیرم اگه همچین فکری کنم دخترجان! حرف من اینه... خب... تو توی این دنیا کسی رو نداری. هر دختری باید یه روز ازدواج کنه و حالا اگه هم شانس بیاره گیر یه آدم درست و حسابی بیفته که... اون هم کم پیش میاد! حداقل برای آدمایی توی سطح ما.

حرفی نمی‌زنم، سرم را پایین نگه می‌دارم و مشغول بازی با غذایم می‌شوم که ادامه می‌دهد.

- بین الناز، این پسره ممکنه یه کم سربه‌هوا و کله‌شوق باشه که اون هم به خاطر جوونیشه؛ ولی در عوض دستش به دهنش می‌رسه. پس فردا تو مثل من مجبور نمیشی سر پیری تو خونه‌ی مردم کار کنی به خاطر یه حقوق بخور و نمیر. من به فکر این چیزام، تو چرا نمی‌فهمی دختر؟



می فهمم سمیه؛ اما بیشتر از آنکه حرف‌هایت را بفهمم، تفاوت نگاهت را با محبوبه می فهمم. او می گفت لایق بهترین‌ها هستم! می گفت باید آن قدر در زندگی‌ام بزرگ شوم که خودم را به هیچ کس در دنیا وابسته نکنم. می دانی؟ دوست دارم حرف‌های محبوبه را گوش دهم. این طور زندگی، آویزان بودن به جیب دیگری را هرگز قبول نخواهم کرد.

سمیه که از سکوتم پی به پاسخم می برد، آهی می کشد و می گوید:  
- باشه، هر جور راحتی؛ ولی وظیفه‌ام بود که بهت بگم. پس حداقل عصر بیا با هم بریم و خودت بهش بگو که جوابت چیه. ان شاءالله که بعدش بذاره بازم توی این خونه زندگی کنیم!  
با حرف آخر سمیه، ترس به جانم می افتد و من هرگز نمی خواهم که او به خاطر من و تصمیمم، خانه و کارش را از دست بدهد.

\*\*\*

با قدم‌هایی نه چندان محکم با سمیه به طرف عمارت می رویم و من پشت در منتظر می مانم تا سمیه قبل از من وارد شود و مقدمات حرف‌هایی که خانم تاج نمی خواهد بشنود را بگوید.  
اضطرابی در دلم افتاده و می خواهم هر چه زودتر این قضیه تمام شود و نفس آسوده‌ای بکشم.  
مشغول آرام کردن خود با کشیدن نفس‌های عمیق هستم که با شنیدن صدای در قلبم به تپش در می آید.  
«خدایا، کوروش نباشه! کوروش نباشه!»

چند دقیقه بعد با دیدن چهره‌ی کوروش در مقابلم، به معنای واقعی کلمه‌ی درماندگی پی می بریم و او از اینجا بودنم چه برداشتی خواهد کرد؟

پس از دیدنم از کوره در می رود و با چهره‌ای عصبی نزدیکم می شود.

- نمی‌خوای این مسخره‌بازی رو تمومش کنی دختره‌ی آویزون؟  
با چهره‌ای که مات مانده و عاجز از صحبت است، به او خیره می شوم.  
صدایش را بالاتر می برد و می گوید:

- دِ آخه، از روز اولم معلوم بود که از کدوم خراب شده‌ای اومده بودی! تموم کن این مظلوم‌نماییت رو! چی به اون پیرزن گفتی که جادوش کردی؟ از یه یتیم‌خونه دراومدی تو یه قصر، معلوم هم هست که باید از از خود بی خود بشی! ببین منو... تا حالا هیچی رو به روت نیاوردم، چشمم رو روی دروغای مزخرف و بچگانه‌ت بستم؛ چون خیال می کردم بی‌آزاری؛ ولی حالا خدا شاهدی این بحث مسخره‌ی ازدواج ما رو که انداختی روی زبون این پیرزنه، اگه خودت جمع و جورش نکنی بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا! شنیدی کوچولوی عوضی؟



من، تنها به نفس زدن افتاده‌ام و هیچ نمی‌گویم و هیچ دفاعی ندارم. تا اینکه با صداهای بلند کوروش، خانم‌تاج به بیرون از عمارت کشیده می‌شود.

- بسه دیگه، هنوز این قدر پیر و به درد نخور نشدم که یه بچه برام تصمیم بگیره.

کوروش نزدیک خانم‌تاج می‌شود و با لحنی عصبی می‌گوید:

- چیه؟ خوشت اومده که با ثروتت می‌تونی به آدما زور بگی؟

عصایش را روی زمین می‌کوبد و می‌گوید:

- پسره‌ی احمق! هیچ نگاهی کردی به آدمای اطرافت؟ اونام به خاطر پوله که دورت جمع شدن و گرنه خودت مفت هم نمی‌ارزی! من این همه سال این خونه و تمام دارایی رو با رنج و زحمت به دست نیاوردم که بعدش تو با یه مشت آدم که مثل علف هرزن به بادش بدی!

- هرزتر از اینی که واسم انتخاب کردی؟ می‌خوای با این کارات من رو تحقیر کنی؟

چقدر این حرفش چنگ به قلب بیچاره‌ام می‌اندازد و عالم را بر سرم خراب می‌کند.

- هرچی هست انتخاب منه! اگر این...

کوروش میان حرفش می‌پرد و با صدایی بلند و خشمی سرشار می‌گوید:

- جمع کن بابا... بیا این خودت، این هم همه‌ی ثروتت، من نخواستم! برو هروقت دلت خواست وصیت‌نامه‌ت رو عوض کن. اصلاً همه‌ش رو به خیریه بده! برسه به دست امثال این دختره! بسه دیگه هرچی تحملت کردم.

عذاب‌وجدان ترک کردن پسرت رو با بدبخت کردن نوهت می‌خوای جبران کنی؟

خانم‌تاج دستش را به قلبش می‌گیرد و همان طور که به عصایش تکیه کرده است کمی خم می‌شود.

- من با هرکی دلم بخواد رفت و آمد می‌کنم، دوست می‌شم و ازدواج می‌کنم. به تو هم هیچ ربطی نداره. اینجا رو باش،

بعد از سی سال یه ننه‌بزرگ چسبوندن به من تا راه راست رو نشونم بده... این مسخره‌بازیا رو جمع کن!

سمیه را می‌بینم که خانم‌تاج را مدام صدا می‌زند و نگران احوال مریض اوست.

می‌خواهد حرفی بزند؛ اما صدایش به خس‌خس می‌افتد و پس از چند سرفه، صدایش قطع می‌شود. با سفید شدن چشم‌هایش و سست شدن دست‌ها و پاهایش، به زمین می‌افتد.

حالش را که می‌بینم بی‌اراده به سمتش می‌روم.

سمیه با صدای جیغ‌مانندی صدایش می‌زند؛ اما پاسخی نمی‌شنویم.

قلبم از شدت ترس محکم به سه‌سینه‌ام می‌کوبد و می‌خواهد بیرون بیاید!

کوروش هم صدایش قطع می‌شود و با دیدن مادر بزرگش روی زمین، نگاهش به او می‌خکوب می‌شود؛ اما دریغ از حرکتی کوچک.



\*\*\*

چشم باز می‌کنم و همگی مان را در بیمارستان می‌بینم.  
هیچ نمی‌دانم با چه سرعتی اورژانس رسید و به اینجا آمدیم.  
با قدم‌هایی آهسته سالن انتظار را ترک می‌کنم و به محوطه بیرونی بیمارستان می‌روم. با نفس‌هایی عمیق سعی می‌کنم کمی آرام شوم؛ اما حرف‌های ناگهانی کوروش هر لحظه مانند سیلی به صورتم اصابت می‌کند.  
باید حدسش را می‌زدم که خانم تاج هویت اصلی مرا به کوروش گفته باشد.  
یا باید حدس می‌زدم با دروغ‌های آشکارم، کوروش از مادر بزرگش در مورد دختری که با سمیه زندگی می‌کند جو یا شده باشد.

باید حدس می‌زدم دروغم مثل خورشیدی پشت ابر، هر لحظه امکان نمایان شدن دارد تا سرافکنده‌ام کند.  
هیچ‌گاه در زندگی‌م تا این اندازه حقارت را از اعماق وجود حس نکرده بودم!  
کاش اصلاً هیچ‌گاه با کوروش آشنا نشده بودم. مگر خوش‌گذرانی کنار آدم‌هایی که هیچ ربطی به من و زندگی‌ام نداشتند چقدر می‌ارزید؟

- الناز؟

با صدای سمیه، برمی‌گردم و با حالتی پریشان نگاهش می‌کنم.

- تو برو خونه من اینجا می‌مونم. معلوم نیست چی پیش بیاد.

- آخه... من...

- برو... اینجا پیش این پسر نباشی بهتره.

سرم را پایین می‌اندازم. سمیه با دستش گونه‌ام را نوازش می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دونم باید بگم این اتفاقا تقصیر کیه؛ ولی حداقل حقت نبود اون حرفا راجع به تو زده بشه.

حالا برو خونه ان شاء الله که همه چی به خیر بگذره.

بدون حرفی سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم و راهم را به طرف در خروجی کج می‌کنم.

- الناز!

باز هم سمیه به طرفم می‌آید و می‌گوید:

- در رو از تو قفل کن! اگر شب نیومدم هرچی شد از تو اتاق بیرون نیا.

\*\*\*

به خانه باز می‌گردم و سکوت باغ از همان ابتدا خفگی را به گلویم هدیه می‌دهد.  
دیگر صدای هیچ دعوایی از این خانه به گوش نمی‌رسد.



اشک‌هایم روانه‌ی گونه‌ام می‌شوند و من به اتاق میروم، زانوهایم را بغ\*ل می‌کنم و به اشک‌هایم اجازه‌ی جاری شدن می‌دهم.

«خدایا تو خودت می‌دونی حرفایی که بهم زد همه‌ش اشتباه بود. حقمه راجع به دروغام هرچی شنیدم؛ ولی اون حرفا حق من نبود. چرا آخه همه‌چی روزبه‌روز بدتر میشه؟ اگه خانم‌تاج از تخت بیمارستان بلند نشه همه‌چی تقصیر من میشه؟»

لابه‌لای شکایت‌هایم صدای گوشی مرا به خود می‌آورد.

امیرسام است که برای بار سوم جوابش را نمی‌دهم.

می‌ترسم تلفن را بردارم و بغضم مهلت حرف زدن ندهد. او چه گناهی کرده است که غصه‌هایم را با او تقسیم کنم؟ هوا تاریک شده و من تنها در این باغ مانده‌ام.

بی‌توجه به گرسنگی‌ام، بدون عوض کردن لباس‌هایم زیر پتو می‌خزم و از شدت خستگی، زود به خواب می‌روم.

\*\*\*

صبح، صدای زنگ گوشی بیدارم می‌کند و از خواب می‌پریم. اسم امیرسام را که می‌بینم کمی در جواب دادن مکث می‌کنم و همین مکث باعث قطع شدن صدا می‌شود.

کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم و کم‌کم آماده می‌شوم تا زودتر به بیمارستان، پیش سمیه بروم.

اینجا هم اما هیچ خبری نیست و وضع همان است که دیروز بود.

از زبان دکترها می‌شنوم که خانم‌تاج دچار سکته‌ی قلبی شدیدی شده و خطر هنوز هم هست. پس من و سمیه آواره‌ی بیمارستان می‌شویم. کوروش را هرازگاهی می‌بینم و هر بار خودم را از او پنهان می‌کنم.

از صبح روی صندلی سالن انتظار بیمارستان نشسته‌ام و خسته و درمانده، بدون خوردن غذا فقط به در و دیوار زل زده‌ام.

نشسته‌ام و آدم‌هایی را که گاه با دسته‌گل وارد می‌شوند و گاه گریان خارج می‌شوند تماشا می‌کنم.

چشمک‌زدن گوشی را می‌بینم و پیغامم را باز می‌کنم.

امیرسام: «کجایی؟ چرا جوابم رو نمیدی نگرانم شدم... یه خبر از خودت بده.»

ای دل بدجنس من! همین را می‌خواستی، نه؟

تا می‌خواهم پاسخی برایش بنویسم، تماس می‌گیرد.

دستم را روی تصویر سبزرنگ تلفن می‌کشم و پاسخ می‌دهم:

– الو؟

با صدایی بلند و عصبی می‌گوید:



- کجا موندی تو احمق؟ چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟
- سلام، ببخشید نشد.
- آرام تر می شود، می پرسد:
- کجایی؟ حالت خوبه؟
- بیمارستانم!
- چی؟ چرا بیمارستان؟
- ...
- الو؟ الناز خوبی؟ چی شده نگران شدم.
- بغضم با حرف هایش می ترکید و میان گریه هایم با صدایی نه چندان واضح می گویم:
- همه ش تقصیر من شد.
- چی داری میگی؟ چرا گریه می کنی؟ الناز!
- پاسخی نمی دهم و باز هم به گریه ام ادامه می دهم.
- الناز جان، عزیز دلم، گریه نکن بگو کدوم بیمارستانی؟ داری من رو نگران می کنی.
- نام بیمارستان را می گویم و بعد هم تلفن را قطع می کنم. اشک هایم را پاک می کنم و باز هم زل به دیوار روبه رویم زل می زنم؛ اما این بار که با شوق منتظر آمدن امیرسام هستم، دیوار حرف های بیشتری برای گفتن دارد!
- یک ساعتی که می گذرد، وقتی امیرسام، از در وارد سالن می شود، ناخواسته از جا می پرسم و صدایش می زنم.
- گویی با آمدنش تمام نگرانی هایم برطرف می شوند.
- امیر!
- با شنیدن صدا به طرفم برمی گردد و نزدیکم می شود.
- الناز اینجایی؟ حالت خوبه؟
- خوبم... چه خوب شد اومدی.
- بگو بینم چی شده.
- سرم را پایین می اندازم و با صدایی لرزان می گویم:
- مادر بزرگ کوروش سکتته کرده.
- به خاطر اون این قدر ناراحتی؟ الناز تو یه چیزیت هست!
- سرم را بالا می آورم و چشم های قرمز من نگاهش را بی تاب می کند.
- بیا بریم بیرون بشینیم، اینجا هواش خوب نیست. بعدش برام تعریف کن چی شده، خب؟





- سری تکان می‌دهم. از سالن بیرون می‌رویم و روی نیمکتی کنار شمشادهای محوطه می‌نشینیم. هوا صاف است و خنک. گاهی باد سردی می‌وزد و از سوز هوا، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. بی‌آنکه چیزی بگویم، شروع به حرف زدن می‌کنم. دیگر این حرف‌ها طاقت ماندن در گلو را ندارند.
- کوروش همه‌چی رو راجع به من می‌دونه! فهمیده که دروغ گفتم.
- خب بفهمه! به اون چه ربطی داره؟
- کمی من من می‌کنم و بغض که گلویم را می‌فشارد می‌گویم:
- من اگه دروغ گفتم... فقط... فقط مجبور شدم. خب روم نشد واقعیت رو بگم.
- بغضم را مهار می‌کنم، باچشم‌های اشک‌آلود و صدایی لرزان به نگاهش خیره می‌شوم و ادامه می‌دهم:
- من عوضی‌ام یا هرز و به درد نخورم؟ آویزونم یا دنبال پول کوروشم؟ کدومشم؟ با تعجب می‌گوید:
- اینا رو کوروش به تو گفته؟
- مکت که می‌کنم دوباره می‌گوید:
- پرسیدم اینا رو اون پسر بهت گفته؟
- سرم را پایین می‌اندازم و از گفتن پاسخش عاجز می‌شوم.
- سرش به تنش زیادی کرده! خوب کردی بهم گفتی. کدوم گوریه؟ اینجاست الان؟ بلند که می‌شود، هول می‌کنم و می‌گویم:
- تورو خدا بشین امیر... نمی‌خوام بیشتر از این برای سمیه دردرس درست کنم.
- تمام گندکاری‌هاش رو رو نکنم اسمم امیر نیست! اسم خودش رو روی بقیه می‌ذاره، کثافت!
- بشین... عصبی نشو حالا!
- روی نیمکت می‌نشیند و گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد.
- به کی زنگ می‌زنی؟
- ...
- امیرسام تورو خدا اگه به کوروش زنگ می‌زنی قطع کن... خواهش می‌کنم!
- آخه این عوضی رو یکی باید بشونه سر جاش یا نه؟
- از عصبانیتش متعجب می‌شوم.
- «بیشتر از هر چیز نگران قلب توام امیر، ولی روم همیشه بهت بگم.»
- دلش از یه جای دیگه پره حرفای مفتش رو آورده واسه تو... خبر دارم!



کمی آرام تر که می شود، می پرسد:

- حال مادر بزرگش چگونه؟

- رفته ای. سی. یو.

- اون واسه ی چی این طوری شد؟

با کمی مکث می گویم:

- همه ش تقصیر منه!

دیگر نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. اشک می ریزم و ماجرا را برای امیرسام می گویم و در آخر که اشک هایم را پاک می کنم، ادامه می دهم:

- به خدا من کاری نکردم. یه مدت همه ش بهم نگاه می کرد، بهم خیره میشد. یهو یه روز اومد و حرفش رو زد. کوروش فکر می کنه من کاری کردم که مادر بزرگش به این کار مجبورش کنه.

- هیچ کدوم از حرفاش نباید برات مهم باشه. هر کی که به تو بگه آینده نداری فقط ذهن پوسیده خودش رو نشون تو داده. تو از هر آدم دیگه ای که اطرافم دیدم، قسم می خورم که بهتری.

حرف هایم آرامم می کند و چقدر در این لحظه به این حرفها نیاز داشتم؛ اما بی توجه حرفش، باز هم بحث خودم را ادامه می دهم و راستش دوست دارم که امیر هم حرف هایم را ادامه دهد.

- ولی کوروش فکر می کنه من خواستم که مادر بزرگش به این کار مجبورش کنه...

- تو به اون فکر نکن، اصلاً خودم برای کوروش دارم!

دیگر حرفی نمی زنم؛ اما باز هم با یاد حال خانم تاج و کار سمیه، نگران می شوم.

امیرسام هم سکوت می کند و همان طور که چشم هایم را می بندد، زیر لب از هوای خنک تعریف می کند.

چشم هایم را که باز می کند، به خودم می آیم و دستم را از گوشه ی لبم برمی دارم تا متوجه تکرار عادتت نشود؛ اما هیچ حرکتی از زیر چشم هایم پنهان نمی ماند که نمی ماند.

- آخ انقدر دوست دارم یکی بزنی تو سرت!

بعد هم دستمال کاغذی از جیبش بیرون می آورد و به دستم می دهد.

- انقدر کندی اون پوست بیچاره رو که خون اومد. بسه دیگه!

دستمال را می گیرم، تشکر می کنم و آن را روی لبم می گذارم. از سوزشش چشم هایم را به هم می فشارم.

زیر لب می گویم:

- خیلی می ترسم.

- وقتی من کمکت می کنم، باز هم می ترسی؟



قطره اشکی باز هم از گوشه‌ی چشمم خودش را به پایین پرتاب می‌کند.  
 - اگه خانم تاج حالش خوب نشه... کوروش حتماً سمیه رو بیرون می‌ندازه... سمیه هم اگه بره... یعنی...  
 - الناز...  
 بی توجه به حرفش، ادامه می‌دهم:  
 - یعنی باز دوباره باید برگردم پرورشگاه...  
 - این طوری نمی...  
 - اگه اونجا هم محبوبه من رو نخواد...  
 - الناز گوش کن من...  
 - حتی همون خوابگاه هم نمی‌تونم دیگه برم. بابام که پیدا نکردم، سمیه هم از کار بیکار کردم، خانم تاج هم که این طوری...  
 با صدای بلندتری میان حرفم می‌پرد:  
 - همه اینا هم حتی اگه اتفاق بیفته تنها نیستی!  
 - اینا همه ش حرفه، تنهاتر از اینی که هستم میشم!  
 - پس من چیم اینجا؟ انقدر بدم میاد وقتی میگی تنهایی! انقدر توی سر خودت نزن این حرفای مزخرف رو.  
 چقدر به حرفش دلگرم می‌شوم!  
 چقدر حس داشتن یک تکیه‌گاه آرامش بخش است.  
 اشکم را پاک می‌کنم و آرام می‌شوم.  
 همان لحظه همراه با باد سردی، برگ‌های خشک شده از درخت بالای سرمان کنده می‌شود و درست میان من و امیرسام می‌نشیند.  
 - بفرما... پاییز هم اومد!  
 به حرفش می‌خندم و برگ را در دست‌هایم نگه می‌دارم. امشب اولین شب از فصل تازه از راه رسیده‌ی پاییز است.  
 \*\*\*

سه-چهار روزی می‌شود که خانم تاج در بیمارستان است و من، سمیه و کوروش سرگردانیم.  
 سمیه، کم کم می‌فهمد که نشستنش در پشت اتاق بی‌فایده است و گاهی هم برای استراحت به خانه برمی‌گردد.  
 کوروش، نه در عمارت پیدایش می‌شود و نه در بیمارستان. تنها در حال رفت و آمد است.  
 - سمیه باور کن لازم نیست اونجا باشی، اگر خبری بشه بهمون زنگ می‌زنن.  
 - بمونم اینجا چی کار؟ لااقل اونجا دلم قرصه. اینجا همه‌ش انگار توی دلم رخت می‌شورن.



سکوت می‌کنم، به گوشه‌ی در تکیه می‌کنم و کفش پوشیدن سمیه را تماشا می‌کنم.

- شب پنجره رو ببند سرما نخوری، باز نمونه‌ها!

- میشه من هم بیام؟

- تو کجا بیای؟ می‌دونی که جای خواب بهت نمیدن.

- کوروش شبا میاد عمارت، همین الانم فکر می‌کنم تو عمارته.

- تو چراغ رو خاموش کن، دروهم ببند که نفهمه هستی.

باز هم سکوت می‌کنم و سمیه بعد از خداحافظی از باغ خارج می‌شود.

پرده‌ها را می‌کشم، در را قفل می‌کنم و گوشه‌ای می‌نشینم؛ اما چند قیقه‌ی بعد، با صدای ناگهانی کوبیده شدن در روبه‌رو می‌شوم و از شدتش ترس در وجودم رخنه می‌کند و دست و پاهایم سست می‌شود. حتماً کوروش است!

از صبح که با ظاهر و حالتی آشفته به باغ برگشت، تا این لحظه از عمارت بیرون نیامده بود.

گویی، منتظر رفتن سمیه بوده تا به سراغم بیاید.

محکم با دست به شیشه و در می‌کوبد و می‌گوید:

- بادیگارد پیدا کردی واسه خودت؟ بیا بیرون، می‌دونم چه بلایی سرت بیارم دختره‌ی بی‌سروپا!

باز هم محکم به در می‌کوبد.

- من که می‌دونم تو این اتاق قایم شدی. ببین! سعی نکن هی خودت رو مته زالو بچسبونی به همه. خوب شناختتون تو هم یکی مثل بهار! به من دستت نرسید حالا امیرسام رو پیدا کردی؟ همه‌چی رو می‌ذاری کف دستت، شیرش می‌کنی بیاد طرف من نه؟ خوب خودت رو نشون دادی دختره‌ی پرورشگاهی! فقط دعا کن نبینمت وگرنه حالت می‌کنم باکی طرفی!

به‌طرف پنجره می‌روم و طوری که متوجه نشود از لای پرده نگاهش می‌کنم.

سرووضعش به هم ریخته و صورتش کمی قرمز است، جای چند زخم سطحی هم روی آن دیده می‌شود.

می‌ترسم خودم را نشان بدهم و همان‌جا پنهان می‌شوم.

او هم در به رخ کشیدن گذشته‌ام کم نمی‌گذارد و هرچه می‌خواهد به زبان می‌آورد و اشک‌هایم را از پشت این دیوار نمی‌بیند. حرف‌هایم که تمام می‌شود، می‌رود.

چند دقیقه از رفتنش می‌گذرد و دست و پاهایم همچنان از ترس می‌لرزد.

می‌دانم که اینجا دیگر جای ماندن نیست و از اینکه شب را اینجا به سر ببرم، واهمه دارم.

اشک‌هایی که این روزها مهمان همیشگی گونه‌ام هستند را پاک می‌کنم و آماده می‌شوم.



هراسان از اینکه کوروش مرا ببیند، از عمارت خارج می‌شوم و تا خیابان اصلی، در این عصر پاییزی دلگیر می‌دوم. آن قدر می‌دوم تا دور شوم از تهمت‌هایی که پشت سر است.

پس از رسیدن به خیابان اصلی، گوشه‌ای به دیوار تکیه می‌دهم و نفس‌نفس زدن‌هایم که کمی آرام می‌شود، بی‌توجه به هزینه‌ی کرایه تاکسی، با در بست خودم را به بیمارستان می‌رسانم. امن‌ترین مکان در این لحظه کنار سمیه است! سرم را به شیشه می‌چسبانم و هنوز هم نفس‌هایم کمی نامیزان است و به شیشه نم‌زده می‌خورد و آن را تار می‌کند.

«چی کار کردی امیرسام؟»

این جمله را زیر لب می‌گویم و با او تماس می‌گیرم.

بعد از چند بوق پاسخ می‌دهد و بلافاصله می‌گویم:

- تو اون بلا رو سر کوروش آوردی؟ با هم دعواتون شده نه؟  
- علیک سلام!

- امیر، چرا این کار رو کردی؟

- حساب کار رو دستش دادم تا بفهمه هرچی از دهنش درمیاد نگه، کار بدی کردم؟  
- آره، کار بدی کردی.

کمی صدایم را پایین تر می‌آورم تا راننده متوجه حرف‌هایم نشود و ادامه می‌دهم.

- من دیگه می‌ترسم تو اون خونه برم.

- چیزی بهت گفته؟ به خدا اگه...

- امیر تورو خدا بی‌خیالش شو. من هیچی، اگه سربه‌سر اون روانی بذاری ممکنه سمیه هم از اونجا بیرون کنه.

- هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! من بهت قول میدم. تو نگران نباش، خب؟

سکوت می‌کنم، می‌پرسد:

- کجایی؟

- میرم بیمارستان.

- من تا هشت باید تو شرکت بمونم، بعدش میام پیشت.

- نه، به کارت برس.

این را در حالی می‌گویم که عمیقاً می‌خواهم یک نه قاطع بگویم و من منتظر آمدنش بمانم.

- نمی‌خواهی بیام؟ از دستم ناراحتی؟

- نه ناراحت نیستم؛ ولی...

در پاسخ دادن ناتوان می‌مانم و پس از چند لحظه سکوت می‌گویم:



- خب... شاید...

خسته از منِ من کردن هایم می گوید:

- دلم برات تنگ شده!

قلبم از حرفش به تپش می افتد. آب دهانم را قورت می دهم و با صرف انرژی زیادی، من هم به زبان می آورم:  
- منم!

با همین کلمه او را به دیدار خودم دعوت می کنم.

به بیمارستان می رسم، سری به سمیه می زنم و احوال خانم تاج را از او جویا می شوم. از اتفاقی که افتاده چیزی به او نمی گویم، به قدر کافی در همین مدت کوتاه، شکسته تر و رنجورتر شده است. ساعت را نگاه می کنم و برای آمدن امیرسام لحظه ها را می شمارم. محوطه کمی سرد است و ترجیح می دهم در سالن منتظرش باشم. چقدر هجوم اتفاقات بر دوشم سنگینی می کند.

پلک هایم را می بندم و سرم را به دسته ی صندلی تکیه می دهم. از فرط خستگی همان لحظه به خواب می روم.

\*\*\*

- الناز... الناز!

با صدای نزدیکی که به گوشم می رسد و شلوغی اطراف، پلک هایم را باز می کنم.

- امیر! سلام.

- سلام، ببخشید دیر رسیدم.

نگاهی به ساعت دیواری مقابلم می اندازم و می پرسد:

- شام خوردی؟

- تا رسیدم خوابم برد.

لبخندی می زند و می گوید:

- سمیه خانم چی؟ اگه شام نخورده واسه اون هم بخرم.

- ممنون، اینجا بهش غذا میدن.

- خب به تو که نمیدن.

با اینکه گرسنگی را حس می کنم، می گویم:

- نه ممنون، زحمت نکش.

پلاستیک در دستش را نشان می دهد و می گوید:



- من دیگه زحمت کشیدم، قبول نیست!
- می خندم و چیزی نمی گویم. باز می پرسد:
- اون پسره که اینجا نیست؟
- با نگرانی پاسخ می دهم:
- نمی دونم، ممکنه هر لحظه بیاد.
- پس اینجا نشین، بریم تو ماشین.
- دنبالش به طرف ماشین راه می افتم. مشغول غذا خوردن در ماشین می شویم و امیرسام سر صحبت را باز می کند.
- راستی، یه خبر برات دارم... از بهار.
- با شنیدن حرفش چشم هایم درشت می شود و می گویم:
- راست میگی؟
- آره، کوروش رو که دیدم از زیر زبوش کشیدم.
- خب کجاست؟ حالش چطوره؟
- کمی مکث می کند و می گوید:
- احتمالاً زهر نیش بهار رو روی تو خالی کرده.
- نیش؟ زهر؟ چی میگی؟
- مثل اینکه... سر کار بودیم!
- باز هم با چشم هایی بیرون زده و چهره ای متعجب می گویم:
- میشه یه کم واضح تر بگی؟
- بیماری بهار و غیب شدنش، قایم موشک بازیش بوده الناز! می خواسته با این کاراش راب طه ی مرده اش با کوروش رو دوباره زنده کنه.
- نفسم در س\*ینه حبس می شود.
- یعنی اصلاً مریض نبوده؟ پس... این مدت...
- همه ش از روی عمد بوده. تلفن هاش رو جواب نمی داده تا کوروش رو نگران کنه. مثلاً به تو و یکی-دونفر از قضیه ی بیماری گفته تا به گوش کوروش برسونید.
- هیچ نمی گویم و مات نگاهش می کنم.
- که نقشه اش هم نگرفت... اون جووری که کوروش از بهار کفری بود، فکر کنم حسابی زدن به برچک هم!
- باورم نمیشه.



- حالا تو هی بشین واسه اون دختره گریه کن. خنگی! خنگ!

با عوض شدن لحنش جو را عوض می کند. با سروصدا می گویم:

- خب من چه می دونستم؟

- الان که دونستی! دیگه بهش فکر نکن.

لبخند ساختگی تحویلش می دهم و می گویم:

- راستش انقدر اتفاقای دیگه افتاده که باید بگم اصلاً دیگه بهش فکر نمی کردم.

- ولی یه دستت دردکنه به من بگو! فضولیت رو برطرف کردم.

با اخم می گویم:

- خیلی نامردی! من فضول نبودم، نگرانش بودم.

آرام تر ادامه می دهم:

- ولی چطور تونست؟

می خندد و می گوید:

- مهم نیست دیگه، تموم شد و رفت.

با حقیقت که روبه رو می شوم، می ترسم! چرا هیچ کس نباید همانی باشد که می گوید؟

ما دنیایی را ساختیم که پایه و اساسش دروغ است. حتی خود من!

قبول رفتار بهار را به جبران رفتارهای خودم و دروغ هایم، واجب می دانم.

او برای حفظ راب طه اش، من برای حفظ آبرویم و انگارانه انگار که این میان آدم های دیگری را درگیر دروغ هایمان کردیم.

در لحظه، حس تنفری از بهار به من دست می دهد. نکند این حس در وجود کوروش یا امیرسام بعد از فهمیدن دروغ هایم رخنه کرده باشد؟

انتظار شنیدن هر خبری را داشتم، به غیر از همانی که شنیدم.

چشم برهم می گذارم و کمی خودم را آرام می کنم.

پس از نگاه کردن به ساعت می گویم:

- ساعت 11:30 شد. تو دیگه برو.

- می رسونمت خونه بع...

میان حرفش می پرسم:

- نه نه... خونه نمی برم. اگه کوروش اونجا باشه نمی تونم برم. همین جا می مونم.





- کجا می‌خواهی بخوابی؟
- قبلاً تو نمازخونه می‌خوابیدم؛ ولی دیگه اجازه نمیدن. همون جا تو سالن، روی صندلی...
- اونجا جای خوابه؟ سمیه خانم چی؟
- دیگه از وقتی بهش تخت دادن شبا برنمی‌گرده. هر چند روز یه بار میاد و میره. نفسش را بیرون می‌دهد و پس از کمی مکث می‌گوید:
- همین جا توی ماشین می‌مونیم پس!
- متعجب از حرفش، اصرار بر رفتنش می‌کنم؛ اما به حرفم گوش نمی‌دهد و باز هم حرفش به کرسی می‌نشیند. دربه‌دری خودم کم بود، به دربه‌دری او هم باید رضایت دهم!
- حرفم را که قبول نمی‌کند، پر تمنا نگاهش می‌کنم.
- امیرسام توروخدا من رو ببخش!
- مگه کاری کردی؟
- خیلی دارم اذیتت می‌کنم. تو هم درگیر مشکلاتم کردم. باور کن نمی‌خو...
- حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:
- می‌دونی چی اذیتت می‌کنه؟
- خیره نگاهش می‌کنم.
- اینکه به فکر خودت نیستی! النازجان، هر چه قدر هم که از پدرت دل‌گیر باشی؛ ولی باید پیداش کنی و از خودش همه‌چی رو بپرسی. اون موقع حق داری تصمیم بگیری نه الان.
- سرم را پایین می‌اندازم.
- الناز مطمئن باش هیچ‌کس تو دنیا اندازه‌ی پدرت دوستت نداره.
- اگه من رو می‌خواست ولم نمی‌کرد.
- حرف مفت نزن! تا پیداش نکردی و از خودش نپرسیدی حق نداری قضاوت کنی.
- میگی چی کار کنم؟ محبوبه گفته که داره دنبالش می‌گرده. ازم خواسته منتظر بمونم.
- محبوبه از خودت برای خودت دل‌سوزتر نمیشه. باید دنبالش بگردی. من هم کمکت می‌کنم.
- امیر...
- گفتم من هم کمکت می‌کنم!
- آخه چطوری؟ هیچ نشونی ازش ندارم.
- راهش پیدا میشه. از سمیه هم کمک می‌گیری. آدرس خونه قبلی تون رو یادش بیاد از اون جا شروع می‌کنیم. خوبه؟



- اگه به این راحتیا بود، محبوبه تا حالا پیداش کرده بود. الان ده سالی میشه که از اون خونه رفته. بعد از حرف‌هایم سکوت می‌کند.
- پس از چند لحظه مکث، آرام می‌گوید:
- ده سال دیگه پشیمون نمی‌شی از اینکه چرا هیچ تلاشی واسه پیدا کردنش نکردی؟
- باز هم سکوت حکم فرما می‌شود.
- عمیقاً به حرفش فکر می‌کنم و او باز ادامه می‌دهد.
- اگه دنبالش بری، اون موقع به خودت میگی گشتی و پیدا نکردی؛ ولی در عوض حسرت نمی‌خوری. اگه مطمئنی پشیمون نمیشی من هم مجبورت نمی‌کنم.
- حرف‌هایش شدیداً مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.
- یعنی عمری با عذاب وجدان زندگی کنم؟ تصورش هم دردناک است.
- پاسخی نمی‌دهم و تنها به حرف‌های امیرسام فکر می‌کنم. دستش را به سمت بخاری ماشین می‌برد تا روشنش کند.
- می‌خواهم مانع‌اش شوم و هم‌زمان که دستم را به سمتش می‌برم می‌گویم:
- نه امیر!
- اما ناگهان، از برخورد دست‌هایم با او خجالت‌زده می‌شوم و دستم را عقب می‌کشم.
- با کمی مکث می‌گویم:
- تو برو، من این‌طوری عذاب وجدان دارم. تا صبح نمی‌تونم بخوابم.
- من از ماشین پیاده میشم تا تو راحت باشی، خوبه؟
- قلبم با حرفش به لرزه می‌افتد. نمی‌توانم باور کنم که او واقعاً برای من این کار را می‌کند؟ برای آدمی مثل من، حتی برداشتن یک گام هم از سمت کسی به نفعم، یک رویاست! برای دختری که تنها لطفی که از آدم‌ها دیده است، ترحم بوده، حال حق بدهید این همه محبت را ببیند از سرش زیادی بداند!
- تمام نیرویم را جمع می‌کنم تا خجالتم را پنهان کنم و می‌گویم:
- همین حرفت برام خیلی ارزش داره، باور کن. ولی می‌خوام یه کم تنها باشم. می‌خوام... یه کم به حرفات هم فکر کنم.
- سکوت می‌کند و این سکوت را ادامه می‌دهد. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود.
- بعد از پیاده شدن من، در صندوق عقب را می‌بندد و ساک دستی کوچکی را به دستم می‌دهد.
- پتو مسافرتیه، حداقل مواظب باش سرما نخوری.
- به چشم‌های پر محبت امیرسام خیره می‌شوم.



قلب من، بگذار با تو روراست باشم کسی را که روبه‌رویم ایستاده، با تمام خستگی‌ها و دردهایم «دوستش دارم!»  
 نمی‌دانم چرا بغض گلویم را از این محبت بی‌دریغ می‌فشارد.  
 ساک دستی را می‌گیرم و با لبخندی او را برای سوار شدن در ماشین بدرقه می‌کنم.  
 رفتنش را تماشا می‌کنم.

امشب، شب سختی خواهم داشت!

امشب، قلبم یک سمت فرمان می‌دهد و مغزم یک طرف.

این حقیقی‌ترین اعتراف قلبم، میان تمام تلخی‌هاست.

اما، نکند این حقیقت مثل همیشه تلخ باشد؟

اشکم را از گوشه‌ی چشمم پاک می‌کنم.

شاید بتوان به این حقیقت فرصتی داد تا فرضیه‌ی «حقیقت همیشه تلخ است.» را رد کند.

شاید حقیقت هم بتواند طعم عسل داشته باشد!

چنگی به ساک دستی می‌اندازم و به سالن انتظار برمی‌گردم. گوشه‌ای را برای استراحت انتخاب می‌کنم که خلوت‌تر باشد و در چشم نباشد.

هستند آدم‌هایی که امشب، مثل من این سالن را برای خواب انتخاب کردند و هر کدام روی یک صندلی خوابی برای خودشان می‌بینند.

اما خوش به حالشان که دختر نیستند! چرا که می‌توانند راحت بخوابند بی‌آنکه نگران باشند که جای خوابشان وسط نباشد، به چشم نیاید، حتما گوشه باشد و ترجیحاً حتما هم مچاله شوند. آنها می‌توانند آسوده‌تر بخوابند بی‌آنکه مجبور شوند با عبور هرکسی از کنارشان، سریع از جا بپرند. این است که می‌گوییم در اوج مشکلات، پسر بودن یک نعمت است.

به انتهای سالن، کنار دیوار می‌روم و روی چند صندلی آخر دراز می‌کشم. کیفم را زیر سرم می‌گذارم و پتو را روی خود می‌اندازم.

امشب به کدام قصه فکر کنم؟

به گمانم دیگر نگران بودن برای بهار، دردی را دوا نمی‌کند.

دروغش باعث شد ارزشش برایم به حداقل برسد. مطمئناً اگر دروغ من هم برای بقیه افشا شود، آنها نیز به این احساس نسبت به من خواهند رسید.

کوروش و امیرسام کمی زودتر و شاید هم به نوبت طنز، نوید و بقیه...

راستش، درک روابط آدم‌ها برایم کمی سخت است!



مثل راب-طه‌ی همین سه نفر (کوروبش، طناز و بهار). مگر یک حس را با چند نفر می‌توان تجربه کرد؟ مگر دوست داشتن همان نبود که فقط یک نفر را ببینی و بخواهی؟

پس چه‌گونه بیشتر روابطشان بر پایه‌ی یک نفر را ببینی، یک نفر دیگر را بخواهی می‌گذرد؟ از نظرم، بهار عروسکی بیشتر برای کوروبش نبوده. کوروبش از آن دسته آدم‌هایی است که برای سرگرمی‌اش چندین عروسک نیاز دارد.

آخ! دیدی چه شد؟ اصلا حواسم نبود! شناختم از کوروبش آن قدری هست که قضاوتش کنم؟ آهی می‌کشم و از جواب منفی‌ام شرمند می‌شوم.

محبوبه به من آموخته بود که هیچ‌گاه انسانی را قضاوت نکنم؛ اما من هیچ‌گاه شاگرد خوبی نبودم و نیستم. با صدای پیچ کردن دکتر و پرستارها از فکر بیرون می‌آیم. کمی جایم را راحت‌تر می‌کنم و باز هم در افکار خود غوطه‌ور می‌شوم.

هر لحظه ممکن است دکترها و پرستارها را به اتاق خانم‌تاج بکشند. آن وقت چه در انتظار من و سمیه است؟ حتی اگر خانم‌تاج هم از آن تخت بلند شود، دیگر جایی برای من در آن خانه نیست. کوروبش، بی‌تفاوت‌تر از آن است که به دربه‌دوری من یا سمیه فکر کند.

اگر میشد در همین مدت کوتاه گمشده‌ام را پیدا کنم و دست سمیه را بگیرم و از آن عمارت ببرم، دیگر لازم نبود به رفتار کوروبش اهمیتی بدهم.

شاید حق با امیرسام باشد. لاقلاً به خاطر سمیه هم که شده، باید دنبالش بروم. اگر سمیه به خاطر من آواره شود، هرگز خودم را نمی‌بخشم.

این بار هم تو بردی. باشد دنبالت می‌آیم اما، تورا به خدا کمی هم تو شوق دیدار مرا به دل راه بده. نمی‌شود که من تمام راه را با آغوش باز بدوم و تو گوشه‌ای منتظر ایستاده باشی. ترسم از این است که حتی نخواهی مرا در آغوش بگیری.

نفس عمیقی می‌کشم.

خواب که به چشم‌هایم نمی‌آید، گوشی را برمی‌دارم، عکس‌های لیلی را نگاه می‌کنم و بی‌صدا اشک می‌ریزم. لیلی‌جانم، اگر برایت بگویم کسی را پیدا کرده‌ام که از اعماق قلبم، مانند تو دوستش دارم چه می‌گویی؟ منظورم امیرسام است. لیلی، نمی‌دانم عشق است یا دوست داشتن معمولی یا یک حس زودگذر. تنها می‌دانم که می‌خواهم همیشه باشد و حتی از فکر نبودنش قلبم به اعتراض در می‌آید.

لیلی عزیزم، پیدا کردن یک آدم با این قلب بزرگ میان آدم‌های اطراف خیلی سخت است. دوست ندارم به هیچ‌وجه او را از دست بدهم؛ اما، فکر می‌کنی او هم مرا به همین اندازه دوست دارد؟



شب و روز به من فکر می کند؟  
یا نبودنم ترس به جانم می اندازد؟  
از هیچ کدامش مطمئن نیستم لیلی. از تنها چیزی که مطمئنم، این است که، اگر او نبود احتمالاً تا فردا روی این صندلی  
سفت و سرد بیمار می شدم.

حس خوبی است که میان تمام گیرودارها و گرفتاری ها، وسط همه ی جنجال ها و چه کنم ها، کسی دغدغه اش این باشد  
که مبادا سرمای شب، تورا بلرزاند.

خیلی شیرین است! آن قدر شیرین که خواب را برایت راحت می کند. حتی اگر در سالن انتظار یک بیمارستان شلوغ و  
پررفت و آمد روی صندلی های سفت، خوابیده باشی.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

با صدای فریادی از جا می پریم.

صدای ناله و گریه می آید.

چشم هایم را با دست مالش می دهم. این بار بادقت اطراف را نگاه می کنم.

دو نفر زیر دست های زنی را گرفته اند و همان طور که سعی می کنند او را آرام کنند، از سالن خارجش می کنند. زن، اما  
هم چنان ناله می کند «بابا! بابا!»

نفس عمیقی می کشم و مصیبت به بار آمده را حدس می زنم.

جو که کمی آرام می شود، به خودم می آیم.

«من کی خوابم برد؟»

در این مدت این اولین بار است که از شدت خستگی، این طور عمیق به خواب می روم آن هم با وجود این همه  
سروصدا و حس ناامنی درونی و البته این صندلی فلزی. شاید هم از معجزه ی این پتو باشد!

بلند می شوم و همان طور که از درد کمر شکایت می کنم، وسایلم را جمع می کنم و بعد از اینکه آبی به سروصورت  
خود می زنم، نزد سمیه می روم.

او هم با دیدنم خوشحال می شود و روحیه می گیرد. از او می خواهم به محوطه بیاید تا لااقل صبحانه را کنار هم باشیم.  
راستش، هیچ نیازی به وجود سمیه هم نیست!

بخشی که خانم تاج در آن بستری شده اجازه ورود و حتی ماندن همراه هم ندارد؛ اما سمیه با سماجت و پیگیری هایش  
کار خود را می کند و نمی داند اگر روزی یکی از تخت های نزدیک به اتاق خانم تاج پر شود، سمیه بالاخره قصد به  
خانه آمدن می کند یا نه؟



اما آمدن یا نیامدنش تأثیری به حالم ندارد. از امروز باید کمی عاقلانه‌تر رفتار کنم. بس است هرچه قرار گذاشتن و خوش‌گذرانی با دوست‌های تازه را تجربه کردم. برای این خوش‌گذرانی به قدر کافی تاوان داده‌ام.

می‌خواهم این بار محبوبه را که دیدم، سرم را بالا بگیرم و بگویم که توانستم آنچه باید را انجام دهم. برای خوردن صبحانه، همراه سمیه به محوطه‌ی بیمارستان می‌رویم تا هم سمیه کمی حال و هوایش عوض شود و شاید هم من بتوانم کاری که امیرسام گفت را انجام دهم.

سمیه، قدم‌های آهسته‌اش را به سمت نیمکت برمی‌دارد و از پادرد شکایت می‌کند و بعد می‌نشیند.

برای هردویمان صبحانه‌ی مختصری می‌خرم و روی نیمکت می‌گذارم.

- دست گلت درد نکنه دخترم.

لبخندی می‌زنم و هم‌زمان که شروع به خوردن صبحانه می‌کنیم می‌پرسم:

- حالش چطوره؟

- چی بگم والا جواب درست و حسابی نمیدن که، فقط میگن فرقی نکرده. هرچی می‌پرسم خب تا کی باید اینجا بمونه، اصلا خوب میشه یا زبونم لال... هیچی، هیچی نمیگن. فقط میگن باید منتظر بمونی و فلان. منم از نصف حرفاشون سر درنمی‌ارم.

از حرف‌هایش مشخص می‌شود که چه قدر در این مدت خسته شده و دلش چه قدر پر است.

- ان شاءالله که خوب میشه.

- ان شاءالله!

سکوت برقرار می‌شود و سمیه صبحانه‌اش را می‌خورد.

تصمیمم را می‌گیرم و حرف خود را به زبان می‌آورم.

- سمیه، تو آدرس خونه‌ی بابام رو داری؟ همون جایی که باهم بودیم؟

- الناز!

می‌دانم که می‌خواهد مرا از بحث کردن درباره‌ی این موضوع منع کند. پس ملتسانه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- خواهش می‌کنم!

سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- یه چیزایی یادمه؛ ولی اسم‌هارو قشنگ یادم نمیاد.

- خب اشکال نداره، هر چیزی که یادته رو بگو. اصلا می‌خوای با کروکی نشون بده.



- الناز، تورو خدا از صبح تا شب از این محله به اون محله نرو. من مجبورم اینجا بمونم ولی ذهنم هزار جا میره که تو الان کجایی. چیکار می کنی.

- من قول میدم حواسم باشه. شبها هم زود برمی گردم، تو خیابون نمی مونم.

سری تکان می دهد اما می دانم که رضایت قلبی ندارد.

- باشه، صبحونه رو بخورم برات می گم.

از شوق لبخندی می زنم، محکم او را در آغوش می کشم و تشکر می کنم.

سمیه باخیال اینکه در عمارت همه چیز امن و آرام است، به توصیه هایش پایان می دهد و در آخر هم مرا به خدا می سپارد و می خواهد در نبودش مراقب خود باشم.

من هم که از پیدا کردن آدرس، ذوق زده ام تک تک حرف های سمیه را به فراموشی می سپارم.

ظهر شده است و آفتاب وسط آسمان خودنمایی می کند. می خواهم با امیرسام تماس بگیرم؛ اما می دانم که در دانشگاه مشغول است و پشیمان می شوم. پس صبر می کنم تا زمان مناسب برسد.

هیچ کاری جز قدم زدن در بیمارستان نمی شناسم تا زمان را با آن سپری کنم و عقربه ها هم گویی لجباز شده اند و تنبل!

اما قدم می زنم و تصور می کنم. می دانم اگر انتظار داشته باشم که امروز همه ی گم گشته ها پیدا می شوند، تصور خنده داری است اما لذت چشیدنش را به ذهنم می دهم. راستی، اگر زنگ خانه را بزنم و پدرم در را باز کند، مرا می شناسد؟ مرا به خانه اش راه می دهد؟

اصلاً نمی پرسد امیرسام کیست؟

از افکار به وجود آمده در ذهنم خنده ام می گیرد و در دل به خود می گویم: «تا کجاها رفتی؟ الان همه چیز تموم شده فقط معرفی امیرسام مونده؟»

و لبخندی روی لبم می نشیند.

قطعاً اگر کسی مرا در این حال ببیند تصور می کند که دیوانه ام. با خودم حرف می زنم، با خودم می خندم و بی آزار قدم می زنم.

سرانجام پس از ساعت ها فکر کردن، عقربه ها زحمت حرکت را به خود می دهند و من هم با امیرسام تماس می گیرم و با قراری خودم را به دیدار او می رسانم.

از دور که او را می بینم دستم را برایش تکان می دهم تا متوجه حضورم شود. او هم با دیدنم قدم هایش را بلندتر برمی دارد.

باخوشحالی ملموسی در صدایم سلام می دهم.



- به به سلام، چه عجب!  
می خندم و می گویم:  
- از دیشب تا الان مگه چه قدر گذشته؟  
چیزی نمی گوید و لبخندی می زند.  
ادامه می دهم:  
- مزاحمت که نشدم؟  
روی نیمکت می نشیند و می گوید:  
- بشین کم حرف بزن!  
لبخندی می زنم و نگاهش می کنم و کنارش می نشینم.  
- هم اوادم امانتی ت رو پس بدم، هم...  
با مکث کوتاهی ادامه می دهم:  
- هم اینکه بگم، خیلی به حرفهات فکر کردم.  
نگاهش پر ذوق می شود.  
- می خوام از امروز دنبالش بگردم.  
و بعد باصدایی بلند و پرشوق می گویم:  
- حتی آدرسی هم که گفتم جور کردم.  
لبخند روی لبش ساکن می ماند و نگاهش خیره.  
پس از مکثی طولانی باصدایی خوشحال، اما آرام می گوید:  
- خیلی خیلی برات خوشحالم الناز. واقعاً از ته دل می گم.  
از حرفش ذوق زده می شوم؛ اما نشان نمی دهم.  
می خواهم بگویم که بی کمک تو نمی توانم و رویش خیلی حساب باز کرده ام اما زبانم هیچ رقمه نمی چرخد.  
- اگر پیداش نکردم که هیچ؛ ولی اگر پیدا شد، حتما بهش می گم کی باعث شد.  
- باید یه شب شام دعوتم کنی خونتون!  
باخنده می گویم:  
- بگم می خوام کی رو دعوت کنم؟  
- بگو می خوام یکی رو دعوت کنم که خیلی دوسم داره!  
حرفش را به روی خودم نمی آورم؛ چون شوخی و جدی اش برایم واضح نیست.





امیرسام، تورا به جان هرکی دوست داری قسم، راستش را می‌گویی؟  
می‌شود این حرفت یک شوخی غمگین نباشد؟  
خودم را درگیر حرفش نشان نمی‌دهم و می‌گویم:  
- باشه، حالا... نمی‌خواهی زودتر بریم اینجا؟  
و با دست برگه‌ی آدرس را بالا می‌گیرم و نشانش می‌دهم.  
بلافاصله برگه را می‌گیرد و چهره‌ای که نشان می‌دهد هیچ چیز از آن سردرنیاورده می‌گوید:  
- به حافظه‌ی سمیه خانم مطمئنی؟  
لبخندی می‌زنم و شانه‌ای بالا می‌اندازم. امیرسام هم دوباره به برگه نگاه می‌کند.  
کم کم آماده‌ی شروع این جست‌وجو می‌شویم و سوار بر ماشین خیابان‌ها و کوچه‌ها را پشت سر می‌گذاریم.  
پیدا کردن یک خانه میان یک محله‌ای که نامش را هم به‌درستی نمی‌دانیم هیچ کار آسانی نیست.  
امیرسام با حوصله همه‌ی کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارد و به دنبال آدرس موردنظر می‌گردد.  
آن‌طور که او پیگیر پیدا کردن آدرس می‌شود، دل من هم قرص می‌شود.  
اینکه کسی مدام پیگیر کار تو باشد، خودش را درگیر مشکلات تو کند و برای حل آن‌ها لحظه‌به‌لحظه کنارت باشد و کمک حالت، عجیب حس قشنگی است.  
خصوصاً اگر هجده سال عمر کرده باشی و هیچ‌گاه این همه محبت ندیده باشی؛ اما کم لطفی نکنم، به لطف محبوبه نسبت به بقیه‌ی بچه‌هایی که در پرورشگاه بودند، بیشتر رنگ محبت دیده‌ام؛ اما، جنس مهربانی امیرسام و محبوبه متفاوت است.  
شاید هم جنسیت‌شان این تفاوت را به‌وجود می‌آورد.  
تنها می‌دانم خوشبختی بزرگی میان این همه گرفتاری نصیبم شده و دوست دارم این خوشبختی را در آغوش بگیرم و حفظش کنم.  
آخ امیرسام! اگر بدانی چه نقش پررنگی در زندگی‌ام پیدا کرده‌ای... حیف که بی‌خبری.  
- یا ما آدرس رو اشتباه اومدیم یا کوچه‌ها کلاً عوض شده.  
به‌سمتش برمی‌گردم.  
- چی؟  
بالبخند می‌گوید:  
- انگار تو این دنیا نیستی.  
- پیدا شد؟



کمی بر گهی در دستش را نگاه می کند و بعد می گوید:

- پیداش می کنم. باید از چند نفر بپرسم تو همین جا بشین.

از ماشین پیاده می شود، نگاهش می کنم که به سمت مغازه ای می رود و از فروشنده که کنار در مغازه ایستاده، سوال می کند. مرد هم با چند حرکت دست به او پاسخ می دهد و امیرسام گوش می کند.

همه ی حرکاتش را زیر نظر می گیرم تا زمانی که به سمت ماشین بیاید و بنشیند.

پس از نشستن، بلافاصله می گوید:

- انگار درست اومدیم. این کوچه رو باید بریم تو.

حرفی نمی زنم و منتظر نتیجه می مانم.

اگر تو در یکی از همین خانه ها باشی و از کنارت رد شوم...

اگر پشت در باشی و من از آن سمت تورا نبینم و بگذرم...

اگر حتی تورا ببینم، به چشم های زل بزنم و تورا نشناسم چه؟

می دانم آخر این اگرها مرا پیر خواهد کرد.

پیدا کردنت یک ترس به جانم انداخته و پیدا نکردنت هزار ترس. ترسم از پیدا شدنم به نخواستنم برمی گردد.

حتی به انکار کردنم و این که بگویی هیچ گاه دختری نداشته ای.

می دانی، می خواهم به بدها فکر کنم، به بدترها، بدترین ها! این باعث می شود از حقیقت سیلی نخورم.

مشغول افکار خودم، ناگهان با صدای بسته شدن در ماشین به خودم می آیم. امیر بازهم به قصد پرسیدن آدرس پیاده می شود.

ساعت را نگاه می کنم و متوجه گذر زمان می شوم. یک ساعتی به غروب آفتاب و تاریک شدن هوا باقی مانده است.

فکر نمی کنم این همان عصر پاییزی باشد که قرار است در آن گمشده ام را پیدا کنم.

امیر برمی گردد و این بار پیش قدم می شوم و می پرسم:

- چیشد؟

- میگه تازه اومدن تو این محل چیزی نمی دونست.

بازهم آدرس را نگاه می کند و من از بی حوصلگی پوف بلندی می کشم. امیرسام بی توجه به من بازهم به گشتن ادامه می دهد.

آن قدر پی آدرس می گردد و کوچه ها را بالاوپایین می کند تا بالاخره هوا تاریک می شود. من که از گشتن های بی نتیجه خسته می شوم و به فکر خستگی امیر هم هستم، بانگاهی به ساعت می گویم:

- امیر خسته شدی، دیگه برگردیم.



- نه خسته نیستم.

- برای امروز بسه. من هم به سمیه قول دادم هوا تاریک شد برگردم. سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- باشه، بالاخره تو یه روز گشتن که پیدا نمیشه.

ناامید می‌گویم:

- حتی پیدا هم بشه وقتی می‌دونیم تو اون خونه نیست چه فایده؟

- بالاخره باید از یه جا شروع کنیم یانه؟

از اینکه می‌بینم فعل‌هایش را جمع می‌بندد، همه‌ی خستگی این گشتن‌ها از تنم بیرون می‌رود.

از محله خارج می‌شویم و به طرف بیمارستان راه می‌افتیم. باز هم یک شب تازه و ماجرای صندلی پرسروصدا.

به جای خوابم که فکر می‌کنم، از کوروش بیشتر نفرت به دل راه می‌دهم و دوست دارم زودتر از این آوارگی نجات پیدا کنم.

قبل از رسیدن، تلفن امیرسام زنگ می‌خورد با کاری که برایش پیش آمده، می‌خواهم مرا نرسیده به بیمارستان پیاده کند تا به کارش برسد. اوهم به‌ناچار، اصرارم را که می‌بیند قبول می‌کند.

از ماشین پیاده می‌شوم و بابت تمام زحمات امروزش از او تشکر می‌کنم. امیرسام هم از اینکه از نیمه‌های راه مجبور است راهش را عوض کند معذرت می‌خواهد و مرا بیشتر شرمند می‌کند. اما حواسش جمع است که هنگام رفتن، ساک دستی پتویش را باخود ببرم.

با دور شدن ماشین دست‌هایم را در جیب لباسم می‌گذارم و قدم‌زنان به سمت بیمارستان به راه می‌افتم.

هنگام رسیدن اولین فکری که به ذهنم می‌رسد این است که یک بار دیگر آدرس را به سمیه نشان دهم و مطمئن شوم که اشتباه نکرده است. اما پشیمان می‌شوم؛ چون سمیه هنوز نمی‌داند شب‌ها را در بیمارستان صبح می‌کنم. پس برای پرسیدن سوال تا صبح صبر می‌کنم.

حال باید به صدای ضعف رفتن‌های شکمم گوش دهم!

با کیک و آب‌میوه‌ای به ضعفم پایان می‌دهم و در همان سالن انتظار پتو را روی خودم می‌کشم و به تلویزیون روشن نگاه می‌کنم و برنامه‌اش را دنبال می‌کنم تا زمانی که خواب منت آمدنش را روی چشم‌هایم بگذارد.

چشم‌هایم کم‌کم گرم می‌شوند و صداها ناواضح؛ اما ناگهان با لرزش گوشی در جیبم هوشیار می‌شوم.

نفس عمیقی می‌کشم و بی‌حوصله گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و پیغامم را باز می‌کنم.

- «اگر مامانم بود، مطمئن باش دعوتت می‌کردم خونه‌ام تا شب توی بیمارستان نخوابی ولی الان گفتنش شاید

درست نباشه.»

و نام امیرسام را که بالای پیغام می‌بینم خواب به کلی از سرم می‌پرد.



یک بار دیگر پیغامش را می خوانم.

«پس، شباً قبل از خواب وقتی فارق از کارومشغله میشی، یاد من هم می افتی!»

و این گونه پاسخش را می دهم:

- تا همین جا هم خیلی کمکم کردی، ممنون از لطف.

بلافاصله می گوید:

- مواظب خودت باش، کار دارم باید برم.

می نویسم «شبت به خیر.» و پاک می کنم، باز می نویسم «تو هم مواظب خودت باش، شب به خیر.» و ارسال می کنم و بدون اینکه منتظر پاسخی بمانم، گوشی را در جیبم می گذارم. خواب به چشم هایم آمده و می ترسم که خوابم ببرد و گوشی ام را گم کنم. پتو را بالاتر می کشم و پلک های خسته ام را می بندم.

با بدن دردی از خواب بیدار می شوم. از بی حسی و کوفتگی بدنم ناله می کنم و چشمم همان اول به دنبال ساعت می گردد. ساعت هشت را نشان می دهد و باید عجله کنم. مثل دیروز به سراغ سمیه می روم و بعد از خوردن صبحانه، آن قدر از او سوال می پرسم و آدرس های دوباره و چندباره می گیرم تا رضایت می دهم دست از سرش بردارم و راهی پیدا کردن آدرس شوم.

راستش چند باری دستم می رود به سمت تلفن تا با امیرسام تماس بگیرم و او را دعوت به جستجوی دونفره کنم؛ اما نمی توانم خودم را به این کار راضی کنم. می ترسم این کار برایش خسته کننده باشد و به ناچار مجبور به همراهی با من شود و من این را اصلاً نمی خواهم.

از طرفی هم باخودم می گویم شاید کاری که دیشب برایش پیش آمده بود، درگیرش کرده باشد.

اما همه ی این ها بهانه اند، درحقیقت روی درخواست از او را ندارم. این طور می شود که باوجود اضطراب و نگرانی ام از گم شدن، تنها راهی می شوم برای پیدا کردن خانه ای که خاطراتم را در آنجا گذاشته ام.

راه های اشتباهی که دیروز طی کردیم را پشت سر می گذارم و کوچه های جدید را به دنبال آدرس می گردم. سعی می کنم مثل کاری که امیرسام می کرد، ساکنان قدیمی محل را پیدا کنم و از آن ها سوال کنم.

خانه به خانه را با شمارش پلاک ها پشت سر می گذارم و وقتی متوجه گذر زمان می شوم که خورشید آسمان را ترک می کند و هوا کم کم ابری می شود.

ظهر شده است و هوای سردوبارانی مجبورم می کند، ساعتی را به پاهای خسته ام مهلت استراحت بدهم و گرسنگی ام را رفع کنم.

پول زیادی در جیبم ندارم و مجبورم همان پول های مچاله شده ی ته جیبم را با سمبوسه ی کوچکی تعویض کنم تا به گرسنگی ام پایان دهم. در آخر هم گوشه ای زیر سایه بان یک مغازه ی بزرگ می نشینم و مشغول خوردن غذایم می شوم.



در دل مدام می‌گویم که خدا کند این باران زودتر بند بیاید تا کارم نصفه‌ونیمه نماند. امروز باید کار نیمه‌کاره‌ام را به پایان برسانم.

بعد از کمی استراحت و خوردن غذا، همین که شدت باران کم می‌شود به راه می‌افتم و باقی کوچه‌ها را می‌گردم. کلاه لباس بارانی‌ام را روی سر می‌اندازم و به برگه‌ی خیس و تا شده‌ی در دستم نگاه می‌کنم.

- فکر می‌کنم خودش باشه.

دستم را روی زنگ می‌گذارم و آن را می‌فشارم.

آن قدر امروز، در پی این جست‌وجو مجبور به سوال پرسیدن از غریبه‌ها و فشردن زنگ در خانه‌ها شده‌ام که حالا دیگر خجالتی برایم نمانده که از آن استفاده کنم!

همان طور که خودم را از ضربات شلاقی باران به گوشه در پناه می‌دهم، صدایی می‌آید:

- کیه؟

- سلام، میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟

- شما؟

صدای خش‌دار آیفون و صدای باران هردو مانع می‌شوند که جنسیت صدایی که می‌شنوم را تشخیص دهم.

- یه سوال داشتم، ممنون میشم اگه تشریف بیارید.

منتظر آمدنش می‌مانم و پس از بازشدن در، پسر جوانی با سرووضعی ژولیده و نامرتب جلویم ظاهر می‌شود. با دیدنم سریع دستی به موهایش می‌کشد و لباس‌هایش را مرتب می‌کند.

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

- به‌به! بفرمایید!

با تنفر از لحن وقیحش نگاهم را از او می‌گیرم، برگه را از جیبم بیرون آورده و می‌گویم:

- دنبال این آدرس می‌گردم، قدیمیه شاید...

میان حرفم می‌پرد، برگه را به‌سمتم می‌گیرم و می‌گوید:

- نمی‌شناسمش، ولی بخوای می‌تونم کمکت کنم پیداش کنیا.

برگه را پس می‌گیرم.

- نه ممنون.

می‌خواهم قدمی بردارم که می‌گوید:

- بچه اینجایی؟

- بله؟



- هوا سرده، بارون میاد چطوره بیای تو؟

لحنش هر لحظه نفرت‌انگیزتر می‌شود.

- یه چایی...چیزی... بالاخره گرم میشی،هوا هم سرده.

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و با نگاهی کوتاه، به صحبتش پایان می‌دهم و از در فاصله می‌گیرم.

- آهای! کجا؟

سعی می‌کنم پشت سرم را نگاه نکنم و با قدم‌های تندی بدون آنکه بدانم به چه سمتی می‌روم آنجا را ترک می‌کنم.

از دیدش که خارج می‌شوم، نفس عمیقی می‌کشم و زمانی که مطمئن می‌شوم در خانه بسته شده و کسی آنجا نیست،

تمام راه رفته را دوان‌دوان برمی‌گردم.

باز هم نگاهی به آدرس و کوچه می‌اندازم.

- باید خودش باشه ولی...

از شدت عصبانیت کاغذ را به جیبم برمی‌گردانم و پایم را محکم روی زمین می‌کوبم.

« عوضی! بالاخره سرده باید گرم شی! چایی و...»

حرصم را با جوییدن پوست لبم خالی می‌کنم. باران بی‌رحم، هیچ سرش نمی‌شود که جا و مکانی ندارم و با لجاجت

می‌بارد!

لحظه‌ای با یادآوری رفتار خودم به یاد لیلی می‌افتم. او هم هنگام عصبانیت پایش را به زمین می‌کوبید.

لبخند روی لبم را سریع جمع می‌کنم.

«الی! الان وقت فکر کردن به این چیزاست؟»

آهی می‌کشم و بی‌خیال کل خانه‌های آن کوچه، به کوچه بعدی می‌روم و زنگ خانه‌ای را می‌زنم.

...

- خیلی ممنونم، خداحافظ.

با خوشحالی از خانه بیرون می‌آیم.

دیگر باران نم‌نم می‌بارد و هوا تاریک شده است.

از شوق پیدا کردن آدرس تمام راه را دوان‌دوان، برمی‌گردم.

« حدس می‌زدم که این کوچه باشه. بالاخره پیداش کردم.»

همان خانه که چندین سال پیش با پدرم و سمیه در آن زندگی می‌کردیم. اگر کمک آن خانم مسن نبود، نمی‌توانستم

پیدایش کنم. حتی اگر خانه را از نو نساخته بودند، بازهم نمی‌توانستم آن را به یاد بیاورم.

زنگ در را می‌فشارم و چند لحظه‌ی بعد در باز می‌شود بی‌آنکه کسی بپرسد کیستم و چه می‌خواهم.



- وارد می‌شوم و حیاط خانه را خوب نظاره می‌کنم.
- عمیقاً دلم می‌خواهد گوشه کناری از این خانه را به باد بیاورم و در لحظه خاطره‌ای برایم زنده شود اما راستش من و این خانه گویی برای هم غریبه‌ایم.
- بفرمایید؟
- با صدای زنانه‌ای به سمت صدا برمی‌گردم.
- زن درحالی که لباس گرمش را به تن می‌کند و از پله‌های خانه پایین می‌آید تا به حیاط برسد متعجب نگاهم می‌کند و منتظر پاسخ سوالش است.
- سلام.
- نزدیکم می‌رسد.
- سلام، بفرمایید؟
- ببخشید مزاحم شدم. راستش، راجع به این خونه یه سوال می‌خواستم بپرسم ازتون.
- زن، متعجب می‌گوید:
- چه سوالی؟
- کسی که این خونه رو ازش خریدین رو یادتون هست؟
- باز هم با تعجب می‌گوید:
- چطور؟ ما این خونه رو نزدیک نه-ده سالی میشه که خریدیم.
- من دنبال صاحب قبلی این خونم. خواستم بدونم شما آدرسی، شماره‌ای چیزی ازشون ندارید؟
- زن که کمی ماجرا برایش روشن شده است از حالت گیجی بیرون می‌آید و می‌گوید:
- گفتم که عزیزم ما ده سال پیش اینجارو خریدیم.
- با ناامیدی می‌پرسم:
- یعنی...هیچی ازشون نمی‌دونید؟
- بالبخندی می‌گوید:
- متاسفم، از طریق یکی از آشناهامون با بنگاه این محل خونه رو از یه آقای خریدیم، فقط همین رو یادمه.
- خب آدرس بنگاه رو یادتون هست؟ میشه بگید کجاست؟
- دقیقاً سرخیابون اصلی بود...
- ذوق می‌کنم که می‌توانم هنوز امیدی داشته باشم که می‌گوید:
- البته خیلی وقته که اونجا رو جمع کردن و رفتن.



به چهره‌ی زن خیره می‌شوم و درمانده از اینکه بدانم چه بگویم و چه کنم نفس عمیقی می‌کشم.  
- کمکی از من برمیاد؟

وقتی مکث طولانی می‌شود این سوال را می‌پرسد و من می‌دانم که باید بروم.  
- نه، خیلی ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

زن لبخندی می‌زند. در را باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

«این همه بدبختی بکش بگرد و خونه رو پیدا کن آخرش هم هیچی.»

سرم را پایین می‌اندازم و می‌خواهم کوچه را رد کنم که صدایی می‌شنوم.

- حالا واقعا دنبال آدرسی یا این وسطا کار دیگه‌ام می‌کنی؟

به سمت صدا که برمی‌گردم، همان پسر را می‌بینم که ظهر هم دستم را به زنگ خانه‌اش فشردم.

سعی در خونسرد نشان دادم خودم دارم و به راهم ادامه می‌دهم.

- از ظهر دارم می‌پامتا! چقد کش رفتی از خونه این‌واون؟

با دستی که به کیفم برخورد می‌کند تمام تنم به لرزه می‌افتد. برمی‌گردم و می‌گویم:

- ولم کن.

- چیکاره‌ای؟

با صدای بلندتری می‌گویم:

- گفتم ولم کن.

دسته‌ی کیفم را از دستش بیرون می‌کشم و خودم را از او دور می‌کنم. با عبور رهگذری او هم فاصله‌اش را زیاد

می‌کند و من فرصت را غنیمت می‌شمارم و سریع از کوچه خارج می‌شوم و به خیابان اصلی می‌روم.

پشت سرم را نگاه می‌کنم و وقتی خیالم از نبودش راحت می‌شود، گوشی را از کیفم بیرون می‌آورم و ساعت را نگاه می‌کنم.

- خیلی دیر شده زود باید برگردم بیمارستان.

ترسان از تاریکی هوا قدم برمی‌دارم تا کمی جلوتر، بتوانم با ماشینی خودم را به بیمارستان برسانم.

صدای رفت و آمد ماشین‌ها از خیابان تنها صدایی است که به گوش می‌رسد و پیاده رو خلوت است.

اما این خلوت، ادامه پیدا نمی‌کند و صدای عبور پرسرعت یک موتور آن را می‌شکند.

صدا که نزدیک می‌شود، از ترس اینکه به من برخورد کند برمی‌گردم و می‌خواهم از موتور فاصله بگیرم اما گویی که

مقصودش من هستم. همین که نزدیک می‌شود، دستی به کوله پشتی‌ام می‌گیرد و هم‌زمان با صدای جیغ من آن را

می‌کشد. سرعت بالای موتور نه تنها کیف را از دستانم خارج می‌کند که مرا هم با خود می‌کشد و به زمین می‌اندازد.





باضرب و با صورت روی زمین می‌افتم و آخ بلندی می‌گویم. هیچ کس آن اطراف نیست و خودم مجبورم که بلند شوم و به دنبال موتور بدم. اما... بی‌فایده‌ترین کار ممکن را می‌کنم! بلافاصله بعد از اتفاق اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند! شناختش، همان پسر بود از لباس‌هایش متوجه شدم. حسابی ترسیده‌ام، نگرانم. بدن‌و صورت‌م شدید درد می‌کند. با سوزش صورت‌م دست‌م را روی آن می‌گذارم و رنگ خون را می‌بینم.

می‌توانم حس کنم گوشه‌ی صورت‌م خراشیده شده است.

حتی دستمالی هم ندارم تا خون روی صورت‌و دست‌م را پاک کنم.

اطراف‌م را نگاهی می‌اندازم تا کسی را پیدا کنم تا کمک کند. اما هیچ کس نیست.

نفس نفس می‌زنم و استرسی به جانم می‌افتد.

- چی داشت‌م توی کیفم؟

سریع دستی به جیبم می‌زنم و گوشه‌ی را که در آن حس می‌کنم خیالم راحت می‌شود.

- خداروشکر! گوشیم توی کیف نبود. پولام...وای!

از درماندگی می‌خواهم زیر گریه بزنم. هیچ پولی ندارم. این وقت شب چگونه باید برگردم؟

کمی جلوتر در ایستگاه اتوبوس می‌نشینم و استرس بازهم مجبورم می‌کند که پوست لب‌هایم را بکنم.

راه دیگری سراغ ندارم؛ مگر... مگر اینکه با امیرسام تماس بگیرم و بخواهم که کمک کند.

بازهم به ساعت نگاه می‌کنم.

ده شب شده و تا صبح هم که اینجا بمانم هیچ کس به فکر کمک به من نمی‌افتد. خودم هم با این جیب‌های خالی

کاری از دست‌م ساخته نیست.

چند دقیقه‌ای همان جا می‌نشینم از سوزش صورت‌م اشک می‌ریزم. تنها چاره‌ام کمک‌خواستن از امیرسام است. راستی

که اگر او نبود، باید در این لحظه چه کار می‌کردم؟

به یادش که می‌افتم کمی از شدت اضطراب‌و ترسم کم می‌شود و بلافاصله با او تماس می‌گیرم.

همان طور که دکمه‌ی سبز رنگ را می‌فشارم و تلفنم را کنار گوشم می‌گذارم زیر لب دعادعا می‌کنم که خواب نباشد

یا مزاحمش نباشم.

پس از چند بوق بالاخره پاسخ می‌دهد.

- سلام عزیزم.

- الو؟ امیر؟



- جانم، خوبی؟

صدای بوق و سروصدای ماشین را که می شنود می پرسد:

- کجایی؟

نگرانی و استرس را در صدایم پنهان می کنم و می گویم:

- من، تو خیابونم... کیفم رو ازم زدن موندم اینجا نمی دونم باید...

تا همین قسمت از حرفم را که می گویم از شدت درماندگی بغضی گلویم را می فشارد اما نمی گذارم که امیرسام متوجه اش شود. باز ادامه می دهم:

- چیکار کنم؟

- کجایی دقیقاً؟ این وقت شب تو خیابون چیکار می کنی؟ من میام الان نگران نباش.

آدرس را که می گویم و متوجه می شود کجا بوم از پشت تلفن سرزنشم می کند.

حرف هایش که تمام می شود، بالاخره گوشی را قطع می کند. منتظر آمدنش می مانم...

لباس خیسم و سوزش صورتم همراه درد دستم و تنها ماندنم در این خیابان حسابی کلافه ام می کند.

دزدیده شدن کیف و از طرفی هم جست و جوی بی سرانجام راهم که نگویم بهتر است.

یک لحظه به اوج درماندگی می رسم. چه می شود که در یک شب، دختری تک و تنها خسته از همه ی دویدن ها و

نرسیدن های زندگی اش با جیب های خالی و بدنی دردی که از خوابیدن روی صندلی و ماندنش زیر باران نصیبش

شده مجبور است روی این صندلی بنشیند و به آدرس پیدا نشده و کیف گم شده اش فکر کند، درحالی که کثیفی خون

روی صورت و دست هایش کلافه اش کرده و حتی دستمالی برا پاک کردنش ندارد.

این اوج درماندگی های من است که اگر امید به آمدن امیرسام نبود، من یقیناً امشب به جنون می رسیدم!

سعی می کنم تا آمدن امیرسام کمی خودم را مرتب کنم. سرووضعم به شدت آشفته است.

موهای بیرون زده، دست ها و لباس های گلی، صورت خونی و...

لباس ها و دست هایم را می تکانم. کمی از آن آشفته گی که بیرون می آیم بازهم نگاهی به ساعت می اندازم.

یازده شده و هنوز امیرسام نیامده است.

چشم هایم را روی هم می گذارم. راستش هیچ چیز مهمی در کیفم نداشتم جز مقداری پول؛ اما نمی دانم چرا بابت اتفاق

پیش آمده این قدر ناراحت شده ام! شاید هم ناراحتی ام بابت رسیدن به بن بست است.

حال، کجا باید دنبالت بگردم؟

سرم را به صندلی تکیه می دهم و خیابان را نگاه می کنم.



چندی بعد، ماشین مشکی رنگ امیرسام را می بینم و بعد خود امیرسام که با ایستادن ماشین کنار ایستگاه اتوبوس پیاده می شود.

چهره اش مشخص نیست و تنها می توانم بلندی قد و چهارشانگی اش را تشخیص دهم.

کاپشن مشکی رنگی به تن کرده که بزرگی هیکلش را دوبرابر نشان می دهد. با دیدنش خوشحال می شوم و سرم را از روی صندلی بلند می کنم. در همین لحظه، کنارم می رسد و با صدایی نه چندان مهربان می گوید:

- تو آخه عقلت نمی رسه این ساعت تنهایی پرسه زنی تو کوچه خیابون؟

از حرف تندش دل گیر می شوم و چیزی نمی گویم.

تاریکی هوا مانع از آن می شود که زخم صورتم را ببیند و من هم مدام صورتم را پنهان می کنم تا بیش از این او را عصبی نکنم.

- خودت چیزی ت که نشد؟ تو کیفیت چیزی داشتی؟

با صدای آرامی می گویم:

- نه نه!

و بلند می شوم و به سمت ماشین می روم.

نور چراغ ماشین که روی صورت و لباس هایم می افتد، نگاه امیرسام تغییر می کند. خودم را از جلوی نور کنار می زنم و سوار ماشین می شوم. قبل از بسته شدن در، امیر آن را نگه می دارد و مانع بسته شدنش می شود.

کمی خم می شود، صورتم را نگاه می کند و بعد هم لباس ها و دست هایم را...

باتعجب و صدایی آرام، می پرسد:

- صورتت چی شده؟ لباسات چرا خیسه؟ الناز!

نگاهش می کنم.

راستش را بگویم؟ باشد. تمام دردهایم را که فراموش می کنم هیچ! خوشحال هم هستم.

هیچ گاه، هیچ وقت، کسی تا این اندازه نگرانم نبوده است!

بودن امیرسام، مهربانی نگاهش و نگرانی اش آن هم برای من! همه ی این نگرانی هایش مال من است، فقط من! بغض می کنم؛ اما از سر شادی.

نمی دانم تجربه اش کرده اید؟ مثل کودکی که زمین خورده و آسیبی ندیده و فقط از بزرگ نمایی بقیه

خودش را به گریه می زند، مثل همان کودک شده ام.

همان جا کنار در زانو می زند.

- الناز؟ چی شده داری نگرانم می کنیا.



- بغضم را قورت می‌دهم و حرفی نمی‌زنم.
- می‌گم صورتت چی شده؟ برای چی لباسات خیسه؟
- کیفم رو که ازم زدن خوردم زمین، از صبح هم دنبال آدرس بودم. موندم زیر بارون.
- چیزی نمی‌گوید، پس از مکتی پوف بلندی می‌کشد و بلند می‌شود. در را می‌بندد و از سمت راننده سوار ماشین می‌شود. نشستنش همانا و شروع شدن سرزنش‌ها هم همانا...
- یه ذره عقل اگه تو کلهات بود می‌فهمیدی نباید این موقع شب اینجا باشی! آخه بی‌شعور تو نمیگی با خودت اون اگه به جای کیف...
- حرفش را قطع می‌کند و آرام‌تر می‌گوید:
- عجب! عجب!
- و بعد باهمان لحن قبل ادامه می‌دهد:
- کی به تو گفت تنها بیای اصلا؟ چرا انقدر نفهمی؟
- حرف‌هایش را بی‌جواب می‌گذارم. او عصبی است و من از اینکه می‌بینم نگرانم شده است، خوشحالم!
- چند دقیقه بعد ماشین می‌ایستد، امیرسام پیاده می‌شود و با یک بطری آب برمی‌گردد.
- بیا صورتت رو پاک کن.
- همان‌طور که روی صندلی ماشین نشسته‌ام پاهایم را بیرون می‌گذارم. در بطری را باز می‌کند و کمی آب روی دست‌هایم می‌ریزد. آب را که به صورتم می‌زنم خراشیدگی صورتم، سوزش بدی می‌گیرد و آخی می‌گویم.
- خیلی می‌سوزه؟
- آره.
- حقته!
- با چشم‌غره‌ای نگاهش می‌کنم. شستن دست و صورتم که تمام می‌شود، می‌خواهم لباس‌هایم را بتکانم و با کمی آب خاک‌های لباسم را پاک کنم؛ اما همین که دستم را با شدت تکان می‌دهم درد عمیقی احساس می‌کنم و آخ بلندی می‌گویم.
- امیرسام بازهم نگران می‌پرسد:
- چیشد؟
- دست دیگرم را روی بازوی چپم می‌گذارم.
- درد می‌کنه.
- می‌تونی تکونش بدی؟ نشکسته باشه؟



- نه، نه. تکونش دادم یکمی درد گرفت فقط. خوردم زمین این طوری شد.  
 این را می گویم و می خواهم با دست دیگرم مشغول تکاندن لباس هایم شوم که غرزدن هایش مجدد شروع می شود.  
 - همچنین بزنم اون یکی دستم از کار بیوفته ها! تکون نخور.  
 مات نگاهش می کنم و دست از کارم می کشم.  
 امیرسام دستش را خیس می کند و خودش مشغول تکاندن لباس های خاکی ام می شود.  
 قلبم بی قرار می شود و گونه هایم سرخ وقتی که زانو می زند تا پایین لباسم را بتکاند.  
 غر زدن هایش هم گویی تمام شده. از بالا نگاهش می کنم و زانو زدنش را تماشایش می کنم.  
 امیرسام؟ هیچ می دانی که چقدر دوست نداشتنت سخت است؟  
 تمام مدتی که کارش را می کند به او نگاه می کنم و درد دل به خود می گویم که من می توانم حتی در اوج بدبختی  
 هم احساس خوشبختی کنم! به شرطی که امیری هم باشد!  
 کارش که به پایان می رسد، آرام بلند می شود و نگاهم می کند.  
 - گرسنه ات نیست؟  
 برای اولین بار خجالت را کنار می گذارم و می گویم:  
 - چرا...  
 - پس صبر کن برم یه چیزی بخرم.  
 سری تکان می دهم و باز سوار ماشین می شوم.  
 پس از آمدنش به راه می افتد.  
 - خوابت که نمیداد؟  
 - واسه چی؟  
 - بریم یه جای خوب.  
 - آخه، باید برگردم بیمارستان. خیلی دیره ...  
 - غیر از اینه که میری اونجا رو اون صندلی های سرد می خوابی؟  
 شانه ای بالا می اندازم و در دل می گویم: « فقط یه شبه! سخت نگیر.»  
 سکوت می کنم و منتظر می مانم تا راهش را برود. چه قدر دلم می خواهد زیر چشمی نگاهش کنم.  
 ابروهای درهم کشیده اش، هنگام رانندگی را دوست دارم!  
 راه به پایان می رسد، من غذایم را در راه تمام می کنم و دلی را از عزا درمی آورم.  
 با خاموش شدن ماشین هردو پیاده می شویم.



- همین که از ماشین پیاده می شوم، از سرمای هوا شکایت می کنم.
- امیر خیلی سرده!
  - درعوض قشنگه بیا.
- به دنبالش راه می افتم. همه جا تاریک است و سرد. تنها صدایی که شنیده می شود، صدای باد و تنها چیزی که دیده می شود، شهر است که گویی زیر پایمان قرار دارد.
- چراغ های خانه ها و خیابان ها به کوچکی پرنده ای دیده می شوند و سوسو زدنشان حس آرامشی را القا می کند.
- امیرسام کنار یک کاج بزرگ روی دیواری کوتاه می نشیند، اشاره می کند که کنارش بنشینم و من هم با کمی فاصله این کار را انجام می دهم. بلافاصله پس از نشستن می گویم:
- چه جای قشنگیه!
  - خیلی.
  - نگاهش می کنم.
  - زیاد میای اینجا؟
  - بعضی وقتا.
  - با لبخندی به منظره ی شهر خیره می شوم، که حضور دست امیرسام در کنارم مرا به خود می آورد.
  - قبل از این که بخواهم شکایتی کنم کاپشنش را روی شانم می اندازد.
  - عه نکن! خودت سردت میشه.
  - من چیزیم نمیشه، تو لباسات هنوز خیسه.
  - نه نمی...
  - الناز یه چیز بهت میگم گوش کن!
  - باجدیت به چشم هایم زل می زند و ادامه می دهد:
  - دیگه هر اتفاقی هم که افتاد تا دیروقت بیرون نمون. اون هم تو جایی که نمی شناسیش. این دفعه خدا رحم کرد بهت!
  - به یاد همان پسرک دزد می افتم و بهتر می دانم که راجع به آن چیزی به امیر نگویم.
  - ببینم صورتت رو؟
  - کمی صورتت را می چرخانم تا خراش رویش را ببیند و بعد می گویم:
  - فقط یه کم می سوزه چیزی نیست.



- خیره نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. سکوت و نگاه خیره اش گونه هایم را سرخ می کند. پس سکوت را می شکنم و ادامه می دهم:
- راستی، اگه بگم خونه رو پیدا کردم چی میگی؟
- جدی میگی؟
- سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم و می گویم:
- ولی هیچی نتونستم پیدا کنم. گفت که فروشنده رو نمی شناخته و بنگاهی ام که خونه رو واسه شون پیدا کرده دیگه نیست.
- با کمی مکث می گوید:
- هیچ اشکالی نداره بازم می گردیم تو غصه اشو نخور.
- نفس عمیقی می کشم و می گویم:
- کاش یه جایی وجود داشت، وقتی آدما هم دیگه رو گم می کردن، می رفتن اونجا.
- جوابی نمی دهد و در ادامه می گویم:
- امیر؟ اگه ما هم دیگه رو گم کنیم کجا باید همو پیدا کنیم؟
- نگاهم می کند:
- تو غلط می کنی گم شی!
- خنده ی کوتاهی می کنم:
- جدی گفتما.
- من هم جدی گفتم. کم غم و غصه دارم ایشونم می خواد بره گم شه!
- می خندم و می گویم:
- یعنی من نباشم غصه می خوری؟
- نگاهم می کند و با جدیت می گوید:
- غلط می کنی نباشی!
- لبخندی می زنم.
- من می ترسم گمت کنم امیرسام! واسه همین می پرسم.
- بلافاصله پس از حرفم می گوید:



- یادمه بچه بودم یه بار مامانم رو تو بازار گم کردم. از ترس گریه می کردم، همش این طرف اون طرف می دویدم تا پیداش کنم ولی؛ نمی تونستم. هرچی بیشتر می گشتم انگار بیشتر گم می شدم. بالاخره خسته شدم، نشستم یه گوشه به گریه کردن تا مامانم پیدام کرد و با گریه بغلم کرد.
- نگاهم می کند و ادامه حرفش را می زند:
- بهم گفت وقتی گم شدی الکی ندو، یه جا بمون مطمئن باش من خودم پیدات می کنم.الناز، اونی که بی ریا دوست داشته باشه پیدات می کنه.
- سرم را پایین می اندازم، نگاهم را می دزدم و باناراحتی می گویم:
- خدا رحمتش کنه. ببخشید ناراحت کردم.
- ناراحت نشدم عزیزدلتم.
- عزیزدلت؟ اصلا چیست؟ دوست دارم از این پس هر که نامم را پرسید بگویم عزیزدلش هستم!
- زیرچشمی نگاهش می کنم و غصه را از چشم هایش می خوانم.
- پاهایم را تکان می دهم و مشغول تماشای شهر می شوم. هم زمان فکر می کنم که چه بگویم و چه کار کنم تا امیرسام را از این حال بیرون بیاورم که می بینم او هم مثل من هر دو دستش هایش را کنارش گذاشته و مشغول تکان دادن پاهایش شده است.
- نگاهش می کنم و لبخندی می زنم. ریتم تکان دادن پاهایم را تندتر می کنم و او هم این کار را تکرار می کند. از حرکاتش به خنده می افتم و خنده ام به او هم سرایت می کند.
- دیگر سرمای هوا را حس نمی کنم، وجودش آن قدر آرام بخش است که بودنش به هر چیز دیگری پایان می دهد. آن قدر این خنده ها را تکرار می کنیم که به قهقهه تبدیل می شود، تاجایی که دیگر توان خندیدن را ندارم.
- وای! امیر تو رو خدا بسه از خنده دل درد گرفتم.
- خنده اش را کم می کند و فقط لبخندی به جای می ماند.
- ولت می کردم می رفتی وسط می رقصیدیا!
- آره پس چی؟ قر ریز می اومدم واست.
- خنده ی بلندی می کنم و می گویم:
- این ریزهارو نگه دار واسه عروسی کوروش.
- سریع از حرفی که می زنم پشیمان می شوم. هیچ حواسم نبود که طرف دیگر این حرف، طنز است.
- مگه می خواد ازدواج کنه؟
- لبخند از روی لب هایم چیده می شود و می گویم:





- خب...خب، راب طه‌اش با طناز جدیه.
- به همم میان، یکی معتاد یکی روانی!
- لبخندی می‌زنم و از اینکه مسئله برایش آن قدرها هم مهم نیست خوشحال می‌شوم.
- یه سوال پرسم؟
- جانم بپرس.
- کمی من من می‌کنم و می‌پرسم:
- هنوز دوشش داری؟
- الان آدم باارزش‌تری واسه دوست داشتن دارم!
- ابرویم را بالا می‌دهم و می‌پرسم:
- کی؟
- یه خنگ!
- ها؟
- تاحالا کسی بهت گفته خیلی خنگی؟
- با کفش‌هایم محکم به پایش می‌کوبم و باشکایت می‌گویم:
- امیر!
- خنده‌ای می‌کند و محکم با دستش به پیشانی‌اش می‌کوبد.
- فکر کردم یه چیزایی فهمیدی؛ ولی نفهمی اصلاً پاشو، پاشو بریم سردت میشه الان.
- بلند می‌شود و به سمت ماشین می‌رود و من هم پشت‌سرش. به حرف‌هایش فکر می‌کنم، یعنی معنی حرف‌هایش همانی است که فکر می‌کنم؟
- ماشین که روشن می‌شود، چشمم به ساعت دیجیتالی‌اش می‌افتد.
- ساعته دو نصفه شبه!
- الان می‌رسونمت غمت نباشه.
- تاحالا تا این وقت شب بیرون نبودم.
- بار اول و آخرتم میشه، البته فقط تا ساعت دوازدهش!
- با دهان برایش ادایی درمی‌آورم و شاکی می‌گویم:
- امشب هرچی دلت خواست بهم گفتیا، حواست هست؟
- لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زند و می‌گوید:



- من نگم کی بگه؟

و باز هم درمقابل حرفش کم می آورم و با قیافه‌ای مضحک ادایش را درمی آورم. سرم را به صندلی ماشین تکیه می دهم. امشب زیباترین شب زندگی‌ام را پشت سر گذاشتم. با تمام اتفاقات نازیبایش! بالاخره مجبور می شوم از امیرسام دل بکنم. با خداحافظی از او جدا می شوم. روی صندلی می نشینم و اتفاقات امروز را مرور می کنم و در همین میان از فرط خستگی به خواب می روم.

...

- الناز؟ الناز؟

با شنیدن صدایی، از خواب بیدار می شوم. سمیه است!

چندبار پلک می زنم و خواب را از سرم بیرون می کنم.

با دیدنش اولین چیزی که به ذهنم می رسد پوشاندن خراشیدگی صورتم است.

هول می شوم و شالم را به صورتم نزدیک می کنم (تا زخمی که از زیر گوش تا نزدیک چانه‌ام کشیده شده است). از دید سمیه پنهان بماند و می گویم:

- سلام.

- علیک سلام. تو چرا اینجا خوابیدی؟

- آره... حالا بعداً برات تعریف می کنم. می رفتی خونه؟

باخوشحالی می گوید:

- خانوم تاج به هوش اومده!

- راست میگی؟ کی؟

- آره خداروشکر! همین دیشب. من هم گفتم برم خونه دو- سه، شبه که نرفتم.

- کی مرخص میشه؟

- حالا باید دید اوضاعش چطوره. به من هم چیز زیادی نگفتن.

بلند می شوم و باز هم شالم را جلوی صورتم می کشم.

- کوروش اینجا است؟

- آره بالاست، زنگ زدم بهش اومد، گفت برم پیش ماشین تا بیاد برسونتمون.

چشم‌هایم با شنیدن این حرف درشت می شود و زیر لب می گویم: «خدا بهت رحم کنه الناز!»

تا کنار ماشین کوروش می رویم و من در پی یک بهانه برای جداسدن از سمیه می گردم. او هم که هنوز از قضیه‌ی خوابیدنم در بیمارستان سردرنیاورده است مدام سوال می پرسد و من هم مجبور می شوم قضیه را از جایی برایش بگویم



که در جست‌وجوی آدرس به شب می‌خورم و برای نزدیک شدن راهم به جای خانه به بیمارستان می‌آیم؛ اما از ماجرای دزدیده‌شدن کیف چیزی به زبان نمی‌آورم.

سمیه هم با فهمیدن ماجرا شروع به سرزنش می‌کند و میان همین سرزنش‌ها، سروکله‌ی کوروش هم پیدا می‌شود؛ با آمدنش سرم را پایین می‌اندازم و سعی می‌کنم توجهی به او نداشته باشم.

در ماشین را باز می‌کند و او هم بی‌هیچ توجهی، سوار ماشین می‌شود. من و سمیه هم هردو صندلی عقب کنار هم می‌نشینیم. سمیه زیر لب مشغول ذکر خواندن می‌شود و من گاهی، پنهانی کوروش را از آینه نگاه می‌کنم. کاملاً نسبت به حضور من در ماشینش بی‌تفاوت است و من حس می‌کنم کوروش مثل همیشه نیست! این را به راحتی از طرز رانندگی کردنش هم می‌توان فهمید. خودش اینجاست و فکرش فرسخ‌ها دورتر. لاقلاً من این حالاتش را خیلی خوب می‌شناسم!

زیر لب خداراشکر می‌گویم که او آن قدرها هم که در ذهنم بزرگش کرده بودم منفور و کینه‌ای نیست. مسیر بدون حرف طی می‌شود و با رسیدن به مقصد هردو پیاده می‌شویم. سمیه کمی استراحت می‌کند و بعد از خوردن غذا باز هم راهی بیمارستان می‌شود.

\*\*\*

- آره، آره... هنوز که خبری نشده...

...

- نه بابا، دکترا گفتن دیگه نمی‌تونه حرکت کنه، یه طرف بدنش فلج شده.

...

- سمیه نداشت واسش پرستار بگیره. گفت به گردن من خیلی حق داره خودم کاراشو می‌کنم.

با شنیدن صدای در به سمت پنجره می‌دوم.

- عه امیر، اومدن من دیگه برم.

...

- تو هم خیلی مواظب خودت باش، فعلاً.

روسری‌ام را روی سرم می‌اندازم و هنگام رفتن به سمت ماشین آن را گره می‌زنم.

کوروش با زحمت سعی می‌کند خانم‌تاج را از صندلی عقب روی ویلچر بشاند.

اوضاع‌اش خراب‌تر از چیزی است که فکر می‌کردم.

حتی قدرت تکلمش را هم از دست داده است.



سمیه به سمتم می آید و می پرسد:

- وسایلت رو جمع کردی؟

سعی می کنم از تماشای کوروش و خانم تاج دل بکنم و می گویم:

- آره.

و مجدد به آن ها خیره می شوم.

کار کوروش که طولانی می شود، سمیه هم به کمکش می رود و پس از اینکه خانم تاج را روی ویلچر می نشانند

کوروش، کلافه از ویلچر فاصله می گیرد و با همان کلافگی باغ را ترک می کند.

من و سمیه متعجب از کار او، تا هنگام خروجش نگاهش می کنیم و با کوبیده شدن در نگاهمان را به هم می دوزیم.

- من خانم تاج رو می برم عمارت، تو هم وسایلت رو بردار بیار. در اتاقم قفل کن.

- چشم.

به سمت اتاق می روم و باقی وسایلم را در چمدان می گذارم. حال دیگر آن اتاق نقلی و زیبا که گوشه کنارش با وسایل

چیده شده تزیین شده بود تقریباً خالی شده است، خالی و سوت و کور.

یک اتاق تاریک و خاموش که حتماً چندی دیگر، تارهای عنکبوت و گردوغبار زینتش می شوند.

چمدانم را برمی دارم و لباس گرمی به تن می کنم.

در اتاق را قفل می کنم و همان طور که آستین های لباسم را پایین می کشم تا انگستانم را از سوزش سرما حفظ کنم،

صدای در را می شنوم.

کوروش است که این روزها کارها و رفتارهایش، درماندگی اش را لو می دهند.

بی حوصله، گوشه ای کنار در می نشیند، یکی از پاهایش را جمع می کند و دستش را روی آن می گذارد.

بلافاصله سیگاری از جیبش بیرون می آورد.

متعجب از رفتارش می پرسم:

- حالت خوبه؟

سیگارش را روشن می کند و بعد از اینکه دودش را از دهان بیرون می دهد، می گوید:

- معلوم نیست؟

سرش را به در تکیه می دهد و مشغول کشیدن سیگارش می شود.

- خب... هوا خیلی سرده چرا اون جا نشستی؟

پاسخم را نمی دهد و نفس عمیقی می کشد و محکم تر دود سیگار را بیرون می دهد.

- اتفاقیه که افتاده، تو با این کارات فقط خودت رو اذیت می کنی. مادر بزرگت هم سنی ازش گذشته...



میان حرفم می‌پرد:

- می‌دونستم سر و گوشش می‌جنبه‌ها؛ ولی گفتم مگه خودم خیلی رو قاعده‌ام؟ می‌خواستم جدی‌اش کنم، برم خواستگاری با وجود مخالفتای خانم‌تاج...

با تعجب فقط به حرف‌هایش گوش می‌دهم و چیزی نمی‌گویم.

- آخه لامصب مگه چی کم گذاشتم برات؟ آخه حیوون چه مرگت بود؟ چه لذتی برات داشت که خرد شدن من رو ببینی؟

سیگارش تمام می‌شود، بعدی را روشن می‌کند...

- من باختم بچه، همه چیزم رو باختم.

- منظورت رو نمی‌فهمم.

- طناز!

- چی شده؟

- می‌کشمش! الکیه مگه امروز بگی می‌خواستم فردا بگی می‌خواستم؟

- چی داری میگی؟

- با پسرخاله‌اش داره ازدواج می‌کنه.

سرش را تکان می‌دهد و باز هم سیگارش را گوشه‌ی لبش می‌گذارد.

چه بگویم که آرام شوی و از این حال نابسامان نجات یابی؟

- راستش... نمی‌دونم چی باید بگم که حالت رو خوب کنه؛ ولی می‌دونم که می‌گذره. خیلی چیزا نباید میشد و شد.

خیلی چیزا هم باید میشد و نشد، این هم یکی از همونا.

- من باختم.

- تو فقط یه آدم اشتباه رو از دست دادی. این اسمش باختن نیست.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- به کجا رسیدم آخه؟

و بعد خنده‌ی بلندی می‌کند و می‌گوید:

- یه ذره بچه داره دلداریم می‌ده.

از حرص نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- به جهنم همین‌جا بمون این قدر سیگار بکش تا بمیری!

و بعد چمدانم را بلند می‌کنم تا به سمت عمارت بروم که صدایش مانعم می‌شود.



- ببخش منو رو! خیلی چیزا بهت گفتم که حقت نبود.  
 نگاهش می‌کنم و با یادآوری حرف‌هایش باز قلبم به درد می‌آید.  
 مکثی می‌کنم و می‌گویم:  
 - خیلی سرده میرم داخل. تو هم زودتر بیا. حداقل یه کم هم به فکر مادر بزرگت باش!  
 و بعد سنگینی چمدان را تا عمارت تحمل می‌کنم.  
 با یادآوری حرف‌هایی که به کوروش زدم، خنده‌ام می‌گیرد! حس بزرگ شدن می‌کنم.  
 «الی... اون حرفا رو تو زدی؟ بالاخره مشکلات یه جایی به کارت اومد. اینارو تو همین مدت یاد گرفتی!»  
 کوروش باید هم خ- بیانت می‌دید؛ چون خودش هم خ- بیانت کرد.  
 ما گاهی یادمان می‌رود زمین گرد است. طبیعی است که فراموش کنیم هیچ بدی بی‌پاسخ نمی‌ماند.  
 اما اگر خدا بخواهد انتقام احساس همه‌ی بندگان را بگیرد، زمین خالی از انسان نمی‌شود؟  
 ما هر کدام ناخواسته احساسی را لگدمال کرده‌ایم؛ اما خدا خودش می‌بیند و می‌داند فرق خواسته و ناخواسته را.  
 فقط... خدا نبخشد کسانی را که از روی عمد احساساتمان را خفه و در قبرستان دفن کردند. باور کنید احساسات لیوان  
 آب نیست که بیایید عاشق و وابسته کنید و بعد بگویید «آخ! حواسم نبود، دستم خورد.»  
 مسیر اتاق تا عمارت را با این افکار پشت سر می‌گذارم و با رسیدنم به داخل عمارت چمدان را زمین می‌گذارم،  
 به سرعت دست‌هایم را روی هم می‌کشم و زیر لب می‌گویم: امان از این سرمای بی‌موقع!  
 هنوز زمستان نیامده، سرمایش قصد خودنمایی دارد.  
 نگاهی به خانه می‌اندازم، سکوت گوش‌هایم را نوازش می‌کند.  
 باز هم چمدان سنگین را بلند می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم.  
 از لای در سمیه را نگاه می‌کنم که پتو را روی خانم‌تاج می‌اندازد و آن را صاف و مرتب می‌کند. چشمش که به من  
 می‌خورد، خمی به ابروهایش می‌آورد و دست‌به‌کمر به سمتم می‌آید.  
 با صدایی آرام می‌پرسم:  
 - سمیه، چمدونم رو کجا بزارم؟  
 به سمت اتاقی نزدیک اتاق خانم‌تاج می‌رود و در را باز می‌کند.  
 - اینجا.  
 به اتاق نگاهی می‌اندازم، خیلی دل‌بازتر و شیک‌تر از اتاق سمیه است.  
 کاغذ دیواری‌هایی به رنگ یاسی و یک تخت دونفره‌ی بزرگ سمت چپ. سرتاسر دیوار روبه‌رو را کمد دیواری و  
 سمت چپ هم پنجره‌ای بزرگ که تمام باغ را می‌شود از آن دید.



- چه قدر اینجا قشنگه!

سمیه لبخندی می زند و می گوید:

- تو وسایلاتو بزار، من هم میرم غذا رو درست کنم.

- باشه.

- النازجان... میگم... بالاخره آقا کوروش هم تو همین خونه‌ست، بهتره زیاد از اتاق بیرون نیای.

سری به نشانه‌ی مثبت و تایید حرف‌هایش تکان می‌دهم او هم بیرون می‌رود.

پس از رفتنش به سمت تخت‌خواب می‌دوم و با شدت خودم را روی آن پرتاب می‌کنم.

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم.

- آخیش! چقد راحت و گرم‌ونرمه.

چند لحظه‌ای تنم را مهمان تخت‌خواب گرم‌ونرم می‌کنم سپس از تخت پایین می‌آیم، روسری را از سرم برمی‌دارم و

جلوی آینه دستی به موهایم می‌کشم. کمی بلندتر شده و حالا می‌شود با کش آن‌ها را بست. هرچند به اندازه دو بند

انگشت مو بیشتر از کش بیرون نمی‌زند؛ اما همین اندازه هم برای ذوق کردنم کافیه.

کمد دیواری را باز می‌کنم و لباس‌هایم را در آن می‌چینم. زمین‌گیر شدن خانم‌تاج باعث شد من و سمیه مجبور شویم

به اتاقی نزدیک خانم‌تاج بیایم تا رسیدگی سمیه به خانم‌تاج آسان‌تر شود و چه قدر خوب که لازم نیست سرمای آن

اتاق را در زمستان تحمل کنیم.

کنار پنجره می‌روم و کوروش را تماشا می‌کنم. شاخه‌های درختان نمی‌گذارند واضح او را ببینم اما می‌شود دید که

همان‌جا نشسته و لابد بازهم مشغول سیگار کشیدن است. راستش گمان می‌کردم پس از دعوی کوروش وامیرسام

دیگر پایم به این خانه باز نخواهد شد. گمان می‌کردم کوروش، من و سمیه را از این خانه بیرون می‌کند؛ اما این‌طور

نشد.

دل‌سوزی نکردن برایش در این حال‌و‌روز کار سختی‌ست.

دوست دارم بپرسم خوشی راب‌طه‌های دوروزه‌اش به حال کنونی‌اش می‌ارزد؟

راب‌طه‌هایشان، مثل دومینو در خراب‌کردن حال هم پیش می‌رود. طناز، کوروش، بهار... دومینوی این بازی را طناز

شروع و بهار ختمش کرد.

نمی‌دانم اگر به عقب برگردم، آن‌روز همراهتان به پاتوق انتهای باغ خواهیم آمد یانه؟! اما خوب یادم دادید که همه‌چیز

را از ظاهر نخوانم... اعتماد کردن و حساب باز کردن روی دوستی شما، کار خنده‌داری بود. شاید اگر خودم را غرق

دنیای روابط شما نمی‌کردم و در پی یافتن پدرم بودم تا کنون پیدایش کرده بودم!

البته، امیرسام سوای همه‌ی شما حساب می‌شود!



مشغول چیدن وسایل خودسمیه در اتاق می شوم.  
لباس ها را داخل کمد دیواری می چینم و باقی وسایل را داخل کشوها می گذارم.  
کشو را بیرون می کشم تا مدارک سمیه را داخل آن بگذارم که دفترچه حسابی که از لای مدارک بیرون می افتد توجهم را جلب می کند.

نگاهش می کنم و زیر لب می گویم:

« حتما همون حسابیه که واسش پول واریز می شده.»

برگه هایش را ورق می زنم و خوب تماشایش می کنم.

برای اینکه اطمینان پیدا کنم سمیه همین یک حساب را دارد باقی مدارکش را هم می گردم اما چیزی پیدا نمی کنم.  
کنجکاو ام به جریان می افتد، به قول امیرسام « باید از یه جایی شروع کنم» و شاید این دفترچه راه جدیدی برای شروع باشد.

دفترچه را از سایر مدارک جدا می کنم. حس می کنم بهتر است سمیه از این قضیه مطلع نشود. بار اول مشغول خانم تاج و بیمارستان بود اگر نه حتما پنهانی به محبوبه اطلاع می داد که به دنبال پدرم می گردم.  
سمیه چیزی نمی گوید؛ اما می دانم هنوز هم با محبوبه در ارتباط است و جزء به جزء کارهایم را گزارش می کند.  
با شنیدن صدای سمیه، دفترچه را داخل کوله پشتی ام می اندازم و به طبقه ی پایین می روم.

...

شب می شود و سمیه فارق از کارهای روزمره و خسته کننده اش، به اتاق می آید تا استراحت کند.

من تخت بزرگ دونفره را حاضر کرده ام تا هر دو روی آن بخوابیم؛ اما سمیه می گوید که عادت به نرمی این تخت ندارد و جایش را گوشه ای کنار پنجره می اندازد. شופاژ اتاق را روشن می کند و گرمای اتاق سمیه ی خسته را به خواب می برد.

من هم که تمام روز منتظرم شب شود و بتوانم چند کلمه ای با امیرسام صحبت کنم، پیامی برایش می فرستم.  
- بیداری؟

چند لحظه بعد از فرستادن پیام، تلفنم زنگ می خورد و نام امیرسام روی آن نمایان می شود. صدای بلند زنگ که در اتاق می پیچد، سریع دکمه ی قرمز رنگ را می فشارم و پیام دیگری برایش می فرستم.

- امیر، نمی تونم حرف بزوم سمیه خوابه.

بعد هم نگاهی به سمیه می اندازم و می بینم خسته تر از آن است که صدای تلفن خدشده ای به خوابش وارد کرده باشد.  
پیام امیرسام را باز می کنم.

- مگه توی اتاق نیستی؟





تازه به یاد می‌آورم که جریان کوچ به اتاق این عمارت را برای امیرسام نگفته‌ام.

- جریان داره بعداً برات می‌گم.

بلافاصله می‌فرستد:

- الان بگو.

راستش، می‌خواهم این موضوع را بهانه‌ی دیدارش کنم!

از زمانی که خانم تاج به هوش آمده و جست‌وجوهایم برای پیدا کردن خانه به پایان رسیده است، یک هفته‌ای می‌گذرد

و در این مدت فرصت دیدارش را نداشتم. پس خلاف هربار که او روز دیدار را مشخص می‌کرد می‌گویم:

- میشه فردا ببینمت؟

و این‌گونه پاسخ می‌دهد:

- بالاخره دلت تنگ شد؟

به یاد درگیری‌های این هفته‌ام می‌افتم و می‌دانم به خاطرشان برای امیرسام وقت کمتری گذاشته‌ام.

بی‌توجه به پیامش ساعت و مکان مورد نظرم را می‌فرستم و در دل لحظه شماری می‌کنم برای دیدارش؛ اما خسته‌تر

از آنم که منتظر پاسخ پیامم باشم. زیر پتو می‌خزم و در تخت خواب گرم و نرم غرق می‌شوم.

ساعت، وقت ناهار را نشان می‌دهد من هم که از بازی کردن باگوشی خسته شده‌ام. لباسی به تن می‌کنم و شالی

روی سرم می‌اندازم تا به آشپزخانه بروم و به گرسنگی‌ام پایان دهم. سمیه مشغول آماده کردن غذای خانم تاج است.

نزدیکش می‌شوم و باصدایی نه‌چندان آرام، می‌گویم:

- خسته نباشی.

سمیه نگاهم می‌کند.

- مونده نباشی دخترم.

- غذای خانم تاجه؟ می‌خوای من ببرم این پله‌هارو نری بالا؟

- نه فداتشم، تو بشین غذا تو بخور.

از خستگی، دستی به کمر می‌زند و درد کمرش را با بستن چشم‌ها و گفتن آخ کوتاهی پایان می‌دهد.

پشت میز می‌نشینم و او سینی را برمی‌دارد که باصدای آرامی می‌پرسم:

- سمیه؟ نوه‌ی خانم تاج خونه‌ست؟

باحالتی کلافه می‌گوید:

- تو اتاقشه، صداش کردم بیاد واسه ناهار ولی نیومد. صبحونه‌ام نخورد، حق داشت خانم که این قدر نگران این پسر

بود. بلایی سرش بیاد تقصیر منه. نمی‌دونم والا... دیگه نمی‌دونم...



کلمات آخرش را باختگی تمام می‌گوید؛ درماندگی از تک تک کلماتش پیداست. گویی سمیه هم از سختی کار بریده است.

- تو غذات رو بخور زود برو بالا.

به جای چشم گفتن، سری تکان می‌دهم و سمیه از آشپزخانه خارج می‌شود.

لقمه‌ای در دهانم می‌گذارم و پس از رفتن سمیه، باعجله بشقابی را از غذا پر می‌کنم و بامخلفات داخل سینی می‌گذارم. به سمت اتاق کوروش می‌روم. نگرانش هستم و از اینکه می‌دانم تنها کسی هستم که دردش را می‌داند، احساس گناه می‌کنم که به دادش نمی‌رسم. من می‌دانم که غرق شدن در غصه و حال بد چیست و نداشتن یک دست که آن را بگیری و خود را از غرق شدن نجات دهی یعنی چه. پس نمی‌توانم نسبت به او بی‌تفاوت باشم. حتی باوجود حس نه چندان خوبی که به او دارم.

پشت در اتاقش می‌رسم و چند ضربه‌ی آرام به در می‌زنم، خیلی آرام صدایش می‌زنم:

- کوروش؟ النازم.

صدایی نمی‌آید و باز می‌گویم:

- می‌شنوی صدام رو؟

باز هم پاسخی نمی‌آید و سمج‌تر ادامه می‌دهم:

- می‌دونم حالت خوب نیست... حوصله نداری... مزاحمت نمیشم فقط یه لحظه درو باز کن.

صدایی نمی‌آید و من هم مدام پله‌ها را نگاه می‌کنم که مبادا سمیه سر برسد و بازهم با صدای آرام کوروش را صدا می‌کنم.

این بار در اتاق باز می‌شود و چهره‌ی درهم کوروش را مقابلم می‌بینم و همان لحظه اول بوی سیگارش به صورتم می‌خورد.

سرش را به حالت سوالی تکان می‌دهد.

- غذات رو آوردم.

می‌خواهد در را ببند که حرفم مانع‌اش می‌شود.

- مریض بشی و با دود سیگار خودت رو خفه کنی هیچی درست نمیشه.

- حوصلت رو ندارم بچه، برو ادای ننه‌بزرگا رو درنیار.

این را درحالی می‌گوید که دستش را از دستگیره‌ی در رها می‌کند و به سمت تختش می‌رود و روی آن دراز می‌کشد. نگاهی به پله‌ها می‌اندازم و سمیه را نمی‌بینم. کمی خیالم آسوده می‌شود، به داخل اتاق می‌روم و سینی غذا را روی میز می‌گذارم و بازهم به کنار در باز می‌گردم.



قبل از بستن در با صدایی آرام می‌گوییم:

- می‌بینی اوضاع یه‌جوری نیست که کسی نازت رو بکشه تا غذات رو بخوری یا اینکه بیرسه چته. این وسط فقط سمیه است که داره اذیت میشه. دیگه نا نداره و خیلی هم نگرانته. تورو خدا فقط یه کم رعایت حالش رو بکن. به دیوار روبه‌رویش زل زده و سیگارش را دود می‌کند.

حرفم را می‌زنم و بی‌آنکه منتظر پاسخ بمانم در را می‌بندم و سریع به آشپزخانه بازمی‌گردم. مشغول خوردن غذایم می‌شوم، سمیه هم باز می‌گردد. زیرچشمی نگاهش می‌کنم و می‌گوییم:

- راستی، کوروش اومد غذاش رو برد تو اتاق!

آهی از سر آسودگی می‌کشد و گره‌ی ابروهایش باز می‌شود.

کم کردن یک دغدغه از سمیه، لبخندی روی لب‌هایم می‌اندازد. ساعت را نگاهی می‌اندازم و باعجله مشغول خوردن غذایم می‌شوم.

مقابل آینه می‌ایستم و شال روی سرم را مرتب می‌کنم. عطری روی میز آرایش است و حسی مرا برای استفاده از آن قفلک می‌دهد.

رایحه‌اش را دوست دارم و کمی از آن را روی لباسم می‌زنم و چندبار روی لباسم، دست می‌کشم تا بوی تندش کمی ملایم‌تر شود.

سمیه را نگاه می‌کنم که از شدت خستگی، در جایش به خواب رفته است. پاورچین از اتاق بیرون می‌روم تا صدای پایم او را بیدار نکند و بعد هم از عمارت خارج می‌شوم.

قبل از امیرسام به محل قرار می‌رسم و سوز هوا باعث می‌شود، مدام خود را برای نپوشیدن لباسی گرم سرزنش کنم. چند دقیقه‌ی بعد، با رسیدن ماشین و دیدن امیرسام آن سمت خیابان، بلند می‌شوم و تک بوقی به نشانه‌ی سلام می‌زند. در ماشین را باز می‌کنم و گرمای داخل به صورتم برخورد می‌کند و آرامش را به‌وجودم هدیه می‌دهد. با نشستیم داخل ماشین، سرمای رخنه کرده از بدنم بیرون می‌رود و سلام و احوال‌پرسی گرم امیرسام هم گرم‌ترم می‌کند.

همان ابتدا متوجه رنگ پریده‌ی او می‌شوم؛ اما به حساب سردی هوا می‌گذارم.

هوا، مجبورمان می‌کند از ماشین بیرون برویم و امیرسام هم مرا به دولیوان نوشیدنی داغ، داخل ماشین دعوت می‌کند. درسکوت مشغول سرکشیدن نوشیدنی‌ام می‌شوم و گویی این سکوت امیرسام را متعجب کرده است! دستش را جلوی صورتم تکان می‌دهد و می‌گوید:

- الی خانوم تو فکری!

- نگاهش می‌کنم و می‌گوییم:



- امیر... کوروش اصلا حال و روز خوبی نداره.  
 کمی از نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد، نگاهش را بلافاصله پس از حرفم از من می‌گیرد و این نشان می‌دهد حرفم  
 برایش چندان جذاب نبوده است.  
 و بعد می‌گوید:  
 - باز چشه؟  
 - بخاطره طنازه دیگه! از وقتی اون ولش کرده این طوری شده.  
 - خب حقشه!  
 با تعجب نامش را صدا می‌زنم. این حرف از او بعید است!  
 - امیر!  
 - طناز ولش نکرده. مجبورش کردن که با پسرخاله‌اش ازدواج کنه، اون هم نتونسته مخالفت کنه. مامان باباش دیدن  
 خیلی دیگه خودسر شده گفتن باید ازدواج کنی.  
 - یعنی طناز هم دلش پیش کوروشه؟  
 - دلش نمی‌دونم کجاست! فقط می‌دونم پیش پسرخاله‌اش نیست.  
 آهی می‌کشم و می‌گویم:  
 - دلم واسش می‌سوزه.  
 - اگه به فکر راب‌طه‌اش بود باید از راه درستش می‌رفت تا از دستش نده، اگر به جای خوش‌گذرونی، یه کم هم به  
 فکر آینده‌اش بود الان به جای پسرخالش اون می‌رفت خواستگاری و گوشه اتاق چمباتمه زده بود! باینکه پدرومادر  
 طناز آدمای زورگویی نیستن؛ ولی از شانس بدش پسرخاله‌اش آدم خوبی نیستن. طناز بهش نه بگه!  
 پس از مکثی با کمی تندی می‌گوید:  
 - بعدش هم، تو سرت به کار خودت باشه!  
 - خب، نگرانشم.  
 - تو چیکارشی که نگرانشی؟ نگرانشم، نگرانشم.  
 چشم غره‌ای می‌روم و زیر لب، همان‌طور که خنده‌ام را نگه می‌دارم، می‌گویم:  
 - حسود!  
 اوهم نگاهش را از من می‌گیرد و با حالتی طلبکارانه اما شیطنت‌آمیز ادامه می‌دهد:  
 - بچه پرو!



و به خنده می‌افتد؛ اما سریع لبخند از روی لب‌هایش چیده می‌شود. بی‌توجه از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم و به حرف‌های امیرسام فکر می‌کنم. حرف‌هایش مجابم می‌کند که کمتر برای کوروش دلسوزی کنم! شاید حق با اوست. پس از چند لحظه سر برمی‌گردانم و امیرسام را درحالتی می‌بینم که چشم‌هایش را محکم به هم فشرده و با دست راستش شانهای چپش را گرفته است.

کمی نگاهش می‌کنم و متعجب می‌پرسم:  
- امیر خوبی؟

پاسخی نمی‌شنوم و نگران می‌شوم. هم‌چنان در همان حالت مانده است. فشردن دندان‌هایش هم اضافه می‌شود. نگران‌تر صدا می‌زنم: امیر؟

صدای نگرانم مجبورش می‌کند که دستش را بالا بیاورد و بعد هم باصدایی خفه بگوید:  
- چیزی نیست عزیزم.

- قلبت درد می‌کند؟

گویی که دردش کمتر شده باشد، دستش را به فرمان می‌گیرد و آرام‌تر می‌شود.  
- نه یه لحظه تیر کشید فقط.

- می‌خواهی بریم بیمارستان؟ قرصی چیزی نداری بخوری؟  
لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- خوبم الان، نگران نباش.

ماشین را روشن می‌کند و من چیزی نمی‌گویم، همه‌ی حرکاتش را زیر نظر می‌گیرم. جلوتر می‌رویم و گویی امیرسام حالش بهتر شده است اما من هم‌چنان نگران مانده‌ام. چندمتری جلوتر ناگهان روی ترمز می‌زند و ماشین با کشیده شدن لاستیک‌ها بر کف خیابان می‌ایستد. این بار با ناله‌ای کوتاه دستش را به سمت قلبش می‌برد و سرش را روی فرمان می‌گذارد. صدای بوق ماشین‌هایی که پشت سرمان با ترمز ناگهانی امیرسام مجبور به توقف شده‌اند به گوش می‌رسد. باصدایی بلند مملو از ترس نامش را صدا می‌زنم:

- امیر؟ امیر تو رو خدا چی شدی؟ خوبی؟

پاسخی نمی‌دهد و نگران‌تر می‌شوم. ماشین‌ها از کنارمان عبور می‌کنند و هرکدام حرفی برای گفتن دارند!

- هوی یارو چه طرز رانندگیه؟

- نمی‌تونی مجبوری برونی بچه؟

- چه خبرته آقا؟

گوشه‌ای از حرف‌هایی است که پشت بوق‌های مکررشان شنیده می‌شود و مرا بیشتر می‌ترساند.



- الان زنگ می‌زنم اورژانس.

تلفن را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره می‌گیرم.

امیر با تمام توانش سعی می‌کند ماشین را به گوشه‌ای برساند و آن را پارک کند.

با پارک کردن ماشین، نفس نفس زدن‌هایش شروع می‌شود و سعی دارد با همان حالش مرا هم دلداری بدهد.

- ترس... چیزی نیست.

- الان اورژانس می‌رسه، تو رو خدا طاقت بیار.

نفس نفس زدنش بیشتر می‌شود و من ناگهان به گریه می‌افتم.

- امیر؟ امیر تو رو خدا... خوبی؟

هیچ چیزی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد و تنها خوب بودنش را جویا می‌شوم!

با دستش داشبرد ماشین را نشان می‌دهد، سریع با جهشی آن را باز می‌کنم. بطری آب چیزی است که او می‌خواهد.

با عجله همان طور که اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود، بطری را خارج می‌کنم.

امیرسام قرصی از جیبش بیرون می‌آورد و مشغول بیرون آوردن دانه‌ای از داخلش می‌شود، اما حتی توان خارج کردن

قرص را ندارد. بسته‌ی قرص را از دستش بیرون می‌کشم و دانه‌ای را خارج می‌کنم و میان لب‌های نیمه‌بازش

می‌گذارم، سپس با بطری، کمی آب به او می‌نوشانم.

دستان لرزانم باعث می‌شود آب از کنار لب‌هایش بیرون بریزد و صورتش را کمی خیس کند.

ترسیده‌ام و امیرسام که صورت نگران من را می‌بیند باز تکرار می‌کند:

- چیزی نیست... ترس!

تا آمدن اورژانس جان به لب‌هایم می‌رسد. امیرسام دیگر توان حرکت ندارد. او را به داخل ماشین می‌برند و همان ابتدا

ماسک اکسیژن را روی صورتش می‌گذارند. ماشین اورژانس آژیرکشان به راه می‌افتد.

مدتی رفتنش را نگاه می‌کنم و بعد درهای باز ماشین را می‌بندم و سوئیچ مانده در دستم را می‌فشارم. از ترس و نگرانی

دست‌وپاهایم به لرزه افتاده است. خودم را کمی آرام می‌کنم و اشک‌های صورتم را کنار می‌زنم. باید خودم را به

بیمارستان برسانم.

قلبم میان این خیابان‌های شلوغ به زجه‌زدن افتاده و می‌خواهد فریاد بکشد. بی‌تابی‌ام تا رسیدن به بیمارستان چندبرابر

می‌شود. ترافیک خیابان را که می‌بینم کرایه‌ی تاکسی را حساب می‌کنم و باقی راه را تا بیمارستان می‌دوم. در ذهنم

هزاران افکار پریشان و آزاردهنده جولان می‌دهند.

نفس زنان وارد سالن می‌شوم و به سمت اطلاعات می‌روم.

- ببخشید خانوم... یه بیمار قلبی حدود یکی - دو ساعت پیش با اورژا...



حرفم با دیدن طنز در مقابل در ورودی سالن قطع می‌شود. چشم‌هایم گرد می‌شوند. با دیدنش این سوال را از من جویا می‌شوند.

«اون اینجا چی کار می‌کنه؟»

سعی می‌کنم خودم را از دیدش پنهان کنم و گوشه‌ای پنهانی نگاهش کنم. چند لحظه بعد، مردی مسن، اما خوش‌چهره با قدی بلند و موهایی جوگندمی وارد می‌شود و به سمت طنز می‌رود. صدایشان واضح به گوشم می‌رسد:

- خبری نشد؟

- بابا، حالش خوب نیست.

قلبم برای لحظه‌ای می‌ایستد.

- دکترش که بالای سرشه، ان شاءالله که چیزی همیشه نگران نباش دخترم. و دست روی شانه‌های طنز می‌گذارد و او را آرام می‌کند.

دخترم، چه واژه‌ی زیباییست!

راستش در لحظه به طنز حسادت می‌ورزم.

چرا او باید از حال امیرسام باخبرتر باشد؟

چرا باید زودتر از من به بیمارستان برسد؟

طنز، تو نگران‌تر از من نیستی. این تنها چیزیست که از آن اطمینان دارم.

از اضطراب مسیر سالن را چندبار طی می‌کنم و گاهی هم از ترس دیده شدنم توسط طنز پشت دیوار پنهان می‌شوم تا اینکه بالاخره تصمیم می‌گیرند خبری از حال امیرسام بدهند.

مردی سفیدپوش از اتاق خارج می‌شود و به سمت پدر طنز می‌رود. با دیدن این صحنه گوشه‌ای می‌ایستم و از اضطراب مدام پوست لب‌هایم را می‌کنم.

متوجه حرف‌هایشان نمی‌شوم؛ اما نمی‌توانم نزدیکشان شوم. طنز نباید مرا در اینجا ببیند.

هر دو همراه پزشک به سمت اتاق می‌روند و بازهم من می‌مانم و نگرانی‌ام.

به جان لب‌هایم می‌افتم و نگرانی خود را این‌گونه آشکار می‌کنم.

«امیرسام، قسمت میدم که تنهام نذاری. من باوجود تو تازه داشتم معنی زندگی رو حس می‌کردم. نذار که دوباره طعم

تلخ از دست دادن و تنها شدن رو بچشم. قسمت میدم...»

و کاش بود و حرف‌هایم را می‌شنید.

ساعت را نگاهی می‌اندازم. غروب شده است و هوا لحظه‌به‌لحظه تاریک‌تر و سردتر می‌شود.



به در خیره می‌شوم و چند لحظه بعد طنز با چشم‌هایی که گویی در خون غلتیده از اتاق بیرون می‌آید و از بیمارستان خارج می‌شود.

چشم‌هایش خبر از اتفاقات تلخ می‌دهند؟ دوست دارم در چهره‌اش شوقی پیدا کنم تا اشکش را اشک شوق بنامم؛ اما هیچ اثری از هیچ اتفاق خوبی نیست.

اشک‌هایم جاری می‌شوند. با زنگ تلفن به خودم می‌آیم. دیر کرده‌ام و سمیه نگرانم شده است. خودم را کنترل می‌کنم تا پاسخ سمیه را بدهم و بعد هم مجبور می‌شوم بیمارستان را ترک کنم. راستش واهمه‌ی شنیدن حقیقت مرا مجبور به ترک بیمارستان می‌کند.

به عمارت برمی‌گردم اما ذهنم لحظه‌ای از امیرسام و بیمارستان جدا نمی‌شود. تمام شب را پنهانی اشک می‌ریزم. حسرت گفتن جمله‌ی «دوستت دارم» به امیرسام، بغضی می‌شود در گلویم. او نمی‌دانست که چه قدر دوستش دارم. نمی‌دانست همان کسی است که قلبم برایش نامنظم می‌زند.

گریه‌ی طنز هنگام بیرون آمدن از اتاق هر لحظه جلوی چشمانم می‌آید. از شدت گریه نفس کشیدن برایم سخت می‌شود. لباس گرمی می‌پوشم. پنهانی و آرام از اتاق بیرون می‌روم با وجود سرمای هوا گوشه‌ای داخل باغ می‌نشینم و زانوهایم را در آغوش می‌گیرم.

«تو حالت خوب بود امیر... آخه چرا... چرا این قدر بیهویی... داشتی می‌خندیدی... هنوز هم صدای خنده‌ی آخرت توی گوشه.»

صدای هق‌هق‌هایم را با گذاشتن دهانم روی لباس، خفه می‌کنم و آرام‌تر می‌گیرم.

تلفنم را به دست می‌گیرم و با شماره‌اش تماس می‌گیرم. صدایی پشت تلفن می‌گوید: دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد!

و یقین پیدا می‌کنم اتفاقی که می‌ترسیدم کم‌کم خود را نشان می‌دهند.

اشک می‌ریزم و از شدت ناراحتی به همان گوشی خاموش پیغام می‌فرستم.

- امیر تو نباید بمیری! تو نباید من رو تنها بزاری...

- من چطوری نبودن تورو طاقت بیارم؟

- امیر... هیچ‌وقت بهت نگفتم ولی خیلی دوست دارم.

پیغامم را می‌فرستم، درحالی که می‌دانم این خط دیگر روشن نخواهد شد و او پیغامم را هرگز نخواهد شنید. عکسش را از پشت تلفن می‌بوسم و اشک‌هایم صفحه‌ی تلفن را خیس می‌کند.

صبح می‌شود و یک شب ترسناک را پشت سر می‌گذارم. چندباری شماره‌ی بیمارستان را می‌گیرم اما هربار از ترس شنیدن خبری تلخ، گوشی را قطع می‌کنم.





من هرگز نمی‌خواهم این حقیقت تلخ را باور کنم. مگر می‌شود میان خنده‌هایش ناگهان دستش را روی قلبش بگذارد و بعد برای همیشه تورا ترک کند؟  
این احمقانه‌ترین شکل تنها شدن است!  
صبح با یک روح مرده و یک جسم سرگردان صبحانه می‌خورم و با همان روح مرده به کمک سمیه می‌روم. هر بار که چشمم به در اتاق کوروش می‌افتد سخت غمگین می‌شوم. امیرسام بیشتر از هرکسی نیاز به توجه داشت اما تمام حواس من پرت کوروش بود.  
هیچ‌گاه خودم را بابت این اشتباه نمی‌بخشم. افکار دیوانه‌کننده هر لحظه به ذهنم هجوم می‌آورند و سردردهای غیرقابل تحملی را تقدیم می‌کنند.  
هوای خانه برایم غیرقابل تحمل است. عصر می‌شود و سرمای باغ را به دل‌گیری خانه ترجیح می‌دهم. درد عمیق نبودنش از همین لحظه در وجودم رخنه می‌کند.  
باشنیدن صدای پایی اشک‌هایم را پاک می‌کنم.  
کوروش که به سمت در می‌رود میانه راه مرا کنار درخت می‌بیند و با تعجب تماشا می‌کند.  
- چته! چرا تو سرما اینجا نشستی؟  
پاسخی نمی‌دهم.  
- هوی باتو بودم...عجبا!  
- سر به سرم نذار حالم خوش نیست.  
صدای گرفته‌ام خبر از اشک‌های جاری شده در خلوت را می‌دهند.  
- نه مثل اینکه یه چیزیت هست.  
به‌سختی صدایم را صاف می‌کنم و بغضم را نهان.  
- تورو خدا برو ولم کن.  
نزدیکم می‌شود و می‌گوید:  
- من وقتی حالم خوش نبود مگه تو ولم کردی؟  
اشکم جاری می‌شود و از ترس دیده شدنش سریع کنارش می‌زنم.  
- نمی‌خوای بگی چیشده؟  
به چشم‌هایش زل می‌زنم و می‌گویم:  
- اون وقتی که فهمیدی هیچ‌وقت به طنز نمی‌رسی چه حسی داشتی؟  
حالتش غمگین می‌شود و می‌گوید:



- چه ربطی داشت؟
- چه جووری باهاش کنار اومدی؟
- کمی مکث می کند...
- قرار نیست باهاش کنار پیام!
- خیلی سخته، حالا درکت می کنم.
- اینو بگو! شکست خوردی؟
- اشکم را کنار می زنم و ادامه می دهم.
- بدجور.
- بیشتر نزدیکم می شود و به دیوار تکیه می دهد.
- به قول خودت با گریه و این حرفا هیچی درست نمیشه. طرف برنمی گرده.
- حوصله ی پاسخ دادن را ندارم و سکوت می کنم. این حرفها زمانی قابل عمل می شوند که پای عقل در میان باشد، نه احساس!
- حرفهایش را ادامه می دهد...
- آره تو راست میگی، غصه خوردن فایده نداره، باید انتقام گرفت... به بدترین شکل ممکن!
- صدای ویبره رفتن گوشی را داخل جیب لباسم احساس می کنم. با بی حوصلگی تلفنم را چک می کنم و پیام فرستاده شده را باز می کنم.
- از کی دوسم داری؟
- پیام را مرور می کنم. نام امیرسام را بالای پیام می بینم. یکبار دیگر آن را می خوانم.
- دیگر حرفهای کوروش را نمی شنوم.
- بهت زده به پیام خیره می شوم.
- « امیر... امیرسام... »
- اشکهایم شدت می گیرند.
- کوروش حرفهایش را قطع می کند و میبهدت حرکاتم می شود.
- به چشمهای کوروش زل می زنم و با هیجانی ملموس در صدایم می گویم:
- خودشه! کوروش خودشه!
- چی؟
- پاسخش را نمی دهم، غرق در حال خوب خودم هستم.



- عجب!

اشک‌هایم را کنار می‌زنم و بعد از حرفم تا عمارت می‌دوم تا هرچه سریع‌تر برای رفتن به بیمارستان آماده شوم. حس یک شروع تازه را دارم... حس نفس کشیدن در اوج خفگی!

لباس‌هایم را به تن می‌کنم و دوان‌دوان زیر نگاه‌های سنگین کوروش از عمارت خارج می‌شوم.

چشم باز می‌کنم و خود را داخل بیمارستان می‌بینم. اتاق امیرسام را پیدا می‌کنم و ابتدا از پشت پنجره نگاهش می‌کنم. حالش بهتر است و داخل بخش بستری شده.

دستگاه اکسیژن هنوز هم روی بینی‌اش نصب شده است.

چشم‌هایم باز می‌شود و مرا از پشت شیشه می‌بیند، بلافاصله لبخند می‌زند و دستی برایم تکان می‌دهد.

اشک و لبخندم در هم آمیخته می‌شوند. دیگر طاقت ماندن در پشت شیشه را ندارم، داخل می‌شوم.

تا مرا می‌بیند، قوس لبخندش کشیده تر می‌شود.

متعجب نگاهش می‌کنم و چه قدر خوشحالم که بار دیگر این لبخند مهربان و چهره‌ی دوست‌داشتنی را می‌بینم.

نزدیکش که می‌شوم با حالتی شیطنت‌آمیز حالت دیروزم را به رخم می‌کشد.

- وای امیر تورو خدا... تورو خدا چی شدی؟

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- امیر تورو خدا نمیر! الهی قربونت برم عشق من!

نزدیکش می‌شوم، با حالتی عصبی روی دستش می‌کوبم و با صدایی بلند و عصبی می‌گویم:

- زهر مار! هیچ می‌دونی از دیروز تا حالا من چی کشیدم؟

بغضم می‌شکند، ادامه می‌دهم:

- حالا منو مسخره می‌کنی؟

اشک‌هایم جاری می‌شوند و کنارش روی تخت می‌نشینم.

کمی سرش را بالا می‌آورد، نگاهم می‌کند و نامم را صدا می‌زند.

بالحنی جدی می‌گوید:

- می‌دونم اذیت شدی عزیزدلم، ببخش!

دستش را به سمت گونه‌ام می‌آورد تا اشک‌هایم را پاک کند؛ اما اجازه‌ی لمس گونه و اشک‌هایم را از نگاهم می‌گیرد

و سریع سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

- مگه نگفتم جلوی من گریه نکن من اشکم دم مشکمه؟!



اشک‌هایم را کنار می‌زنم و چهره‌ی امیرسام را می‌بینم که تمام توانش را برای نگهداری اشک درون چشمش به کار گرفته است. با دست چشم‌هایش را می‌فشارد و مجدد به سمتم برمی‌گردد. به چشم‌هایم خیره می‌شود و من هم دست از تماشایش برنمی‌دارم.

- حتی اگه مردم هم حق نداری این جورى گريه کنی، الان که ديگه زنده‌م.

اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و باز می‌گويد:

- حالا جدی گفתי دوسم داری یا فکر کردی مردم الکی يه چیزی فرستادی؟

به چشم‌هایش خیره می‌شوم و مصمم از حرفم، می‌گويم:

- آره دارم. خب که چی؟

- هيچی، تازه شدي مثل من.

می‌خواهم لبخندی بزنی؛ اما با یادآوری حضور ديروز طنز لبخند به لب‌هایم نمی‌آيد.

امیرسام لحظه‌ای چشم از من برنمی‌دارد. کاش می‌توانستم دست‌هایش را برای لحظه‌ای در دست بگیرم.

باید کمی بیشتر او را حس کنم تا بی‌پناهی چند ساعت پیشم از بين برود!

به حرف می‌آيم و با کمی من من می‌گويم:

- ميگم... ديروز... ديروز... طنز خیلی نگران بود!

- از کجا دیديش؟ تو ديروزم بیمارستان بودی؟

- اومدم ولی دیدم طنز و پدرش هستن... ديگه من رفتم.

- من اونارو می‌خواستم چی کار؟ تو باید می‌موندی بیشعور!

خوب می‌داند چگونه بحث را عوض کند و من هم سمج‌تر حرف را دوباره پیش می‌کشم.

- کلی واست گريه کرد.

سر برمی‌گرداند و با بی‌حوصلگی می‌گويد:

- عذاب وجدان بالاخره يه جا گیرش انداخته حتماً.

بازهم نگاهم می‌کند و می‌گويد:

- شانس ندارم که، آوردنم دقیقاً همون بیمارستانی که دکتر خودم توش هست. اون هم سریع زنگ زده به بابای طنز!

دو روز قیافه‌ی طنز و ندیده بودم حال خوب بود!

خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و می‌خواهم حرفی بزنی که صدایی را از پشت سر می‌شنوم.

- خب... آقا امير چطوري؟

سريع از روی تخت بلند می‌شوم، مردی با لباس سفید بلندی می‌بینم و سلام می‌دهم.



- سلام سرکار خانم.
- و بعد نگاهی به امیرسام می اندازد:
- خواهرت که نیست آقاامیر!
- نگاهی به من می اندازد و بعد از خنده ی کوتاهی می گوید:
- نه دکتر.
- گوشه ای می ایستم و منتظر می مانم تا دکتر معاینه اش را به پایان برساند.
- پس از معاینه روبه من می کند و باخنده می گوید:
- آقاامیر دیگه پیش کسوت بیمارای اینجا حساب میشه از هفت روز هفته، شیش روزش رو اینجاست. اون یه روز باقی مونده هم افقی با اورژانس میارنش!
- امیرسام می خندد و با کمی شکایت می گوید:
- اذیت نکن دکتر.
- دکتر نفس عمیقی می کشد و می گوید:
- نه حرف من رو گوش میدی نه آقا محسن رو! حالا هی پشت گوش بنداز خب؟ همان طور که مشغول نوشتن می شود خطاب به من می گوید:
- من جای تو بودم، این قراضه رو وادار به عمل می کردم.
- لبخند از روی لب هایم برداشته می شود. امیرسام هم شکایت کنان می گوید:
- چیز یادش میدیا!
- نصیحت کنان همان طور که با دست راستش روی شانه های امیرسام می زند، می گوید:
- جدی بگیر! و اینکه...
- کمی مکث می کند و هردویمان را منتظر می گذارد.
- خواستین شیرینی بدین خامه ای نباشه لطفاً، واسه قلب امیر ضرر داره!
- امیرسام می خندد و من متوجه حرفش نمی شوم.
- دکتر از اتاق خارج می شود و من بی توجه به امیرسام به دنبالش می روم.
- ببخشید، آقای دکتر.
- به سمتم برمی گردد.
- شما گفتین که باید قلبش رو عمل کنه؟
- چیزی درموردش بهت نگفته دخترم؟



سری به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم.

ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید:

- باید باشما مفصل صحبت کنم. الان فرصت نمیشه، فردا تو ساعت ملاقات حتماً به من سر بزنی.

با صدای آرام چشمی می‌گویم و او هم بلافاصله خدا حافظی کوتاهی می‌کند و من به اتاق باز می‌گردم.

و کنار امیرسام لحظه‌به‌لحظه‌اش را زندگی می‌کنم. حس می‌کنم که خدا رویش را به سمت من برگردانده و بودنش کنارم، نشانی از لبخند خدا بر زندگی من است.

...

سر به روی بالش می‌گذارم و امروز را برای چندمین بار مرور می‌کنم.

حرفش حتی لحظه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رود!

- حالا واقعاً دوسم داری یا دیدی مردم الکی یه چیز گفتی؟

- آره دارم. حالا که چی؟

- هیچی تازه شدی شبیه من!

به خنده می‌افتم و یک‌بار دیگر حرفش را مرور می‌کنم.

- تازه شدی شبیه من!

حتی با یادآوری حرفش قند در دلم آب می‌شود. ادامه‌ی زندگی با یک دوستت دارم شیرین‌تر می‌شود!

در جایم غلت می‌زنم و برای چندمین بار تمام حرف‌هایش، تمام روزهای با او بودن را تکرار می‌کنم و با یادآوری

روزهایمان خنده‌هایم پررنگ‌تر می‌شود. آن قدر پررنگ که صدای شکایت سمیه را به گوشم می‌رساند.

- الناز، چرا همش به خودت می‌پیچی.... می‌خندی؟ نمی‌خوای بخوابی؟

جلوی خنده‌ام را با دستانم می‌گیرم و با صدایی آرام که از اتاق خارج نشود می‌گویم:

- ببخشید، چرا می‌خوابم.

و بازهم در رویایم غلت می‌زنم. احساس می‌کنم زندگی آن قدرها هم که تصورش را می‌کردم بی‌رحم و غمگین نیست.

از زمانی که امیرسام را خدا دوباره به زندگی و بعد به من هدیه داد، چه قدر دنیا رنگی شده است!

نفس عمیقی می‌کشم چشم‌هایم را می‌بندم. فردا صبح باید بازهم به دیدارش بروم. کاش می‌توانستم تمام روز را در

کنارش بمانم. با بستن چشم‌هایم صدای رسیدن پیام به تلفنم را می‌شنوم و چشم‌هایم را می‌گشایم.

پیام از کوروش است!

- چه خبر؟ طرفت مثل اینکه دوباره برگشت نه؟

- آره، ببخشید وسط حرفت یهو رفتم اصلاً حواسم نبود.



- مهم نیست.

- یادمه داشتی از طنز می گفتم. خوشحالم تصمیم گرفتی فراموشش کنی.

- معلومه خیلی خوشحال بودی نفهمیدی چی گفتم.

- متعجب می شوم و هرچه فکر می کنم، نمی توانم حرفش را به یاد بیاورم.

- مگه چی گفتم؟

منتظر پاسخش می مانم اما سوالم بی پاسخ می ماند. بازهم هرچه فکر می کنم متوجه حرف کوروش نمی شوم. شانهای بالا می اندازم.

مهم تر از کوروش، امیرسام است که فردا منتظرم می ماند. چشم هایم را می بندم و سعی می کنم رویاهایم را خواب ببینم.

چشم باز می کنم و پایم را که از اتاق بیرون می گذارم، سمیه را در اتاق خانم تاج می بینم که با عجله از اتاق خارج می شود و قبل از دیدن من به سمت تلفن می رود.

متعجب از کارش پس از قطع کردن تلفن نزدیکش می شوم.

- چیزی شده سمیه؟

با صدایی که هول کرده باشد می گوید:

- خانم تاج حالش خوب نیست زنگ زدم دکترش بیاد بالا سرش. خدا به خیر بگذرونه... خدا خودت کمک کن.

جمله ی آخرش را در حالی می گوید که به سمت اتاق می رود. آرام قدمی برمی دارم و پشت در اتاق می رسم. از لای در نیمه باز اتاق نگاهش می کنم.

از قبل لاغرتر شده است و تن نحیفش در حال لرزیدن است. می خواهم کمک حالی برای سمیه باشم اما هیچ کاری از دستم ساخته نیست.

منتظر آمدن پزشک می مانیم؛ اما اوهم خبرهای خوشی برای گفتن ندارد! حالش روزبه روز وخیم تر می شود و هیچ چاره ای نیست.

تنها کمک برآمده از دستم برای سمیه این است که امروز را به جایش به پختن غذا مشغول شوم. خانم تاج به اجبار آرام بخش هایش به خواب می رود و سمیه که غذایش را می خورد، خانه غرق در سکوت می شود و من می خواهم که سریع تر خود را به بیمارستان برسانم تا قبل از آنکه ساعت ملاقات به پایان برسد، با پزشک امیرسام ملاقاتی داشته باشم.

چند ضربه ی کوتاه به در وارد می کنم و داخل می شوم.



دکتر که سرش را بالا می‌آورد و متوجه حضورم می‌شود، از من استقبال می‌کند. من هم نزدیکش روی صندلی می‌نشینم و او هم حرف‌هایش را شروع می‌کند.

- خب، دخترم همین اول بزار بگم که من امیرو از طریق دوست خانوادگی شون آقای طاهری می‌شناسم (پدر طناز). خیلی وقت هم هست که در جریان بیماری امیر هستم و تو طول درمان همیشه کنارش بودم. نمی‌دونم راب طه‌ی شما و امیر چه قدر نزدیکه و چه قدر باهم صمیمی هستین؛ اما احساس می‌کنم می‌تونم بهش کمک کنی. مکشش را می‌بینم و می‌پرسم:

- چه کمکی؟

- امیر یک‌بار عمل قلب باز انجام داد، مشککش باهمون یک‌بار حل نشد بازهم نیاز به جراحی داره؛ اما اصلاً زیر بار عمل نمیره. نه به حرف من توجهی داره نه آقای طاهری. امیدوارم که تو بتونی راضیش کنی. بی‌توجهی به حال امیر واقعاً خطرناکه!

- من راضیش می‌کنم.

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- خیلی رو حرفش مصممه! مطمئنی که می‌تونم؟

- مجبورش می‌کنم.

لبخندی از سر رضایت می‌زند.

- امیر خیلی خوش‌شانسه که با تو آشنا شده دخترم.

با لبخندی کوتاه پاسخش را می‌دهم.

او از حال امیرسام خبر می‌دهد و می‌گوید نیازی به حضور بیشترش در بیمارستان نیست و تا فردا می‌تواند مرخص شود.

و من چه قدر نگران حالش هستم! از بیمارستان که خارج شود، چه کسی در خانه از او مراقبت کند؟ چه قدر تنهایی‌های تو غمگین است امیرسام!

باخداحافظی از اتاق دکتر خارج می‌شوم و به سمت اتاق امیرسام می‌روم.

حالش بهتر شده و رنگ به صورتش بازگشته، گودی زیر چشم‌هایش کمی از بین رفته است. نفس کشیدن هم برایش آسان‌تر شده و ماسک اکسیژنی در صورتش نمی‌بینم.

وارد اتاق می‌شوم، سلامی می‌دهم و کنارش می‌نشینم. چه قدر در این مدت کوتاه چهره‌اش نحیف و لاغر شده است.

- دیر کردی!

- رفته بودم پیش دکترا.





پوف بلندی می کشد و به سرعت بحث را عوض می کند!

- راستی سوئیچ ماشین من دست توئه؟

- چرا نمی خوای عمل کنی؟

- بیخیال شو الی.

- امیر!

- حرف نزنیم راجبش...

میان حرفش می پریم:

- چرا؟

کلافه سرش را تکان می دهد:

- بس کن!

- همیشه باید به حرفش گوش...

حرفم را قطع می کند و با کمی عصبانیت می گوید:

- باشه! هر وقت از دیدن تو سیر شدم بعدش با پای خودم میروم جلو تا بمیرم خوبه؟ حالا بس کن...

مات نگاهش می کنم. هیچ گاه عصبانیت او را حتی تا این مقدار کم، ندیده بودم.

هیچ نمی گویم... صدایش که کمی بالا می رود به سرفه می افتد و میان سرفه هایش تقاضای کمی آب می کند.

به سمت انتهای اتاق می روم و از یخچال کوچک اتاق، لیوانی آب پر می کنم و به دستش می دهم.

بلافاصله از پشت شیشه ای اتاق پدر طنز را می بینم.

آرام در گوشش می گویم:

- کسی نفهمه من اینجا!

و بعد هم به سرعت روی تخت کناری می روم و پرده اش را تا انتها می کشم.

مردی داخل می شود و سلام می دهد و بلافاصله صدای نازک و لطیف دخترانه ای به گوش می رسد!

قبل از خودش، عشقه هایش پا به اتاق می گذارند؛ با صدای سلامش گوش هایم تیز می شوند.

صدای مردانه ای نزدیک می شود و از پشت تاروپوهای پرده، سایه اش را می بینم.

- خب، آقا امیر ما چگونه؟

- خداروشکر، بهترم.

طنز: مامان می خواست بیاد ملاقات؛ ولی واسش مهمون اومد. گفت سلام برسونم.

- سلامت باشن. شمام لازم نبود زحمت بکشین، شما همیشه من رو شرمنده می کنین...



- این چه حرفیه عزیزم.
- پشت چشمی نازک می‌کنم. چه قدر از این لحن ظریفش نفرت دارم!
- بی دلیل به او حسادت می‌ورزم و این حس را از همان روزهای اول به او داشتم. گرچه سعی در پنهان کردنش تا این لحظه داشتم اما حال به آن اعتراف می‌کنم.
- پاهایم را در شکم جمع می‌کنم و در خود می‌چاله می‌شوم تا مبادا کسی متوجه حضورم شود. حتی نمی‌دانم چرا خودم را از طنز پنهان می‌کنم؛ اما هم‌چنان به کارم ادامه می‌دهم.
- با دکترا صحبت کردم، اجازه داد همین الان مرخصت کنیم. به شرطی که بیای پیش ما تا مراقبت باشیم.
- ممنون آقای محسن؛ ولی میرم خونه چندروزه شرکت نرفتم...
- میان حرفش می‌پرد:
- اسم شرکت رو جلو دکترا ببری تا ابد بستریت می‌کنه. پاشو، پاشو خودت رو کم لوس کن.
- طناز: ماما پروین گفته بدون تو خونه نیایم.
- من میرم کارای ترخیص رو انجام بدم تو حاضر شو.
- پس از گفتن این حرف از اتاق بیرون می‌رود.
- حال، طنز مانده و امیرسام! و دختری پشت این پرده سفید رنگ.
- و باز هم صدایش به گوش می‌رسد:
- خیلی نگران شده بودم، خوشحالم که بهتری.
- لطف می‌کنی بری بیرون می‌خوام لباس عوض کنم!
- لب پایینم را به دندان می‌گیرم و سعی می‌کنم خنده‌ام را پنهان کنم.
- خلاف تصورم که فکر می‌کردم طنز از اتاق بیرون می‌رود. شکایت کنان می‌گوید:
- این رفتارها چیه امیر؟ می‌خوای بابا متوجه همه چی بشه؟
- اتفاقاً هم‌چنین بدم نمیداد آقای محسن بیشتر بشناستت!
- امیر، اون راب طه از اولش اشتباه بود تو از من پنج سال کوچیک‌تری! می‌خواستی من چی کار کنم؟
- پوزخندی می‌زند و می‌گوید:
- من کوچیک‌تر بودم! بقیه چی؟ کوروش هم کوچیک بود؟ هیچ می‌دونی داغونش کردی؟
- منتظر پاسخ طنز می‌مانم.
- فک نمی‌کنم کارای من به تو مربوط باشه. کی هستی که تو کارای من دخالت کنی اصلاً؟
- آره کسی نیستم، برو بیرون می‌خوام لباسم رو عوض کنم.



صدای کفش‌هایش را می‌شنوم که از اتاق خارج می‌شود.  
 بلافاصله از تخت پایین می‌آیم و کیفم را روی دوشم می‌اندازم تا از اتاق خارج شوم. دیگر نیازی به وجودم نیست.  
 از پشت پرده که کنار می‌آیم صدایش را می‌شنوم:  
 - الناز!

می‌ایستم و به سمتش بازمی‌گردم.

- بیخس سرت داد زدم.

با صدایی آرام می‌گویم:

- مهم نیست... خدا حافظ.

قدمی به سمت در برمی‌دارم و باز صدایم می‌زند.

- الناز!

باز هم به سمتش برمی‌گردم و سرم را به نشانه‌ی سوال تکان می‌دهم.

- خیلی دوست دارم!

قلبم از حرفش می‌ایستد و از حیرت نامنظم می‌کوبد.

سعی می‌کنم لرزش صدایم را پنهان کنم و لبخندی می‌زنم.

باز می‌گویم:

- ببخشید که پیهویی شد. رسیدم خونه بهت زنگ می‌زنم.

کمی مکث می‌کنم و با لبخند می‌گویم:

- مواظب خودت باش.

و بعد هم از اتاق خارج می‌شوم.

و این اولین مرتبه است که از پس از جداشدن از امیرسام خوشحالم! یک دوست دارم می‌تواند دل‌تنگی را تا چند روز برطرف کند.

\*\*\*

زمستان از راه می‌رسد و سرمایش را با خود هدیه می‌آورد؛ لایه‌ی سفید رنگ نازکی زمین را پوشانده است و هوا ابری و آسمان تیره است.

از پشت پنجره‌ی اتاق، باغ را زیر نظر می‌گیرم. آرامش زمستانه‌ی این باغ عجیب بر دلم می‌نشیند.



اتاقک انتهای باغ را می‌نگرم و به یاد اولین روزی می‌افتم که با چمدان پا در این باغ گذاشتم و تمام اتفاقات پس از آن...

از پشت پنجره‌ی عمارت باز شدن در باغ را می‌بینم، چشم‌هایم را برای دیدن آن قسمت ریز می‌کنم و کوروش را می‌بینم.

چند روزی‌ست رفتارهایش عجیب شده است. البته حال و روزش بهتر است؛ اما او نامش کوروش است و هیچ چیز از او بعید نیست!

در را باز می‌کند و با یک موتور وارد باغ می‌شود.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و زیر لب می‌گویم:

« او هو... موتور خریده! »

و بلافاصله به ذهنم می‌رسد به طبقه پایین بروم و تبریک بگویم. همان طور که از پله‌ها پایین می‌آیم، به یک سال گذشته فکر می‌کنم که چه قدر از روبه‌رو شدن با کوروش یا هر شخص جدید دیگری واهمه داشتم. خجالت، همیشه مانع از آن میشد که حرفی بزنم؛ اما هنگامی که تصمیم گرفتم از پیله‌ی تنهایی‌ام بیرون بیایم و در اجتماع و کنار آدم‌ها زندگی کنم، درست است که حقیقت‌های تلخی آموختم اما در عوض، خجالت‌م به مرور از بین رفت.

در را باز می‌کنم و کوروش نزدیک در می‌شود.

- سلام، مبارک باشه!

بی‌توجه سلام کوتاهی می‌دهد، تشکری می‌کند و به سمت اتاقش می‌رود.

متعجب از رفتارش شانه‌ای بالا می‌اندازم. از کودکی به موتور علاقه‌ی خاصی داشتم و همیشه دوست داشتم سوار بر موتور از خیابان‌ها عبور کنم.

راستش دوست داشتم پدر، موتور را براند و من هم حلقه بر کمرش بزنم و سرم را روی شانه‌هایش بگذارم و این گونه تمام شهر را با زیر پا بگذاریم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

به اتاق بازمی‌گردم و لباس گرمی به تن می‌کنم و در باغ قدم می‌زنم و با نفس‌های عمیق ریه‌ام را از عطر سرد زمستانی پر می‌کنم.

انتهای باغ موتور کوروش پارک شده است. باشوق، نزدیکش می‌شوم و دستم را به سمت هردو دستگیره‌هایش می‌برم و از دوطرف آن را در دست می‌گیرم.

« کاش می‌تونستم سوارش بشم. »



- هوی چه غلطی می کنی؟  
 باصدای عصبی کوروش دست از موتور می کشم و به سمتش برمی گردم.  
 با من من می گویم:  
 - هی...هیچی به خدا!  
 موتور را جابه جا می کند و باهمان عصبانیت می گوید:  
 - حق نداری بری سمتش فهمیدی؟  
 تا می خواهم حرفی بزنم تلفنش به صدا درمی آید:  
 - الو؟ تونستی گیر بیاری؟  
 ...  
 - به تو ربطی نداره واسه چی می خوامش! تو پولت رو بگیر...  
 به سرعت از باغ خارج می شوم و از حرفش عمق قلبم خالی می شود.  
 «چه غلطی داری می کنی؟»  
 دندان هایم را به هم می فشارم.  
 «تازه به دوان رسیده ی عقده ای!»  
 و لگدی به موتورش می زنم که باعث می شود از تعادل خارج شود و روی زمین بی افتد.  
 چشم هایم از حدقه بیرون می زند و از ترس کوروش تا عمارت را بدون مکث می دوم!  
 همین که در را می بندم صدای سمیه را می شنوم.  
 - من همه ی وقتم رو گذاشتم برای این پیرزن. کمتر می تونم به الناز برسم...واقعاً شرمنده شما شدم.  
 گوش هایم تیز می شوند. با قدم هایی آرام تر به سمت سالن پذیرایی می روم و سمیه را می بینم که روی مبل نشسته  
 است و با تلفنش صحبت می کند.  
 - به روی چشم، بیشتر حواسم رو جمعش می کنم.  
 ...  
 - نه چیزی نمیگم، ان شاءالله که هرچی زودتر یه خبری بشه.  
 وگویی که دیر رسیدم و پس از حرف هایش کم کم پای خداحافظی به میان می آید. تلفن را که قطع می کند، صدایش  
 می زنم.  
 - سمیه؟  
 باترس از جا می پرد و دستش را روی سینه اش می گذارد.



- وای! دخترجان ترسیدم چرا یهو میای...

- محبوبه بود؟

- محبوبه...

کمی مکث می کند و می گوید:

- آره، حالت رو پرسید.

- چیز دیگه ای نگفت؟

سری تکان می دهد و از جواب دادن گویی که فرار می کند.

- نه اصلاً سفر بود اینجا نبود که... فقط خواست حالت رو بپرسه.

- آها...

سمیه به سمت آشپزخانه می رود و من دلم پر می زند برای محبوبه! مهربان من... هنوز هم به یادم هستی؟

بخشش که به دیدارت نیامدم. از بی وفایی خود آگاهم.

به ساعت نگاهی می اندازم.

اگر محبوبه سفر باشد. می توانم لحظه ای کوتاه به لیلی سری بزنم؟

فکر دیدار لیلی به مغزم هجوم می آورد و مرا تسلیم خودش می کند. سمیه که مشغول پختن غذا می شود، به اتاق

می روم و آماده می شوم و بدون آنکه به سمیه بگویم به مقصد پروشگاه به راه می افتم. می ترسم سمیه بداند و مانع

شود. پس مجبورم ساعتی او را نگران بگذارم.

از عمارت که بیرون می آیم امیرسام با تلفنم تماس می گیرد و پاسخش را می دهم. مدتی می شود به بهانه امتحاناتش

به دیدارم نیامده و حال دل تنگم شده است.

می خواهد برای دیدارم به عمارت بیاید و وقتی متوجه می شود در عمارت نیستم کنجکاو می شود و نهایت هم مقصدم

را متوجه می شود. با شوق از تصمیمم برای دیدار لیلی حمایت می کند و اوهم به مقصد پروشگاه به راه می افتد و

حرف هایم برای پشیمان کردنش سودی ندارد.

از تاکسی پیاده می شوم و با حرکتش چشمم به تابلوی سبز رنگ بالای در می خورد.

« پرورش گاه خصوصی وقف مرحوم حاج رضا وطنی.»

چشمم خیره به در می ماند و پاهایم از قلبم فرمان نمی گیرند تا به داخل بروم. هر چند دقیقه یک بار قدمی برمی دارم

اما بازهم به عقب باز می گردم.

« کار درستی نیست الی... اگه لیلی به محبوبه بگه چی؟ اگه یکی تورو ببینه.»

قدمی به جلو برمی دارم.



- « اصلاً می‌خواهی لیلی رو هوایی کنی که چی بشه؟ اون بچه است الی شاید حتی فراموش کرده باشه!»  
 قدم جلو آمده را به عقب باز می‌گردم و با صدای بوق و رد شدن ماشینی از ترس به دیوار تکیه می‌کنم.  
 شیشه را پایین می‌کشد و می‌گوید:  
 - حواست کجاس خانم؟  
 - امیرسام!  
 - بیا بشین تو راه واسم تعریف کن رفتی یا نه؟  
 داخل ماشین سوار می‌شوم و دست‌هایم را نزدیک بخاری ماشین می‌گیرم تا کمی گرم شود و جان بگیرد.  
 - نرفتم. نیم ساعته که اینجام.  
 - الناز، تو می‌دونی اگه بری چه قدر اون بچه رو خوشحال می‌کنی؟  
 - خوشحالیش دووم نداره دوباره باید عادت کنه به ندیدنم.  
 - الناز جان، عزیزدلم. قهر تو و محبوبه تا کی می‌خواد ادامه پیدا کنه؟ بالاخره باید تموم بشه یانه؟ یه قدم واسش بردار حداقل...  
 - نمی‌دونم چرا انقد میترسم... احساس می‌کنم اتفاق بدی افتاده یا اگه برم تو خبر بدی می‌شنوم.  
 - برو تا اون روی من بالا نیومده!  
 - جدی میگم امیر.  
 - به خاطر من برو باشه؟  
 و از حرفش به نفع خودم استفاده می‌کنم.  
 - مگه تو حاضری به خاطر من کاری کنی؟  
 - خیلی نامردی!  
 به چشم‌های مشکلی رنگش خیره می‌شوم و می‌گویم:  
 - نامرد تویی اگه خودت رو ازم بگیری... تو خیلی کارا واسه من کردی خودم هم می‌دونم. ولی حالا...  
 - الناز، بحث عمل رو پیش نکش...  
 - پیش می‌کشم.  
 اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند و با اینکه بغض گلویم را می‌فشارد ادامه می‌دهم:  
 - من می‌ترسم از دستت بدم امیر! نمی‌خوام این جور بشه... هرشب که ازت خداحافظی می‌کنم، هر بار که گوشی رو قطع میکنم یا هر مرتبه که در ماشین رو می‌بندم و تو بدون من راه می‌افتی نگران اینم که نکنه یهو قلبت بگیره و حالت بد بشه. نمی‌خوام تو نگرانی بمیرم... چرا نمی‌فهمی من می‌ترسم از دستت بدم آخه!



دستم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و سرم را به روی پاهایم، نمی‌توانم اشک‌های جاری‌ام را کنترل کنم. میان گریه‌هایم می‌گویم:

- کاش توام یه کم می‌ترسیدی که من رو از دست بدی!

بلافاصله می‌گوید:

- دقیقاً از همین می‌ترسم.

سرم را بلند می‌کنم و اشکم را با پشت دستم کنار می‌زنم.

- آگه یه شب تو خیابون کیفیت رو بزنی و کسی پیشت نباشه می‌خوای چکار کنی؟ آگه مجبور بشی شب تو بیمارستان بخوابی حتی بدون یه پتو چی؟ آگه گیر آدمایی مثل کوروش، بهار و طناز و هر خره دیگه‌ای بی‌افتی چی؟ آگه من از اتاق عمل بیرون نیام کی حواسش به تو هست؟ واسه اینه که می‌خوام زودتر پدرت رو پیدا کنی الناز! که خیالم راحت بشه... اون وقت آگه از اتاق عملم بیرون نیام مهم نیست. ولی الان نمی‌تونم...

- چرا فکر می‌کنی قراره از اتاق عمل بیرون نیای؟

پاسخی نمی‌دهد و چشم از چشم‌های گریانم می‌گیرد.

- امیر، گفتم به خاطر من... دیگه هیچی ازت نمی‌خوام قول میدم!

از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند. نگاه ملتسم بر نیم‌رخش می‌ماند و چندی بعد به سمتم برمی‌گردد. چشم‌هایش کمی قرمز شده اما لبخند مهربانش روی لب‌هایش کشیده شده.

- به شرطی که بری لیلی رو ببینی! گناه داره اون طفل معصوم...

خدا تمام مهربانی‌اش را در لبخند تو پنهان کرده است امیرسام! حتی نگران کودکی که هرگز او را ندیده‌ای هم هستی؟ وسعت دربارا با قلبت زیر سوال برده‌ای!

به چشم‌هایش خیره می‌شوم و چشم‌های اوهم تنها مرا می‌بیند.

دست کشیدن از چشمان مشکی رنگش کار سختی‌ست؛ اما مجبور به گرفتن نگاهم می‌شوم. اشک‌هایم را کنار می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شوم.

- نگهبان رو چی کار کنم؟ نمی‌خوام من رو بشناسه...

- من سرش رو گرم می‌کنم سریع برو تو.

با ماشین به سمت ورودی پرورشگاه راه می‌افتد و من هم جلوتر از او راه می‌روم. نزدیک در، امیرسام می‌ایستد و با بوق کوتاهی نگهبان را از اتاقش بیرون می‌کشد.

- آقا شرمنده! آدرس یه مدرسه رو اینجا دادن به من!





نگهبان سرگرم صحبت با امیرسام می‌شود و من از لای در نیمه باز داخل می‌شوم و به سرعت می‌دوم تا هنگام بازگشت با چک کردن دوربین‌ها متوجهم نشود.

در سالن اصلی را باز می‌کنم و اطرافم را نگاه می‌کنم. هیچ چیزی تغییر نکرده است. باید به طبقه بالا بروم. لیلی حتماً آنجاست.

سالن خلوت است و این رفتن مرا آسان‌تر می‌کند. نمی‌خواهم کسی متوجه حضورم شود؛ اما اگر کسی هم مرا ببیند گمان نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید. با این حال، بازهم ترسی در وجودم هست و اضطرابم را تشدید می‌کند. به سرعت به سمت پله‌های روبه‌روی در می‌دوم و از آن بالا می‌روم. اتاق خواب و اتاق بازی بچه‌ها در طبقه دوم قرار دارد. باید به هردو سری بزنم.

از سکوت اتاق خواب‌ها پیداست که کسی آنجا نیست، با این حال اتاق‌ها را می‌گردم. در چهارچوب در می‌ایستم، چشم‌هایم را ریز می‌کنم و با صدایی آرام لیلی را صدا می‌زنم:  
- لیلی... لیلی... اینجایی؟

صدایی نمی‌شنوم و تخت لیلی را که خالی می‌بینم به سمت اتاق بازی می‌روم. سروصدایشان را می‌شنوم و گوش تیز می‌کنم تا شاید در آن میان صدای آشنای لیلی گوش‌هایم را نوازش کند.

از پشت پنجره‌ی بزرگ اتاق بازی به داخل نگاه می‌کنم.

عده‌ای مشغول بازی با توپ‌های بزرگ داخل اتاق هستند و دخترها گوشه‌ای، سرشان با عروسک‌هایشان گرم است. چند نفری هم پشت میزهای کوچک نشسته و مشغول کشیدن نقاشی‌اند.

لیلی؛ اما میان هیچ‌کدام از گروه‌ها نیست. بیشتر دقت می‌کنم؛ اما باز هم او را نمی‌بینم. هر گوشه‌کناری که ممکن است لیلی باشد را به دقت نگاه می‌کنم، اما او نیست.

ناامید از جلوی اتاق بازی کنار می‌روم.

« شاید یه جایی همین دوروبراست. »

تا می‌آیم قدمی به سمت سایر اتاق‌ها بردارم حضور یکی از کارکنان، داخل اتاق بازی توجهم را جلب می‌کند.

می‌خواهم از جلوی دیدش کنار بروم؛ اما او دیگر متوجه حضورم در آنجا شده است. هول می‌کنم، نمی‌خواهم مرا بشناسد پس کلاه لباسم را روی سرم می‌اندازم، به سمت پله‌ها حرکت می‌کنم و با دور شدن از آنجا سرعت می‌گیرم

اما صدایش را می‌شنوم.

- خانوم صبر کن... خانوم باشمام.

سرعتم را بیشتر می‌کنم و پرسروصدا از پله‌های سالن پایین می‌روم و سکوت سالن را می‌شکنم.

با سروصدایم کسی از اتاق بیرون می‌آید و مرا در حال دویدن می‌بیند. با همان نگاه اول مرا می‌شناسد.



- الناز؟ تویی؟

حرفش را بی پاسخ می گذارم. کلاه لباسم را جلوتر می کشم و بازهم به سمت در می دوم. انتظار نداشتم کسی متوجه حضورم شود و این موضوع کمی مرا ترسانده است. آن چنان که از ترس به سمت در خروجی و نگهبانی می دوم. درحالی که خانم محمدی از در سالن بیرون آمده و صدایم می زند.

صدایش نگهبان را از اتاقک بیرون می آورد.

- کجا خانم؟ شما چطوری رفتی داخل؟

- آقا برو کنار...

تازه متوجه چهره‌ی نگهبان می شوم. اگر نگهبان عوض نشده بود، حال مرا می شناخت و به سادگی از در عبور می کردم. برای اینکه مرا متوقف کند گوشه‌ای از کیفم را در دست می گیرد و مدام می پرسد:

- تو اینجا چی کار می کنی دختر؟ کی رفتی تو؟

با حرکتی سریع کیفم را از دستش بیرون می کشم که باعث می شود زیپ کوله‌ام باز شود. به سرعت از او فاصله می گیرم و ماشین امیرسام را نزدیک در می بینم.

دوان دوان به سمتش می روم و پس از سوار شدن با صدای بلندی می گویم:

- برو... برو... زودباش برو...

امیرسام به سرعت به راه می افتد و نگهبان از رسیدن به ما باز می ماند.

نفس عمیقی می کشم. وسایل داخل کیفم، کف ماشین ریخته شده و نفس زدن‌هایم تمام نمی شود.

امیرسام با نگرانی می پرسد:

- چرا این طوری کردی؟ چیشد؟

نفس‌هایم را منظم می کنم.

- من رو دیدن! هول شدم دویدم اونا هم افتادن دنبالم...

- همین؟

- به خدا هول شدم. خب... اونا هم شک کردن بهم.

- مگه می دیدنت چی میشد؟

پاسخی نمی دهم. تنها می دانم در آن لحظه ترسیده بودم.

- حالا دیدیش یانه؟

- نبود... هر جا رو دنبالش گشتم نبود.

امیرسام نفس عمیقی می کشد.



- پس رفتی اونجا دقیقاً چی کار کردی؟
- این قدر نپرس امیر! می دونم خراب کردم.
- خنده‌ی کوتاهی می کند.
- ببین به خاطر یه خراب کاری چه قول بزرگی از من گرفتی!
- باصدایی عصبی می گویم:
- حق نداری بزنی زیرش!
- دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می برد.
- باشه... باشه!
- چشم از او برمی دارم و با ناله می گویم:
- خانم محمدی من رو شناخت. حالا حتماً میره به محبوبه میگه...
- اگه قرار باشه کسی این قهر رو تموم کنه اون تویی. یادت نرفته که جای مادرته؟
- سر پایین می اندازم و پشیمان از رفتارم سکوت می کنم. یک بار دیگر وسایل ریخته شده کف ماشین را می بینم و برای جمع کردنشان خم می شوم. میان وسایل، دفترچه حساب سمیه را می بینم و آن را در دست می گیرم.
- امیرسام با کنجکاوی دفترچه را نگاه می کند.
- اون چیه؟
- نگاهی به او و سپس به دفترچه می اندازم.
- به کل یادم رفته بود!
- نگاهش می کنم و ادامه می دهم:
- دفترچه حساب سمیه است... همون حسابی که بابام واسش پول واریز می کرد...
- نمی گذارد حرفم را تمام کنم و می گوید:
- چرا زودتر نگفتی؟
- دفترچه را باهیجان از دستم بیرون می کشد و نگاهش می کند.
- الناز، با این خیلی راحت می تونی بابات رو پیدا کنی، از طریق بانک!
- پس از کمی مکث پاسخ می دهم:
- ولی مطمئن نیستم...
- حیف که الان دیر شده.
- از هیجان قلبم می کوبد و دستانم می لرزد.



- یعنی میشه؟
- باید زودتر به فکرش می افتادیم.
- آخه... محبوبه گفت...
- آره گفت که تو کاری نکنی تا خودش دنبالش بگرده؛ ولی واقعاً لازمه صبر کنی؟
- یعنی این به ذهن محبوبه نرسیده؟ خب حتماً یه چیزی هست که گفته صبر کنم.
- امیرسام که گوشه‌ای ماشین را پارک کرده بود آن را روشن می کند، به راه می افتد و می گوید:
- درسته که محبوبه خانم به فکرته؛ ولی تو خودت هم باید به فکر خودت باشی.
- حرفش مرا به فکر وا می دارد و شوق اینکه ممکن است از این راه او را پیدا کنم نمی گذارد به هیچ چیز دیگری فکر کنم.
- با یادآوری ندیدن لیلی تمام شوق و ذوقم کور می شود. از امیرسام می خواهم سریع تر مرا به عمارت برساند، پیش از اینکه سمیه هم نگرانم شود.
- با خداحافظی از امیرسام از ماشین پیاده می شوم و با قدم‌هایی آهسته به سمت عمارت می روم.
- سخت است با شوق به دیدار کسی بروی... برای دیدارش لحظه شماری کنی؛ اما چشمت هیچ کجا او را نیابد!
- لیلی جانم، می دانم رفیق نیمه‌راحت بودم اما؛ می شود مرا ببخشی؟ غرق در روابط جدید و دنیای جدید تورا فراموش کردم. امروز به دیدارت آمدم؛ اما نبود. من، به بهانه‌ی ساختن آینده‌ام خیلی چیزها را قربانی کردم و این بزرگ‌ترین اشتباه هجده سالگی‌ام بود.
- به سالن که پا می گذارم سمیه شاک می گوید:
- الناز! تو کجا رفتی یهو بچه جان؟
- بیخشید... کار داشتم...
- این را می گویم و سریع داخل اتاق می روم. بیشتر اگر بمانم، نمی توانم پاسخ سوال هایش را بدهم.
- به سمت تخت می روم و خودم را روی آن پرتاب می کنم. سمیه دیگر به سراغم نمی آید. دفترچه را در دست می گیرم و خیره خیره نگاهش می کنم. فردا به دنبالت خواهم آمد... کاش این بار بن بست در کار نباشد.
- شماره‌ی 96.»
- امیر اگه شک کنه بهم چی؟
- یه شماره می خواد بهت بده مگه چی کار می خواد بکنه؟
- خیلی استرس دارم... می ترسم.
- « شماره‌ی 97.»



- پاشو، پاشو شمارت رو گفت.
- به سمت باجه‌ی مورد نظر می‌روم و بدون حرف می‌ایستم.
- بفرما؟
- سلام!
- سلام، بفرمایید کارتون؟
- ببخشید خانم، من یه شماره ازتون می‌خوام!
- متعجب می‌پرسد:
- چه شماره‌ای؟
- از طرف یه نفر به حسابم اشتباه پول واریز شده. شمارش رو می‌خوام تا بهش برگردونم.
- از مشتری‌های همین بانک بودن؟
- بله.
- کارت شناسایی رو لطف کنید و شماره حسابتون.
- کمی مکث می‌کنم و بادستپاچگی می‌گویم:
- کارت ملی نیوردم. همیشه شمارشون رو بدین؟ آقای سعید یزدانی...
- بدون کارت شناسایی همیشه. لطفاً بفرما باکارت تشریف بیار.
- همیشه یه کاریش بکنید؟ راهم خیلی دوره... خواهش می‌کنم.
- کمی مکث می‌کند و بالحنی شاکی و کش‌دار می‌گوید:
- شماره حساب؟
- باخوشحالی دفترچه حساب را روی میز می‌گذارم.
- شمارش رو نمی‌دونم، این دفترچه.
- با اخمی کم‌رنگ دفترچه را برمی‌دارد و نگاهش را از دفترچه به من می‌دهد و باز نگاهش را می‌گیرد و دفترچه را می‌کاود.
- گفתי حساب مال خودته؟
- خب، نه... من...
- اصلاً این دفترچه دست شما چی کار می‌کنه؟
- مال... مال یکی از آشناهامونه...
- با اخمی نگاهم می‌کند. از پشت صندلی بلند می‌شود.



- یه چند لحظه صبر کن الان برمی گردم.
- بارفتنش نفسم را بیرون می دهم و دستم را روی قلبم می گذارم، از شدت استرس محکم می کوبد!
- به سمت امیرسام برمی گردم و او با نگاهی مرا به آرامش دعوت می کند.
- لبخندی روی لبهای هردویمان نقش می بندد و من، مجدد نگاهم را از او می گیرم و به دنبال همان خانم با لباس های رسمی بانک می گردم.
- برگشتنش که کمی طولانی می شود به ساعت نگاه می اندازم و مضطرب پاهایم را تکان می دهم و بازهم به عادت، پوست لبهای بیچاره ام را می کنم.
- غرق در احوالاتم صدایی می آید:
- خانم لطفاً همراه من بیا.
- بلند می شوم و با صدایی، کمی لرزان می گویم:
- چ... چرا؟
- برای پیگیری کارتونه.
- ابتدا نگاهی کوتاه به امیرسام می اندازم و چهره ی نگرانش را می بینم. با قدم هایی سست به دنبالش حرکت می کنم.
- مرا تا اتاقی همراهی می کند و خود پشت در می ماند. در که بسته می شود، اضطرابم لحظه به لحظه بیشتر می شود.
- مردی میان سال، با کت و شلوار سورمه ای رنگ، پشت میز نشسته است و با تلفن صحبت می کند.
- اجازه ی نشستن به خودم نمی دهم و همان طور کنار در می ایستم و صحبت هایش را گوش می کنم.
- پس شما اطلاع دارید از قضیه؟
- ...
- بله، اما حساب به اسم شماست بانک اجازه نداره هیچ اطلاعی حتی از حساب خودتون به ایشون بده.
- ...
- بله بله. بالاخره موظف بودیم بهتون اطلاع بدیم.
- ...
- روزتون به خیر سرکار خانم، خدا نگهدار.
- با قطع کردن تلفن نگاهم می کند.
- بفرمایید بشینید.
- چرا؟ من فقط یه شماره خواستم ازتون اگه نمی تونید...



- اولاً شما به اسم یک نفر دیگه اینجا اومدی این جرم حساب میشه، دوماً شما ادعا کردین که اشتباهی پول براتون واریز شده! ما نمی‌تونیم هیچ اطلاعاتی از مشتری‌هامون به شما بدیم.

- من... من به اسم کسی نیومدم. گفتم که حساب مال یکی از آشناهامه...

- بله و ما با ایشون تماس گرفتیم و متوجه صحت حرف شما شدیم، چون احتمال می‌دادیم موضوع پیچیده‌ای باشه که شما به خاطرش به دروغ همچین حرفی زدید.

- نه اینطور نیست!

ترس در اعماق وجودم رخنه کرده و بی‌تابم که سریع‌تر این مکان را ترک کنم.

- به هر حال ما موظفیم موارد مشکوک رو به پلیس اطلاع بدیم.

ناگهان از شوک حرفش اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند و با تمام توان سعی در تیرئه کردن خود دارم.

- پلیس؟ آخه چرا؟ شما که تماس گرفتن دیدین دارم راست میگم... چرا پلیس آخه؟ من... فقط یه شماره خواستم همین!

چشم‌های اشک‌آلودم دلش را به رحم می‌آورد.

- می‌تونم این بار گذشت کنم. سنت به نظر کم میاد شاید از قوانین اطلاع نداشتی. چندسالته؟

- هیجده.

گوشه‌ی چشمم را با دست‌هایم پاک می‌کنم تا مبادا اشکی بر گونه‌ام بلغزد.

سری تکان می‌دهد.

- می‌تونی بری...

متعجب از حرفش تکرار می‌کنم:

- برم؟

- بفرمایید!

و به در اشاره می‌کند!

آرام به سمت در می‌روم اما قلبم رضایت به رفتن نمی‌دهد. به سمتش برمی‌گردم و می‌پرسم:

- اگر با صاحب حساب برگردم. می‌تونید اون شماره رو بهم بدید؟

سرش را بالا می‌آورد.

- خیر این اجازه رو نداریم.

حرفش را چنان باتحکم می‌گوید که دیگر صحبتی باقی نمی‌ماند. از اتاق خارج می‌شوم و بلافاصله امیرسام به سمتم می‌آید.



- چیشد الی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

- ها؟

- چرا آوردنت اینجا؟

- به چشم‌هایش زل می‌زنم.

- شماره رو بهم ندادن.

- بیا بریم تو ماشین تعریف کن ببینم چیشد.

هر دو از بانک بیرون می‌روم و تا رسیدن به ماشین هرآنچه اتفاق افتاد را برایش موبه‌مو تعریف می‌کنم. سوار ماشین

می‌شویم، حرف‌هایم که به پایان می‌رسد امیرسام کمی عصبی می‌شود و در حال روشن کردن ماشین می‌گوید:

- حرف بی خود زدن! دیدن بچه‌ای خواستن دست‌به‌سرت کنن و گرنه چی خواستی ازشون که بخوان زنگ بزنی به پلیس؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بلافاصله می‌گویم:

- حالا سمیه رو چی کار کنم؟ اصلاً روم همیشه تو چشاش نگاه کنم دیگه.

سری تکان می‌دهد و پس از کمی مکث پاسخ می‌دهد:

- کاری نکردی... فقط داشتی دنبال پدرت می‌گشتی. خودت رو بابتش سرزنش نکن.

حرفش آرام نمی‌کند. من بدون اجازه از سمیه حسابش را چک کردم و دفترچه‌اش را برداشتم. من پنهان کاری کردم

و حالا، نباید هم روی نگاه کردن به چشم‌های سمیه را داشته باشم.

نزدیک به عمارت که می‌شویم امیرسام گوشه‌ای می‌ایستد. قبل از پیاده شدن هم دلداری دادن‌هایش بدرقه‌ام

می‌کند. دستم که به سمت دستگیره‌ی در ماشین می‌رود، چشمم آشنایی را می‌بیند. چشم‌هایم را زوم می‌کنم و تصویر

کوروش واضح می‌شود. از پیاده شدن منصرف می‌شوم.

امیرسام: به همین زودی دلتنگم شدی؟

بی‌توجه به حرفش می‌گویم:

- اون کوروشه؟

- کدوم؟

با انگشت سمتی را نشانه می‌گیرم و چشم‌های امیرسام را به آن قسمت هدایت می‌کنم.

نگاهش می‌کند و با اطمینان می‌گوید:

- آره خودشه، بزار بره بعد پیاده شو.

من؛ اما دغدغه‌ام متفاوت از امیرسام است.





او اینجا چه می کند؟ به یاد ندارم در این موقع ظهر، کوروش جایی به غیر از عمارت و تخت خوابش را برای گذراندن زمان انتخاب کرده باشد! انتظار کشیدنش در یک کوچه‌ی خلوت مرا شکاک و کنجکاو می کند. با چشم‌های ریزشده او را زیر نظر می گیرم.

از دور شخصی پیاده به سمت کوروش می آید، هر چه قدر بیشتر به او نزدیک می شود، توجهم به او بیشتر می شود و گویی که آشنا هم هست! پس از گپی کوتاه، بسته‌ای داخل یک پلاستیک مشکی رنگ را تحویل کوروش می دهد. کوروش داخل بسته را نگاهی می اندازد، سری تکان می دهد و از هم جدا می شوند. یک دیدار کوتاه و عاری از هرگونه صمیمیت!

بلافاصله امیرسام می پرسد:

- اون چی بود؟ تو هم دیدی؟

سوال من هم همین بود!

- آره، دیدم. خیلی مشکوک می زدن نه؟

- کار آگاه جان، اون هر غلطی می کنه به خودش مربوطه.

سری تکان می دهم:

- باور کن فقط نگرانم...

- نگران اون؟

دستپاچه می شوم و می گویم:

- عه امیر!

- زهرمار!

به سرعت قضیه‌ی کوروش به فراموشی سپرده می شود.

با کمی اخم در چهره‌اش این حرف را می زند و گویی آزرده خاطر شده است.

سرخم می کنم و بالخندی نگاهش می کنم.

- اوی! قهر نکنی.

حرفی نمی زند.

- باور کن فقط می ترسم اتفاقی بیفته. وگرنه تو خوب می دونی ازش خوشم نمیاد.

و گویی دلش ناز کشیدن می خواهد، این مرد بیست و چندساله!

لبخندم را پهن تر می کنم و باچشم‌هایی درشت شده مدام پلک می زنم و بالحنی کشدار می گویم:

- دلت میاد با من قهر کنی آخه؟



و ادامه می‌دهم:

- آشتی؟

لب کج می‌کند و با لحنی شیطنت‌آمیز می‌گوید:

- کم قیافت رو کج و کوله کن، باشه.

لبخند از روی لب‌هایم برچیده می‌شود.

کمی عصبی می‌شوم از این خنده‌ی شیطنت‌آمیز گوشه‌ی لبش.

- با همین کیف بکوبم تو سرت؟

همین که کیف را بلند می‌کنم دست‌هایش را با حالتی دفاع بالا می‌برد و می‌گوید:

- باشه قربونت، عصبی میشی چرا؟

و بعد هم بلندبلند می‌خندد. صدای خنده‌اش در گوش‌های این دختر عاشق می‌پیچد! چیزی نگویم... می‌دانی که غوغا می‌کند.

خنده‌هایمان که به پایان می‌رسد، پیاده می‌شوم و در این هوای سرد تا عمارت قدم می‌زنم.

و باز هم به یاد اتفاق چندساعت پیش می‌افتم. آخ! سمیه را چه کنم؟

پا به عمارت می‌گذارم، قدمی به سمت پله‌ها برمی‌دارم که صدای سمیه را می‌شنوم.

- الناز!

به آهستگی سر برمی‌گردانم درحالی که از شرمساری نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم و مدام نگاهم را می‌دزدم.

- رفته بودی بانک نه؟

- س... سمیه...

با دلخوری می‌گوید:

- نباید قبلش به من می‌گفتی؟

پله‌ای را که بالا رفتم پایین می‌آیم و می‌گویم:

- به‌خدا شرمندم. معذرت می‌خوام سمیه؛ ولی... ولی ترسیدم به محبوه بگی اون وقت...

میان حرفم می‌پرد:

- من خبرچینم الناز؟ این طوری راجع به من فکر می‌کنی؟

- توروخدا این طوری نگو سمیه!

سری تکان می‌دهد. نزدیکش می‌شوم، به چشم‌هایش خیره می‌شوم و خودم را در آغوشش می‌اندازم.

- سمیه باور کن شوق پیدا کردنش نمی‌زاره به هیچی فکر کنم.



صدایم بغض آلود می شود گویی سنگی راه گلویم را سد کرده است.

- من که جز تو کسی رو ندارم اگه توهم از دستم دلخور باشی دیگه از خودم هم متنفر میشم سمیه.

دستش را روی شانهام می گذارد، قدم کمی از او بلندتر است و این باعث می شود بتوانم محکم تر دستانم را به دور گردنش حلقه بزنم.

کمی مکث می کند و می گوید:

- تو با دخترم هیچ فرقی برام نداری. خودم بزرگت کردم از آب و گل درت آوردم. مطمئن باش هیچ وقت بد تو رو نمی خوام دختر.

محکم تر در آغوش می فشارمش و اشک رو گونه هایم خشک می شود.

پس از چند لحظه از آغوش هم جدا می شویم و او می پرسد:

- حالا خبری شد یا نه؟

- نه!

نفس عمیقی می کشد.

- غمت نباشه دختر. خدا بزرگه پیدا میشه. حالا برو لباسات رو عوض کن بیا ناهار گذاشتم.

- چشم.

سمیه قدمی به سمت آشپزخانه برمی دارد که می پرسم.

- راستی... کوروش هست؟

- نه از صبح بیرونه.

- آها...

به سمت اتاق می روم. خانم تاج روی تختش به خواب رفته است و کوروش هم که در عمارت نیست. خانه در ساکت ترین حالت ممکنش به سر می برد.

به اتاق می روم و پشت شیشه های بخار گرفته می ایستم.

هوا ابری ست و زمستان زور سرمایش را به رخ می کشد!

گوشی را روی مبل پرتاب می کنم، لباس هایم را عوض می کنم و به طبقه ی پایین می روم.

...

پیش از خواب، قبل از آنکه زیر پتوی گرم و نرمم بخزم صدای تلفنم را می شنوم. چهارزانو روی تخت می نشینم و با دیدن نام روی صفحه مات می شوم.

محبوبه، نامی که با دیدنش دست هایم برای لمس دکمه ی سبز رنگ دچار تردید می شوند.



اتاق تاریک است و تنها سوی چراغی از بیرون اتاق به داخل تابیده شده، سمیه هم کارهای آخر شبش را می کند تا با خیال راحت سر بر بالش بگذارد.

بازهم خیره به تلفن می شوم و بانفسی حبس شده گزینه سبز رنگ را لمس می کنم و تلفن را کنار گوشم می گذارم. صدای نفس هایم از خط عبور می کند و هیچ حرفی نمی زنم.

صدای آشنایش قلبم را نوازش می کند.

- سلام دخترم.

...

- خیلی وقته خبری ازت ندارم. رفتی که رفتی؟

حتی از پشت تلفن هم روی پاسخ دادن ندارم.

- زنگ زدم بهت یه چیزی رو یادآوری کنم. پرورشگاه هنوز مثل خونگی توئه. یواشکی اومدن و رفتن کار دزداست در اونجا همیشه به روی تو بازه. من باید از بقیه بشنوم قایمکی اومدی و رفتی؟

به حرف می آیم و این طلسم چندماهه شکسته می شود.

- محبوبه!

- جان دلم؟ چه قدر دلم برای صدات تنگ شده بود دخترم.

لرزش صدایم را پنهان می کنم.

- من رو ببخش...

- نبینم صدات بلرزه ها!

ناگهان به هق هق می افتم و محبوبه هم مدام دلداری ام می دهد.

خود را از چه کسی محروم کرده بودم؟

الی احمق! آمده بودی بسازی... ویران کردی. تو چه کردی؟

مشغول صحبت با محبوبه می شوم؛ اما او اجازه نمی دهد صحبتمان به درازا بکشد. هر حرفی را کوتاه می کند وساعت که به نیمه شب نزدیک می شود مرا با یک خداحافظی به خدا می سپارد.

راستش در انتظار تاریخ یک دیدار، با او گرم صحبت شدم؛ اما شاید میلی به دیدارم نداشت و من تا صبح در حسرتش در جایم غلت زدم!

صبح می شود و با یادآوری اتفاق دیشب بازهم خنده بر لب هایم می نشیند. ترس از دادن پناهگاه محکمی چون محبوبه نمی گذاشت شبها با خیالی راحت سر بر بالش بگذارم. حالا حس بهتری دارم.



بلند می‌شوم، آبی به دست‌و‌صورت‌م می‌زنم. باید بروم و کار نیمه‌تمامم را به پایان برسانم. به‌قول امیرسام راه دیگری برای پیدا کردنش پیدا خواهیم کرد. اما نمی‌توانم به این سادگی از راه حل قبلی دست بکشم. فاصله‌ی بین من و او تنها به یک شماره بند است، فکرش را بکن!

کنار آینه می‌ایستم و با اعتماد به نفس به چشم‌های دخترکی که درون آینه ایستاده، نگاه می‌کنم. می‌دانم که او را پیدا خواهی کرد و رویای چندساله‌ات محقق خواهد شد. تماس محبوبه از دیشب چه‌ها که با قلب و باورم نکرد. حس داشتن یک تکیه‌گاه محکم باعث می‌شود بی هیچ ترسی به قلب مشکلات بروی. موهایم را شانه می‌زنم و انتهایش را با کش نازک و کوچکی می‌بندم. شالم را سرم می‌اندازم و شال گردن کاموایی‌ام را به دور گردنم. سمیه را بی‌خبر نمی‌گذارم و پیش از رفتن به او اطلاع می‌دهم؛ اما از مقصدم حرفی به میان نمی‌آورم. پا به در ورودی بانک می‌گذارم و این بار بر خلاف دفعه‌ی قبل می‌دانم چه بگویم تا متهم نشوم. پس از خواندن شماره‌ام به سمت باجه مورد نظرم می‌روم و پشت صندلی می‌نشینم.

- سلام، خسته نباشید خانوم.

- سلام، ممنون.

- ببخشید من دنبال شخصی به اسم سعید یزدانی هستم. می‌دونم که توی این بانک حساب داره فقط می‌خواستم شماره من رو بهشون برسونید.

- خانم ما اینجا پیوند روابط نمی‌دیم اینجا بانک‌ها!

- بله متوجه هستم؛ اما واقعاً هیچ دسترسی بهشون ندارم اگر مجبور نبودم ازتون خواهش نمی‌کردم.

- من نمی‌تونم این کارو انجام بدم.

- خواهش می‌کنم واقعاً کار سختی نیست.

- خانم لطفاً بفرمایید وقت من روهم نگیرید.

- شما یه لحظه به حرف من گوش...

صدایم کمی بلندتر می‌شود و همان لحظه چهره‌ی آشنایی را می‌بینم و بلافاصله متوجه می‌شوم همان کارمند دیروزی است که مرا به رئیس شعبه معرفی کرد.

صدایم سریع قطع می‌شود؛ اما پیش از آنکه بخوام سربرگردانم متوجهم می‌شود.

با دیدنم می‌ایستد و متعجب می‌گوید:

- عه... عه! شما همونی نیستی که دیروز اومده بودی شماره می‌خواستی؟

سکوت می‌کنم، هیچ حرفی به ذهنم نمی‌آید تا به زبان بیاورم.

روبه کارمندی که روبه‌رویم نشسته، می‌گوید:



- چی می خواد این خانم؟  
 - چی بگم والا، میگه شمارش رو به یکی از مشتری های بانک برسونیم.  
 پیش از اینکه بخواهد حرف دیگری بزند بلند می شوم.  
 - میشه فقط یه لحظه به حرف من گوش بدید؟  
 زن شاکی از حرفم می گوید:  
 - عجب! خانوم شما دیروز اون همه وقت مارو گرفتی، مشکل درست کردی...  
 می دانم که کارمندی بیش نیست و کاری هم از او ساخته نیست. میان حرفش می پرم و می گویم:  
 - می تونم با رئیس شعبه صحبت کنم؟  
 خودم حیرت می کنم از صراحت کلامم!  
 پیش ترها برای گفتن یک حرف مکث می کردم و دستپاچه می شدم. حتی قبلاً به تنهایی هیچ کجا حاضر نمی شدم.  
 زن، متعجب از رفتار من و عاصی از بحث کردن های ناسرانجام برای خلاصی خودش به سمت همان اتاق می رود، سپس اجازه ی ورودم را به من اطلاع می دهد و من نیز به سمت اتاق می روم.  
 راستش خودم هم نمی دانم چرا چنین تقاضایی کردم؛ اما احساس می کنم شاید منطق این مرد با داستان همخوانی داشته باشد.  
 همان مرد میان سال و اتوکشیده ی دیروز، با کت وشلواری شیک پشت میز نشسته است. با دیدنم لبخندی گوشه ی لبش نمایان می شود و با لحنی خاص می گوید:  
 - بازهم که شمایی!  
 آرام نزدیکش می شوم و او مرا به نشستن دعوت می کند.  
 وقتی می نشینم بلافاصله خودکار در دستش را کنار می گذارد و عینکش را از صورت برمی دارد.  
 - خب، گفته بودین با بنده کار دارین، بفرمایید در خدمتم.  
 صبورتر از کارمندانش به نظر می رسد یا شاید هم کنجکاو این همه سماجتم شده است.  
 - ببخشید، می دونم مزاحمم؛ اما واقعاً مشکلی دارم که به این بانک گره خورده.  
 - مثل اینکه کار واجیبه که این قدر پیگیرش هستی. بفرما دخترم.  
 دیگر چاره ای برایم نمانده است. درگیر لحن بیانم نمی شوم، اعتماد می کنم و با درماندگی تمام قصه ام را برایش شرح می دهم. به دور از حاشیه ها و جزئیات، تنها مفهوم این جدایی سخت را به گوشش می رسانم و تنها این درد را برایش ملموس می سازم  
 پس از صحبت کوتاهم، مکثی می کند و چند لحظه ای به فکر فرو می رود.



- خب دخترم، حالا چه کاری از دست ما برای شما برمیاد؟
- دیروز که اومدم، شما گفتین نمی تونید هیچ اطلاعاتی از مشتری هاتون به من بدید.
- بله، هنوز هم میگم.
- خب می تونید شماره‌ی من رو به دستش برسونید؟ شما که اطلاعات کافی دارید ازش.
- با نهایت توانم سعی می کنم اورا قانع کنم که این کاررا انجام دهد.
- بازهم به فکر فرو می رود. چند لحظه‌ای بعد شماره‌ام را از من می خواهد!
- حالم خوب است!
- شوق تازه‌ای برای ادامه‌ی زندگی پیدا کرده‌ام.
- هر روز صبح که چشم باز می کنم، با خودم می گویم ممکن است هر لحظه تلفنم به صدا درآید و و کسی از پشت خط مرا «دخترم» خطاب کند!
- باشوق از خواب بیدار می شوم. ساعت‌ها را به انتظار می گذرانم و صبحم را شب می کنم. آخر شب‌ها هم می گویم امروز اگر نشد فردایی هم هست.
- پدر عزیزم، بیش از این منتظرم نگذار.
- الناز؟ الناز؟
- صدای سمیه افکارم را برهم می زند. از روی تخت بلند می شوم، کنار در اتاق می روم و با صدایی بلند می گویم:
- بله سمیه؟
- صدایی نمی شنوم. لباس مناسبی به تن می کنم و به آشپزخانه می روم.
- کارم داشتی سمیه؟
- غذا آماده‌ست دخترم. بیا بشین برات بکشم.
- خودت چی؟
- غذای خانم تاج رو بدم میام.
- سری تکان می دهم و با لبخند می گویم:
- پس منتظر می مونم.
- اوهم درپاسخ، لبخندی می زند.
- پشت میز می شینم و به ترشی روی میز ناخونکی می زنم که حضور کسی را کنار در احساس می کنم.
- کوروش است. بی هیچ سلام و حرف اضافه‌ای می گوید:
- به سمیه بگو غذام رو بیره اتاق.



می‌خواهم پاسخی بدهم، اما منتظر نمی‌ماند.

« پسرهای پرو! انگار داره با کلفتش حرف می‌زنه.»

غرغرکنان به سمت گاز می‌روم و برایش غذا می‌کشم. می‌دانم که تا سمیه غذای خانم تاج را بدهد و برگردد، شکم کوروش با مغزش به تفاهم نمی‌رسند.

غذای آماده‌شده را در سینی می‌گذارم و به سمت اتاقش می‌روم. در باز است و نیازی به در زدن نیست. با آرنجم در را کمی کنار می‌زنم و سینی را همان‌جا روی میزش می‌گذارم.

کار دیگری در آنجا ندارم؛ اما پیش از بیرون آمدن، ناگهان دانه‌های سفید برف از پشت پنجره، هوش‌وحواس را از سرم می‌پراند. با لبخند به‌سوی پنجره می‌روم و مشغول تماشای دانه‌های بلورین برف نشسته در باغ می‌شوم. تازه زمستان به نیمه رسیده است؛ اما این اولین برف امسال است. کمی پشت پنجره می‌مانم و با دل‌کندن از تصویر باغ قدمی به عقب می‌گذارم؛ اما پایم به جسمی برخورد می‌کند. سطل زباله، آن هم وسط اتاق! از صاحب اتاق زیاد هم بعید نیست!

نسبت به عکس پاره شده‌ی داخل سطل زباله، کنجکاو می‌شوم. نزدیک‌تر می‌شوم و دقت که می‌کنم عکس طناز را می‌بینم. باهمان لبخند طناز گوشه‌ی لب‌هایش.

« بالاخره داره باهاش کنار میاد.»

این جمله را زیر لب می‌گویم و نفس عمیقی می‌کشم. تصورش را هم نمی‌کردم این موضوع به‌همین سادگی از ذهنش پاک شود.

قصه‌ی خارج‌شدن از اتاق را می‌کنم؛ اما در چهارچوب در صاحب اتاق را همراه اخمی غلیظ بر چهره می‌بینم!

– اینجا چه غلطی می‌کنی؟

از لحن عصبی‌اش، ترس به‌جانم می‌افتد.

– هیچی، غذات رو واست آوردم.

نگاهش به سطل زباله و عکس‌های داخلش می‌افتد.

نزدیکم می‌شود و از ترس قدمی به عقب می‌روم.

– زیادی چشم‌وچالت هرز می‌پره، یه بار دیگه اینجا ببینمت همین‌جا چالت می‌کنم دختره‌ی فوضول.

صدایش تمام خانه را برمی‌دارد. صدای آزاردهنده‌اش در گوشم می‌پیچد.

دستم را از روی گوش‌هایم برمی‌دارم و با کمی عصبانیت در صدایم می‌گویم:

– چه خبرته؟ گفتم که اون غذای کوفتی رو برات آورده...

ناگهان، سینی را از روی میز پایین می‌اندازد و بافریاد دیگری می‌گوید:





- گمشو بابا... هری بیرون! این هم از غذات.

سمیه هراسان در چهارچوب در اتاق ظاهر می‌شود. نمی‌خواهم صدایش روی سمیه هم بلند شود، پس به سرعت از اتاق بیرون می‌روم و او هم بلافاصله در را با تمام توانش به هم می‌کوبد.

«احمق روانی معلوم نیست چه مرگشه. عوضی!»

سمیه گوشه‌ی آستینم را می‌کشد و می‌گوید:

- هیس! می‌شنوه...  
- بزار بشنوه...  
لب پایینش را به دندان می‌گیرد.

- چیشد؟ چرا این طوری کرد؟ تو، تو اتاقش چی کار می‌کردی؟

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی سمیه را که می‌بینم، اورا به آشپزخانه می‌برم و چندلحظه‌ی پیش را برایش تعریف می‌کنم. خودم هم از ترس نفس‌هایم نامنظم شده، روی صندلی می‌نشینم تا کمی آرام شوم. سمیه هم مدام سر تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- خدا آخر عاقبت این پسر رو به‌خیر کنه.

کوروش، عجیب رفتارهایش در تناقض باهم و ترسناک شده است. سمیه باید بگوید خدا آخر عاقبت مارا به‌خیر کند؛ اما دیگر رفتارهایش تأثیری بر من نمی‌گذارد. یا عادت شده یا من مقاوم شده‌ام، نمی‌دانم. شاید اگر قبلاً بود به گریه نمی‌نشستم؛ اما خیال گریه هم به سرم نمی‌زند! عصبانیتم کمی فروکش می‌کند؛ اما باز هم حس آمدن روزهای تاریک ذهنم را آشفته می‌کند. راستش... نگران این رفتارهای کوروش هستم، نکند کاری دستش بدهد؟ پس از آن دعوا، دیگر میل به غذا نمی‌کشد. به اتاق باز می‌گردم و آرزو می‌کنم کاش در این لحظه امیرسام بود و می‌توانست با یک جمله‌ی «نگران نباش» مرا آرام کند.

او نیست، پس خودم به سراغش می‌روم.

با او حرف می‌زنم و کمی از آرامش ربوده شده‌ام توسط کوروش را از امیر قرض می‌گیرم؛ اما اوهم گویی حوصله ندارند. شاید اوهم از جایی دل‌گیر است و نمی‌گوید. ترسم از این است که نکند این بی‌حوصلگی‌هایش به ازدواج طنز مربوط شود؟ گاهی احساس می‌کنم او هنوز گوشه‌ای از قلبش را برای طنز نگه داشته و این فکر آزارم می‌دهد.

من خدای نگران کردن خود، با این افکار پریشان ذهنم هستم!

با اتفاق پیش‌آمده تا شب از اتاق بیرون نمی‌آیم تا مبادا چشمم به کوروش بیفتد و این‌گونه ظهر را به شب می‌رسانم. هنگام خواب سمیه به رخت خوابش می‌رود و همان‌طور که در جایش نشسته، مدام با خود فکروخیال می‌کند اوهم از رفتارهای کوروش نگران شده است.



- « خدا لعنتت کنه کوروش. بین چه طوری این زن رو نگران کردی. خداروشکر که خانم تاج نمی دونه چه خبره...»
- سر از بالش برمی دارم و روی تخت می نشینم.
- سمیه؟ تو خوبی؟
- دست از حرف زدن با خودش می کشد.
- این پسر می زاره خوب باشم؟ رفتارش رو ندیدی؟
- خب... حالا عصبی بود یه کاری کرد. این قدر بهش فک نکن.
- کار الانش رو نمیگم. معلوم نیست چه مرگشه آخه... خدا این پسر کسی رو نداره، اگه طوریش بشه من خودم رو مقصر می دونم. الناز، ندیدی چه قدر عصبی بود؟
- سمیه راست می گوید، حق با اوست. عصبانیتش بیش از اندازه بود؛ اما مجبورم که با دروغ به او دلداری دهم.
- اون کلاً اخلاقش گنده! همیشه همین بوده دیگه...
- چی بگم... نمی دونم والا...
- بهش فکر نکن. بخواب خیلی خسته شدی امروز.
- آره بگیرم بخوابم که کلی هم کار دارم فردا. مستخدم خونه هم که چند وقته نیما، کارای خونه هم افتاده گردن من. اتاق این پسر هم که با کثافت یکی شده... فردا باید جمعش کنم.
- سمیه؟
- جانم دخترم؟
- پتویش را پهن می کند تا آماده ی خواب شود و می گویم:
- هیچ وقت نداشتی کمکت کنم حداقل فردا رو...
- سریع میان حرفم می پرد.
- دختر جان... عزیز کم... صدسال دیگه هم که اینجا بمونی مثل مهمون منی. می خوای کار کنی؟ مگه خدمتکاری؟
- زیر پتویش می خزد و می گوید:
- بگیر بخواب. دیگه از این حرفا نزن، من رو هم بیشتر از این ناراحت نکن.
- حرفی نمی زنم تا مبدا به قول خودش ناراحت شود؛ اما از اینکه می بینم او دست تنها تمام کارهای خانه و خانم تاج را انجام می دهد، سخت از خود متنفر می شوم. از طرفی هم نمی خواهم سمیه تصور کند برایش دلسوزی می کنم. این حس را خوب می شناسم و نمی خواهم کسی آن را درک کند.
- سر بر بالش می گذارم. دلسوزی و ترحم نفرت انگیزترین احساسات دنیا هستند. هنوز هم زمان کودکی ام را به یاد دارم. زمانی که دوستان و اطرافیانم می فهمیدند یک دخترک پرورشگاهی هستم، دیدشان نسبت به من عوض میشد. گاهی



دوستان هم‌سنم مرا بخاطر این موضوع در بازی‌هایشان راه نمی‌دادند و زنگ‌های تفریح اکثراً تنها بودم. آن‌هایی هم که خیلی مهربان بودند، نهایت مرا با انگشت نشان می‌دادند و می‌گفتند این همان دخترک پرورشی‌گامی مدرسه است! گاهی هم از سر دلسوزی، افتخار می‌دادند که با من بازی کنند؛ اما من همان بازی نکردن را به این ترحم ترجیح می‌دادم.

حال، حس سمیه رامی‌توانم درک می‌کنم. بار خستگی سبک‌تر از بار ترحم است. پس او را راحت می‌گذارم. چشم می‌بندم و با رویاهای هرشب به خواب می‌روم. صبح با صدای قدم‌هایی از خواب بیدار می‌شوم. هوشیارتر که می‌شوم، صدای سمیه را می‌شنوم که مدام با خود کلنجار می‌رود.

با ترس از جا می‌پریم و سمت صدا می‌روم.

سمیه را در راهروی طبقه‌ی بالا می‌بینم.

بانگرانی سمتش می‌روم و با صدایی تقریباً بلند می‌پرسم:

- سمیه؟ چی شده؟

مرا که می‌بیند، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش می‌گذارد.

- هیس! خانم‌تاج نشنوه!

مبهوت می‌شوم و چیزی نمی‌گویم.

سمیه به اتاق می‌رود و من هم بی‌خبر از رفتارهایش به دنبالش راه می‌افتم.

روی تخت می‌نشیند و مدام دست‌هایش را به زانوهایش می‌زند.

- سمیه مردم از نگرانی، تورو خدا بگو چی شده.

کمی مکث می‌کند و می‌گوید:

- صبح گفتم برم اتاق کوروش رو تمیز کنم. غذا ریخته بود کفش آخه.

- خب؟

با حالتی عصبی ادامه می‌دهم:

- نکنه چیزی بهت گفت؟

- نه... نه... خونه نبود اصلاً. فقط اونارو تو اتاقش پیدا کردم. نگرانم... خیلی نگرانم! معلوم نیست چی تو سرشه!

و هم‌زمان به بطری‌های روی میز اتاق اشاره می‌کند.

به سمت میز می‌روم، بطری‌های ال\*کل توجهم را جلب می‌کند.

اول کمی شوکه می‌شوم؛ اما بعد نفس عمیقی می‌کشم.



- خب واسه این نگرانی سمیه؟  
 سری به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد.  
 - کاش فقط همون بود!  
 به سمت بطری‌ها می‌آید و در بطری را باز می‌کند.  
 بلافاصله بوی تندى به مشامم می‌رسد و شدت تندى اش چشم‌هایم را به سوزش می‌اندازد!  
 سمیه به سرعت در بطری را می‌بندد و کلافه می‌گوید:  
 - این عصبانیتش، رفت‌وآمدش، غلطایی که داره می‌کنه نگرانم کرده الاز. این پیرزن دیگه طاقت هیچی رو نداره.  
 کاش به جای اینکه علیل بشه، کروکور میشد از دست این پسره هم راحت میشد.  
 با ترس و صدایی لرزان می‌پرسم:  
 - اسید؟  
 از سکوتش متوجه درستی حدسم می‌شوم. نگرانی سمیه صدها برابر میشد اگر عکس‌های طناز را می‌دید.  
 این نگرانی در وجود من رشد می‌کند و لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شود؛ اما پنهانش می‌کنم و می‌گویم:  
 - نگران نباش سمیه. کاری نمی‌تونه بکنه!  
 پوزخندی می‌زند و لبه‌ی تخت می‌نشیند.  
 - خدا کنه... فقط خداکنه من اشتباه کنم و بی‌خودی نگران باشم.  
 پایین تخت، کنارش زانو می‌زنم و شروع به دل‌داری دادنش می‌کنم؛ اما در دل خودم آشوبی برپا شده.  
 چند دقیقه‌ی بعد که سمیه آرام‌تر می‌شود محل دقیق بطری‌ها را می‌گویم و از من می‌خواهد آن‌ها را به جایشان بازگردانم. خودش هم به اتاق خانم‌تاج می‌رود و مشغول رسیدگی به کارهایش می‌شود.  
 چون می‌دانم کوروش در خانه نیست با خیال آسوده به اتاقش می‌روم تا بطری‌ها را همان‌جایی که بودند قرار دهم.  
 نگاهم به سطل زباله می‌افتد و عکس‌های طناز را در آن نمی‌بینم. حتماً همان‌روز آن‌ها را برداشته است.  
 میخواهم بطری‌ها را روی میز بگذارم؛ اما آنقدر روی میز شلوغ است که باید یکی‌یکی وسایل را کنار زد و برای بطری‌ها جا باز کرد. میان این شلوغی ناگهان دستم به جعبه‌ی کوچکی برخورد می‌کند و به زمین می‌افتد، چند بسته‌ی کوچک سفیدرنگ از آن بیرون می‌ریزد و کف اتاق پخش می‌شود.  
 «وای! خاک تو سرت الی!»  
 این جمله را زیر لب می‌گویم و بی‌آنکه محتویات داخل آن بسته‌های کوچک را بدانم، با زانو روی زمین می‌نشینم و شروع به جمع کردنشان می‌کنم. تعدادشان زیاد نیست؛ اما چون کف زمین پخش شده‌اند، تعدادی‌شان از چشمم پنهان مانده است.



خم می‌شوم و آخرین بسته را از زیر تخت برمی‌دارم و به سرعت همه را داخل جعبه برمی‌گردانم. با شنیدن صدای کوبیده شدن در باغ و صدای موتور، پی به آمدن کوروش می‌برم. از ترس هول می‌کنم و بطری‌ها را همان‌طور که سمیه گفت، روی میز می‌چینم و اتاق به حالت اولش باز می‌گردد؛ اما هنگام خروج از اتاق بسته‌ی سفید رنگی را کنار در می‌بینم که از سایر آن‌ها جامانده. دیگر فرصت بازگرداندنش به جعبه را پیدا نمی‌کنم، بسته را داخل جیبم می‌گذارم و به سرعت از اتاق خارج می‌شوم.

همین‌که آخرین پله را برمی‌دارم و به راهروی بالا می‌روم، کوروش در را باز می‌کند و داخل می‌شود. روی همان پله‌ی آخر می‌نشینم، دستم را به نرده قفل می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم سپس دست دیگرم را روی قفسه‌ی سه‌پایه‌ام می‌گذارم و تپش‌های نامنظم قلبم را حس می‌کنم

« لعنت به خودت و این رفت‌وآمدهای یهویی. کم مونده بود از ترس سکتته کنم.»

در همین لحظه صدای آرامی از پشت سر می‌گوید:

- گذاشتیشون؟

سمیه است.

به پشت سر نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم:

- آره.

- اون که پر بود، پشت همه بودا. سمت دیوار.

- درست گذاشتم.

- خب پاشو... پاشو برو تو اتاق اینجا نمون.

سری تکان می‌دهم و به سمت اتاق می‌روم و در را پشت سر خود می‌بندم. دستم را داخل جیب لباسم می‌برم و بسته‌ی سفید رنگ را بیرون می‌آورم.

« این چیه دیگه؟ »

به سمت تخت می‌روم و خودم را روی آن رها می‌کنم. کش را از موهایم را از آن جدا می‌کنم و از آزادی موهایم لذت می‌برم؛ اما طولی نمی‌کشد که با یادآوری بطری اسید ذهنم مورد هجوم افکار آزاردهنده قرار می‌گیرد. به کوروش و رفتارهایش فکر می‌کنم. نمی‌توانم تصور کنم اسید را برای کسی غیر از طنز تدارک دیده باشد؛ اما از طرفی هم نمی‌توانم باور کنم که کوروش، تا این حد منفور و پست باشد.

اما، چه کاری از دست من ساخته است؟ کاش موضوع را نمی‌دانستم و خیال ناآرامم، آرام می‌ماند.

شاید اگر ماجرا را به امیرسام بگویم کاری از دستش ساخته باشد؛ اما از طرفی صدایی در مغزم می‌گوید چرا باید بیش از این امیرسام را درگیر طنز کنم؟



بسته‌ی سفید رنگ را در دست می‌گیرم، مدام به آن نگاه می‌کنم و دوست دارم محتویات داخلش را بشناسم. در همین لحظه لرزش تلفنم را احساس می‌کنم و به صفحه‌ی آن نگاه می‌کنم، امیرسام پشت خط است و هیچ تعللی برای پاسخ دادن جایز نیست.

به کلی قضیه‌ی چند لحظه پیش را فراموش می‌کنم و گرم صحبت با امیر می‌شوم.  
- سلام، صبح به خیر.

- به به! علیک سلام. فکر نمی‌کردم این موقع روز بیدار باشی. همیشه مته خرس تا لنگ ظهر می‌خوابی.

خنده‌ای می‌کنم و می‌گویم:

- خب حوصلم سر میره تو این خونه.

خنده‌ی مرا، او ادامه می‌دهد.

- زنگ زدم بگم دلم واست تنگ شده!

لبخند پهنی روی لب‌هایم می‌نشیند. آنقدر محو لحن و صدایش می‌شوم که فراموش می‌کنم پاسخش را بدهم.

- غش کرد بچه!

خنده‌ی بلندی می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

- امیر، خوشت میاد من رو اذیت کنی نه؟

- وای نمی‌دونی چه کیفی داره سربه‌سر تو گذاشتن.

بحث را به یک‌باره عوض می‌کنم و می‌گویم:

- وقت گرفتی واسه عمل؟

و اوهم مثل من بحث را سمت موضوع دل خواهش می‌راند.

- کی بینمت؟

باصدای تقریباً بلندی می‌گویم:

- اگه بگی نه، من می‌دونم و توها!

- جیغ نزن سمیه‌خانم می‌ترسه خب! مگه جرئت دارم بگم نه؟

خوشحال می‌شوم و از جایم بلند می‌شوم و روی تخت می‌نشینم.

- راست میگی امیر؟

- آره عزیزم. دکترم چند وقت دیگه واسه همیشه از ایران میره ولی قبلش تاریخ عمل گذاشته برام.

اشک در چشمم حلقه می‌زند و و با بغضی ملموس می‌گویم:

- خیلی خوشحالم امیر... خیلی...



بغضم که به گوشش می‌رسد حالش را دگرگون می‌کند.

باصدایی تقریباً بلند می‌گوید:

- ای جان دلم! داری گریه می‌کنی؟

و با این حرفش بغض در گلویم گویی که برای امیرسام ناز می‌کند و بزرگ‌تر می‌شود و به گریه می‌افتم. پاسخی نمی‌دهم و صدای گریه‌ام را می‌شنود.

- النازجان، عزیزم گریه نکن. گریه واسه چیه؟ مگه خودت نگفتی برم واسه عمل؟

بغض را مهار می‌کنم و می‌گویم:

- از خوشحالیه...

کمی مکث می‌کند و سپس می‌گوید:

- عزیزدلی... همین!

با حرف‌هایش اشک بیشتر در چشم‌هایم حلقه می‌زند و شدت می‌گیرد. امیرسام را داشته باشم و غمگین باشم؟ محال

است! دنیای من با عزیزم گفتن‌هایش جان گرفته است، وگرنه من کجا و خوشبختی کجا؟

چند لحظه‌ای که می‌گذرد و نمی‌توانم گریه‌ام را تمام کنم گویی امیرسام هم به گریه وا می‌دارم و اوهم برای پنهان کردن صدای گرفته شده‌اش، قراری را برای فردا معین می‌کند و تلفن را قطع می‌کند.

گریه و خنده‌ام با هم درآمیخته. شاید زیباترین آرزو برای کسی گریه از شدت خوشحالی باشد. چه کسی آن را برایم آرزو کرده است؟

سرخوش از دیدار امیرسام، روز را می‌گذرانم تا فردا از راه برسد.

...

سمیه سعی می‌کند خانم‌تاج را کمی از تخت جدا کند، با تمام سختی‌ها و سنگینی وزنش او را روی ویلچر بگذارد تا به قول خودش کمی حال و هوایش عوض شود.

بلند کردن او از تخت و پایین آوردن ویلچرش از پله‌ها کار سختی‌ست، پس به ناچار از کوروش می‌خواهد که به او کمک کند و من هم از پشت درنیمه باز اتاق نظاره‌اش می‌کنم

تیک‌تاک ساعت را می‌شمارم تا به دیدار امیرسام بروم. سردی هوا به اوج خودش رسیده؛ اما برفی روی زمین نیست و همان مقداری هم که زمین را پوشانده بود، با تابش خورشید آب می‌شود.

با اینکه هنوز چند ساعتی به قرارمان مانده اما آماده می‌شوم تا از شر این بی‌حوصلگی نجات پیدا کنم و کمی قدم بزنم.



از اتاق که خارج می‌شوم صدای ناواضحی را می‌شنوم. پله‌ای که پایین‌تر می‌روم، کوروش با همان بطری در دستش از در خارج می‌شود.

سمیه را کنار آشپزخانه می‌بینم که خروج کوروش را پنهانی نگاه می‌کند.

هر دو با نگاه به چشمان یکدیگر اضطراب را در وجود هم می‌خوانیم و سمیه بی‌هیچ حرفی به آشپزخانه برمی‌گردد. به سرعت از عمارت خارج می‌شوم و به دنبال کوروش می‌گردم؛ اما خبری از او نیست و موتورش را هم در باغ نمی‌بینم. از شدت اضطراب پوست لب‌هایم را می‌کنم و مدام با خودم فکر می‌کنم که مبادا کوروش فکر احمقانه‌ای به سرش بزند؟ آن قدر در افکار خود غرق می‌شوم و پیاده تمام مسیر را طی می‌کنم که متوجه گذر زمان نمی‌شوم.

تنها مدتی کوتاه منتظر امیرسام می‌مانم تا پیدایش شود.

با دیدنش سعی می‌کنم موضوع را فراموش کنم؛ اما وجدانم تماماً با مغزم درگیر است.

مگر می‌توان از از وقوع چنین حادثه‌ای باخبر بود و آرام ماند؟

امیرسام با دیدنم سلام گرمی می‌کند و من سوار ماشینش می‌شوم.

با سلام و احوال پرسی گرمش کمی آرام می‌گیرم؛ اما این آرامش چندان دوامی ندارد.

- دیر کردی امیرسام!

- خونه آقامحسن بودم.

با یادآوری این نام لبخند از روی لب‌هایم برچیده می‌شود.

چرا امیرسام باید مدام آنجا باشد؟

راستش حس حسادتی در وجودم رخنه می‌کند که چرا طناز می‌تواند بیشتر از من، امیر را ببیند و در کنارش باشد؟

- آها... خب چه خبر از طناز؟ مراسمش کیه؟

- همین روزا، الانم به خاطر اون دیر شد ماشین آقامحسن تعمیرگاه بود من مجبور شدم برسونمش.

- طناز رو؟ کجا؟

- آره، می‌خواست بره بازار خریدای عروسی و این حرفا دیگه...

لحظه‌ای قلبم می‌گیرد. از طناز متنفر می‌شوم!

چرا امیرسام باید او را برساند؟

نکند هنوز حسی بین این دو باشد و من بی‌خبرم؟

به فکر فرو می‌روم، به یاد کوروش می‌افتم. اصلاً بگذار هرچه می‌خواهد بشود. راستش چندان هم بدم نمی‌آید طناز

تاوان رفتارهایش را بدهد!





بدجنسی در لحظه خودش را نشان می‌دهد. هیچگاه تصورش را هم نمی‌کردم با نابودی کسی خوشحال شوم؛ اما شاید این دیر پاسخ دادن‌ها، دیر ملاقات کردن‌های این مدت، مسیبت طناز باشد. با این فکر بیشتر مصمم می‌شوم که در مقابل هر آنچه که می‌دانم سکوت کنم. با اینکه می‌دانم هر لحظه ممکن است اتفاق تلخی روی دهد. پس از چند لحظه سکوت ناگهان به فکر بسته‌ی سفید رنگی می‌افتم که باخودم به همراه آوردم. آن را از جیبم بیرون می‌کشم و با خنده می‌گویم:

- راستی... اگه بدونی چی تو اتاق کوروش دیدم.

- چی دیدی فوضول جان؟

خنده‌ای می‌کنم و بسته را از کیفم بیرون می‌آورم.

بدون آنکه بسته را ببیند و چشمش را از خیابان بگیرد می‌گوید:

- کچلش کردی این کوروش رو، بیچاره خبر نداره پوآرو تو خونه نگه می‌داره.

و بلندبلند به شیطنتم می‌خندد؛ اما این خنده زیاد دوام ندارد.

بسته را روبه‌رویش می‌گیرم...

ابتدا با بی‌توجهی، نیم‌نگاهی به آن می‌اندازد و نگاهش را می‌گیرد؛ اما چند لحظه بعد دقیق‌تر به آن نگاه می‌کند.

به سرعت رفتارش عوض می‌شود. روی ترمز می‌زند و صدای کشیده‌شدن لاستیک‌های ماشینش شنیده می‌شود.

بسته را از دستم می‌گیرد، آن را باز می‌کند و کمی لمسش می‌کند.

ابروهای کشیده‌اش در هم فرو می‌رود و با چشم‌هایی عصبی به صورتم خیره می‌شود.

- این چیه؟ این دست تو چی کار می‌کنه؟

از حرکت ناگهانی‌اش صدایی از دهانم خارج نمی‌شود.

با صدایی بلندتر می‌گوید:

- گفتم این دست تو چی کار می‌کنه؟

- تو اتاق کوروش بود...

- اصلاً تو غلط کردی رفتی تو اتاقش! هرچی هر جا بیفته تو باید برش داری؟

- من... برش نداشتم...

- پس چی؟

کلافه از صدایش بلندش می‌گویم:

- داد زن امیر!

- احمق! آخه می‌دونی این چیه؟ فکر کردی اسباب بازیه مثلاً با خودت برش داشتی آوردی بیرون؟



با تعجب می‌پرسم:

- خب چیه؟ من که نمی‌دونستم چیه، آوردم از تو بپرسم.

بی‌آنکه پاسخی بدهد از ماشین پیاده می‌شود.

بسته را باز می‌کند و آن را روی تکه برف گوشه‌ی جوب می‌ریزد و با کفش‌هایش آن را پخش می‌کند تا از بین برود.

سپس از شیشه‌ی ماشین نگاهم می‌کند.

- مواد مخدره! شیشه‌ست احمق!

با بهت به او خیره می‌شوم و تعجبم هر لحظه بیشتر می‌شود.

امیرسام سوار ماشین می‌شود.

- با یه آدم معتاد داری یه‌جا زندگی می‌کنی! اخلاق گندش بخاطر ایناست. پسره‌ی...

نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

- باید از اون خونه بیای بیرون الناز! هم خودت هم سمیه‌خانم.

سکوتم را که می‌بیند حرف‌هایش را ادامه می‌دهد.

- تو رو چه حسابی رفتی تو اتاق اون و این آشغالارو برداشتی؟ ها؟

بافریادهایی که امیرسام می‌کشد به خودم می‌آیم.

- با توام

و من هنوز در سکوت کامل به کوروش فکر می‌کنم.

امیرسام کمی عصبانیتش را کنترل می‌کند و با نفس‌های عمیق، قلب ناآرامش را آرام می‌کند.

می‌ترسم از ماجرای اسید چیزی به او بگویم و بازهم عصبانی شود.

باید چی کار کنم؟

- ببخش سرت داد زدم.

از حرف ناگهانی و لحن آرامش پس از آن همه عصبانیت، متعجب می‌شوم.

- نگران میشم اینارو می‌بینم. دیگه دست خودم نیست چی میگم.

اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند.

می‌توانم به احساسات و اعتماد این آدم خیانت کنم؟

اگر بعدها بداند که امروز می‌دانستم قرار است چه بر سر طناز بیاید مرا به خاطر سکوتم می‌بخشد؟

اصلاً... می‌توانم خودم را ببخشم؟



ثانیه به ثانیه ممکن است کوروش با آن شیشه‌ی اسید به طنز نزدیک شود و من اینجا می‌توانم او را نجات دهم؛ اما سکوت کرده‌ام.

از شدت اضطراب تمام تنم می‌لرزد.

امیرسام ماشین را روشن می‌کند و به راه می‌افتد.

نه! دیگر نمی‌توانم به این سکوت ادامه دهم.

زنگ بزن به طنز!

- چی؟

گویی جایمان عوض شده باشد! من فریاد می‌زنم و او متعجب می‌شود.

- گفتم زنگ بزن به طنز.

امیرسام با بهت به چشم‌هایم زل می‌زند.

با ترس ملموس در صدایم و لرزشی که در آن حس می‌شود می‌گویم:

- کو... کوروش رفته دنبال طنز! از دستش خیلی عصبی بود و چندروز پیش هم تو اتاقش یه شیشه اسید پیدا کردیم.

امروز اون رو با خودش برد بیرون، قبل از اینکه من از خونه پیام بیرون دیدمش...

چنان حرف‌هایم را تندتند و بدون مکث می‌گویم که حتی در درست تلفظ کردن حرف‌هایم هم شک می‌کنم.

امیرسام با چهره‌ای که مات مانده از حرف‌هایم، نگاهم می‌کند که این بار با صدای بلندم به خودش می‌آید.

- امیر تو رو خدا زنگ بزن بعداً همه چی رو تعریف می‌کنم.

- یا خدا... یا خدا...

پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد و تلفنش را در دست می‌گیرد و مدام زیر لب می‌گوید:

- بردار... بردار گوشی رو... بردار لعنتی...

از عصبانیت و شدت ترس رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده است و مدام این جمله را تکرار می‌کند و من لحظه‌ای به

این فکر می‌کنم که طنز هنوز هم در قلب او جای دارد. بین چگونه برایش مضطرب است!

وجدانم یقین را می‌گیرد که چرا در این لحظه به این افکار پروبال می‌دهم. هنگامی که جدیت موضوع را برای امیرسام

می‌بینم زیر لب خدارا شکر می‌گویم که سکوتم را شکستم.

امیرسام با عصبانیت از ماشین‌ها سبقت می‌گیرد و لحظه‌ای فریاد بلندی می‌زند.

- جواب بده لعنتی.



ترس برای طنناز از یک طرف و ترس از رانندگی امیرسام از طرفی دیگر، باعث می‌شود درحالی که لب‌هایم می‌لرزند و دندان‌هایم به هم برخورد می‌کنند، چشم‌هایم را ببندم تا از دیدن لحظه‌هایی که ممکن است به تصادف ختم شود آسوده باشم.

سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شود و چند لحظه‌ی بعد صدایش را می‌شنوم و چشم‌هایم را باز می‌کنم.  
- طنناز؟ کجایی؟

...

با صدای بلندی می‌گوید:

- فقط بگو کجایی همین الان...

...

- برو توی مغازه‌ای جایی تا بهت زنگ بزنم.

...

هیچی نپرس، وقتش نیست من الان می‌رسم. بجنب.

خیالش که از بابت او راحت می‌شود، تلفن را قطع می‌کند و آن را به سمت دست‌های من پرتاب می‌کند. دنده را با عصبانیت جابه‌جا می‌کند.

- پسره‌ی احمق روانی... مته سگ وحشی که قلادش رو باز کردن می‌مونه... هیچی حالیش نیست.  
- امیر آروم.

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.

- تو الان باید این رو به من بگی؟

پاسخی نمی‌دهم. تنها دوست دارم که این لحظات پراز وحشت زودتر به اتمام برسد؛ اما این تنها احساسی نیست که درونم می‌جوشد. از فریادهای امیرسام دلم می‌خواهد زیر گریه بزنم. این فریادها را به خاطر طنناز بر سرم می‌کشد. پر از حس‌های ضدونقیض هستم و درست و غلط بودن هیچ‌یک را نمی‌دانم. تنها خدا را زیر لب می‌خوانم که در این لحظه به کمکمان بیاید.

به مقصد که نزدیک می‌شویم، امیرسام گوشه‌ای کنار خیابان می‌ایستد و با طنناز تماس می‌گیرد. بلافاصله او از درب پاساژ بزرگی بیرون می‌آید و پیش از اینکه ما را ببیند، من از آینه‌ی ماشین موتور قرمز رنگی را می‌بینم که راننده‌اش کلاه کاسکت را بر سر می‌گذارد. بیشتر دقت می‌کنم و از لباس‌هایش متوجه می‌شوم که کوروش است. همزمان چشم‌هایم به طنناز می‌افتد که پله‌ها را پایین می‌آید و نزدیک خیابان می‌شود. موتور به سمت پیاده‌رو به حرکت در می‌آید. از ترس زبانم نمی‌چرخد.



نفس نفس می‌زنم و با دست چپم ضربه‌ای به بازوی امیرسام می‌زنم.  
باصدایی که گویی در گلو خفه شده باشد می‌گویم:

- کو...روش!

و انگشت اشاره‌ام را به سمت موتور می‌گیرم.

وحشت را در صورتم می‌بیند و بلافاصله پس از دیدن موتور از ماشین پیاده می‌شود و همزمان زیر لب یا خدا می‌گوید.  
دیگر نفسم بالا نمی‌آید و تنها اتفاقات را نظاره می‌کنم.

امیرسام با تمام توان به سمت موتور می‌دود و با نزدیک شدن موتور روبه طنز فریاد می‌زند:

- برگرد، طنز برگرد... برو...

او متوجه نمی‌شود و تنها نگاه سنگین مردم را برای خود خریداری می‌کند!

لحظه‌ای که کوروش با موتور نزدیک طنز می‌شود و دستش به سمت بالا می‌رود، امیرسام به سرعت خود را به او می‌رساند و با تمام قدرت به زیر دستش می‌کوبد. لحظات حساس و نفس‌گیری است، ظرف از دست کوروش به زمین می‌افتد و طنز باجیغ بلندی صورتش را برمی‌گرداند. دیگر طاقت دیدن صحنه‌ای را ندارم و دست‌های لرزانم را روی چشم‌هایم می‌گذارم.

چشم می‌بندم و هرچه صدای فریاد و هیاهو می‌شنوم قصد باز کردن چشم‌هایم را ندارم.

می‌ترسم! از آنچه قرار است ببینم واهمه دارم.

صدای جیغ طنز به وضوح به گوشم می‌رسد.

به سختی، دست‌هایم را از چشم‌هایم برمی‌دارم و از پشت شیشه‌ی ماشین تجمع افراد را در یک نقطه می‌بینم.

افرادی از سراسر خیابان به سمت جمعیت می‌دوند تا مبادا از دیدن اتفاقات بی‌نصیب بمانند.

نگران، از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت‌شان می‌روم. پاهایم توان راه رفتن ندارد و گویی بامن مخالفت می‌کنند.  
نزدیک می‌شوم و جمعیت را کنار می‌زنم، صدای جیغ و فریاد را می‌شنوم...

- سوختم! کمک!

کسی فریاد می‌زند و می‌گوید:

- آب سرد بیارین...

طاقت جلو رفتن را ندارم. از میان جمعیت کنار می‌روم و گوشه‌ای می‌ایستم.

قدرت تکلم خود را از دست داده‌ام و نفس‌هایم نامنظم شده‌اند. هر لحظه امکان دارد از شدت ترس زانوهایم سست شوند و بر زمین بیفتم.

حتی امیرسام را هم نمی‌توانم ببینم.



شلوغی جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شود و میان این شلوغی صدای آژیر آمبولانس به گوش می‌رسد. با آمدنش، مردم متفرق می‌شوند.

هنوز هم دور ایستاده‌ام و تنها نظاره‌گر هستم و مثل سایر از اتفاق پیش آمده تأسف می‌خورم. چند دقیقه‌ای بعد که صدای جیغ و فریاد کم می‌شود آمبولانس به راه می‌افتد. کم‌کم از تعداد جمعیت کاسته می‌شود و حال نوبت به رسیدن ماشین پلیس می‌شود.

پاهایم از ایستادن در یک نقطه بی‌حرکت خسته می‌شوند؛ اما اهمیتی نمی‌دهم.

چه بر سر طناز آمد؟

کوروش کجاست؟

امیرسام چه شد؟

هیچ خبری از هیچ‌کدام ندارم و این موضوع نگرانم می‌کند. از درماندگی اشک‌هایم جاری می‌شوند.

به‌سمت ماشین پلیس می‌روم و امیرسام را مشغول صحبت با یکی از مأموران می‌بینم.

از نزدیک شدن به مأمورها می‌ترسم، اگر بدانند من از موضوع اطلاع داشتم چه؟

با سوالی که به ذهنم خطور می‌کند، قدمی به عقب باز می‌گردم. چندلحظه بعد امیرسام به‌سرعت به طرف ماشین

می‌دود و از داشبرد کیف کوچکی برمی‌دارد، بازهم به‌طرف ماشین پلیس و مأمورها می‌رود.

از ترسم به‌سمت ماشین می‌روم و سوار می‌شوم. در دلم آشوب بزرگی به‌پاست و این موضوع از چهره‌ام کاملاً

پیدااست. چند دقیقه‌ای که می‌گذرد، امیرسام به‌سمت ماشین می‌آید.

باعجله سوار می‌شود و به راه می‌افتد بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند.

از شدت اضطراب دست‌هایم می‌لرزند. بی‌طاقت شده‌ام و می‌خواهم از اتفاق پیش آمده سوالی بپرسم؛ اما راستش...

می‌ترسم! از چهره‌ی عصبی و برافروخته‌ی امیرسام ترس دارم. حرف به زبانم می‌آید؛ اما دهانم را می‌دوزم، مبادا

عصبی‌تر شود.

ماشین پلیس درست پشت سرمان به راه می‌افتد. اشک‌هایم را از صورتم کنار می‌زنم؛ اما اختیار جاری شدن اشک‌هایم

گویی که بامن نیست و چشم‌هایم خودسر شده‌اند.

گریه‌هایم که صدا دار می‌شود. امیرسام به حرف می‌آید.

- رسیدیم بیمارستان یه ماشین می‌گیری میری.

- و...ولی...طنا...

نمی‌گذارد حرفم را به پایان برسانم.

- گفتم ماشین می‌گیری!



هنوز هم عصبی است و رد اخم در صورتش پیداست. حتی از من نگران تر و مضطرب تر به نظر می‌رسد. سکوت می‌کنم، کاش می‌توانستم دست در سرم فرو برم و مغزم را بیرون بکشم و گوشه‌ای پرتابش کنم. کمی حراف شده است!

باسرعتی که امیرسام دارد، سریع به بیمارستان می‌رسیم و تازه متوجه می‌شوم تمام راه را پلیس پشت سرمان به بیمارستان می‌آمده.

هر دو از ماشین پیاده می‌شویم و امیرسام تمام محوطه را تا سالن بیمارستان می‌دود و من هم پشت سرش. تصورش را هم نمی‌کردم به خاطر طنز تا این حد نگران شوم! آن چهره‌ی زیباییش... یعنی... از اطلاعات بیمارستان سراغ طنز را می‌گیرد و متوجه می‌شویم که پزشکان در حال شست‌وشو دادن محل سوختگی‌اش هستند و باید منتظر بمانیم. امیرسام روی صندلی می‌نشیند و صورتش را میان دست‌هایش می‌گیرد و زیر لب می‌گوید:

- کی به آقامحسن خبر میدی؟ وای... وای...

از حالتش خارج می‌شود و تلفنش را از جیب بیرون می‌آورد و به‌سمتم می‌گیرد.

- زنگ بزنی آژانس بگیر برو...

- امیر...

پیش از آنکه بخواهم حرفی بزنی مردی با لباس نظامی روبه‌رویمان می‌ایستد.

- این دختر خانوم هم با شما بودن؟

امیرسام بلند می‌شود.

- بله. چه طور؟

- باید باهاشون صحبت کنیم.

کمی جلوتر می‌رود.

- من که بهتون گفتم کار کی بوده. به جای این حرفا، دنبال اون کثافت باشین تا فرار نکرده.

- لطفاً آرام باشین. همکاران ما پیگیر هستن. دختر خانوم شما بیا.

امیرسام کلافه سر جایش باز می‌گردد و باخشم دست‌هایش را میان موهایش می‌کشد و بعد سرش را میان دو دستش نگه می‌دارد.

من، با پاهایی سست از جا بلند می‌شوم و قدمی جلوتر می‌روم.

گویی دنیا به دور سرم در حال چرخش است.



- چندسالته؟ با فرد مظنون چه نسبتی داری؟ چطور می‌توانی موقع حادثه سر رسیدی؟ از قبل خبر داشتی؟ با پسری که اینجاست چه نسبتی داری؟
- به سوال پرسیدنش ادامه می‌دهد و گویی تمامی ندارد. حتی نمی‌دانم چطور به سوال هایش پاسخ می‌دهم. اصلاً صدای ناواضحی که از گلویم خارج می‌شود را می‌شنود؟
- بی‌توجه به حال نامساعد و رنگ پریده‌ام سوال دیگری را می‌پرسد:
- گفتی با مظنون تو به خونه زندگی می‌کنی؟
- احوال نامناسبم، حواسم را از سوالاتش پرت می‌کند. حس سرگیجه دارم و حالت تهوع می‌گیرم. لحظه‌به‌لحظه این حس شدیدتر می‌شود.
- باشما بودم؟ پرسیدم...
- دیگر حس تهوعم به اوج می‌رسد. بی‌توجه به حرف‌هایش به سمت سرویس بهداشتی می‌دوم، که هنگام ورود آن را نزدیک در دیدم.
- تمام چیزهایی که دیدم و حس کردم را بالا می‌آورم. آن قدر که دیگر رنگ به رویم نمی‌ماند.
- آبی به دست‌و‌صورت‌م می‌زنم و اشک‌های آواره‌ام را از کنار می‌زنم و سپس صورتم را با گوشه‌ی آستینم خشک می‌کنم. از سرویس بهداشتی خارج می‌شوم و کنار در امیرسام را می‌بینم.
- چت شد تو؟
- سری تکان می‌دهم.
- هیچی. به باباش خبر دادی؟
- نفسش را بیرون می‌دهد.
- نه.
- سرم را پایین می‌اندازم و به جای قلم که باز می‌گردم، همان مأمور را می‌بینم. پیش از آنکه چیزی بگویم امیرسام به حرف می‌آید:
- جناب، می‌بینید که حال و روزش مناسب نیست. من اینجا هستم، سوالی هست از من پرسید.
- نگاهی به صورت بی‌حالم می‌اندازد، پس از پرسیدن نام و آدرس اجازه مرخص شدنم را می‌دهد. با ماشینی که امیرسام برایم می‌گیرد خودم را به عمارت می‌رسانم.
- دور از چشم سمیه به اتاق می‌روم و خودم را روی تخت می‌اندازم. سر بر بالش فرو می‌برم و به حق‌هق می‌افتم.
- آن قدر گریه‌هایم ادامه پیدا می‌کند تا به خواب می‌روم.





هوا که تاریک می شود از سرمای اتاق بیدار می شوم و شوقاژ خاموش را روشن می کنم و لباس گرمی به تن می کنم. از پشت پنجره باغ را تماشا می کنم و دریغ از دانه ای برف! از اتاق خارج می شوم. فقط چراغ راهروی طبقه ی بالا روشن است.

نگاهی به ساعت می اندازم. ساعت ده شب است. فکرش را نمی کردم تا این موقع خواب مانده باشم. به طبقه ی پایین می روم و سمیه را روی مبل می بینم. خوابش برده و خانم تاج هم روی کاناپه خوابیده است. متعجب می شوم. کنار سمیه می روم و با صدایی آرام صدایش می زنم، بیدار می شود.

- چرا اینجا خوابیدی؟ خانم تاج چرا اینجا است؟

خمیازه ای می کشد و با صدایی آرام می گوید:

- نذاشت بپرسم بالا. هر بار خواستم بپرسم، سروصدا کرد. فکر کنم دیده کوروش نیمه نگران اونه.

بلافاصله به یاد اتفاق صبح می افتم و باز هم نگران می شوم.

- خب... تو بیا بالا بخواب.

- نه، اینجا پیش خانم تاج باشم خیالم راحت تره. تو برو به چیز بخور این قدر خسته بودی که دلم نیومد بیدارت کنم.

- چشم.

چشم می گویم؛ اما میلیم به غذا نمی کشد.

پتویی برای سمیه می آورم و به اتاق باز می گردم. هوا به شدت سرد است. لباس گرمم را از تن بیرون نمی آورم و کلاه

لباسم را هم از سرما روی سرم می کشم.

روی تخت می نشینم و با امیرسام تماس می گیرم.

یک بار... دوبار... چند بار تلفنش را می گیرم و هر بار بی پاسخ می ماند.

کاش زودتر شب به پایان برسد تا فردا بتوانم خبری از طناز و امیرسام بگیرم.

کاش این طور پیش نمی رفت! به قول محبوبه ما آدمها خودمان مسئول بدو خوب زندگی مان هستیم.

طناز و کوروش هم از این قضیه جدا نیستند. هردو مقصر بودند. همیشه یک نفر در راب طله ی دوطرفه وابسته تر است

و تمام بدبختی های جهان مال همان یک نفر می شود. کوروش، همان یک نفری است که خودش را آواره کرده.

گاهی تصور می کنم اگر کوروش کمی آینده نگر بود، هیچ یک از این اتفاقات پیش نمی آمد.

و شاید اگر کمی طناز، راب طله ی باملاحظه تری را شروع می کرد...

اما... این کاش ها جای هیچ حقیقتی را پر نمی کنند، آنچه نباید اتفاق افتاده است.

خدا میداند که چگونه شبم را به صبح میرسانم و صبح با چشمهایی مانند کاسه ی خون بابت شب بیداری و گریه ها از

جا بلند می شوم و آماده می شوم تا راهی بیمارستان شوم. تمام شب شماره ی امیرسام را گرفتم و هیچ خبری از او نشد.



به ساعت نگاه می‌کنم.

8:30 صبح است.

به سمت کمد می‌روم و باعجله سعی می‌کنم لباس‌هایم را به تن کنم. کیفم را روی شانه می‌اندازم و از اتاق خارج می‌شوم که صدای سمیه می‌آید.

- الناز؟ النازجان بیدار شدی؟ یه لحظه میای پایین؟

پوف بلندی می‌کشم. کیفم را همان‌جا روی زمین می‌اندازم و پایین می‌روم. بهتر است سمیه نداند که قصد داشتم

بیرون بروم.

- بله سمیه؟

- می‌توننی یه لحظه این ویلچر رو نگهش داری تا خانم‌تاج رو بشونم روش؟

کنار مبل می‌روم و دسته‌های ویلچر را می‌گیرم تا حرکت نکند.

سمیه به چشم‌هایم زل می‌زند.

- وا! چشات چرا این قدر قرمزه؟

نگاهم را از او می‌گیرم.

- هیچی... شب دیر خوابیدم.

- هعی... از دست این گوشی که تو دست این جووناست. شب‌وروز رو ازشون گرفته. حالا...

نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازد.

- جایی می‌رفتی؟

- نه!

توضیح بیشتری نمی‌دهم. و نگاهم را به ویلچر می‌دوزم. سمیه هم بیش از این چیزی نمی‌پرسد و با تمام توانش

خانم‌تاج را از روی مبل بلند می‌کند و روی ویلچر می‌نشاند. از سنگینی وزنش به نفس‌نفس زدن می‌افتد و میان

نفس‌زدن‌هایش می‌گوید:

- من برم آشپزخونه صبحونش رو بدم، توام بیا بخور.

- نه... میل ندارم. راستی...

- چی شده؟

باصدایی آرام می‌پرسم:

- کوروش نیومد؟

سرش را به‌نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد و به‌سمت آشپزخانه راه می‌افتد.



بلافاصله تلفنم زنگ می خورد، آن را از جیبم بیرون می آورم.

- امیرسام!

به سرعت به طبقه بالا باز می گردم تا با خیال راحت با او صحبت کنم.

- الو امیر؟ کجایی از دیشب من مردم از نگرانی.

- سلام عزیزم. تازه الان تماسات رو دیدم همش درگیر بودم. خبری از کوروش نشده؟

- نه...

- اصلاً نگران نباش. اگر هم بیاد خونه پلیس اطراف خونه هست.

- مطمئنی؟

- آره شنیدم که می گفتن.

- امیر... طناز... طناز چطوره؟ دیدیش؟

- نه.

می خواهم از احوالش، از صورتش باخبر شوم و بدانم هنوز هم چیزی از آن صورت باقی مانده است؛ اما با حرفی که او می زند چیزی برای پرسیدن باقی نمی ماند.

- الناز جان، من تمام شب بیدار بودم. می خوام برم استراحت کنم.

صدای خسته اش گواه درستی حرف هایش هست. بلافاصله می گویم:

- باشه... برو.

- مواظب خودت باش. فعلاً.

- خدافضا.

گوشی را قطع می کنم و کمی آرام می گیرم. از رفتن به بیمارستان منصرف می شوم.

خیالم که کمی آرام می شود خواب هم به چشم هایم می آید. بدون عوض کردن لباس هایم، همان طور که روی تخت دراز می کشم به خواب فرو می روم.

نمی دانم چه مدت می گذرد؛ اما با صدایی از خواب می پرم. صدا واضح تر و واضح تر می شود. با ترس از جا می پرم و از اتاق بیرون می روم.

- چیزی شده؟ آخه چرا این قدر یهویی؟

صدای سمیه می آید. باچه کسی حرف می زند؟

از پله ها پایین می روم و او را کنار در اتاق کوروش می بینم.

مدام دستش را روی دست دیگر می کوبد و بانگرانی می گوید:



- آخه کجا بری؟ این پیرزن چی؟

خانم تاج درسالن، روبروی اتاق کوروش روی ویلچر نشسته و خیره به در اتاق اوست.

یعنی کوروش آمده است؟

پله‌ها را پشت سر می‌گذارم. سمیه که چشمش به من می‌خورد به سمتم می‌آید.

- چی شده سمیه؟ کوروشه؟

- آره اومده. چند دقیقه‌ی پیش هراسون اومد. داره رخت‌ولباسش رو جمع می‌کنه. میگه می‌خوام برم. هرچی هم ازش

می‌پرسم چی شده، جواب نمیده.

به خانم تاج نگاه می‌اندام. هیچ حسی از چهره‌اش پیدا نیست؛ اما چشم‌هایش برافروخته شده است.

به شانه‌ی سمیه می‌زنم و با چشم‌هایم خانم تاج را نشان می‌دهم.

سمیه به سرعت متوجه حال نامساعدش می‌شود. به سمتش می‌رود تا کمی آرامش کند.

چند لحظه‌ی بعد، کوروش با یک ساک بزرگ و مشکی‌رنگ به دست از اتاق خارج می‌شود. وضع چهره و حتی

لباس‌هایش آشفته است و رفتارش از آن هم آشفته‌تر. کمی مکث می‌کند، سفیدی چشم‌هایش قرمز است و این شاید

نشان دهنده‌ی روز سختی‌ست که پشت سر گذاشته.

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و سپس به خانم تاج، لب باز می‌کند و می‌خواهد حرفی بزند؛ اما پشیمان می‌شود. نگاهش

را می‌گیرد و از در خارج می‌شود. شاید هضم رفتارهایش برای من آسان باشد؛ اما برای سمیه و خانم تاج هرگز!

با این وجود، هیچ کدامان نمی‌دانیم پس از بسته شدن این در چه چیزی در انتظار اوست.

بلافاصله پس از رفتنش، صدایی از هنجره‌ی خانم تاج بلند می‌شود. چیزی میان ناله و فریاد.

سمیه کنارش زانو می‌زند.

- جانم خانم تاج، چی می‌خوای؟

باز ناله سر می‌دهد.

- چی می‌خوای خانم تاج / جایی ببرمت؟

ناله می‌کند و وقتی نمی‌تواند مفهومی را برساند، با چشم‌هایش در را نشان می‌دهد.

سمیه رد نگاهش را دنبال می‌کند.

- با کوروش کار داری؟

صدایش به نشانه‌ی رضایت، کمتر می‌شود.

- بهش بگم نره؟

باز هم ناله می‌کند و مدام با چشم‌هایش در را نشان می‌دهد.



سمیه با نگرانی از صدای ناراحت کننده‌ی او، می‌گوید:

- چی کار کنم خانم‌تاج؟ دورت بگردم چی می‌خوای آخه؟

رد نگاهش مدام روی در است و من تصور می‌کنم حرفش را متوجه شده‌ام.

- می‌خواه که بیریش بیرون.

ناگهان صدایش قطع می‌شود. سمیه به چشم‌هایش زل می‌زند.

- آره خانم‌تاج؟

پلک برهم می‌گذارد و آرام شدنش، نشانه‌ی درستی حرف من است.

- چشم! چشم! همین الان.

سپس پتوی مسافرتی را از روی کاناپه برمی‌دارد و روی پاهایش می‌اندازد و ویلچر را به سمت در هل می‌دهد.

به سرعت به طرف در می‌روم و آن را باز می‌کنم.

کوروش تقریباً انتهای باغ است.

ناگهان صدای ناله‌مانند خانم‌تاج بلند می‌شود، این بار با صدایی بلندتر.

راه عمارت تا در باغ پر از سنگ ریزه است و امکان بردن ویلچر به سمت در نیست.

اما صدای خانم‌تاج به کوروش نمی‌رسد... تلاش او برای نگه داشتن کوروش بی‌فایده است.

نگاهی به خانم‌تاج و نگاهی به کوروش می‌اندازم که دستش به سمت در می‌رود.

در یک لحظه‌ی کوتاه، دستم را کنار دهانم می‌گیرم و فریاد می‌زنم:

- کوروش؟

همزمان با باز کردن در سرش را به عقب باز می‌گرداند و من خوشحال از اینکه توانسته‌ام رو را متوجه خود کنم، لبخند کوچکی روی لب‌هایم ظاهر می‌شود؛ اما...

طولی نمی‌کشد که لبخند از روی لب‌هایم محو می‌شود.

با باز شدن در دو مرد پشت در پیدا می‌شوند.

یکی از آن‌ها لباسی سبز رنگ به تن دارد. لباس یک سرباز!

کوروش با دیدنشان هول می‌کند. به وضوح آن‌ها را نمی‌بینم، کوروش پس از کمی مکث می‌خواهد به سرعت در را ببندد؛ اما آن‌ها مانع او می‌شوند. ناگهان، ساک دستی‌اش را همان جا رها می‌کند و به سمت عمارت می‌دود و آن دو مرد هم پشت سرش به قصد دستگیر کردنش می‌دوند. نفسم در سینه حبس شده و آنچه می‌بینم، چنان غیرمنتظره است که باورش نمی‌کنم.



تا میخواهم حرفی بزنم یا کاری کنم کوروش را نزدیک ما به زمین می‌زنند. فریادهای کوروش تمام عمارت را پر کرده است.

- ولم کنین... ولم کنین... من کاری نکردم... ولم کنین.

آن چنان فریادهایش بلند است که جز صدای او هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. مدام این کلمه در ذهنم تکرار می‌شود.

- ولم کنین... ولم کنین.

دیگر نه سمیه را می‌بینم و نه خانم تاج.

تنها کوروشی را می‌بینم که لباس هایش از برخورد با زمین گلی شده است. مات و مبهوت نگاهش می‌کنم و فریادهایش دیگر برایم عادی می‌شوند.

از پشت، دست هایش را با دستبند می‌بندد و او همچنان تقلا می‌کند.

به سمتش می‌روم و ناگهان اشک‌هایم جاری می‌شوند.

- کوروش... کوروش!

سربازی، مرا از حرکت به سمتش باز می‌دارد.

او همچنان فریاد می‌زند.

دست‌هایم را روی دهانم می‌گذارم و با چشم‌هایی که تنها به او خیره شده است در یک نقطه می‌ایستم.

مأمور او را دور و دورتر می‌کند و تازه صدای سمیه به گوشم می‌رسد.

- اینجا چه خبره؟ چی شده؟

با نزدیک شدن کوروش به در باغ، مأمور دیگری از ماشین پیاده می‌شود و او را تا ماشین همراهی می‌کند و مأمور

دیگر دستش را رها می‌کند و به سمت سمیه می‌رود. برخلاف آن دو نفر لباس فرم سبز رنگی به تن ندارد.

به سمت سمیه و خانم تاج می‌رود و من در این فرصت به سمت در می‌دوم. نمی‌دانم چرا؛ اما راضی به مجازات او نیستم.

اشک می‌ریزم و او را روی صندلی عقب ماشین نگاه می‌کنم.

جمعیت، از فریادهای او به دور ماشین و در باغ جمع شده‌اند و مدام پیچ می‌کنند.

میان تمام این احوالات بد و پر آشوب، تنها دانه‌های برف هستند که آرام به نظر می‌رسند و بی‌خیال روی زمین فرود

می‌آیند. چه بگویم؟ اگر می‌دانستند روی زمین چه خبر است شاید آن‌ها هم میلی به رسیدن نشان نمی‌دادند.

کوروش، داخل ماشین کمی ساکت‌تر به نظر می‌رسد. سرش را پایین انداخته و هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد.

دیگر هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسد.



از پشت سرم مردی که کنار سمیه و خانم تاج بود رد می‌شود و قبل از رفتن به سمت در، حرفی می‌زند که مخاطبش من هستم؛ اما چیزی نمی‌شنوم. تنها به چشم‌های آن مرد خیره می‌شوم و به یاد می‌آورم که او را آن روز در بیمارستان هم دیده بودم.

او که متوجه حالت غیرعادی‌ام می‌شود، کمی تعجب می‌کند.

و در یک لحظه سکوت ذهنم، با صدای فریاد ناگهانی سمیه می‌شکند. به خودم می‌آیم و بی‌توجه به حرف‌های مرد به سمت سمیه می‌دوم.

صدای فریادهایش بیشتر و بیشتر می‌شود. با صدای بلند، نام خانم تاج را مدام فریاد می‌زند و جسم بی‌جان او را روی ویلچر تکان می‌دهد.

آهسته و با بهت نزدیکشان می‌شوم. خانم تاج هیچ تکانی نمی‌خورد و سرش نزدیک دسته‌ی ویلچر معلق است. سمیه مدام نامش را فریاد می‌زند و شیون می‌کند. می‌خواهد با تکان دادن او را بیدار کند، مگر به خواب رفته است؟ تقلاهای بی‌فایده است سمیه.

کمی می‌ایستم و این صحنه را می‌نگرم و سپس به خودم می‌آیم. بانا باوری از اتفاق پیش آمده به سمت سمیه می‌روم تا او را آرام کنم. جمعیت پشت در با وجود پلیس و فریادهای سمیه لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شوند. دیگر کوروش را به فراموشی می‌سپارم و متوجه نمی‌شوم که پلیس‌ها، چه زمان با آمبولانس تماس گرفتند و کوروش را بردند! در چشم برهم زدن آمبولانس می‌آید و دیگر کار از کار گذشته. باور نمی‌کنم که خانم تاج رفته است. به یاد می‌آورم حرف‌های پزشکش را که می‌گفت اضطراب و نگرانی برای او سم است. باید در محیطی آرام و بدون تنش زندگی کند؛ اما... نشد! کوروش نگذاشت.

او را مقابل چشم‌های مادر بزرگش به زمین زدند. دستبند بر دستانش بستند و باخود بردند و بعد هم که ماجرای کار غیرمنتظره‌ی او را مستقیم به او خبر دادند. من هم بودم طاقت نمی‌آوردم.

پس از چندساعتی که خانه تقریباً آرام می‌شود و همسایه‌ها به خانه‌هایشان باز می‌گردند، سمیه گوشه‌ای می‌نشیند و زار می‌زند. گریه‌های قلبم را به درد می‌آورند. کنارش می‌نشینم و دستم را دور گردنش می‌اندازم و او را دل‌داری می‌دهم.

- آروم باش سمیه، گریه نکن.

بی‌آنکه اشک‌هایش قطع شود باناله می‌گوید:

- چی رو گریه نکن دختر؟ خانم این خونه بود. نزدیک ده‌سال بود پیشش بودم. چرا نباید گریه کنم؟

- به خدا راحت شد سمیه. خودتم می‌دونی که داشت عذاب می‌کشید.

- حالا من چی کار کنم؟ صبحا واسه کی پاشم صبحونه بزارم؟ به امید کی از خواب بلندشم اصن؟



این را می گوید و اشک هایش شدت می گیرد.

- آخ! این پسر از همون اول که اومد با خودش شر آورد توی این خونه. خانم تاج دق کرد. به خدا از دست اون پسرهی لات دق کرد و مرد.

بی راه نمی گوید. من هم نمی دانم چه پاسخی بدهم تا او را آرام کنم. شب شده و سمیه همچنان گریه زاری می کند و مجبور می شوم با آرام بخشی او را به خواب دعوت کنم؛ اما خودم پلک روی هم نمی گذارم. ماجرای اتفاق افتاده را به امیرسام می گویم و خدا می داند چه برسر کوروش خواهد آمد؟ هنوز عمق آسیبی که به طنز رسیده است را نمی دانم؛ اما آیا طنز رضایت خواهد داد؟ یا...

صبح می شود و بوی آرد تفت داده شده تمام خانه را برداشته و مرا هم بیدار می کند.

شب را روی کاناپه ی وسط سالن گذراندم. بوی خوش که به مشام می رسد از جا بلند می شوم و به آشپزخانه می روم. سمیه تا مرا می بیند می گوید:

- بیدار شدی الناز؟

- صبح به خیر.

- صبحت بخیر. دارم واسه خانم تاج یه کم حلوا می پزم ببرم پخش کنم. فقط خرما مونده که نداریم. زحمت می کشی بری بخری؟

لباس مشکی بر تنش و غم صدایش...

- چشم، همین الان.

بلافاصله آبی به دست و صورتم می زنم و لباس مناسبی به تن می کنم و از عمارت بیرون می روم. پیاده تا مغازه می روم و باز میگردم. همه جا سفیدپوش شده و بی روح.

کلید را که داخل در می اندازم، متوجه توقف اتومبیلی نزدیک در می شوم. پیش از داخل شدن نگاهش می کنم. مردی میانسال، باکت و شلوار طوسی رنگ و پیراهن مشکی، با پالتوی بلند مشکی از ماشین گران قیمتش پیاده می شود، نگاهی به در خانه می اندازد و به سمتم می آید. من که حالا متوجه شده ام مقصدش این خانه است متعجب نگاهش می کنم. آیا او را جایی دیده ام؟ آشنا به نظر نمی رسد. پس، اینجا چه می کند؟ در را باز می کنم که صدایم می زند.

- بیخشید، خانم؟

به سمتش باز می گردم.

- من؟

- بله شما.

- بفرمایید؟





- نزدیکم می شود و می گوید:
- من و کیل مرحوم تاج بانو مهرپرور هستم.  
گیج نگاهش می کنم.  
- آها! بله.  
- شما چه نسبتی با مرحوم دارید؟  
- من... خب...  
نمی دانم خودم را چگونه معرفی کنم.  
باید بگویم من دختر صاحب کار قبلی پرستار خانم تاج هستم؟  
معرفی خودم عاجزم و این که او را پشت در بگذارم دور از ادب است پس او را به داخل راهنمایی می کنم و او وارد عمارت می شود.  
با این که از بابت پوشش او مطمئن هستم چون همیشه روسری به سر دارد، بلافاصله پس از وارد شدنش سمیه را صدا می زنم تا متوجه حضور غریبه ای داخل خانه شود.  
از آشپزخانه خارج می شود.  
- ایشون میگن و کیل خانم تاج هستن.  
- آقای زند تشریف آوردین؟ خوش اومدین الان می رسم خدمتتون.  
متعجب از این که سمیه مرد را می شناسد، به آشپزخانه می روم و او از من می خواهد مشغول چیدن خرما داخل ظرف شوم و خودش با یک سینی چای نزد آقای زند می رود.  
چشمم پی چیدن خرما داخل ظرف است، اما فکر و گوش هایم پی سمیه و حرف هایشان و صحبت هایشان را می شنوم.  
- صبح که باهاتون تماس گرفتم نمی دونستم قضیه خانم تاج رو بگم یا نوه اش رو ...  
- نوه اش؟ آقا کوروش منظورتونه؟ مگه اتفاقی براش افتاده؟  
- ای آقا... چی بگم؟ سر همین قضیه، این بلا سر خانم تاج اومد.  
- لطفاً دقیق برام توضیح بدید بدونم چه اتفاقی افتاده.  
- والا دیروز چنتا مأمور ریختن توی خونه نوهی خانم تاج رو دستگیر کردن و بردن. بعدش هم گفتن به جرم اسیدپاشی دارن...  
- اسیدپاشی؟  
سمیه به گریه می افتد و ادامه می دهد.



- خانم تاج هم وقتی اینارو دید و شنید یهو نفس نفس زد واز حال رفت. زنگ زدیم به اورژانس، اونا هم اومدن گفتن تموم کرده.
- سکوت بینشان حکم فرما می شود.
- وای! من موضوع این اسیدپاشی رو شنیده بودم؛ اما نمی دونستم که کار کوروش. آخه...
- حالا چی میشه؟ تاکی باید اون پیرزن تو سردخونه بمونه؟
- من وکالت تام ازشون دارم. کارهای کفن ودفن رو هم به من بسپارید.
- پس کوروش؟ خانم تاج همه ی فکر و ذکرش این پسر بود.
- و بعد زیر گریه می زند.
- آروم باشید. من هرکاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم. خودتون می دونید دیگه تمام اموال خانم تاج بانو به تنها نوه اش می رسه. برای آزادیش نباید هیچی کم بزاریم.
- چی بگم والا... شما خودتون بهتر از من می دونید.
- خرمارا داخل ظرف می چینم و به حرف هایشان گوش می دهم، مدتی بعد حرف خدا حافظی به میان می آید.
- تشریف داشتین. حداقل چاییتون رو میل می کردین.
- خیلی متشکرم. باید سریعاً به کارها رسیدگی کنم. فعلاً خدانگه دارتون.
- خدا فظ شما... همه امید من به شماست، نذارین روح خانم تاج بیشتر از این واسه اون پسر عذاب بکشه.
- از آشپزخانه بیرون می زنم و برای بدرقه ی مرد تا پایان باغ اورا همراهی می کنم.
- پیش از این که سوار ماشینش شود، صدایش می زنم.
- ببخشید آقای زند.
- بفرمایید؟
- چی به سر کوروش میاد؟
- هنوز مشخص نیست. باید پیگیر پرونده اش باشم. اطلاع که پیدا کردم بهتون خبر می دهم.
- من... می تونم ببینمش؟
- ملاقات فقط برای اقوام درجه یکه...
- چهره ی درهم مرا که می بیند، کمی مکث می کند و می گوید:
- اما من همه ی سعی ام رو می کنم.
- از او تشکر می کنم. سوار شدنش در ماشین و رفتنش را تماشا می کنم و بعد به عمارت باز می گردم.
- سمیه را می بینم که روی مبل نشسته و اشک چشم هایش را با گوشه روسری اش پاک می کند.



خانه به قدری دل گیر شده و بی روح شده، که من هم دوست دارم کنارش بنشینم و زار بزنم. پرده‌های کشیده و تاریک‌یه خانه این حس را دوچندان می‌کنند.

کنار سمیه می‌نشینم و شانه‌هایش را ماساژ می‌دهم و کمی آرامش می‌کنم. اوهم چند دقیقه‌ی بعد دست از گریه کردن می‌کشد و باز به آشپزخانه می‌رود و مشغول درست کردن حلوی خوش‌عطرش می‌شود.

باصدای زنگ تلفن از خواب بیدار می‌شوم و بی‌آنکه بدانم چه کسی پشت خط است، باصدایی غرق خواب پاسخ می‌دهم:

- بله؟

- الو سلام.

- بفرمایید؟

- خواب بودی الناز؟

باصدای آشنا امیرسام از جا می‌پریم. صدایم را صاف می‌کنم.

- عه! سلام تویی؟

- خوبی؟ خواب بودی؟

- آره یکی دوشب بود خوب نخوابیده بودم. بالاخره جبران‌ش کردم.

خنده‌ی کوتاهی می‌کند. و من می‌پرسم:

- تو خوبی؟ از طنز چه خبر؟

- خوبم، نمی‌ذاره کسی بره ملاقاتش. هنوز باند صورتش رو باز نکردن.

- مامان باباش؟

مکثی می‌کند.

- داغون... داغون الناز، خیلی حالشون بده. بخصوص این که پسرخاله‌اش هم حلقه رو پس آورده و همه چی رو بهم زدن.

سکوت می‌کنم. نمی‌دانم در وصف این اتفاقات ناگوار و پشت سرهم چه باید بگویم. به کلی رفتاری‌های خودم را میان هیاهوی این اتفاقات گم کرده‌ام.

امیرسام ادامه می‌دهد:

- چی شدی؟

- هیچی... کاش... کاش این اتفاقا نمی‌افتاد امیر.

بی‌توجه به حرفم می‌گوید:



- از بانک زنگ نزدن؟ خبری نشد؟  
نفسم را بیرون می‌دهم.
- نه هیچی. راستی... امروز خونه‌ای؟
- نه الان باید برم آزمایش. بعدش هم میرم پیش آقامحسن.  
می‌خواستم بگویم که چشمانم بهانه‌ی دیدارش را می‌گیرند؛ اما پشیمان می‌شوم.
- آزمایش؟  
- واسه عمل دیگه.
- ناراحتی صدایم را پنهان می‌کنم و می‌گویم:  
- آها، باشه پس هیچی.
- چی می‌خواستی بگی؟  
می‌خواهم حرفی بزنم که صدای سمیه را می‌شنوم.
- الناز؟ الناز؟  
- هیچی... سمیه صدام می‌زنه باید برم. مواظب خودت باش.
- خداحافظی می‌کنیم و پس از قطع تلفن پایین می‌روم.  
- بله سمیه؟
- من می‌خوام برم امام‌زاده شاید دیر برگردم. لباس گرمش را به تن می‌کند و کیفش را در دست می‌گیرد.
- برات غذا گذاشتم روی گاز، حواست باشه نسوزه.  
- دستت درد نکنه سمیه. حالا... کی برمی‌گردی؟
- دیر میام عزیزم. می‌خوام برم یه کم دعا کنم، خلوت کنم. این دلم داره می‌پوکه. برم که یه کم آرام شم.  
به سمت در می‌رود.
- خدا به همراهی به او می‌گویم و بدرقه‌اش می‌کنم.
- حال من مانده‌ام و این خانه‌ی درندشت که گوشه کنارش خاطرات کسانی‌ست که دیگر نیستند!  
همیشه تنهایی برایم یادآور خاطرات تلخ‌اند.
- به یاد روزی می‌افتم که در پرورشگاه چشم باز کردم. تا مدت‌ها با کسی حرفی نمی‌زدم و به‌سختی غذا می‌خوردم. پیدا کردن دوست برایم بسیار مشکل بود؛ اما بالاخره میان تمام بچه‌ها دونفر را پیدا کردم و از قضا آن‌ها هم ماندگار نبودند. یکی از آن‌ها را خانواده‌ای به سرپرستی قبول کرد و با خود برد. آن دیگری هم، نامش محمدعلی بود که پس از نه‌سالگی از هم جدا شدیم و بعد از آن هم که هرکدام اسیر خوابگاه.



آنجا بود که محبوبه بیشتر نزدیکم شد و گفت او را دوست خود بدانم، یک دوست صمیمی. با یادآوری محبوبه، دل تنگش می شوم. نگاهی به ساعت می اندازم. ده صبح است.

« ممکنه الان کار داشته باشه. بد نیست اگه بهش زنگ بزنی؟ »

دلَم برای صدایش تنگ شده است. اصلاً چرا او را به عمارت دعوت نکنم؟ چه می شود اگر میان این همه سختی طعم یک دیدار شیرین را بچشم؟

با خوشحالی گوشی را برمی دارم تا با محبوبه تماسی بگیرم که بلافاصله زنگ می خورد. امیرسام است...

- الو؟ چه زود دلت تنگ شد!

- علیک سلام! خواستم بگم...

- بگی چی؟

- بگم که... چندروز پیش آقامحسن بودم. حالا یه امروز یه کم دیرتر سر بزنی بهشون، چیزی نمیشه. تو کجایی؟

از حرفش چنان خوشحال می شوم که تصمیم چندلحظه پیشم را به فراموشی می سپارم.

- کجا رو دارم که باشم؟

- پیام سراغت بریم بیرون؟

به یاد قابلمه‌ی روی گاز می افتم. به سرعت به آشپزخانه می روم و زیر گاز را کم می کنم.

- پیام؟

فکری به ذهنم می رسد.

- تا حالا دستپخت سمیه رو خوردی؟

- چی؟

- واسمون عدس پلو گذاشته!

با صدای زنگ آیفون به سرعت به طرف آن می دوم.

- بفرمایید؟

- سرکارخانوم تشریف بیارید دم در، اگه افتخار می دین!

- نه خیر آقا شما بفرمایید بالا...

می خواهم دستم را به سمت دکمه ببرم که می گوید:

- گفتم که من نمی تونم پیام تو الناز جان، تو بیا بریم.

- واسه ی چی؟



- خیلی سرده تو رو خدا بیا کم حرف بزن!  
 خنده‌ای می‌کنم و باشه‌ای می‌گویم.
- به سمت آشپزخانه می‌روم و دو قاشق از کشو بیرون می‌آورم و داخل پلاستیک کوچکی می‌گذارم. پالتویم را از روی صندلی آشپزخانه بر می‌دارم و تنم می‌کنم. قابلمه‌ی گرم را در دستم می‌گیرم و از عمارت بیرون می‌روم. امیرسام پشت در منتظرم ایستاده است.
- به سلام آقا!
- سلام حاج خانوم... یخ زدیم از سرما یه کم دیرتر میومدی. لبخندی می‌زنم.
- وای ببخشید فک کردم میای تو هول هولکی حاضر شدم.
- به به! بوی غذا میاد.
- شکموجان حالا کجا بریم؟
- از کنار در عبور می‌کنم. امیرسام در را می‌بندد و هردو سوار ماشین می‌شویم.
- بریم پارک خوبه؟
- تو این سرما؟ دیوونه‌ای؟
- آره خب... پس می‌ریم پارک.
- نه روی حرفش نمی‌آورم. عاشق این دونفره‌هایمان هستم و سرما و گرمایش هیچ تفاوتی برایم ندارد.
- نزدیک‌ترین پارک به عمارت را پیدا می‌کنیم. گوشه‌ای برای نشستن انتخاب می‌کنیم و کنار هم می‌نشینیم. در قابلمه را برمی‌دارم و بخار آن صورت هردویمان را گرم می‌کند.
- با قاشقم خطی از وسط قابلمه می‌کشم و محتویات داخل را به دو قسمت مجزا تقسیم می‌کنم.
- سمت چپ مال تو بقیه‌اش هم مال من.
- عه! نچایی بچه؟
- این را می‌گوید و نیمه بیشتر غذا را به سمت خودش می‌کشد.
- این درستشه.
- می‌خوای قابلمه رو با جاش بدم بخوری؟
- نه قابلمه رو خودت بخور، غذاش رو بده من!
- با حرص صدایش می‌زنم: امیر!
- می‌خندد و می‌گوید:
- بسم الله... شروع کن دیگه هرکی هرچی بهش رسید...



این را می گوید و بلافاصله مسابقه را شروع می کند.

من هم به سرعت به جان قابلمه‌ی بیچاره می افتم و هردو با سرعت هرچه تمام تر قاشق غذا را یکی پس از دیگری به دهان می بریم. لحظه‌ای با دیدن چهره‌ی امیرسام که پشت هم و با اشتها غذا می خورد به خنده می افتم. میان غذا خوردن غرق خنده می شوم و اوهم خنده از لب‌هایش جدا نمی شود تا این که غذا به گلویم می پرد و خنده‌هایم به سرفه تبدیل می شوند.

ابتدا امیرسام ماجرا را به خنده می گیرد؛ اما کمی بعد از شدت سرفه‌هایم نگران می شود و محکم به میان دو کتفم می کوبد آن قدر این کار را تکرار می کند و آب به خوردم می دهد تا سرفه‌ام برطرف می شود. بلافاصله می پرسد. - خوبی؟

تا جان تازه‌ای می گیرم، خنده‌ام را مجدداً از سر می گیرم. امیر که نگرانم شده بود، زیر لب ناسزایی می گوید و شروع به خوردن غذایش می کند و باصدای خنده‌هایم لبخند کم‌رنگی روی لبش نقش می بندد. و چه قدر خوب است که پس از این مدت پر تنش و اضطراب لبخند به روی لب‌هایم آمده است. گفته بودم لبخند خیلی به چهره‌اش می آید؟ از آن لبخندهای به پهنای صورت؟ نه... تصور خنده‌هایم سخت است فقط باید دید تا عمق راز خنده‌های روی لبش را فهمید... غذا را که تمام می کنیم باز هم قصد برگشت به داخل ماشین را نداریم. گویی سرما فقط برای آدم‌های تنها تأثیرگذار است.

در همین لحظه موتور مشکی رنگ بزرگی از کنارمان به سرعت عبور می کند و من نگاهم روی آن می ماند. آهی می کشم و می گویم:

- این قدر دوس دارم به روز سوار این موتور خفنا بشم.

- واقعاً؟

- آره... یکی از آرزوهایم.

- چه جالب، دختر و موتور؟

- چیه مگه؟

- هیچی، خیلی هم خوبه.

- اخمی درهم می کشم و می گویم:

- اصلاً کی میری واسه عمل؟

می خندد و می گوید:

- چه ربطی داشت؟ واسه چند هفته دیگه وقت داده بهم، هنوز نمی میرم نترس!



- امیر به خدا یه بار دیگه اینو بگی...

میان حرفم می‌پرد:

- باشه... باشه جیغ نزن آبرومون رو بردی.

چیزی نمی‌گویم. لحظه‌ای می‌گذرد و می‌گوید:

- از کوروش چه خبر؟

آهی می‌کشم.

- وکیل خانم تاج و کالتش رو قبول کرده. همه‌ی کاراش رو اون می‌کنه ولی فعلاً خبری به ما نداده. میگم... امیر؟

- جانم؟

- اگه قرار باشه طرف یکی از اونارو بگیري کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

سکوت می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

طناز از هیچ کاری برای وابسته کردن کوروش به خودش، کم نگذاشت و درنهایت هم زندگی با پسرخاله‌اش را به او ترجیح داد. کوروش هم با کارش، هیچ‌یک رفتارهای او را بی‌جواب نگذاشت.

- نمی‌خوام بهش فکر کنم. به اندازه‌ی کافی این چندروز اعصاب همه رو بهم ریختن. توهم بهش فکر نکن.

چیزی نمی‌گویم. نفس عمیقی می‌کشم و هوای پاک را استشمام می‌کنم.

کمی بعد، لرز که به تن هر دویمان می‌افتد، به داخل ماشین برمی‌گردیم. امیرسام و من هیچ‌کدام قصد خداحافظی از یکدیگر را نداریم. تنها لحظاتی که در کنار هم هستیم، می‌توانیم این شهر و آدم‌هایش را تحمل کنیم.

به راه می‌افتد و با اینکه کم‌کم، هوا روبه تاریکی می‌رود مرا به مرتفع‌ترین نقطه‌ی شهر می‌برد. اوایل هفته است و

همه جا خلوت. سرما بیشتر از هر زمانی احساس می‌شود؛ اما از ماشین پیاده می‌شویم و روی نیمکتی می‌نشینیم. از

اینجا تمام شهر زیر پایمان است و آسمان خدا تا بیکران دیده می‌شود.

حس خوب سکوت و خانه‌هایی که به اندازه‌ی یک نقطه هستند و یکی پس از دیگری با تاریک شدن هوا چراغشان

روشن می‌شود...

امیرسام نفس عمیقی می‌کشد، چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را به پشتی نیمکت تکیه می‌دهد.

زیر نظر می‌گیرمش...

چه قدر کاپشن بزرگ و مشکی رنگش به تنش نشسته است!

زیر چشم‌هایش؛ اما کمی گود افتاده. می‌دانم که قلب بیمارش چهره‌اش را هم تحت تأثیر قرار داده است.

من هم همانند او سرم را به نیمکت تکیه می‌دهم و آسمان را نگاه می‌کنم.

بی‌آنکه چشم از آسمان بگیرم، می‌گویم:





- امیر؟

- جان دلم؟

- وکیل کوروش گفت اگه مجبور بشه همه‌ی اموال و حتی عمارت رو واسه ديه آزادی کوروش میده... اون وقت...

- تو چرا این قدر به چیزای منفی فکر می‌کنی؟

- مگه چیز مثبتی ام هست که بهش فک کنم؟

سرم را به سمتش برمی‌گردانم و از دیدن او در فاصله‌ای نزدیک جا می‌خورم.

- ترسیدم!

- به چشم‌هایم زل می‌زند.

- یه آرزو کن.

- چی؟

- یه مژه روی گونتته!

لبخندی می‌زنم و چشم‌هایم را می‌بندم.

چه آرزو کنم؟ از ته دل می‌خواهم حضور امیرسام در زندگی ام ابدی باشد.

می‌دانم، می‌دانم میان این همه اتفاقات تلخ این خواسته خودخواهی تمام است؛ اما... این روزها او تنها دلیل لبخندهایم است.

چشم باز می‌کنم و می‌گویم:

- خب آرزو کردم.

- بگو کدومه.

کمی فکر می‌کنم و سپس انگشت اشاره‌ام را روی گونه‌ی راستم می‌گذارم و می‌گویم:

- این!

دستش را نزدیک صورتم و می‌کند و مژه‌های او را از روی گونه‌ی چپم برمی‌دارد.

ناامید می‌گویم:

- همش چرته!

می‌خندد و مژه‌ی او را فوت می‌کند.

- ان شاءالله که شوهر نخواسته باشی چون اشتباه گفتمی می‌ترشی.

خودم هم از حرفش خنده‌ام می‌گیرد؛ اما به روی خود نمی‌آورم و بالحنی کش‌دار و کمی عصبی نامش را صدا می‌زنم.

- امیر!



- حالا باید برم واست دبه بخرم. مته بچه‌های خوب بشینی گوشه‌ی حیاط.  
از روی حرص، مشت محکمی به بازویش می‌زنم و رویم را از او برمی‌گردانم.  
خنده‌اش که به پایان می‌رسد می‌گوید:  
- خب بابا ناراحت نشو شوخی کردم.  
نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و کش‌دار می‌گویم:  
- عجب!  
- بله؟ چی گفتی؟ رجب کیه؟  
بلافاصله می‌گویم:  
- عشقمه، شوهرمه، خوبه؟  
- ای لعنت... بره بمیره هرکی اسمش رجبه.  
چشم غره‌ای می‌روم و خنده‌ام را پنهان می‌کنم.  
هوا روبه تاریکی می‌رود و تعداد چراغ‌های روشن‌شده‌ی شهر بیشتر شده‌اند.  
- پاشو... پاشو بریم تا من رگم رو نزدم.  
- کجا؟  
- پاشو دیرت میشه.  
- یه کم دیگه بمونیم؟ اینجا خیلی قشنگه.  
نگاهی به ساعتش می‌اندازد.  
- نه دیرت میشه عزیزم، پاشو.  
و به سمت ماشین به راه می‌افتد.  
پشت سرش به سمت ماشین می‌روم و سوار بر ماشین از آنجا دور می‌شویم.  
...

یک هفته از بازداشت کوروش می‌گذرد و هیچ خبری از او نیست. طناز پس از چندین عمل زیبایی که بر روی صورتش انجام شده، از بیمارستان مرخص می‌شود.  
مدام حسرت آن صورت زیبا را می‌خورم... خداکند چیزی از آن زیبایی باقی مانده باشد.  
آهی می‌کشم و از سماور، چای را داخل لیوان می‌ریزم. قند را داخل سینی می‌گذارم و به سمت اتاق پذیرایی می‌روم.  
صدای سمیه را می‌شنوم.  
- یعنی می‌فرمایین که کوروش آزاد میشه؟



چایی را به آقای زند تعارف می‌کنم. باتشکری لیوان را برمی‌دارد، سپس به سمیه تعارف می‌کنم و روی مبل تکی نزدیکشان می‌نشینم.

- ببینید، کوروش خودش همه‌چیز رو تعریف کرده و به کارش اعتراف کرده. از کارش هم شدیداً پشیمونه. همین ممکنه باعث تخفیف توی مجازاتش بشه؛ ولی عفو نه! من همه‌ی تلاشمو کردم و توی دادگاه هم چیزی کم نمی‌زارم؛ اما خب... توقع معجزه هم نباید داشت. باید دید اون دختر قصاص می‌خواد یا نه؟! سمیه سری تکان می‌دهد.

- این چه کاری بود آخه؟ چه بلایی بود که این پسر سر خودش آورد. جرعه‌ای از چای را سر می‌کشد و می‌گوید:

- دلیل اصلیش شکست عشقیه که از اون دختر خورده. به گفته خودش قرار بوده با اون دختر ازدواج کنه که متوجه میشه با پسرخاله‌اش نامزد کرده و بقیه ماجرا...

اصولاً همچین پرونده‌هایی از یه تصمیم ناگهانی شروع میشن. از یه انتقام، که درنهایت هیچی جز پشیمونی باقی نمی‌مونه. کوروش متأسفانه از راه نادرستی وارد شد. اگر خانواده‌ای داشت که براش پا پیش می‌داشتن شاید الان این‌طور نمیشد. شرایط کوروش برای ازدواج مهیا بود.

- چی بگم... می‌دونم کار غلطی کرده‌ها؛ ولی دلم براش کبابه. اون هم هیچ خیری از زندگی ندید. اون از پدرش که چندساله از دستش داده و اون هم مادرش که معلوم نیست کجای این دنیا با خانواده جدیدش خوشه. انگار نه‌انگار که یه پسری هم داره. نباید پشت سر مرده حرف زد؛ ولی... خود خانم‌تاج هم خدایبامرزی بی‌تقصیر نبود. اگه خانم‌تاج بچش رو از خودش نمی‌روند الان این‌طوری نمیشد.

می‌خواست جبران کنه نوه‌اش رو بیاره تو خونه بالاسرش باشه ولی... نشد! سمیه به گریه می‌افتد و دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد.

زند، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- ان‌شاءالله که درست میشه.

چایش را سر می‌کشد و کیف چرمش را از کنار مبل برمی‌دارد.

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم. پایان همین ماه دادگاه کوروش تشکیل میشه. اگرهم بنا به قصاص باشه مدتی طول میکشه تا حکم نهایی بشه، شاید فرصت کنم خانواده اون دختر رو راضی کنم. به‌هرحال هر اتفاقی افتاد شمارو در جریان می‌زارم.

- خدا خیرتون بده. این بچه جز شما کسی رو نداره امیدش رو قطع نکنید.

- چشم.



سپس روبه من می کند و می گوید:

- در ضمن، این مدت خیلی تلاش کردم تا شما با کوروش ملاقاتی داشته باشید. خیلی سخت تونستم فقط برا چند دقیقه کوتاهی این اجازه رو ازشون بگیرم.

- واقعاً؟ می تونم ببینمش؟

- شما و سمیه خانم. فردا برای ساعت دوازده بیاین به این آدرس. فقط به خاطر مصیبت وارده و فوت مادر بزرگش این مهلت کوتاه رو دادن. لطفاً دیر نکنید.

آدرس را در دستم می گذارد و با خداحافظی مختصری از عمارت خارج می شود و من و سمیه تشکرکنان او را بدرقه می کنیم.

با رفتن آقای زند، سمیه قصد رفتن به دیدار خانم تاج را می کند. در این خانه بی روح و مرده، دلش آرام نمی گیرد. هردو باهم آماده می شویم، تا برای دیدارش به بهشت زهرا برویم.

...

با اینکه زمستان روبه پایان می رود؛ اما آفتاب در بالای آسمان می درخشد و به خاک خشک مزار می تابد.

سمیه که با نشستن روی خاک، مانتو و لباس مشکی رنگش خاکی شده، سر از روی خاک برمی دارد و گریه اش را پایان می دهد. برای بار آخر فاتحه ای می خواند.

- از اینجا میرم بینم سنگ قبر آماده شده یانه.

حالش را که می بینم می گویم:

- آقای زند مگه نگفت خودش همه ی کارا رو میکنه؟

- دلم طاقت نمیاره دختر... ازش آدرس گرفتم خودم زودتر برم، اون بنده خدا هم کم گرفتار کوروش و کاراش نیس.

سکوت می کنم و سمیه از جایش بلند می شود.

- خیلی دوره؟

- خیلی که نه؛ ولی پیاده همیشه رفت. بریم سر خیابون ماشین بگیریم.

کاری که سمیه می گوید را انجام می دهیم. مدتی کنار خیابان می ایستیم و با اولین ماشینی که برایمان نگه می دارد به سمت مقصد حرکت می کنیم.

پیاده که می شویم، سمیه مشغول صحبت راجع به سنگ و گذاشتن آن می شود. امیرسام تماس می گیرد و من خوشحال از اینکه مجبور نیستم به بحث کسل کننده ی آن ها گوش دهم از مغازه خارج می شوم.

- الو سلام.

- سلام کجایی؟



- نزدیک بهشت زهرا. با سمیه اومدیم واسه سنگ قبر و اینا...
- کسی همراهتونه؟
- نه، دوتایی.
- کمی مکث می کند و می گوید:
- زنگ زدم بگم امروز طناز میره پیش دکترش وقت داره...
- خب؟
- مگه نمی خواستی بینیش؟
- یعنی پیام؟ آخه... امیر کار درستیه؟
- بهش گفتم که نگرانشی و موضوع رو فهمیدی. حتی گفتم که اگه تو نبودی اون روز دیر می رسیدم. خودش هم دوس داره که تورو ببینه.
- جدی میگی؟
- کمی مکث می کنم:
- ولی... باز مطمئن نیستم.
- نگران نباش من هم باهات میام. الان میام دنبالت اصلاً.
- نه نه، الان با سمیه...
- میام دنبال هردوتون!
- باچشم‌هایی گشادشده می گویم:
- چی میگی؟
- یه کم لفتش بده می رسم دیگه! تو کارت نباشه. فقط آدرس بده.
- امیر...
- آدرس رو بفرست نترس نمیگم کی هستیم. اون جاها سخت ماشین پیدا میشه. سمیه خانم اذیت میشه. به جای اینکه به فکرش باشی نه میاری؟
- سکوت می کنم و می گوید:
- حالا بگو ببینم کارش طول می کشه؟
- سنگ آماده شده می خواد همین امروز نصب بشه. فکر کنم تا ماشین بگیریم و دوباره بریم سرخاک یه ساعتی طول بکشه.
- پس حله خودم رو می رسونم.



حرفی نمی‌زنم. کارش دیوانگی است؛ اما بدم هم نمی‌آید سمیه اورا ببیند. به قول خودش قرار نیست اورا بشناسد که! کار سمیه که به اتمام می‌رسد، ماشینی درست می‌گیریم و مجدد به بهشت زهرا بهش باز می‌گردیم و تا نصب سنگ همان جا می‌مانیم. دست آخر که کارگر سیمان دور قبر را می‌کشد، ماشین مشکی رنگی نزدیکمان پارک می‌کند و امیرسام از آن پیاده می‌شود. همان لحظه‌ی اول متوجه‌اش می‌شوم؛ اما او با بی‌تفاوتی نزدیک سنگ قبری می‌شود و کنارش می‌نشیند و مشغول خواندن فاتحه می‌شود. سعی می‌کنم خنده‌ام را جمع کنم و خودم را عادی نشان دهم. کارگر: تمومه خانم.

سمیه: نه نه، اون گوشه‌اش درست سیمان نخورده!

- ای بابا... خانوم سخت می‌گیریا.

ماله‌ی سیمانی را روی زمین می‌کشد.

سمیه: عه عه! اون طوری نه، اونجا می‌خوام کاج بکارم. حواست به باغچه باشه.

کارگر کلافه می‌گوید:

- مادر شما دنبال بهانه‌ای. دیگه از این بهتر نمیشه. من برم کار دارم.

سمیه چیزی نمی‌گوید و پس از رفتنش زیر لب می‌غرد.

- مادر مادر! همچین میگه مادر انگار هفتاد سالمه. بیا بریم دخترجان دیر شد.

- چطوری بریم؟

- چطوری؟ خب می‌ریم سرخیابون ماشین می‌گیریم دیگه.

نیم‌نگاهی به امیرسام می‌اندازم و به سرعت نگاهم را می‌گیرم.

- خسته شدم.

- والا من هم پام درد می‌کنه. چه کنیم مجبوریم...

میان حرف‌های سمیه صدایی می‌آید:

- صدق الله العلی العظیم! خدا رحمت کنه...

سمیه که به راه می‌افتد؛ امیرسام از جای خود بلند می‌شود.

- مادرجان من مسیرم از سمت پایینه، اگه هم مسیریم برسونمتون.

باچشم‌های گشاد شده نگاهش می‌کنم.

سمیه: ممنون پسرم. مزاحم شما نمی‌شیم.

- خواهش می‌کنم مراحمید. نزدیک ظهره شاید این طرفا ماشین گیرتون نیاد. بفرمایید.

سمیه نگاهی به من می‌اندازد و سپس به امیرسام.



- باشه، دستت درد نکنه پسر، خیر ببینی. النازجان بیا.  
 امیرسام نگاهی به من می‌ندازد: بفرمایید خانوم!  
 هردویمان خنده را قورت می‌دهیم و سپس سوار می‌شویم.  
 من و سمیه صندلی عقب می‌نشینیم و امیرسام به راه می‌افتد. سمیه شروع به صحبت می‌کند.  
 - خدا خیرت بده پسر، دیگه خسته شده بودیم.  
 خواهش می‌کنم مادرجان.  
 دائم از آینه‌ی جلو به چشم‌های پرشیطنت امیرسام زل می‌زنم و سعی می‌کنم خنده‌ام را پنهان کنم.  
 - خدا بیامرزه عزیزتو، چه نسبتی باهاش داشتی؟  
 - مادر بزرگم بود. خدا رفتگان شما روهم بیامرزه.  
 سمیه کمی مکث می‌کند.  
 - وا! پسر اون قبر که مال یه آقاست!  
 هول می‌کند و من بی‌صدا به خنده می‌افتم.  
 - بله بله، ببخشید اشتباه گفتم. پدر بزرگم بودن!  
 - آها... خدا رحمتش کنه.  
 بازهم خیره به آینه می‌شوم و لبخند روی لبم را فراموش می‌کنم که چند لحظه‌ی بعد با مشتی که سمیه حواله‌ی پهلویم می‌کند، به خودم می‌آیم. لبخندم را جمع می‌کنم و سعی می‌کنم حواسم را از او پرت کنم.  
 نزدیک عمارت می‌شویم و سمیه می‌خواهد که امیر سریع‌تر بایستد که پیاده شویم، تا به قول خودش بیش از این او را در زحمت نیندازیم.  
 بلافاصله پس از پیاده شدنمان، سمیه به سمت عمارت می‌رود و من از او می‌خواهم چند ساعتی را به دیدار دوست بیمارم در بیمارستان بروم و اوهم حرفی به میان نمی‌آورد. چند کوچه پایین‌تر مجدداً سوار ماشین می‌شوم و همراه امیرسام به سمت مطب می‌رویم.  
 ...  
 از پله‌ها بالا می‌رویم. کمی اضطراب دارم. از دیدن چهره‌ی طنناز می‌ترسم. از دیدن حال و احوال نابسامانش وحشت دارم. خودم را لحظه‌ای جای او می‌گذارم و دنیا برایم به پایان می‌رسد.  
 امیرسام میان بیماران نشسته در سالن انتظار چشم می‌چرخاند و می‌گوید:  
 - اوناهاش... اونه!  
 چشمم به سمتی که می‌گوید، کشیده می‌شود.



دختری که تنها روی صندلی نشسته است. شال مشکی رنگی به سر دارد و عینک دودی بزرگی به چشم. موهایش هم دورتادور سرش ریخته شده است. چیز زیادی از صورتش مشخص نیست. به امیرسام نگاه می‌کنم و او با اشاره‌ای به من می‌فهماند که به دنبالش بروم. به همراه امیر نزدیک صندلی می‌شویم. طناز سرش را به سمت پنجره کج کرده و نزدیک شدنمان را نمی‌بیند. کنارش می‌ایستیم و امیرسام صدایش می‌زند.

- طناز!

با صدای امیرسام به سمتمان برمی‌گردد و مارا می‌بیند. تازه متوجه صورتش می‌شوم. پوست سمت راست صورتش افتاده و تقریباً ذوب شده است! رنگ صورتش کمی به صورتی مایل شده است. چین و چروک‌های زیادی در این قسمت از پوستش دیده می‌شود. عینکش را بر نمی‌دارد و با دیدنم با کمی خوشحالی ملموس در صدایش سلام می‌دهد. نزدیکش می‌شوم، پاسخ سلامش را می‌دهم و کنارش می‌نشینم. روحیه‌اش کمی بهتر از آنچه تصور می‌کردم است، یا شاید هم در حال نقش بازی کردن است و لبخند روی لبش تظاهری بیش نیست. دست‌هایم را در دستش می‌گیرد.

- امیر بهم گفت که تو در جریان رو بهش گفتی، از اون روز خیلی دلم می‌خواست ببینمت. النا، اگر تو نبودی... بغضی گلویش را می‌گیرد.

- اگه تو نبود، الان هیچی ازم باقی نمونه بود. اشکش جاری می‌شود.

- اگه اون روز امیرسام کمی دیرتر می‌رسید...

حرفش را قطع می‌کند. عینکش را برمی‌دارد و اشکش را پاک می‌کند. نگاهم به صورتش خیره می‌شود.

هیچ‌جای دیگری از صورت او، به جز گونه سمت راست و گردنش که بیشتر آن زیر شال پنهان شده، آسیبی ندیده است.

طناز، به چشم‌هایم خیره می‌شود.

- نگاه نکن! اذیت میشی.





با این حرفش سخت غمگین می‌شوم. درست است که تنهایک سمت از صورتش آسیب دیده؛ اما همان مقدار کم هم در برابر تمام زیبایی صورتش خودنمایی می‌کند.

بغضی راه گلویم را سد می‌کند.

- نه، تو هنوز هم خیلی خوشگلی!

میان اشکش لبخندی می‌زند.

- این رو میگی که امیدوارم کنی؟

- نه، نه به‌خدا. زخمت اصلاً معلوم نیست، تازه اگر عملش کنی بهتر هم میشه.

- دیگه امیدی ندارم الناز. هیچ امیدی...

عینکش را روی صورت می‌زند و ادامه می‌دهد.

- بعد از دوبار جراحی تازه این شده.

سکوت می‌کنم، هیچ واژه‌ای برای به زبان آوردن به ذهنم نمی‌رسد.

- اون روز امیر خودش رو به کوروش رسوند، به ظرفی که دست کوروش بود ضربه زد و همزمان من رو هل داد. قبل از اینکه بیفتم روی زمین، اسید ریخت روی صورت و گردنم. زخم اصلی روی گردنمه. لحظه‌به‌لحظه‌ی اون روز رو یادمه...

و اشکش مثل چشمه‌ای، می‌جوشد و جاری می‌شود.

سعی می‌کند صدای گریه‌هایش را آرام کند تا افراد حاضر در مطب متوجه گریه‌هایش نشوند.

کمی به خودش مسلط می‌شود و گریه‌اش را پایان می‌دهد. تمام مدت هم من او را دل‌داری می‌دهم.

کمی بعد صورتش را از من برمی‌گرداند.

- حالا دیگه برین. فقط می‌خواستم ازت تشکر کنم.

- طناز!

- لطفاً برین... امیر برین، نمی‌خوام کسی پیشم باشه.

- تنها اومدی؟

- تنهام؛ ولی بابا میاد سراغم.

- نه اگه میشه که بزار پیشت...

میان حرفش می‌پرد.

- گفتم همین الان برین، هر دوتون.

نگاهش می‌کنم.



- باشه می‌ریسم.

از جایم بلند می‌شوم؛ اما پیش از رفتن می‌گویم:

- همیشه... یه سوال ازت بپرسم؟

- آره بپرس.

امیرسام اشاره می‌کند تا مانع پرسیدن سوالم شود. گویی ذهنم را خوانده است. توجهی به او نمی‌کنم و می‌پرسم:

- حالا... کوروش چی؟ می‌خوای چی کار کنی؟

نفس عمیقی می‌کشد.

- باید تاوان بده! هم تاوان دوست داشتنش و هم تاوان کاری که کرده!

نگران می‌شوم، بازهم ماجرای ناگواری قراراست اتفاق بیفتد؟ نه! دیگر طاقتش را ندارم. چرا این زنجیره پایان

نمی‌پذیرد؟

- طناز؟

- خانم لطفاً شما بفرمایید داخل.

صدای منشی است که میان حرفمان می‌پرد و با حرفش طناز بی‌خداحافظی به سمت اتاق می‌رود.

رفتنش را تماشا می‌کنم. همین لحظه امیرسام نزدیک گوشم زمزمه می‌کند:

- بی‌رحمی نیست اگه ازش بخوایم انتقام نگیره؟

باخشم نگاهش می‌کنم.

- یعنی تو دوس داری بلایی سر کوروش بیاد؟

امیرسام به سمت در خروجی راه می‌افتد و من هم پشت سرش، همزمان می‌گویم:

- کوروش حق نداشت این کارو با طناز بکنه، طناز هم حق داره انتقام بگیره. حداقل بخاطر آرامش خودش هم که

شده.

سکوت می‌کنم. دیگر دلم نمی‌خواهد شاهد هیچ اتفاق تلخی باشم؛ اما این وسط، روح مرده‌ی طناز، آرامش از

دست‌رفته‌اش، زیبایی بر باد رفته‌اش چه می‌شود؟ این‌ها باید بی‌پاسخ بماند؟

شاید باخود بگویم قصاص بی‌رحمانه است؛ اما... این حق طناز است.

سوار ماشین می‌شویم. با یادآوری طناز و حرف‌هایش تا پایان راه سکوت می‌کنم.

ماشین نزدیک عمارت می‌ایستد. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

- کاری نداری؟

- مواظب خودت باش.



لبخند کوتاهی می‌زنم و خداحافظی می‌کنم و به سمت عمارت می‌روم.  
برای فردا کمی مضطربم؛ اما دوست دارم سریع‌تر از حال کوروش با خبر شوم.

\*\*\*

ساعت دوازده است و من قدم در راهروی تاریک می‌گذارم. چادر مشکی روی سرم را کمی جابه‌جا می‌کنم؛ اما همچنان ادامه‌ی آن روی زمین کشیده می‌شود. قدم‌هایم نه‌چندان محکم برداشته می‌شوند. انتهای راهرو یک درب فلزی سفیدرنگ است که کنار آن سربازی ایستاده است. پیش از وارد شدن، می‌ایستم تا سمیه که با قدم‌هایی آهسته‌تر پشت سرم می‌آید، نزدیک شود. چادر روی سرم را کمی جلو می‌کشم و با نزدیک شدنش، سرباز در اتاق را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شویم. تنها یک میز و دو صندلی خالی در وسط اتاق قرار دارد و هیچ چیز اضافه‌ی دیگری در اطراف دیده نمی‌شود. پشت میز پستی نشسته است. آرنجش را روی میز قرار داده و سرش تا جایی که ممکن است پایین افتاده است. با شنیدن صدای پایمان سرش بالا می‌آید. با دیدنش جا می‌خورم. این همان کوروش است؟ چهره‌اش به شدت لاغر شده و از شدت لاغری استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده است. در همین مدت کم، افتاده شده است. خبری از مدل موهایی که بروزترین مدل ممکن را داشت نیست. کمی کوتاه‌تر شده و در عوض کمی به موهای صورتش اضافه شده است. ریش‌های نتراشیده سنش را بیشتر نشان می‌دهد. سمیه پشت میز می‌نشیند؛ اما من می‌ایستم. کوروش حتی به چشم‌های سمیه نگاه نمی‌کند.

سمیه: چقدر لاغر شدی بچه. بین چه بلایی سر خودت و اون دختر آوردی.

به آرامی روی شانه‌ی سمیه می‌زنم و می‌خواهم سرزنش را کنار بگذارد. از نظرم به اندازه‌ی کافی در رنج و عذاب به سر می‌برد.

- آقای زند گفته هرکاری از دستش بیاد برات انجام میده. خدا بزرگه، ان شاءالله که مشکلت حل میشه پسر. خونه بی تو و خانم‌تاج سوت و کوره.

و زیر گریه می‌زند. کوروش هم شانه‌هایش به لرزه می‌افتد. سمیه خودش را آرام می‌کند.

- برات نذر کردم. میای بیرون از اینجا. من دلم روشنه.

کوروش دست روی چشم‌هایش می‌گذارد و اشک‌هایش را کنار می‌زند. سر بالا می‌گیرد و مرا که می‌بیند، مجدد اشکش روانه می‌شود. به چشم‌هایم زل می‌زند:

- دیدیش؟

همزمان که سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم، اشکم جاری می‌شود. چشمی بر هم می‌زند و می‌پرسد:

- چ... چطور بود... یعنی... صورتش...



سرم را پایین می‌اندازم. طاقت این لحظات سنگین را ندارم. خودش متوجه پاسخ سوالش می‌شود. سرش را میان دست‌هایش می‌گیرد. فرصت نمی‌شود تا کمی بیشتر حرف بزنیم. صدایی می‌آید که «وقتتان تمام شده است.» دیگر نمی‌گذارند که کمی بیشتر با او وقت بگذرانیم. مأموری می‌آید و دست‌بند به دست‌های کوروش می‌زند و او را از روی صندلی بلند می‌کند. پیش از رفتن برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. تمام تنم از این نگاه می‌لرزد. پر از حرف ناگفته است. من و سمیه هردو اشک می‌ریزیم و کوروش هم چشم‌های قرمزش را از ما می‌گیرد و همان راهروی باریک را طی می‌کند. سمیه را از روی صندلی بلند می‌کنم و از اتاق خارج می‌شویم. مجدد راهروی پیش رو را باز می‌گردیم و پیش از رفتن زند «وکیل کوروش» را می‌بینیم و که ملاقات کوتاهی با او داشته باشیم. زند روی صندلی می‌نشیند.

- خب، سمیه خانم. من می‌دونم که شما مدت زیادی هست که داخل عمارت زندگی می‌کنید و کنار اون مرحوم بودید. نمی‌دونم چطور باید بهتون بگم.

- راحت باشید آقای زند، اگه چیزی هست بگید.

کمی من من می‌کند.

- راستش، ماجرا مربوط به اون عمارته.

باچشم‌های پر از سوال نگاهش می‌کنیم و او ادامه می‌دهد.

- نمی‌دونم در جریان هستید یا نه. خانم مهرپرور تعدادی زمین داشتن که به امور خیریه تعلق می‌گیره. می‌مونه اون عمارت و حساب بانکی و یه تیکه زمین که بین این دو عمارت از همه‌شون ارزش بیشتری داره. راستش من مجبورم اونجا رو بزارم برای فروش!

- چی؟

- دنبال کردن روند پرونده و از طرفی دیه‌ی صد درصدی که باید پرداخت بشه هزینه داره! حالا من می‌تونم از دستمزد خودم کوتاه بیام؛ اما دادگاه...

- یعنی می‌گین باید از اون خونه بلند بشیم؟

- متأسفانه همین‌طوره. فروش زمین ممکنه مدت بیشتری طول بکشه. دادگاه کوروش نزدیکه و من می‌خوام از این بابت هیچ مشکلی پیش نیاد.

دیگر شنیدن حرف‌های زند برایم اهمیتی ندارد. تنها به یک فکر می‌افتم. تنها سرپناه من و سمیه همان عمارت است. اگر نباشد، چه کنیم؟ یعنی قرار است آواره‌ی این شهر شویم؟ نگران می‌شوم. آخر من و سمیه کجا را برای رفتن داریم؟ اولین کسی که در این لحظه‌ی ناامیدکننده به ذهنم می‌رسد محبوبه است؛ اما هرگز نباید بگذارم او متوجه این قضیه بشود. چند روزی است که می‌خواهم به دیدارش بروم؛ اما با این قضیه به نظرم بهتر است فکرش را از سرم بیرون کنم. محبوبه اگر ماجرا را بداند بی‌شک دیگر اجازه‌ی ماندن در هیچ کجا را به من نمی‌دهد.



او مرا به خوابگاه باز می‌گرداند و مرا به کابوسم دعوت می‌کند. حتی تصورش هم دردناک است که پس از یک سال به همان خانه‌ی اول بازگردم. چقدر نبود یک پدر در این لحظه احساس می‌شود. کجایی پدرم؟ دختری دارد آواره‌ی این شهر می‌شود. تو را به خدا از این دوری دست بردار. آن قدر غرق در افکار خود می‌شوم که ادامه‌ی صحبت‌هایشان را نمی‌شنوم. به خودم می‌آیم و زند نیست! سمیه هم در حال بلند شدن از روی صندلی است. چادر را تحویل می‌دهیم و بیرون می‌آییم و با یک تاکسی خودمان را به عمارت می‌رسانیم. سرپناهی که دیگر نیست!

\*\*\*

وارد اتاق می‌شوم و سمیه را در حال چیدن لباس‌هایش در چمدان می‌بینم. به سمتش می‌روم و کنارش می‌نشینم. می‌دانم که دل‌کندن از این خانه و خاطراتش برای او سخت است؛ اما چاره چیست؟

- سمیه؟

بی‌آنکه نگاهم کند، مشغول چیدن لباس‌هایش می‌گوید:

- جانم؟

- واقعاً باید از اینجا بریم؟

- چند وقته که آقای زند بهمون گفته. تازه دیر هم شده. بالاخره همین امروز و فرداست که اینجا فروش بره.

سرم را پایین می‌اندازم. پس من باید باز هم باید آواره شوم؟

- سمیه؟ میشه... این ماجرا رو میشه به محبوه نگي؟

نگاهم می‌کند.

- تو باید برگردی پیشش. نمیشه که بی‌جا و مکان بمونی.

ترس به جانم می‌افتد.

- سمیه، ازت خواهش می‌کنم، چیزی به محبوه نگو. سمیه، اگه بهش بگی من رو برمی‌گردونه خوابگاه. نمی‌ذاره

دنبال بابام بگردم. سمیه توروخدا نگو بهش. تازه نزدیکش شدم، دارم پیداش می‌کنم. اگه محبوه بفهمه به خدا دیگه

هیچ‌وقت رنگ بابام هم نمی‌بینم. نمی‌دونم اون چرا می‌گه نباید دنبالش باشم. اون کس و کار من نیست، من رو درک

نمی‌کنه. اون دنبال خلاص شدن از تنهایی خودشه که می‌خواد من رو نگه داره. سمیه چیزی بهش نگو. سمیه...

اشک می‌ریزم و چنان بی‌تاب حرف‌هایم را می‌زنم که او مات می‌ماند. دستم را از روی چشمانم کنار می‌زنم و در

دستش می‌گیرد و می‌گوید:

- باشه، باشه فدات شم. آرام باش، چیزی نمی‌گم. فقط آرام باش!

نفس عمیقی می‌کشم، سمیه مرا در آغوش می‌گیرد و من بی‌صدا اشک‌هایم را روانه‌ی گونه می‌کنم. من

بی‌رحم‌ترین موجودی هستم که می‌شناسم! آن همه مهربانی محبوه را این‌طور پاسخ می‌دهم. لعنت بر من و



حرف‌هایی که به اجبار به زبان می‌آورم. مرا ببخش محبوبه! آن همه لطف لیاقت می‌خواست و من لایقش نبوده و نیستم! از آغوش بیرون می‌آیم و او مجدد مشغول جمع کردن لباس‌هایش می‌شود.

- باید بریم انزلی.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- چی؟

- دوتا بلیط می‌گیرم واسه انزلی، یه مدت می‌ریزم پیش خواهرم.

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- هیچ خیری از این شهر ندیدم که بازم همین‌جا بمونم.

نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- معلوم نیست تا کی اینجا باشیم دختر، همین الان وسایلت رو بردار و حاضر باش.

سری تکان می‌دهم. سمیه یک «یاعلی» زیر لب می‌گوید و چمدانش را کنار کمد می‌گذارد و از اتاق بیرون می‌رود.

می‌دانم که با رفتن به شمال، هم از امیرسام دور می‌شوم و هم دستم از پیدا کردن پدرم کوتاه می‌شود؛ اما چاره

چیست؟

لباس‌هایم را دانه‌دانه تا می‌کنم و داخل چمدان می‌گذارم و بی‌صدا اشک می‌ریزم. می‌خواستم با سمیه باشم؛ اما

نمی‌دانستم که می‌خواهد تهران را ترک کند. آخرین اتفاق این زمستان هم این بود و فصل سردم را این‌گونه به پایان

رساند. تلفنم به صدا درمی‌آید. آن را از کنارم برمی‌دارم و پاسخ می‌دهم.

- الو، سلام.

- سلام عزیزم، کجایی خبری ازت نیست؟

بغض گلویم را مهار می‌کنم.

- الناز گریه می‌کنی؟

- بالاخره به سمیه گفتم.

- واقعاً؟ قبول کرد که چیزی به محبوبه‌خانوم نگه؟

اشکم را کنار می‌زنم و می‌گویم:

- قبول کرد.

- خب اینکه خیلی خوبه. مگه همین رو نمی‌خواستی؟ چرا گریه می‌کنی پس؟

- امیر، سمیه می‌خواه بره انزلی.

- چرا اونجا؟ یعنی تهران نمی‌مونه؟



- نه، تقریباً تا آخر هفته بلیط می‌گیره. می‌خواد بره پیش خواهرش.  
سکوت می‌کند و من ادامه می‌دهم:
- الان هم دارم لباسام رو جمع می‌کنم.  
متعجب و با کمی مکث می‌گوید:  
- به این زودی؟  
- خودم هم همین الان فهمیدم.  
زیر گریه می‌زنم و میان گریه‌هایم می‌گویم:  
- دلم برات تنگ میشه امیر.  
نفس عمیقی می‌کشد.  
- گریه نکن الناز. ماتم گرفتن نداره که، من خودم میام دیدنت.  
پاسخی نمی‌دهم و ادامه می‌دهد:  
- اصلاً هر هفته میام، خوبه؟ تو فقط گریه نکن.  
اشک‌هایم را کنار می‌زنم. کاش بتوانم این روزهای آخر، دل هردویمان را به خون نکشم!  
- قول دادیا امیر.  
- باشه عزیز دلم. آروم شدی حالا؟  
نفس عمیقی می‌کشم.  
- خوبم. عملت چی شد؟  
- قرار بود این هفته باشه؛ ولی کنسل شد. افتاده اواخر ماه بعد. حیف که نمی‌تونم پیشم باشی.  
تازه آرام گرفته‌ام که با این حرف امیرسام مجدد به گریه می‌افتم. این بار او هیچ دل‌داری نمی‌دهد. گویی خودش نیاز به دل‌داری دارد. چرا این قدر بی‌موقع تمام اتفاقات پشت سر یکدیگر ردیف می‌شوند؟ او کسی را ندارد که بعد از عمل کنارش باشد، قوت قلبش باشد و به امید او بهبود پیدا کند. اصلاً مگر بیمار بدون همراه می‌شود؟ با بغض ملموس صدایم می‌گویم:  
- فکر کردی چی؟ من خودم رو می‌رسونم. من تا پوست کلهت رو نکنم ول کنت نیستم.  
میان گریه، زیر خنده می‌زنیم و درواقع به تلخی‌های زندگی‌مان زهرخند می‌زنیم. غم‌هایم را که با امیرسام تقسیم می‌کنم، تلفن را قطع می‌کنم و چمدان آماده را که کنار چمدان سمیه می‌گذارم، پایین می‌روم. سمیه مشغول آماده کردن شام است. عصر دلگیر امروز از آن روزهایی‌ست که فراموش نخواهد شد. هوای ابری هم این میان وسط دل‌تنگی‌ها جا خوش کرده است. مدت‌هاست که این خانه حال و هوایی ندارد. پرده‌هایی که همیشه کشیده شده و



تاریکی که میان خانه موج می‌زند، دیگر عادت شده است. چراغی روشن می‌کنم که میان ظلمات خانه جلوه‌گری می‌کند. روی کاناپه می‌نشینم، به ساعت زل می‌زنم و صدای تیک‌تاک ساعت در سکوت خانه چقدر گوش‌خراش به نظر می‌رسد.

\*\*\*

بلیط‌های اتوبوس را در دست می‌گیرم و نگاهشان می‌کنم. تا دور روز آینده این عمارت را ترک می‌کنیم و اتفاقاتش را به صندوقچه‌ی خاطرات می‌سپاریم. یک‌بار دیگر ساعت حرکت را نگاه می‌اندازم، دوازده ظهر. نفس عمیقی می‌کشم. بلیط را روی دراور می‌اندازم و به چمدان‌های روی زمین نگاهی می‌کنم. هنوز هم اضطراب دارم. نباید از این سفر چیزی به محبوبه بگویم؟ اگر باخبر شود یقیناً از دستم عصبانی خواهد شد. سری تکان می‌دهم و دیگر نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم. من، این تصمیم را گرفته‌ام و باید آن را ادامه دهم. از اتاق بیرون می‌روم. سمیه مشغول جمع کردن و تمیز کردن خانه است. از اتاق خانم‌تاج شروع به کار می‌کند. در چهارچوب در می‌ایستم و به آن تکیه می‌دهم. - چه کاریه سمیه؟ ما که داریم از اینجا می‌ریم.

همان‌طور که مشغول دستمال کشیدن است، می‌گوید:

- باشه! این چند وقت خدمتکار نیومد، من هم دست تنها بودم، اینجا رو خاک برداشته. از طرفی آقای زند خدا خیرش بده، گفته تمام حقوق عقب افتاده این چند وقت رو بهم میده. اون وقت خوبه من خونه رو این جوری تحویلش بدم؟ شانه‌ای بالا می‌اندازم و او ادامه می‌دهد:

- تازه گفت بابت پرستاری از خانم‌تاج هم باید حق‌الزحمه بگیرم. البته من بهش گفتم لازم نیست؛ ولی اصرار داشت. گفت خانم‌تاج هیچ‌وقت دوست نداشته دینی به گردن کسی داشته باشه. البته، الان که دیگه نیست؛ ولی... تلفنم زنگ می‌خورد و سمیه حرف‌هایش را قطع می‌کند.

- محبوبه‌خانمه؟

- ها؟

به اسم روی صفحه نگاه می‌اندازم و می‌گویم:

- نه. ببخشید، الان برمی‌گردم.

از اتاق خارج می‌شوم و به باغ می‌روم تا راحت بتوانم با امیرسام صحبت کنم و کمی از هوای خنک روزهای ابتدایی بهار لذت ببرم.

- سلام.

- سلام خوبی امیر؟

- چرا این قدر دیر جواب میدی؟





- پیش سمیه بودم.
  - آها، حالش خوبه؟
  - ممنون. تو چطوری؟ از طنز چه خبر؟ عملش چطور بود؟
  - قربونت، هنوز بهش سر نزدم. کی می‌رین؟
  - پس فردا، ساعت دوازده.
  - اگه سمیه خانم اون روز من رو ندیده بود می‌تونستم برسونمتون. می‌گفتم راننده آژانسی، چیزی هستم. حیف شد!
  - خنده‌ی طولانی می‌کنم و می‌گویم:
  - امیر واقعاً خیلی بدجنسیم. هنوز به خاطر اون روز عذاب وجدان دارم که سمیه رو گول زدیم.
  - کار خیر بود عزیزم، اصلاً بابتش ناراحت نباش.
  - و خنده‌ای به حرفش می‌کند و من خنده‌اش را ادامه می‌دهم.
  - راستش، زنگ زدم بهت بگم... فردا شب، شب آخره... واسه آخرین بار هم رو باید ببینیم!
  - کلمه‌ی آخرین بار را که می‌شنوم، چیزی از درون به قلبم چنگ می‌اندازد.
  - آخرین‌ها چقدر زود از راه می‌رسند، بی‌آنکه طعم شیرین باهم‌بودن‌ها را بتوان چشید.
  - الو؟
  - با صدای گرفته می‌گویم:
  - باشه.
  - مکت می‌کند و دیگر هیچ حرفی نمی‌زند. سکوت مرا که می‌بیند، می‌گوید:
  - من دیگه کار دارم باید برم. تا فردا شب، فعلاً.
  - خدافظ.
- دل‌م نمی‌آید تلفن را قطع کنم؛ اما نمی‌توانم هیچ حرفی بزنم! طاقت کلماتی که برای خداحافظی گفته می‌شوند را ندارم. کمی در باغ قدم می‌زنم و سپس به عمارت باز می‌گردم. سمیه همچنان مشغول تمیز کردن اتاق است. به سمتش می‌روم تا کمک حالش باشم و با هم دستی به سر روی این خانه‌ی غم می‌کشیم. از اتاق خانم‌تاج به سالن‌ها و اتاق خودمان و سپس اتاق آشفته‌ی کوروش می‌رویم. وسایل شخصی خانم‌تاج مثل لباس و چیزهای دیگر را که سمیه از قبل شسته بود، داخل چمدان می‌گذاریم تا به قول سمیه کمکی هم به افراد نیازمند کرده باشیم. وسایل کوروش را هم داخل چمدانی می‌گذاریم و اتاقش را از تمام وسایل بهم ریخته پاک می‌کنیم. از تعداد پاکت‌های سیگار تمام شده می‌توان فهمید که کوروش چه درد عظیمی را تحمل می‌کرده است. خستگی را با سمیه به جان می‌خریم و تا پایان شب عمارت را تمیز می‌کنیم.



این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

پیش از آمدن امیرسام، آینه‌ی کوچکی را از جیبم بیرون می‌آورم و تصویرم را در آن نگاه می‌کنم. صورتم آراسته است و تنها کمی نوک بینی‌ام از هوای سرد قرمز شده است. آینه را می‌بندم و دست‌هایم را همراه آینه در جیبم می‌گذارم. هوا رو به تاریکی می‌رود و خبری از ماشین مشکی‌رنگ امیرسام نیست. چشمم تمام ماشین‌ها را دنبال می‌کند که صدایی را از پشت سر می‌شنوم.

- منتظر کسی هستین؟

از صدای نزدیک پشت سرم، کمی می‌ترسم و برمی‌گردم.

- وای، امیر! ترسیدم.

هر دو دستش را داخل جیب شلوار جینش می‌گذارد و لبخند می‌زند. نزدیکش می‌شوم و قدم‌زنان از پیاده‌رو به سمت کافه‌ای در همان نزدیکی‌ها می‌رویم و دو فنجان نوشیدنی گرم را مهمان جیب او می‌شویم. می‌خواهم امشب، تمام خنده‌های او را به دقت ضبط کنم. می‌خواهم چشم و ابروی مشکی‌رنگش را جزء‌به‌جزء از بر شوم. باید خاطرمد بماند قدش بیست‌سنتی بلندتر از من است. چهارشانه بودنش کنار سایه‌ی هردومان روی زمین چه تصویری می‌سازد! اینها را باید نگاه دارم برای روزی که دلتنگش می‌شوم و او نیست! نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد و از پنجره بیرون رو تماشا می‌کند. بوی باران همه‌ی خیابان را برداشته است و عطرش گهگاهی با باز شدن در کافه به مشامم می‌خورد.

- امیر؟

- جانم؟

- به‌نظرت ده سال دیگه همین موقع، چه چیزایی عوض شده؟ یعنی اون موقع بابام رو پیدا کردم؟ کوروش چی شده؟ محبوبه؟ سمیه؟ لیلی، تو، من...

نفس عمیقی می‌کشد. کمی از نوشیدنی‌اش می‌نوشد و با اشتیاق دست‌هایش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:  
- خب به‌نظرم...

کمی مکث می‌کند و فکر می‌کند.

- به‌نظرم اون موقع دیگه کوروش تقاص کارش رو پس داده. تو هم حتماً بابات رو پیدا کردی. دیگه تا اون موقع ازدواج هم کردی و بچه هم داری...  
خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و می‌گویم:  
- تا کجاها رفتی!



- چیه مگه؟ خب ده سال دیگه تقریباً سی سالت میشه، بعید نیست. این موقع هم باید شامش رو بخوره پیره بغ\*ل بابابزرگش شب بخیر بگه و بره بخوابه.
- از حرفهایش به خنده می افتم و خودش هم لبخند بر لبهایش می آید.
- خب تو چی؟ ده سال دیگه...
- حرفم را قطع می کند.
- من هم می برم می دارمش توی تخت دیگه!
- با حرفش خجالت به سراغم می آید و لبم را به زیر دندانم می کشم و نگاهم را به آهستگی از او می گیرم. حرفش چنان قلبم را از احساسش محکم می کند که خدا می داند؛ اما نمی توانم و نمی خواهم خوشحالی ام را نشان دهم. حتماً سرخی گونه هایم را می بیند که می پرسد:
- تو چی فکر می کنی؟
- کمی من من می کنم. چشم هایم را می بندم و رویایم را به زبان می آورم.
- می دونی؟ دوست دارم وقتی بابام رو پیدا کردم دستش رو بذارم توی دست محبوبه. شاید بهم بخندی؛ ولی به نظرم اون دوتا مامان بابای خوبی میشن واسه لیلی. فکر کن لیلی واقعاً بشه خواهر کوچولوی خودم. سمیه هم حتماً اون موقع پیش خواهرشه و داره باهاش زندگی می کنه. دیگه اون موقع باید پیر شده باشه که ما چهار نفری می ریم شمال بهش سر می زنیم.
- چشم هایم را باز می کنم و با شوق می پرسم:
- به نظرت میشه؟
- چهره اش چندان راضی به نظر نمی رسد.
- بله! من کجام اون وقت؟
- خنده ام را پنهان می کنم و خجالت اجازه نمی دهد که بگویم «در قلبم!» سکوتم را که می بیند، سوالش را تکرار می کند.
- نگفتی من کجام؟
- ریز خنده ای می کنم و با خجالت می گویم:
- چی بگم آخه؟
- با حالتی جدی می گوید:
- اگه زنده بمونم ده سال دیگه هم دوست داری پیش من باشی؟
- لبخند از روی لبم برداشته می شود.
- چرا زنده نمونی؟ امیر می دونی از این حرفت بدم میاد، چرا هی تکرار می کنی؟



- جواب ندادی؟  
تا نگاهم را می گیرم می گوید:
- اون طرف رو نگاه نکن! من رو ببین!  
نگاهش می کنم و لبخندم دیگر هیچ رقمه جمع نمی شود. می خندم و او تا پاسخش را نگیرد ول کن ماجرا نیست!  
- آره یا نه؟
- تمام اعتماد به نفسم را برای پاسخ دادن جمع می کنم. بگذار یک بار هم که شده با صدای بلند تصمیم بگیرم. به چشم‌هایی که خیره شده به چشم‌هایم زل می زنم. آن قدر عمیق که خودم را در چشم‌هایم می بینم.  
- آره!
- جز چشم‌هایم هیچ چیز نمی بینم. پلکی می زند و نگاهم را آواره می کند. نفسش را بیرون می دهد. به صدای تکیه می دهد و می گوید:
- آخیش! حالا خیالم یه کم راحت شد از رفتنت!  
کمی فکر می کنم تا متوجه حرفش شوم. فنجان را برمی دارد، قهوه را سر می کشد و بلافاصله می گوید:  
- چقدر تلخه.  
دستم را زیر چانه می گذارم و لبخندی می زنم.  
- با عسل بخورش!  
و به یاد لیلی، خنده‌ام ادامه پیدا می کند.  
با خارج شدن از کافه کمی در خیابان باران خورده قدم می زنیم؛ اما چشمم ماشینش را نمی بیند. او هم که متوجه شده است، می گوید:  
- دنبال ماشین می گردی؟  
- نیوردی؟  
- نه.  
- جدی؟ چرا؟  
- دیگه...  
لبخندی می زند.  
- خسته شدی؟ یه کم دیگه مونده. باید پیاده بریم.  
- بریم کجا؟  
پاسخی نمی دهد و ادامه می دهد.



- نه خسته نیستم.

می‌خواهم به راه بیفتم؛ اما امیر می‌ایستد.

- وایسا الی.

دستم را داخل جیب سوئی شرتم می‌گذارم و به سمتش برمی‌گردم. نزدیکم می‌شود و درست کنار پایم زانو می‌زند.

دستش به سمت کفش‌هایم می‌رود. متعجب می‌شوم و تا می‌خواهم حرفی بزنم، می‌گوید:

- این قدر شلخته‌ای که بند کفشت هم درست نیستی.

به پایین زل می‌زنم و نگاهش می‌کنم. با دقت مشغول بستن بند کفش‌هایم هست که نمی‌دانم چه زمان گره‌اش باز

شده. با لبخند نگاهش می‌کنم و در این لحظه نگاه عابرینی که از کنارمان می‌گذرند، بر روی ما پرننگ می‌شود،

ریزریز حرف زدن دخترها و لبخند پسرها. این همان عشق نیست که هرکسی رد می‌شود آن را می‌بیند و پیچ‌پیچ سر

می‌دهد؟

- همین طوری حواس‌پرتی که هی بلا سرت میاد دیگه.

این را می‌گوید و با بستن آخرین گره بلند می‌شود، درست در کنارم. سعی می‌کنم قرمزی چشم‌هایم را پنهان کنم؛ اما

دست خودم نیست و او پی به موضوع می‌برد و به چشم‌هایم لبخندی می‌زند.

- امیر.

- جان دلم؟

این دوستت دارم چیست که این قدر به زبان آوردنش سخت است؟

- ه... هیچی...

- الناز؟

نگاهش می‌کنم.

- من بیشتر هیچی!

کاش محرم بودن به دل بود و می‌شد این لحظه خودم را در این شب سرد بهاری در آغوشت گرمت حل کنم. کاش...

در کنار هم به راه می‌افتیم، بی‌آنکه بدانم به کجا می‌رویم. تا اینکه امیر می‌ایستد و من هم مثل او می‌ایستم.

- خب، سوار شو.

اطراف را نگاه می‌کنم. کنار چند ماشین، یک موتور قرمزرننگ پارک شده است که امیرسام به آن اشاره می‌کند. با

تعجب می‌پرسم:

- سوار این موتور؟

همان طور که به سمتش می‌رود، می‌گوید:



- مگه نمی گفتمی دوست داری سوار بشی؟ خب واست قرض کردم از دوستم. بیا سوار شو.  
اشک شوقی در چشم‌هایم جمع می‌شود و با جیغ بلندی می‌گویم:
- وای امیر!  
می‌خندد و نگاهم می‌کند و من برای مهربانی و این خنده‌ی دلچسبش ضعف می‌کنم. به سرعت به سمتش می‌روم و با نگاهم موتور را برانداز می‌کنم.
- امیر خیلی خوبی... خیلی... خیلی دوست دارم. خیلی!  
و بی‌آنکه بدانم و هیچ سختی‌ای متحمل شوم، حرفم را به زبان می‌آورم.  
هیچ نمی‌گوید و تنها لبخندش پاسخگوست.  
سوار می‌شود و موتور را روشن می‌کند.
- پپر بالا. فقط مواظب باش‌ها.  
با خوشحالی و شوق ملموس در صدایم باحالتی کشیده می‌گویم:
- چشم، چشم.  
لباسش را در چنگ‌هایم می‌گیرم و لحظه‌ای بی‌آنکه حواس پرتم را جمع کنم، دستم را دور کمرش حلقه می‌زنم؛ اما به سرعت متوجه می‌شوم و دستم را کنار می‌کشم. سرش را کمی برمی‌گرداند و به کارم می‌خندد.  
- همیشه. من می‌ترسم امیر.  
- از دست تو!
- این را می‌گوید و باز کردن دکمه‌های پیراهن آبی‌رنگش را شروع می‌کند. تیشرت سفیدی از زیر پیراهنش مشخص می‌شود.
- محکم از لباسم بگیر حداقل.  
لبخند می‌زنم و می‌گویم:
- چشم.  
- حواست باشه‌ها. به خدا بیفتی یه چک هم از من می‌خوری.  
دستش را به دسته‌های موتور می‌گیرد و همین باعث می‌شود کمی خم شود. لباسش را از ترس افتادن در چنگ می‌گیرم.  
- بریم؟  
- بریم.



به راه می افتد و سرعتش را زیاد می کند. خوشحال می شوم از اینکه ساعت های نبض دار با او بودن شروع می شود. همان ابتدا با روشن شدن موتور و به راه افتادنش از شدت تکان ها و حرکات موتور، پیراهنش را رها می کنم و دودستی کمرش را می چسبم. خودم از کارم متعجب می شوم؛ اما ترس افتادن از روی موتور نمی گذارد حلقه ی دستانم را باز کنم. نزدیکش می شوم و در گوشش می گویم:

- امیر آرام تر!

صدای شلوغی خیابان و آوازش می کند که با صدای بلند بگوید:

- الی، ترسیدی؟

چیزی نمی گویم و سرعتش را کم تر می کند. تصور آزاردهنده ندیدنش نمی گذارد از این لحظه لذت ببرم. امیرسام، حتی تو اگر نباشی زندگی مثل آبی روان جریان دارد؛ اما بی انصاف! جریان آب برای ماهی مرده؟ اشکی از گونه ام جاری می شود؛ اما از سرعت بالای موتور و سردی هوا روی گونه محو می شود. سعی می کنم گوشه های لباسش را از دستانم رها کنم و تکیه به چیزی نداشته باشم؛ اما فکر جدا شدن از او افکارم را پریشان می کند. نه، بی تو نمی شود! تو باید باز هم زحمت دیدارم را به چشمانت بدهی. به هق هق می افتم و دیگر هیچ نمی فهمم. سرم را روش شانهاش می گذارم. پیراهن مردانه ی آبی رنگش، خیس اشک هایم می شود.

کمی اشک می ریزم و آرام تر می شوم؛ اما هرچه می کنم نمی توانم دست های حلقه شده ام را باز کنم. طاقتش را ندارم. سرم را از شانهاش جدا می کنم و از پشت سر نگاهش می کنم. هرچند لحظه، دستش را از دستگیره جدا می کند و روی چشم هایم می کشد. نکند چشم های او هم خیس اشک شده باشد؟

- امیر؟

پاسخ دادنش طولانی می شود؛ اما پس از کمی مکث با صدای گرفته، جانمی می گوید. صدای گرفته اش چنگ به قلبم می اندازد. بغضم را قورت می دهم.

- میشه یه کم آرام تر بری؟ نمی خوام زود برسم!

و در دل می گویم از خداحافظی می ترسم. سرعتش کمتر می شود و گریه هایم به پایان می رسند. سرم را از روی شانهاش برمی دارم. پیراهن آبی رنگش از سرعت موتور، در باد می رقصد. کم کم که نزدیک کوجه های آشنا می شوم متوجه می شوم زمان جدایی فرا رسیده است. موتور می ایستد و من به آرامی پیاده می شوم و کنارش می ایستم. نگاهش می کنم.

- چشمات قرمز شده!

دستی به چشم هایم می کشد.

- آره، باد خورد به چشمام. یه کم هم می سوزه!



لبخندی می‌زنم و اشک‌هایش را به رویش نمی‌آورم.

- خب، دیگه باید برم.

حرفی نمی‌زند.

- خداحافظ.

برمی‌گردم و ناگهان گوشه‌ی لباسم را می‌گیرد. می‌خواهم به سمتش برگردم؛ اما مانع می‌شود.

- نه الی، برنگرد. این طوری راحت‌ترم.

کمی من من می‌کند و صحبتش را ادامه می‌دهد.

- شاید... شاید باورت نشه که من...

مدام ما بین حرف‌هایش سکوت می‌کند و می‌خواهد مرا جان به سر کند.

- من... خیلی دوست دارم! می‌دونم اگه الان بری بین ما فاصله میفته. فقط خواستم بدونی... بدونی که... هیچ وقت،

هیچ کس، جای تو رو برام نمی‌گیره.

با مکثی طولانی ادامه می‌دهد:

- الانم دیگه برو، سمیه خانوم نگران می‌شه. خیلی مواظب خودت باش... خیلی...

و سپس دستش را از گوشه‌ی لباسم برمی‌دارد و پیش از آن، دستش به دست‌های سردم برخورد می‌کند و تمام وجودم

را به سرما می‌کشد! بغضی گلویم را گرفته که نمی‌گذارد حرفی بزنم. شاید بهتر باشد بروم، پیش از آنکه به هق‌هق

بیفتم. پس بی‌هیچ حرفی، آرام به سمت در باغ قدم برمی‌دارم. دوست دارم پیش از ورود به خانه بازگردم و نگاهش

کنم؛ اما خجالت مانع می‌شود و این آخرین نگاه به دلم می‌ماند. همین که در را می‌بندم اشک‌هایم جاری می‌شوند.

چقدر دل‌کندن از او برایم سخت و دشوار است. حتی تصورش را هم نمی‌کردم روزی این چنین برایش اشک بریزم.

نفس عمیقی می‌کشم و صورتم را از اشک‌ها پاک می‌کنم و به سمت عمارت می‌روم. سمیه از اینکه تا تاریکی هوا

بیرون مانده‌ام کمی دلخور می‌شود و مجبور می‌شوم با عذرخواهی از دلش بیرون آورم و سپس آخرین شام دونفره‌مان

را در این عمارت تجربه می‌کنیم.

\*\*\*

- الناز؟ الناز اومدی؟ دیر میشه‌ها.

چمدانم را از کنار تخت برمی‌دارم. برای بار آخر اتاق را نگاه می‌کنم و سپس از آن خارج می‌شودم. به سرعت پله‌ها را

پشت سر می‌گذارم و کنار در اتاق کوروش کمی مکث می‌کنم. نفسی بیرون می‌دهم و در را به روی این عمارت و

تمام اشک‌ها و لبخندهایش می‌بندم. سمیه کنار در منتظرم ایستاده است. با هم از مسیر باغ را طی می‌کنیم. به یاد

اولین روزی می‌افتم که این عمارت را دیده بودم. چقدر برایم جذاب و پر زرق و برق بود.





نزدیک در باغ، به اتاقک کوچک کنار در نگاهی می‌اندازم. به سمتش می‌روم. هر دو دستم را کنار چشم‌هایم می‌گذارم تا راحت‌تر بتوانم از پشت شیشه داخل را تماشا کنم، همان طاقچه‌ی کوچک و پرده‌های رنگی، همان در چوبی‌رنگ انتهای اتاق. از تمامی‌شان خداحافظی می‌کنم.

سمیه: بیا دخترم. بیا عزیز دلم. دیر میشه.

- چشم، اومدم.

چشم‌هایم را از پنجره‌ی رنگی می‌گیرم و... وداع! کلید را داخل قفل می‌چرخانیم و این خاطرات همین نقطه به پایان می‌رسند. شاخه‌های درخت انگور را کنار می‌زنم و دستی به پلاک خاک گرفته‌ی خانه می‌کشم. با نفس عمیقی در ماشین آژانس سوار می‌شوم تا به سمت ترمینال برویم.

\*\*\*

میان اتوبوس‌های محوطه، اتوبوس تهران - انزلی را پیدا می‌کنیم و دوصندلی کنار هم مخصوص من و سمیه است. کنار شیشه می‌نشینم و هندزفری را در گوشم می‌گذارم تا در راه کمتر به دور شدن از شهرم فکر کنم و خودم را آزار دهم. آهنگ‌ها هم هر کدام یادآور یک خاطره هستند!

ماشین به راه می‌افتد و من با موزیک آرام و تکان‌های ماشین درمیانه‌ی راه به خواب می‌روم که با صدایی از خواب بلند می‌شوم.

- مسافرین محترم، پنج دقیقه بیشتر توقف نداریم. لطفاً سریع‌تر برگردین که راه بیفتیم.

همه یکی‌یکی از اتوبوس پیاده می‌شوند و من کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم. اتوبوس کنار یک استراحتگاه ایستاده و مسافران از فروشگاه‌های بین راه خرید می‌کنند. هوای مرطوب هم نشان‌دهنده‌ی نزدیکی به مقصد است.

سمیه: الناز جان بیا پیاده شیم یه هوایی بخوریم. پا درد گرفتم بس که نشستم.

باشه‌ای می‌گویم و از اتوبوس پیاده می‌شویم. در همین حین تلفنم زنگ می‌خورد و تا می‌خواهم پاسخی بدهم قطع می‌شود. شماره‌ی ناشناس را که می‌بینم زنگ را جدی نمی‌گیرم. سمیه به سمت مغازه‌ای می‌رود و چند لحظه بعد بیرون می‌آید.

- الناز بیا یه کم از این لواشک‌ها بخور ببین خوشت میاد.

تکه‌ای از لواشک را در دهانم می‌گذارم و با ل\*ذت آن را می‌مکم و طعم ترشش را لابه‌لای دندان‌هایم می‌برم.

- اوم، عالی!

- من هم خوشم اومد، یه کمی می‌خرم ازش.

مجدد به داخل مغازه باز می‌گردد. مجدد تلفنم به صدا در می‌آید و این بار به موقع پاسخ می‌دهم. تکه‌ای از لواشک را در دهان می‌گذارم و می‌گویم:



- بله؟

- الو؟

متعجب می گویم:

- بله بفرمایید؟

- الناز؟

چهره‌ی گنگی به خود می گیرم و با صدایی آرام پاسخ می دهم:

- خودم هستم، بفرمایید؟

- دخترم!

شک می کنم به شنیده‌ام! او... از پشت خط ... چه گفت؟ تو را به خدا نگو که اشتباهی شنیدم یا تو اشتباه شماره گرفته‌ای! قلبم به شدت در سینه می کوبد و نفس نفس می زنم. می خواهم سوالی بپرسم؛ اما زبانم نمی چرخد. با صدای دیگری که از پشت خط شنیده می شود دیگر احساس می کنم پاهایم روی زمین نیستند!

- الو؟ النازجان؟ دخترم؟

نام مرا به زبان می آورد و مطمئن می شوم که اشتباه نشده است.

- صدای من رو می شنوی؟

تمام توانم را در صدایم جمع می کنم و لرزان پاسخ می دهم:

- بابا!

- جانم؟ جانم عزیز دل بابا؟ الهی بمیرم برای صدات.

اشک‌هایم جاری می شوند و صدایم قطع می شود. حرکاتم، اشک‌هایم، لرزش صدایم، هیچ کدام به اختیار خودم نیست. پاهایم سست می شوند و بی آنکه بدانم چه می کنم با زانو روی زمین می نشینم. گویی پاهایم رمق ایستادن ندارند. به گریه می افتم و صدا از پشت خط می گوید:

- خوبی بابا؟ کجایی تو؟ من دیگه طاقت ندارم. فقط بگو کجایی؟

صدا از گلویم خارج نمی شود. دوست دارم فریاد بزنم و آدرس دقیقم را با تمام جزئیات بگویم که مبادا در جست‌وجویم بماند؛ اما هرچه می کنم نمی توانم حرفی به زبان آورم، اشک اجازه‌ی هیچ صحبتی را نمی دهد. صدای گریه‌هایم را می شنود و مدام می خواهد که آرام باشم. از پشت تلفن نگران من است! چند لحظه که می گذرد سمیه از مغازه بیرون می آید و با دیدن چهره‌ی غرق اشکم ناگهان شوکه می شود و تلفن در دستم را که می بیند، بلافاصله از دستم می گیرد و می گوید:

- الو؟



دیگر باقی ماجرا را به سمیه می‌سپارم. می‌خواهم بلند شوم و به او بگویم آدرس اینجا را به او بدهد؛ اما تنها می‌توانم از لابه‌لای اشک‌هایم سمیه را ببینم که با تلفن صحبت می‌کند. سرم را میان دست‌های لرزانم می‌گیرم. چشم‌هایم را می‌بندم و بازهم در اشک‌هایم غرق می‌شوم. با برخورد قطرات خنک آب روی صورتم چشم باز می‌کنم و خودم را در آغوش سمیه می‌بینم. چشم‌های او هم گریان است و مردمانی که به دورمان جمع شده‌اند. صدایی از میان جمعیت می‌گوید:

- خب دیگه خدا روشکر به هوش اومد و حالش خوبه. دورش رو خلوت کنید. دورش رو خلوت کنید بتونه نفس بکشه! اطرافم خالی می‌شود و بادی خنک به صورتم می‌رسد و حالم بهتر می‌شود. از جا می‌پریم، نکند اتفاقات پیش آمده رویا بوده باشد؟ به سمیه نگاه می‌کنم و با چهره‌ای نگران و ترسیده به سختی می‌پرسم:

- چی... چی... شد؟

دستی به صورتم می‌کشد و نوازشم می‌کند.

- نگران نباش دخترم. همه چی مرتبه. بیا این آب قند رو بخور برات می‌گم.

لیوان را کنار دهانم می‌گیرد و به سختی آن را به خوردم می‌دهد.

- بخور عزیزم. بخور بین دستات یخ‌زده، رنگت شده مثل گچ!

چند قلپ از آب قند را می‌نوشم.

- خوبی؟ بهتر شدی؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم و سمیه شروع می‌کند:

- بالاخره پیداش کردی دخترم. تلاشات نتیجه داد. به خدا اگه بدونی چقدر برات خوشحالم!

و به گریه می‌افتد. به سختی زبان در دهان می‌چرخانم.

- چی... شد؟

- آدرس دقیق رو از راننده گرفتم و بهش دادم. گفتم همین الان یه ماشین می‌فرسته بیاد دنبالت ببرت پیشش.

اشک می‌ریزد و این را می‌گوید. چند قلپ دیگر از آن آب قند به خوردم می‌دهد و من همچنان نای حرف زدن را

ندارم. گویی صدایم قطع شده باشد. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و حالم کمی بهتر می‌شود و لرزش پاها و دستانم آرام

می‌شوند که مردی به سمت ما می‌آید و می‌گوید:

- خانم لطفا بفرمایید سوار اتوبوس بشید. خیلی وقته توقف کردیم باید راه بیفتیم.

سمیه، نگاهی به من و سپس مرد روبه‌رویمان می‌اندازد.

- آخه من که نمی‌تونم این بچه رو اینجا ولش کنم.

مرد شاکمی می‌گوید:



- خانم یعنی چی؟ ما که نمی‌تونیم بیشتر از این اینجا صبر کنیم. گرفتاری شدیم‌ها.
- اصلاً شما راه بیفتید. ما نمیایم.
- مطمئنی؟ خودت خواستی‌ها خانم.
- آره آقا. شما بفرما. ما می‌مونیم.

مرد، شانه‌ای بالا می‌اندازد و به سمت اتوبوس می‌رود. چند لحظه بعد اتوبوس حرکت می‌کند و دور می‌شود. سمیه شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد و من با همان لرزش صدایم از ماجرای بانک و اتفاقات پیش آمده برایش می‌گویم و سمیه کمی خیالش آرام می‌شود. از استرس پاهایم را تکان می‌دهم. مدام ساعت را نگاه می‌اندازم و گویی عقربه‌ها ایستاده‌اند و قصد حرکت ندارند. نزدیک ظهر است؛ اما آفتاب کم‌رنگ می‌شود و جایش را به ابر می‌دهد. هوای ابری و سرد باعث می‌شود به خودم بیچم و در خود مچاله شوم. سمیه، اما از کنارم تکان نمی‌خورد. یعنی چقدر طول می‌کشد تا کسی را به دنبالم بفرستد؟ کاش آن قدر مضطرب نمی‌شدم و می‌توانستم خودم با او صحبت کنم. راستش هنوز باور نکرده‌ام! می‌ترسم تلفنم زنگ بخورد و کسی بگوید «نه، اشتباه شده است. کسی به دنبالت نخواهد آمد.» به جاده چشم می‌دوزم و هر ماشینی که از کنارمان عبور می‌کند را به دقت نگاه می‌کنم. یعنی امکان دارد یکی از آن‌ها بایستند و راننده‌ای پیاده شود و به سمتم بیاید؟ امان از این افکار! تا آن ماشین از راه برسد که من دیوانه می‌شوم. دست‌هایم را به دور زانوهایم حلقه می‌کنم و مدام از شدت اضطراب تکان‌تکان می‌خورم. این کار کمی آرامم می‌کند و بالاخره عقربه‌های ساعت تکانی به خود می‌دهند و به حرکت می‌افتند. این ماشین را هم مثل سایر ماشین‌های درحال عبور می‌نگرم، یک ماشین مشکی‌رنگ گران‌قیمت با شیشه‌ی دودی است. نزدیک به استراحتگاه که می‌شود، سرعتش کم می‌شود. می‌ایستد و راننده پیاده می‌شود. مقصدش گویی من و سمیه هستیم! با نزدیک شدنش گره‌ی دستم را از دور زانوهایم باز می‌کنم، چانه‌ام را از روی زانو بلند می‌کنم و مرد را نگاه می‌کنم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. چنگی به لباسم می‌اندازم. مرد نزدیک می‌شود و کنار ما می‌ایستد و به چشم‌هایم خیره می‌شود و می‌پرسد:

- الناز خانوم؟

بلند می‌شوم. لب‌هایم به هم برخورد می‌کنند:

- ب... بله...

- من از طرف آقای یزدانی، پدرتون اومدم.

سمیه بلند می‌شود.

- پس راننده‌ای که گفتن می‌فرستن شما بید؟

- بله، باهاتون از قبل هماهنگ شده.

سرکی به داخل ماشین می‌کشد و می‌پرسد:



- خودشون نیستن؟  
 - نه خانوم. شرایط رانندگی نداشتن. شما خودتون باهاشون صحبت نکردین؟  
 - چرا، چرا.  
 - خب...  
 نگاهم می کند و می گوید:  
 - بهتره راه بیفتیم. آقاسعید، منتظر دخترشون.  
 نگاهی به سمیه می اندازم. او هم نگاهم می کند و با صدایی آرام می گوید:  
 - اگه با خودش حرف نمی زدم دلم راضی نمیشد بفرستمت بری؛ ولی دیگه دست من نیست. خدا پشت و پناهت باشه  
 دخترم. ان شاءالله که عمری کنار هم باشیم. من همیشه دعاتون می کنم.  
 و بعد مرا در آغوش می گیرد.  
 - سمیه، مگه تو نمیای؟  
 مرا از خود جدا می کند.  
 - نه فدات شم. من باید برم پیش خواهرم.  
 - ولی... سمیه...  
 - دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم. به خواهرم هم وعده دادم. نمی خوام ناراحتش کنم. شما که از دیدن هم سیر  
 شدید، به من هم سری بزنید.  
 نمی خواهم از سمیه جدا شوم و ادامه می دهم؛  
 - توهم بیا... نمی خوام که تنها برم.  
 سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می دهد.  
 - می خوام این آخر عمری رو واسه خودم زندگی کنم. بیست ساله تو خونه‌های مردم کار می کنم و به خواست اونا  
 زندگی می کنم و می گذروم. دیگه طاقتش رو ندارم.  
 اینهارا با بغض می گوید و مجدد مرا در آغوشش می کشد و اشک می ریزد. سپس خداحافظی را به پایان می رسانیم.  
 راننده چمدانم را داخل ماشین می گذارد و من را به سمت ماشین راهنمایی می کند. صندلی عقب می نشینم و از پشت  
 شیشه سمیه را تماشا می کنم که راننده برایش ماشینی تهیه می کند و با پرداخت هزینه سفر می خواهد که سمیه را به  
 مقصد برساند و این گونه فاصله‌ی من و سمیه بیشتر و بیشتر می شود.



نمی دانم این اشک چه مزاحمی ست که حتی در این شرایط هم کنارم نمی گذارد. می دانم که باید خوشحال باشم که آرزویم محقق شده است؛ اما دوری از سمیه هم چندان آسان نیست. یک سال در کنارش طعم خوشی ها و سختی های زیادی چشیده ام. بالاخره راننده سوار ماشین می شود. به عقب برمی گردد و می پرسد:

- چیزی لازم ندارید؟

سری به نشانه ی منفی تکان می دهم. برمی گردد و کمر بند را می بندد و ماشین را روشن می کند و به راه می افتد. هنوز در بهتم! یعنی تا چند ساعت دیگر پدرم را ملاقات خواهیم کرد؟ سرم را به پشتی ماشین تکیه می دهم و از شیشه بیرون را تماشا می کنم. باورم نمی شود خوشبختی پایان این راه در انتظارم باشد. کاش این یک رویا نباشد.

- خب دیگه، رسیدیم.

با این صدا به خودم می آیم. روبه رویمان یک درب مشکی رنگ بزرگ باز می شود و ماشین داخل می شود. با دیدن خانه و باغ تصورم از عمارت خانم تاج عوض می شود! عمارتی که می بینم، بزرگ تر، زیباتر و نوتر از آنجاست، خانه ای با نمای سفید و بسیار باشکوه. باغچه هایی که درختانش به طرز زیبایی تزئین شده اند و مرتب در سمت چپ باغ قرار گرفته اند. باغچه ها از گل های رنگی پر است و نشاط را به این بهشت تقدیم کرده اند. تاب بزرگی نزدیک باغچه ساکن مانده است و فواره ای که در وسط باغ خودنمایی می کند. چشم هایم چیزهایی را که می بیند باور نمی کند؛ اما هیچ چیز آن طور که باید مرا شگفت زده نمی کند! چیز مهم تری در انتظارم است. ماشین می ایستد و راننده پس از پیاده شدن در را برایم باز می کند. پایم را از ماشین بیرون می گذارم. گویی شکوه و زیبایی این عمارت به من خوش آمد می گوید. به دنبال راننده به راه می افتم. در که باز می شود، قدم در خانه می گذارم. چیدمان مدرن خانه توجهم را جلب می کند. پنجره های بزرگی که مثل یک سینما فضای باغ را در داخل خانه به نمایش گذاشته اند، اولین چیزی ست که توجهم را به خود جلب می کند. راننده مرا راهنمایی می کند. بیشتر از یک راننده به نظر می رسد و تمام پیچ و خم های این خانه ی بی انتها را می داند. یک سالن بزرگ تمام طبقه ی اول را تشکیل می دهد و دو دست مبل ال مانند مشکی رنگ در کناره ها چیده شده اند. چشمم به لوسترهای بزرگی می خورد که زرق و برقشان اجازه نمی دهد چشم از آنها بردارم. پیچ و خم های این خانه بیش از آن است که با یک نگاه بتوان تمام آن را دید و به زبان آورد. غرق در تماشای خانه هستم که صدایی می آید:

- انتهای اون سالن منتظر تونه.

به سمت صدا برمی گردم و همان راننده با چشم هایم مرا به آن انتها دعوت می کند. به انتهای سالن می روم. سالن کوچکی که سمت راستش آشپزخانه قرار دارد. یک دست مبل راحتی در وسط چیده شده است. نوری به این قسمت از سالن نمی تابد و تاریک تر از هر قسمت خانه است. دیوار روبه رویم از قاب عکس



پر است. نزدیک دیوار می‌شوم. پس او کجاست؟ یعنی بی‌تاب دیدارم نیست که این قدر این دیدار را طولانی‌اش می‌کند؟ مگر خبر از قلب آشفته‌ام ندارد؟ میان افکارم، کلمه‌ای مرا ناگهان به وجد می‌آورد.

- دخترم؟

سال‌هاست کسی مرا این گونه خطاب نکرده است، اکنون چه بی‌قرار می‌شوم! خودم را آرام و لرزش دستانم را پنهان می‌کنم. سرم را به آهستگی برمی‌گردانم و مردی چهارشانه در ابتدای سالن، کنار پله‌های مارپیچی می‌بینم. به نفس زدن می‌افتم. کسی که آنجا ایستاده، پدر من است؟ این ممکن است؟ او که دست‌هایش به جیب است و مرا می‌پاید، ناگهان دست از جیب خارج می‌کند و دست‌هایش را باز می‌کند و می‌خواهد به آغوشش بروم. چشم‌هایش خیس است؛ اما چرا خودش در به آغوش کشیدن دخترش پیش قدم نمی‌شود؟ گور پدر تمام قواعد! این همه راه را آمده‌ام، این چند قدم هم پیش کش قلبی که انتظار آغوش این مرد را می‌کشد. بی‌هوا این مسیر کوتاه را با قدم‌هایی بلند طی می‌کنم و خودم را در آغوشش می‌اندازم. چنان تشنه‌اش هستم که دست‌هایم را به دور کمرش حلقه می‌زنم و مدام با چنگ‌هایم می‌خواهم که بیشتر در آغوشش فرو روم. اشک‌هایم طاقت ماندن در چشم ندارند و بر روی پیراهن سفید رنگش جاری می‌شوند. صدای بلند هق‌هق‌هایم گوش خودم را هم کر می‌کنند و او دست‌هایش را به دور شانه‌هایم انداخته و سرش را میان موهایم فرو کرده و شاید این گونه او دلتنگی‌اش را رفع می‌کند. صدایش در گوش‌هایم می‌پیچد:

- دخترم... پاره‌ی تن من! خودتی؟ واقعاً خودتی النازم؟

و مرا محکم‌تر غرق آغوشش می‌کند و من بوی تنش را نفس می‌کشم و اشک می‌ریزم. آخ این «میم» مالکیت چه بود که انتهای اسمم آوردی؟ می‌دانی با قلب بی‌پناهم چه کردی؟ مگر من می‌توانم از این آغوش دل بکنم؟ سرم را میان آغوشش پنهان می‌کنم و میان هق‌هق‌هایم صدایش می‌زنم:

- بابا...

چنان مرا به خود می‌فشارد و موهایم را در آغوش خود نوازش می‌کند که روسری از سرم می‌افتد. دست لای موهای کوتاهم می‌برد تا جان تازه هم به این موهای عاری از احساس بدهد! اگر او را در خیابان یا جایی اتفاقی می‌دیدم، امکان نداشت او را بشناسم. هیچ چیز از چهره‌اش را به یاد نمی‌آوردم.

- کجا بودی؟ چرا رفتی؟ چرا ولم کردی‌ها؟

بار دیگر مرا در آغوش می‌کشد و بوسه بر موهایم می‌زند.

- من رو ببخش، برات توضیح میدم. همه رو برات میگم. آرام باش.

اما آرام نمی‌شوم و سوالم را با احساس کمتر و صدای بلندتر می‌پرسم:

- کجا بودی؟ تو کجا بودی؟



و صدایم بلندتر می‌شود و پشت‌بندش ضربه‌های با مشت به بازو و سینه‌هایش حواله می‌کنم.

- کجا بودی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم‌ها؟ می‌دونی؟

آن چنان با زجه جملات را پشت سرم هم قطار می‌کنم که او را پریشان می‌کنم. تا می‌خواهد حرفی به زبان آورد باز هم اشک‌هایم جاری می‌شوند و او فقط می‌خواهد بی‌قراری‌هایم را کمی آرام کند.

- تو من رو ولم کردی. من رو گذاشتی پرورشگاه. چرا بامن این کار رو کردی؟ ها؟

بر سرش فریاد می‌زنم. نمی‌دانم باید از او عصبی باشم یا خوشحال باشم که در آغوشش هستم! تنها می‌دانم که سخت به دستش آوردم و این سختی اکنون به زبان می‌آید. محکم‌تر مشت‌ها را به او می‌کوبم و تمام توانم را روی حرف زدن می‌گذرام و «چرا» تنها چیزی‌ست که به ذهنم می‌رسد. آن قدر بی‌تابی می‌کنم که هیچ‌کاری جز نوازش از او بر نمی‌آید در نهایت از فرط بی‌حالی در آغوشش به سمت پایین سر می‌خورم. گویی تحمل وزن خود را ندارم.

- الهی من فدات بشم دخترم! بمیرم برات... آرام باش بابا. ضعف کردی.

با نگرانی حرف‌ها را می‌گوید و مرا محکم‌تر به خود می‌فشارد. مرا می‌بوید و اشک گونه‌اش را خیس می‌کند و مدام صورتش را داخل موهایم پنهان می‌کند. مرا بلند می‌کند و روی مبل می‌گذارد. توان بلند شدن و صحبت کردن ندارم. از هیجان به این روز افتادم یا از شدت عصبانیت؟ نمی‌دانم.

چند لحظه‌ای از کنارم می‌رود و سپس با آب قند باز می‌گردد. سرم را بلند می‌کند و آن را به خوردم می‌دهد. این بار دوم است که این آب قند لعنتی را به خوردم می‌دهند. آب قند پاسخ سوال‌هایم نیست! این دلواپسی‌های ظاهری‌تان را تمام کنید. کمی می‌نوشم و سپس لیوان را پس می‌زنم و آب در گلویم می‌شکند و به سرفه می‌افتم. باورم نمی‌شود که دست‌هایم کنار دست‌هایم است. آنها را می‌گیرم و به گریه می‌افتم. چشم‌هایم از شدت اشک، تار می‌شوند؛ اما وقتی چشم باز می‌کنم به وضوح همه‌جا را می‌بینم. اوضاع کمی روبه‌راه‌تر شده است و خودم هم کمی احساس آرامش می‌کنم. متعجب می‌شوم و سر که تکان می‌دهم، او را در کنارم می‌بینم. روی زمین کنار مبل نشسته و دست‌هایم را در دستش گرفته است و مدام بر آن بوسه می‌زند. دستی که سرم داخلش فرو رفته است. هرچه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم چه شد. چقدر زمان طی شد و این سرم در دستم چه می‌کند. صدایی مرا به خود می‌آورد.

- حالت خوبه دخترم؟

نگاه بی‌تاب و نگرانش را می‌بینم. با دیدن او و چشم‌های پر اشکش، مجدد اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. با صدایی گرفته دست‌هایم را می‌فشارد و می‌گوید:

- گریه نکن عزیز من، گریه نکن. آرام باش! من پیشتم، کنارتم.

بوسه‌هایم را به دستان بی‌جانم می‌سپارد و دست دیگرش را داخل موهایم می‌کشد و آنها را از صورتم کنار می‌زند. نفس عمیقی می‌کشم و نوازش‌هایم کمی آرامم می‌کند.





- بذار حالت خوب بشه تا با هم حرف بزنی. من تازه پیدات کردم بابا. این طوری بی‌تابی نکن. من طاقتش رو ندارم این طوری ببینمت.

نای حرف زدن ندارم؛ اما می‌دانم اگر رمقی داشتم پوزخندی به حرفش می‌زد. مرا پیدا کردی؟ چرا رهایم کردی که به جست‌وجویم بیفتی؟ نه! شک دارم که تو از دیدن حالم بی‌طاقت شوی! تویی که بیش از ده سال از حالم بی‌خبر بودی. چشم از من بر نمی‌دارد. موهایم را نوازش می‌کند و ادامه می‌دهد:

- بزرگ شدی، خانوم شدی واسه خودت.

از حرفش تازه می‌فهمم که چقدر نبوده و نبودش را تحمل کردم. با یادآوری تمام سال‌ها، اشک‌هایم جاری می‌شوند. با دستش مرواریدهای جاری روی صورتم را کنار می‌زند.

- راحت رسیدی بابا؟ اذیت نشدی تو راه؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم. چرا نمی‌پرسد این سال‌ها تنهایی را چگونه طاقت آوردی؟ خستگی راه! مات نگاه کردنم می‌شود، گویی که هیچ‌کاری جز دقت به جزئیات چشم‌هایم ندارد. در همین چند دقیقه دلم از بودن در کنارش قرص می‌شود. نگاه‌هایش که به پایان می‌رسد به حرف می‌آید:

- چند ساعتیه تو راهی، حتماً الان خسته‌ای. می‌خواهی اتاقت رو نشون بدم یه کم استراحت کنی بابا؟ بعدش با هم مفصل حرف می‌زنیم. تو، توی راه انزلی چی کار می‌کردی؟ آخه چرا از من این قدر دور بودی؟

اینها را درحالی می‌گوید که صدایش لحظه به لحظه گرفته‌تر می‌شود. شاید این تمام یک مرد است که بشکند؛ اما صدایی شنیده نشود! منتظر پاسخش نمی‌ماند. سرم دستم را به آهستگی تمام خارج می‌کند. بلند می‌شود و مرا هم بلند می‌کند و دست به زیر شانه‌هایم می‌گیرد. قدم تنها تا سر شانه‌هایم می‌رسد و به قول گفتنی یک سر و گردن بلندتر از من است. پس مجبور می‌شود برای همراهی کردنم کمی خم شود. از پله‌های مارپیچی کنار سالن بالا می‌رویم و یک سالن کوچک و دو در را می‌بینم. به سمت یکی‌شان می‌رود و در را باز می‌کند و یک اتاق نسبتاً بزرگ می‌بینم، یک تخت بزرگ سفیدرنگ، میز توال، پنجره‌ای با پرده‌های توری سفید. اتاق با سادگی بسیارش به دلم

می‌نشیند. اینجا قرار است اتاقم باشد؟ یعنی فقط مخصوص من؟ پیش‌تر در چنین اتاقی با سمیه زندگی می‌کردم!

- ببخش فرصت نکردم برات بچینمش. این قدر همه‌چی سریع پیش رفت که نشد. تو بعداً هر جور که خواستی بچینش. اینجا مال توئه.

لبخندی می‌زنم و راستش کمی از او خجالت می‌کشم. به خودم حق می‌دهم، من امروز با یک پدر غریبه ملاقات کردم! مرا به سمت گوشه‌ی تخت می‌برد و روی آن می‌نشانند و می‌خواهد دراز بکشم. سپس کفش‌هایم را از پا درمی‌آورد و خدا می‌داند در این حین چقدر معذب می‌شوم. آنها را پایین تخت می‌گذارد و کنارم روی تخت می‌نشیند. - خوشحال نیستی؟



- چرا، فقط یه کم گیج شدم.  
 خنده‌ی کوچکی می‌کند و می‌پرسد:  
 - چرا عزیزم؟  
 - خیلی از قبلاً چیزی یادم نیست؛ ولی... می‌دونم یه خونه کوچولو داشتیم. من و تو و سمیه...  
 لبخندی می‌زند.  
 - سمیه! امروز هم پیشت بود، نه؟ چطور پیداش کردی؟  
 - محبوبه واسم پیداش کرد. دیگه نتونستم تو اون پرورشگاه پیشش بمونم. می‌خواستم دنبالت بگردم و ازت بپرسم  
 «چرا؟» چرا این کار رو کردی؟ چرا من رو گذاشتی توی اون پرورشگاه و دوازده سال تنهام گذاشتی؟ چرا؟  
 دستش را روی شانهام می‌گذارد و مرا به خود می‌فشارد.  
 - آروم باش دخترم، آروم باش. برات می‌گم. الان خیلی خسته‌ای.  
 مرا از خود جدا می‌کند.  
 - قول میدم شب با هم حرف بزنینم. چیزی لازم داری برات بخرم بابا؟  
 اشکم را کنار می‌زنم.  
 - نمی‌خوای جوابم رو بدی؟  
 - خیلی حرف داریم که با هم بزنینم، ولی سلامتیت مهم‌تره. بیهوش که بودی، دکتر اومد بالای سرت گفت که به  
 اندازه‌ی کافی امروز شوکه شدی. امروز رو فقط استراحت کن، باشه؟  
 سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم. هضم اتفاقات پیش‌آمده برایم سنگین است. نکنند بخوابم و با بیدار شدن از  
 خواب جای دیگری باشم؟ نکنند باز او را گم کنم و چراهایم بی‌پاسخ بمانند؟ پلک‌هایم سنگینی می‌کند و این رفت‌وآمد  
 و گریه‌ها سردرد را برایم ارمغان می‌آورد. چشم می‌بندم تا کمی آسوده شوم که به خواب می‌روم.  
 شلوار مشکی‌رنگی می‌پوشم و لباس سفیدی به تن می‌کنم. انتهای موهای کوتاهم را می‌بندم و به اندازه یک انگشت  
 از کش بیرون می‌زند. در سر کردن روسری دچار تردیدم. او پدر من است؛ اما آن‌طور که باید کنارش احساس راحتی  
 نمی‌کنم. حق دارم که پس از این همه سال با او غریبه باشم؟ پس از کمی دودلی، درنهایت همان کاری را می‌کنم  
 که از انجامش آسوده‌تر هستم، پس روسری را روی سرم می‌اندازم و از پشت گره‌ای به آن می‌زنم. این‌طور مجبور  
 هم نیستم دائم به موهای کوتاهم فکر کنم! در اتاق را باز می‌کنم و سرکی به سالن کوچک و کم‌نور می‌اندازم و  
 سپس از پله‌ها پایین می‌روم. چراغ‌های خانه خاموش است و تنها نور ملایمی از سقف و نماهای آشپزخانه این سالن  
 دنج را روشن کرده است. به دنبالش می‌گردم که دود سیگاری از انتهای سالن توجهم را جلب می‌کند. به سمت دود  
 می‌روم و هر لحظه آن را بیشتر استشمام می‌کنم.



نزدیک تر که می شوم، دستی می بینم که از دسته ی مبل آویزان است و ته مانده های سیگار را روی زمین می تکاند. رو به دیوار نشسته است و قاب عکس ها را تماشا می کند. هنوز متوجه حضورم نشده است. یعنی باید با نام پدر صدایش بزنم تا سری بچرخاند و مرا ببیند؟ برایم کمی دشوار است. سرفه ی ریزی می کنم و می گویم:

- سلام.

به سرعت به سمت صدا برمی گردد.

- سلام دخترم. خوب خوابیدی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان می دهم و بله ی کوتاهی می گویم.

- بیا، بیا اینجا بینمت.

به سمتش می روم. همان طور که روی مبل نشسته است ناگهان دست مرا می کشد و مرا روی زانوهایش می نشاند. کمی از این حالت معذب می شوم. برای بار آخر دود سیگارش را بیرون می دهد و آن را در جاسیگاری خاموش می کند. دستی روی گونه هایم می کشد.

- چه قدر خوشگل شدی بابا. کاش بودم و بزرگ شدنت رو می تونستم که بینم.

با این که حرفش قلبم را نوازش می کند؛ اما سر پایین می اندازم و می گویم:

- خودت نخواستی که ببینی!

- دیگه این رو نگو. اگر بدونی چه زجری از دوری تو کشیدم این قدر نامهربون نمی شدی بابایی.

سرم را روی شانهاش می گذارد و ادامه می دهد:

- ولی جبران می کنم برات. قول میدم.

دستی به سرم می کشد و گره ی روسری ام باز می شود. روسری را برمی دارد و دستی در موهای پریشانم می کشد. حتماً

حال با خود می گوید «چه دخترک مو کوتاهی! دختر را چه به موهای کوتاه و این حرفها»؛ اما می شنوم:

- حیف نیست این موهای قشنگت رو زیر روسری خفه می کنی؟ راحت باش النازم. فقط من و تویم.

مرا از خود جدا می کند و بلند می شود.

- گرسنه نیستی؟ چه غذایی زنگ بزنم برات بیارن؟ اگه دوست داری رستوران هم...

- بابا...

نمی دانم چگونه این کلمه از دهانم خارج می شود.

- جان دل بابا؟

- می خوام... می خوام باهات حرف بزنم.

روی دسته ی مبل می نشیند و نگاهم می کند.



- هرچی دخترم بگه؛ ولی بدون شام که نمیشه... میشه؟ ضعیف میشی! یه چیزی می خوریم و بعد تا هروقت تو بگی بیدار می مونیم. خوبه؟

لبخند کوتاهی می زنم و باشه ای می گویم. حوصله ی رفتن به رستوران را ندارم و او هم غذایی سفارش می دهد. پشت میز می نشینم و به میز غذا نگاه می کنم.

- از همه غذاها برات سفارش دادم. بخور چون بگیری.

ادامه می دهد:

- دوست داشتم خیلی بهتر از این میشد؛ ولی مستخدم خونه امروز نبود واست غذا درست کنه. از فردا هرچی تو بگی واست می پزه.

مشغول به خوردن می شویم و من دائم زیر چشمی نگاهش می کنم.

- نگفتی، چرا می رفتی شمال؟

با کمی مکث پاسخ می دهم:

- با سمیه حرف نزدین؟

- چرا؛ اما نگفت دلیل رفتنتون چیه.

از غذا خوردن دست می کشم. بگذار تا پای حرف هایم نشسته است برایش بگویم. قاشق و چنگال را کنار می گذارم و دست از غذا خوردن می کشم و با کمی مکث شروع می کنم.

- هیجده ساله ت که بشه، باید دنبال یه سرپناهی واسه خودت باشی تا از خوابگاه بیای بیرون و مستقل بشی. من رو به محبوبه سپرده بودی و خواستی که مراقبم باشه؛ ولی اون برای من که پدر نمیشد! من هم از خوابگاه اومدم بیرون و رفتم پیش سمیه. گفتم شاید این جوری پیدات کنم. تا اینکه صاحب خونه ای که سمیه پیشش کار می کرد فوت کرد و دیگه جایی واسه موندن نداشتیم. نخواستم برگردم به خوابگاه. واسه همین خواستم با سمیه برم پیش خواهرش.

با یادآوری اتفاقات پشت سر بغضی گلویم را می گیرد و نمی توانم مانع جاری شدن اشک هایم شوم.

- خیلی سخت بود بابا، خیلی.

از پشت میز بلند می شود و به سمتم می آید.

- تورو خدا دیگه تنهام نذار...

همان طور که روی صندلی نشسته ام، مرا به خود می فشارد.

- من رو ببخش دخترم. می دونم سخت گذشته؛ ولی الان دیگه پیستم. از هیچی نترس. قول میدم اگه بدونی چی باعث اینا شد، آروم میشی. هیچ پدری طاقت جدایی از دخترش رو نداره. من مجبور شدم.



مرا دل داری می دهد و آغوشش را به من هدیه می کند تا آرام شوم. این آغوشی ست که تا چند روز پیش حسرت دقیقه هایم بود و اکنون در آرزویم زندگی می کنم. به خدا که زندگی همین گوشه پیراهن اوست که در دستانم چنگ می خورد.

شام را به همراه بغض قورت می دهم و سپس به سالن باز می گردیم. کنار شومینه می نشینم و او هم به صحبت لب باز می کند:

- یادت هست که من نظامی بودم؟ سر یه پرونده چند نفری برای انتقام شخصی افتاده بودن دنبالم. تهدید بود و تهدید! من هم که به جز تو چیزی برای از دست دادن نداشتم و مدام من رو با جون تو تهدید می کردن. من هم مجبور شدم به خاطر جون خودت تو رو بزارم جایی که در امان باشی.  
- پس چرا بعدش نیومدی سراغم؟ دوازده سال طول کشید.  
نفس عمیقی می کشد.

- تا مدت ها دنبالم بودن و نمی تونستم ریسک کنم. سر همین قضیه مجبور شدم از ایران برم؛ اما اونجا...

با مکشش توجهم را جلب می کند.

- اونجا گرفتار بیماری شدم.

به چشم هایم خیره می شوم.

- بیماری؟ چه بیماری؟

- دکتر گفتن امیدی نیست، گفتن تومور توی سرم خیلی پیشرفت کرده.

لب می گزم و زیر لب می گویم:

- سرطان؟

- تمام مدتی که اونجا بودم درگیر بیماری بودم. حتی بعد عملم چند بار به همون خانم... به محبوبه، زنگ زدم و حالت رو پرسیدم.

- ولی محبوبه می گفت خبری ازت نداره.

سری تکان می دهد و می گوید:

- این طور به تو گفته؟

با کمی مکث شروع می کند.

- خب، شاید این طور صلاح دونسته. شاید فکر کرده این طوری برات بهتره. شاید هم...

دندان هایم را به هم می فشارم. محبوبه همیشه فکر می کرد صلاح مرا بهتر می داند. او چنین چیز مهمی را از من پنهان کرده بود.



- شاید چی؟

- وقتی که برگشتم، خیلی دنبالت گشتم. محبوبه گفت که تو رو به پرورشگاه دیگه‌ای منتقل کردن و خبری ازت نداره. چشم‌هایم می‌خواهد از حدقه بیرون بزند. محبوبه چنین حرف‌هایی را به پدرم گفته بود؟ یعنی تمام حرف‌هایی که این مدت تحویلیم می‌داد، دروغی بیش نبوده است؟ چطور محبوبه توانست حال و روزم را ببیند و حقیقت را از من پنهان کند؟ چرا؟ آن قدر از رفتارهای محبوبه گیج می‌شوم که دیگر به ذهنم نمی‌رسد هیچ سوالی از او بپرسم. وقتی احساس می‌کنم تمام این مدت او مرا به بازی داده است قلبم به زجه می‌افتد. حتماً فرستادیم به خانه‌ی سمیه هم یک بازی بوده تا مرا از پدرم دور کند و حتماً به همین دلیل اصرار می‌کرد که تلاشی برای پیدا کردن پدرم نکنم. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و سعی می‌کنم اشک نریزم. او که بی‌تابی مرا می‌بیند نزدیکم می‌شود و دست‌هایم را در دست می‌گیرد.

- الناز، می‌خوام بهم یه قولی بدی.

به صدای بریده‌بریده می‌گویم:

- چه قولی؟

- قول بده دیگه به گذشته فکر نکنی. آدمای گذشته هم از زندگی پاک کن. تو حالا من رو داری. دیگه از هیچی ترس و غصه‌ی هیچی رو نخور.

و چقدر قلبم از این کلمات آرام می‌شوند. اصلاً گور پدر تمام اتفاقاتی که پیش آمده، بگذار از هجده سالگی به بعد را زندگی کنم. حرف‌هایمان تا نیمه شب به درازا می‌کشد و کم‌کم خواب به چشم‌هایم می‌دوند و با شب بخیر و ب.وس.ه‌ی پدر به اتاقم باز می‌گردم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم روزی برسد که این قدر انتظار آمدن فردا را داشته باشم و شوق رسیدن فردا بی‌خوابم کند. اولین چیزی که با رسیدن سر به بالش به ذهنم می‌رسد امیرسام است. وای اگر بداند من به تهران بازگشته‌ام و پیش پدرم هستم!

نمی‌توانم این خبر را تلفنی به او بگویم؛ اما طاقت صبر کردن هم ندارم. تلفنم را برمی‌دارم و پیامی می‌فرستم.

- بیداری؟

پاسخ دادنش که طول می‌کشد گوشی را کنار می‌گذارم و به تک‌تک لحظات امروز فکر می‌کنم که صدای ارسال پیام مرا از فکر بیرون می‌کند. فکرش را می‌کردم که بیدار باشد!

- نگفتم تا رسیدی پیام بده؟

لب می‌گزم، این چند ساعت فراموش کردم از او یادی کنم! این‌طور می‌نویسم:

- خب حالا، دعوا نکن.

و نمی‌توانم صبر کنم و در ادامه می‌نویسم:



- وای امیر باید همین الان باهات حرف بزنم!  
 - چیزی شده؟  
 و تا می‌خواهم پیامی بفرستم زنگ می‌زند.  
 - سلام.  
 - سلام. خوبی؟ چی شده؟  
 صدایم را آرام می‌کنم.  
 - همین طوری نمیگم. باید اول مزدگونی بدی!  
 - لوس نشو. بگو بینم چی شده. رسیدی؟ الان انزلی‌ای؟  
 خنده‌ی ریزی می‌کنم و می‌گویم:  
 - تهرانم.  
 - نصف شبی سربه‌سرم می‌ذاری، نه؟  
 خنده‌ام را کنترل می‌کنم و می‌گویم:  
 - نه به خدا. الان تهرانم، توی خونه‌ی یه مردی! تا الان بیدار بودیم داشتیم با هم گپ می‌زدی...  
 - خفه شو! پرسیدم کدوم گوری هستی؟  
 با خنده ادامه می‌دهم:  
 - چیه خب؟ این قدر دلم می‌خواست شب بغلش بخوابم!  
 - گفتم خفه شو!  
 حرفش را چنان جدی می‌گویم که جا می‌خورم.  
 - امیر...  
 - نمی‌شنوی؟ مگه سوال نپرسیدم ازت؟ گفتم کجایی؟  
 بار اول است که این‌طور بی‌عاطفه و جدی صحبت می‌کند و عصبانیت را چاشنی صدایش می‌کند و تحویل می‌دهد.  
 تمام ذوقم را برای رساندن خبر خوشم از دست می‌دهم. با صدایی تهی از شوق و خنده پاسخ می‌دهم:  
 - صبر کن دارم میگم...  
 - این چرت و پرتا واسه تو خنده داره، مثل آدم بگو کجایی فقط.  
 از حرفش عصبی و ناراحت می‌شوم.  
 - واقعاً برات متاسفم.



از عصبانیت تلفن را قطع می‌کنم و دیگر اهمیتی به تماس‌هایش نمی‌دهم؛ اما صبح، پس از بیدار شدنم اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد دعوی دیشب است. تلفنم را چک می‌کنم و با دیدن پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخش مات می‌شوم. یکی یکی پیام‌ها را باز می‌کنم که در هر کدام خواهش کرده است که پاسخ تماسش را بدهم. از رفتارم پشیمان می‌شوم. نکند از رفتارم دلگیر شده باشد؟ قلبش بیمار است! الی احمق! بدون مکث به او زنگ می‌زنم. چندبار متوالی و دست آخر پاسخ می‌دهد.

- الو؟ امیر خوبی؟

- جواب دادی!

- ببخشید واقعاً خوابم برد، از دستت هم ناراحت بودم. حالا خوبی؟

- خوبم.

دیگر نمی‌پرسد کجایم و چه کار می‌کنم.

- دیشب خواستم یه خبر خوب بهت بدم؛ ولی وقتی... وقتی اون جوری گفتی... خب... خب ناراحت شدم.

- انتظار داشتی اون حرفا رو بشنوم و چی کار کنم؟ شوخی خیلی مسخره‌ای بود!

- شوخی نبود!

- بس می‌کنی یا نه؟

- بس کنم؟ اگه بگم اون مرد بابام بوده چی؟

- عه بابات؟ یهو افتادی بغلش؟ چطور شد؟

- امیر! به خدا دارم راستش رو میگم.

کمی مکث می‌کند.

- چی داری میگی؟ حالت خوبه الی؟

- خیلی خوبم! اصلاً هیچ‌وقت اندازه الان خوب نبود. امیر از بانک شمارم رو بهش دادن.

صدایش را نمی‌شنوم.

- بازم باورت نمیشه؟

- مطمئنی شوخی نمی‌کنی؟

- گفتم به خدا!

- باورم نمیشه. یعنی الان پیششی؟ دیدیش؟

لب باز می‌کنم و لحظه‌به‌لحظه‌ی اتفاقات پیش‌آمده را برایش تعریف می‌کنم. تمام آنچه که پیش آمد. او هم سکوت می‌کند و هیچ نمی‌گوید. حرف‌هایم که به پایان می‌رسد لب باز می‌کند:





- واقعاً از خوشحالی موندم که چی بگم. الناز خیلی برات خوشحالم.
- این جور ی فایده نداره. باید بیای بینمت. باید همه‌ی اینا رو یه دور دیگه رودررو برات تعریف کنم.
- چشم، چی بهتر از این؟ من رو کی معرفی می‌کنی؟
- اون قدرها هم که فکر می‌کنی باهاش راحت نیستم.
- درست میشه، تازه هم رو پیدا کردین. طبیعیه.
- نفس عمیقی می‌کشم.
- دیگه قطع کن برو پیش بابات.
- لبخندی می‌زنم.
- باشه، پس بهت پیام میدم.
- مواظب خودش باش.
- خداحافظی می‌کنم و سپس به حمام اتاق می‌روم و دوشی می‌گیرم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. می‌خواهم تمام گوشه کنار این خانه را یاد بگیرم. پایم را که از پله‌ی آخر پایین می‌گذارم صدایی می‌شنوم.
- سلام خانوم. صبحونه می‌خورین حاضر کنم؟
- کمی باشنیدن صدا جا می‌خورم و می‌ترسم. زنی لاغر اندام و میان سال داخل آشپزخانه است. تعجبم را که می‌بیند خودش را معرفی می‌کند.
- شما دختر آقاسعیدین، درسته؟ من طوبام، خدمتکار اینجا.
- آها، سلام!
- بفرما، بفرما. الان براتون صبحونه آماده می‌کنم.
- به آشپزخانه می‌روم. صبحانه‌ی مفصلی برایم آماده می‌کند که مثالش را تا به حال ندیده بودم! شروع به خوردن می‌کنم و طوبی هم بی‌هیچ حرف اضافه‌ای مشغول کارش می‌شود. می‌خواهم سراغ پدرم را بگیرم؛ اما راستش رویم نمی‌شود بگویم «پدرم کجاست؟» حتماً با خودش می‌گوید هنوز نرسیده، ورد پدر به زبانش افتاده! پس می‌پرسم:
- کسی خونه نیست؟
- چرا خانوم، آقارحیم هم هست. آقاسعیدم با راننده رفتن بیرون.
- ابرو بالا می‌اندازم.
- همیشه با راننده میره؟
- معمولاً. هر جا برن آقافرید می‌برتشون.
- پی می‌برم که اسم راننده فرید است. همان مردی که به سراغ من آمد.



صبحانه‌ام را می‌خورم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. به سمت همان سالن سمت در می‌روم که پنجره‌های بزرگش باغ را به نمایش می‌گذارند. چرخ‌های در سالن می‌زنم و به سمت باغ می‌روم. فواره‌ی وسط باغ همچنان در حال خودنمایی است. هوا هم که در ملایم‌ترین حالت ممکن به سر می‌برد. نگاهم به سمت تاب گوشه‌ی باغ می‌افتد. به سمتش می‌دوم و روی تاب می‌نشینم و نفس می‌گیرم. چقدر زندگی در همچین جایی به تن آدم می‌چسبد. یعنی تمام شد آن روزهایی که برای یک جفت کفش ماه‌ها حسرت می‌کشیدم؟ گمانم خداهم می‌خواهد تمام سال‌هایی که زندگی نکرده‌ام را برآیم جبران کند.

با پاهایم تاب را به حرکت درمی‌آورم و به آن سرعت می‌دهم. چند دقیقه‌ای بعد با وارد شدن ماشین به داخل عمارت حرکت تاب را آرام می‌کنم. فرید «راننده» از ماشین پیاده می‌شود و در عقب را باز می‌کند و پدر من از ماشین پیاده می‌شود. در دل ذوق می‌کنم. این پدر من است! من او را پیدا کردم و کاش می‌توانستم این را در گوش کسانی فریاد بزنم که می‌گفتند «او رفته. به دنبالش نگرد، زندگی جدیدی پیدا کرده و تو را فراموش کرده است.» با پیاده شدن از ماشین به سمتم می‌آید و مرا در حال تاب خوردن که می‌بیند پشت تاب می‌رود و شروع به هل دادن می‌کند و همزمان می‌پرسد:

- صبح دخترم به خیر. صبحونه خوردی بابا؟

- سلام صبح به خیر، بله!

تاب را از حرکت باز می‌دارد.

- چقدر رسمی!

نگاهم می‌کند:

- الناز منم‌ها، پدرت!

و لبخندی تحویل می‌دهد.

- آگه صبحونه خوردی برو حاضر شو که باهم بریم بیرون.

- واقعا؟! کجا؟

- همه جا. می‌خوام با دختر نازم برم تفریح.

لبخندی می‌زنم و باشه‌ای می‌گویم.

- منتظرم‌ها.

به سمت عمارت می‌دوم و در اتاق لباس‌هایم را عوض می‌کنم. هرچه دنبال لباسی می‌گردم تا مناسب لباس‌های مارک‌دار و گران قیمت او باشد، چیزی پیدا نمی‌کنم. بالاچار یکی از همان لباس‌ها را انتخاب می‌کنم و به تن می‌کنم. کیفم را روی شانهم می‌اندازم و تلفنم را به دست می‌گیرم. همان‌طور که گفته بود، کنار تاب منتظرم ایستاده است.



این بار خودش پشت فرمان و من سمت شاگرد می‌نشینم. تا به راه می‌افتد، تلفن به صدا در می‌آید و امیرسام است. نامش را که می‌بینم سریع تلفن را قطع می‌کنم. فکر نکنم هیچ پدری از ارتباط دخترش با یک پسر غریبه خوشحال شود؛ اما چیزی نمی‌گذرد که مجدد تلفن به صدا در می‌آید و این بار توجه او را جلب می‌کند.

- جواب بده بابا.

- نه، مهم نیست.

تلفن را قطع می‌کنم و داخل کیف می‌اندازم. برای اینکه خودم را درگیر آن تماس نشان ندهم، می‌گویم:

- کجا می‌ریم؟

کمی فکر می‌کند.

- برای اتاقت چیزی نمی‌خواهی بخری؟

- همه چی داره!

- هیچ دختری از خرید بدش نمیاد. امروز هرچی دوست داشتی بخر. لازم داره و ندارش رو بعداً روش فکر می‌کنی. خوبه؟

ذوق می‌کنم و لبخندی می‌زنم.

- جدی؟

- یه دختر مگه بیشتر دارم؟

می‌خندم و تشکر می‌کنم و از شوق یک جا بند نمی‌شوم. نمی‌دانم که چرا این لحظه این جملات از دهانم خارج می‌شود؛ اما می‌گویم:

- تو پرورشگاه و خوابگاه حسرت خیلی چیزها رو دل بچه‌ها می‌مونه. گاهی وقتا حتی حسرت یه غذای خوب!

نفسش را بیرون می‌دهد. می‌دانم که با این حرف خاطرش را آزرده کردم. دست خودم نبود.

- قرار شد گذشته رو فراموش کنی، الان همه چی فرق کرده.

اشک شوقی در چشم‌هایم جمع می‌شود. شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهم و دستم را بیرون می‌برم. هوای خنک بهاری به صورتم برخورد می‌کند و جان تازه‌ای به من می‌بخشد.

داخل پارکینگی می‌شود و ماشین را پارک می‌کند. پیاده می‌شویم و دست‌هایم را در دستش می‌گیرم و به سمت پاساژ

بزرگ و مجللی که می‌گوید به راه می‌افتیم. در این دو روز چیزهایی دیدم که فکر نمی‌کردم روزی چشم‌هایم

به سمتشان بچرخد! از تک تک مغازه‌ها رد می‌شویم و پیش از آنکه من چیزی را بپسندم، او پا پیش می‌گذارد. مانتو،

پیراهن، شلوارجین، کفش، کیف و... هرچیز را که بخواهم برایم فراهم می‌کند. گویی زندگی‌ام نفسی دوباره می‌کشد.

همه‌ی چیزها از نو شروع می‌شوند. به یاد دارم در پرورشگاه همیشه حسرت کفش‌های اسپرت و بزرگی را داشتم که



رنگ‌های شاد و ظاهر بزرگشان جلب توجه می‌کرد. حس غیرقابل توصیفی است رویاهایی که حقیقی می‌شوند. تنها دست بگذاری روی لباس دلخواهت و بی‌آنکه قیمتش را جویا شوی، کارت را تحویل مغازه‌دار بدهی، یک جور حس غرور دارد! مغازه‌ها را زیر پا می‌گذاریم و گاهی آن قدر دست‌هایمان از خرید پر می‌شود که مجبور می‌شویم به سمت ماشین بازگردیم و خریده‌ها را در صندوق بگذاریم و مجدد کارمان را ادامه دهیم. این کار را تا ظهر انجام می‌دهیم. خسته از تمام گشت‌وگذارها به رستورانی می‌رویم. روی صندلی می‌نشینم و از خستگی سرم را روی میز می‌گذارم. چقدر ذوق دارم زودتر به خانه برم تا تک‌تک خریده‌هایم را یک‌بار دیگر نگاه کنم و هرکدام را در جای مناسبش بگذارم.

- پاشو ببینم تنبل خانوم! به همین زودی خسته شدی؟

- چهارساعته داریم راه می‌رویم.

- باید از فردا بری پیاده‌روی. این طوری نمیشه!

لبخندی می‌زنم و منو را پیش رویم می‌گذارد.

- تو انتخاب کن.

منو را برمی‌دارم و نگاهی می‌اندازم. راستش روی این را پیدا نمی‌کنم که بگویم خیلی از غذاها را نمی‌شناسم و حتی اسم خیلی‌هایشان را نمی‌توانم بخوانم. نگاهی به قیمت‌هایشان می‌اندازم و هوش از سرم می‌پرد! صد هزار تومان برای سیر شدن یک وعده؟ مشغول تماشای منو می‌شوم و در نهایت مجبور می‌شوم آن را به سمتش برگردانم.

- خودت انتخاب کن.

- غذاهاش رو دوست نداری؟

- چرا! ولی خب من... خیلی هاش رو نچشیدم! نمی‌دونم چی بهتره.

لبخند از روی لب‌هایش برداشته می‌شود؛ اما به سرعت حالتش را عوض می‌کند.

- خب چند نوع سفارش میدم. از همه‌ش بخور.

- چند نوع؟

خنده‌ی کوتاهی می‌کنم:

- چه خبره؟

- یه کم باید به خودت برسی یا نه؟ بچه‌جون، مثل نی قلیونی!

و بعد هم خنده‌ای می‌کند. او حواسش به همه‌چیز هست، حتی استخوان‌های بیرون زده‌ی صورتش. مدتی منتظر می‌مانیم و سپس غذاها را می‌آورند. با دیدن رنگ و لعاب غذاها اشتهایم چندبرابر می‌شود و شروع به خوردن می‌کنم. او هم دست به کار می‌شود و مدام بشقابم را از غذا پر می‌کند و وادار به خوردنم می‌کند. پس از غذا، گشت‌وگذار پایان نمی‌یابد. کافی‌ست لب تر کنم تا او مرا به هرجایی که می‌خواهم ببرد؛ اما از خوش‌گذرانی با او سیر نمی‌شوم. هر لحظه



پر از احساسات جدید و شیرین است، لحظاتی به طعم عسل! هوا تاریک است و هنگامی به عمارت باز می‌گردیم که از شدت خستگی روی پا نمی‌توانیم بایستیم. از ماشین پیاده می‌شویم و خریدها را به کمک یک‌دیگر به اتاق می‌بریم. از او بابت این روز به یادماندن تشکر می‌کنم. دوست دارم بنشینم و خریدهایم را دانه‌به‌دانه چک کنم؛ اما پیش از این کار از فرط خستگی به خواب می‌روم. صبح بی‌آنکه میل به خوردن چیزی داشته باشم، به سمت خریدهایم می‌روم. آن قدر لباس و مانتو خریده‌ام که دعا می‌کنم همگی‌شان داخل کمد جا شوند. لباس‌ها را به تن می‌کنم. جلوی آینه می‌روم و خودم را در آن تماشا می‌کنم و سپس لباس بعد... کفش‌هایم را می‌پوشم و راحتی آنها را امتحان می‌کنم. خریدها تمام اتاق را شلوغ کرده‌اند. دست آخر، کنار آینه می‌ایستم و آخرین لباسم را امتحان می‌کنم. کسی تقه به در وارد می‌کند و وارد می‌شود. طوبی خانم است.

- صبح به خیر خانوم. صبحونه حاضره.

- طوبی خانوم، این لباس قشنگه؟

نگاهم می‌کند.

- بله خانوم، خیلی.

همان طور که خودم را در آینه نگاه می‌کنم، می‌گویم:

- به من نگین «خانوم» اسمم النازه.

سپس به او که پشت در ایستاده می‌نگرم.

- باشه، الان لباسم رو جمع می‌کنم میام.

- نه خانوم، شما چرا؟ شما صبحوتون رو بخورین، من جمع می‌کنم.

- واقعاً؟ ممنون.

سپس به سمت در می‌روم.

- راستی، باز هم گفتمی «خانوم».

و لبخندی می‌زنم و بی‌آنکه منتظر پاسخش بشوم، به آشپزخانه می‌روم.

پدرم را پشت میز می‌بینم که مشغول خواندن روزنامه و نوشیدن چای است. سلامی می‌دهم، بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد و مشغول خوردن صبحانه می‌شوم. او هم چند دقیقه‌ای بعد خانه را به قصد انجام کارهایش ترک می‌کند. پس از صرف صبحانه تصمیم جدیدی می‌گیرم. دیگر وقت آن رسیده دستی به حال و هوایم بکشم. دیگر نیازی به لباس‌های قدیمی ته چمدان نیست! اصلاً دیگر هیچ نیازی به چمدانی که با آن وارد این خانه شدم ندارم. می‌توانم آن را کاملاً دور بیندازم. کم‌کم تزئین اتاقم را شروع می‌کنم.



قاب عکس‌هایی که از بازار خریداری کردم را روی دیوار می‌زنم. پوسترها را روی در کمد می‌چسبانم. ریشه‌ها را از سقف آویزان می‌کنم. همیشه دوست داشتم یک اتاق شلوغ و پر زرق و برق داشته باشم. اتاقی که آن قدر پر از وسایل باشد که جای نشستن در آن نباشد، اتاقی که دیوارهایش جای خالی نداشته باشد و اکنون این اتاق خالی را به همانی که آرزویش را داشتم تبدیل می‌کنم. وسایل آرایشی را روی میز می‌چینم. راستش پیش از این در تمام طول عمرم یک کرم پودر و رژ بیشتر در بساطم نداشتم؛ اما حالا هیچ چیز کم ندارم و از هر وسیله‌ای مارک‌دارش را خریداری کرده‌ام. به یاد مریم می‌افتم! اگر اینجا بود و با چشم‌هایش می‌دید که چگونه خود را از آن خوابگاه بیرون کشیدم و به اینجا رساندم، شاید از حسادت سخته می‌کرد! لبخند شیطنت‌آمیزی گوشه لبم می‌نشیند. از خستگی کمی روی تخت دراز می‌کشم و به اتاق جدیدم نگاه می‌کنم. چند ساعتی می‌شود که مشغول ساختن اتاق رویایی‌ام هستم. نفس عمیقی می‌کشم و از نگاه کردن به اتاق که سیر می‌شوم، به سمت کمد می‌روم. لباس جدیدی به تن می‌کنم و مشغول آرایش صورتم می‌شوم. ریمل را روی همان مژه‌هایی می‌کشم که جز خیسی اشک چیزی را حس نکرده بود و رژ قرمز را روی لبی می‌کشم که جدیداً به خنده عادت کرده است. پشت چشم‌هایم را خط چشمی نازم می‌کشم و تا چشم‌هایم خود را در آینه ببیند و بداند چشم‌های معصومه که همیشه حسرتش را داشتم چندان هم زیبا نبود و در نهایت مژه‌هایم را فر می‌کنم تا سرشان را بالا بگیرند؛ اما موهای کوتاه را چه کنم؟ باندانا را دور سرم می‌بندم. به آینه نگاه می‌کنم. «حالا مثلاً موهای بلندم رو پشت سرم جمع کردم» و خنده‌ی کوتاهی می‌کنم و به آدم جدیدی که در آینه می‌بینم لبخند می‌زنم. کاش رقصیدن بلد بودم تا می‌توانستم خوشی دخترانه‌ی این لحظه‌ام را تکمیل کنم! ساعتی به میچ دستم می‌بندم که رنگ نارنجی‌اش با رنگ پیراهنم هماهنگی دارد. یقه‌ی لباسم که مثل پیراهن مردانه است را مرتب می‌کنم و دکمه‌اش را می‌بندم. چرخی می‌زنم و سپس از اتاق بیرون می‌روم. می‌خواهم بدانم پدرم مرا می‌شناسد؟ با این لباس‌ها و این صورت؟ راستی، باید اتاقم را هم به او نشان دهم تا ببیند چه اتاق زیبایی از آن اتاق خالی و بی‌روح درست کردم. پله‌ی آخر را پایین می‌آیم.

- طوبی خانوم، بابا نیومد؟

نگاهم می‌کند، چشمش مدام به روی چهره و لباس‌هایم می‌چرخد.

- ماشاءالله ماشاءالله، چقدر قشنگ شدی الناز خانم.

لبخند می‌زنم.

- چرا، تو سالن نشستن.

به سمت سالن بزرگ می‌روم و با صدای بلند صدایش می‌زنم.

- بابا؟ کجایی؟

و پیش از آنکه او را مشغول صحبت با فرید ببینم، نزدیکش می‌شوم. نگاه هردو روی من می‌افتد. خجالت‌زده می‌شوم.



- بیخشید، نمی‌دونستم...

- اشکال نداره دخترم.

نگاهم که می‌کند، محو نگاه کردنم می‌شود؛ اما من فکرم به سمت دیگری می‌رود. پیش از این همیشه روسری به سر داشتم و حتی نمی‌خواستم موهایم را بیرون بگذارم. محبوبه همیشه به این کارم افتخار می‌کرد و حالا با لباس‌های جدید و نه‌چندان پوشیده‌ام جلوی چشمان فرید هستم! ابتدا کمی معذب می‌شوم؛ اما برایم عادی می‌شود. شاید قبل‌تر کمی زیادی محتاط بودم. «شلوعش نکن الی، چندتا تار مو که چیزی نیست. تازه یقه لباستم تقریباً بلنده! لاک و آرایشم که خیلی دیده نمیشه» و این گونه کمی حالت‌م عادی‌تر می‌شود. شاید باید کمی از افکار پیشینم فاصله بگیرم! - به به! ببین چه خوشگل شده این وروجک.

می‌توانم سرخی گونه‌هایم را احساس کنم. هیچ‌کس تا به حال جلوی کسی از من تعریف نکرده بود، آن هم جلوی یک مرد غریبه که سن زیادی هم ندارد.

- چی کار داشتی عزیزم؟

- ه... هیچی. من میرم تو حیاط!

و به سرعت از کنارشان دور می‌شوم تا متوجه هول شدنم نشوند. شاید بد نباشد با ظاهر جدیدم چند عکس در این باغ داشته باشم. مشغول عکس گرفتن در باغ می‌شوم که چند دقیقه‌ای بعد، فرید از عمارت خارج می‌شود. پیش از آنکه سوار بر ماشین شود نگاهی به من می‌اندازد و سپس تصمیم به رفتن می‌گیرد. با رفتنش به سرعت وارد عمارت می‌شوم.

- بابا، بابا! بیا می‌خوام یه چیز نشونت بدم.

دانه‌ای از دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند تا خنک شود و سپس می‌گوید:

- چی؟

دستش را می‌گیرم و به سمت اتاق می‌برم.

- قبلش چشمات رو ببند. خودم که قدم نمی‌رسه چشمات رو بگیرم.

- باشه.

و دست روی چشم‌هایم می‌گذارد.

- تقلب نکنی‌ها!

و در اتاق را باز می‌کنم و او را به داخل هدایت می‌کنم.

- حالا دستات رو بردار. قشنگ شده؟

با حیرت به چیدمان جدید اتاق و تزئیناتش نگاه می‌کند. اصلاً به اتاق چند روز پیش شباهتی ندارد.



- به به! ببین چی کار کرده.  
 - خوب شده؟  
 - عالی شده. این قدر خوش سلیقه‌ای یعنی؟  
 با خنده می‌گوییم:  
 - پس چی!  
 خوب همه جا را نگاه می‌کند.  
 - این همه زحمت کشیدی، خسته نشدی؟  
 - نه زیاد.  
 - نه زیاد نداره، وقت ناهاره. بیا بریم که بابا داره از گشنگی می‌میره!  
 و به حرفش می‌خندد.  
 پیش از آنکه از اتاق بیرون برود، صدایش می‌زنم.  
 - بابا؟  
 به‌سمتم برمی‌گردد:  
 - جانم؟  
 - خواستم بگم... بگم خیلی خوشحالم که دارم.  
 لبخند روی لبش می‌نشیند.  
 - من هم همین‌طور.  
 سپس دستش را دور گردنم می‌اندازد و همراه هم از پله‌ها پایین می‌رویم.

\*\*\*

هوا هرروز گرم‌تر از دیروز می‌شود. باران‌های بهاری حال هوای عجیبی دارند. مدام آدم را دل تنگ می‌کنند. دوهفته‌ای می‌گذرد از روزی که پا به این خانه گذاشتم و اکنون عجیب در آن احساس مالکیت می‌کنم. تازه چند روزی است که کمی سرم خلوت شده است. این مدت را تماماً درگیر پدر و دخترانه‌هایی بودم که پاک فراموشم شده بود! نزدیک ظهر است؛ اما هوای ابری ساعت رابیشتر از اینها نشان می‌دهد. نگاهی به پیام‌های تلفنم می‌اندازم که فرصت پاسخگویی‌شان را نداشتیم. تماسی از سمیه و تماس‌های فراوان از امیرسام! راستش بی‌حوصله‌تر از آنم که مشغول تعریف کردن اتفاقات این مدت برای سمیه شوم؛ اما دلتنگ امیرسام می‌شوم و بی‌آنکه پیام‌هایش را بخوانم با او تماس می‌گیرم. دیر پاسخ می‌دهد؛ اما پاسخ می‌دهد.  
 - الو؟





- سلام امیر. چطوری؟
- سلام عزیز من، تو خوبی؟ چه عجب!
- سرم شلوغ بود.
- آها!
- از تو چه خبر؟ چی کار می کنی؟
- زندگی.
- سکوت می کنم.
- الناز، چرا این طوریه؟
- متوجه منظورش نمی شوم.
- چی؟
- چرا من هرکی رو که دوست دارم ازم دور میشه؟
- منظورت کیه؟
- تو رو میگم.
- گیج می شوم.
- من دور شدم؟
- آخرین پیامت کی بود؟ آخرین زنگی که زدی؟ آخرین قرارمون؟
- خب گفتم که سرم شلوغ بود، ببخشید.
- سکوت می کند.
- امیر؟ قهر نکن دیگه. اصلاً کجایی؟ می خوام همین الان ببینمت.
- کار دارم امروز نمی تونم.
- تلافی می کنی؟
- مثل توأم مگه؟
- خب بیا ببینمت دیگه.
- خودم هم دلم خیلی برات تنگ شده؛ ولی واقعاً کار دارم. باشه واسه فردا.
- دلخور می شوم.
- هر جور راحتی. خداحافظ!



و تلفن را قطع می‌کنم و برای اینکه از عذابش راحت بمانم آن را خاموش می‌کنم. چرا او نمی‌تواند درک کند من بعد این همه مدت گم شده‌ام را پیدا کرده‌ام و حالا می‌خواهم کمی در کنارش باشم؟ گمانم این حق من است و او نباید بابت این کار از من دلگیر شود. این آدم‌ها چقدر عجیبند!

سرم را گرم می‌کنم تا کمتر در فکرهایم غوطه‌ور شوم. تصمیم می‌گیرم که رنگ لاک‌هایم را عوض کنم. پس روی تخت می‌نشینم و شروع به رنگ زدن ناخن‌های دست و پاهایم می‌شوم، رنگی به سرخی خون. از پله‌ها پایین می‌روم و سالن را نظاره می‌کنم. جز طوبی‌خانم کسی در خانه نیست.

به‌سمتش می‌روم. مشغول تمیز کردن و درست کردن غذاست. روی صندلی می‌نشینم. آرنجم را روی این و دست‌هایم را زیر چانه می‌گذارم.

طوبی‌خانم برمی‌گردد و با دیدنم نفسش در سینه حبس می‌شود.

- وای الناز خانوم! ترسیدم.

نفسی بیرون می‌دهم و با صدایی بی‌انرژی می‌گویم:

- حوصلم سررفته طوبی‌خانوم.

همان‌طور که اطراف را تمیز می‌کند و دستمال می‌کشد، می‌گوید:

- چی بگم خانوم؟ خب چرا یه سر بیرون نمی‌رین یه گشتی بزنین؟

- با کی؟

- ای بابا خانوم، کسی لازم نیست. من که جوون بودما، تنهایی همه‌جا می‌رفتم. شما که ماشاءالله، هزار ماشاءالله،

دستت به دهنتم می‌رسه. اگه من هم پول اندازه کافی داشتما، خودم تنهایی می‌رفتم همه‌جا رو می‌گشتم.

سوالی به ذهنم می‌رسد.

- طوبی‌خانوم، شما خیلی وقته بابام رو می‌شناسی؟

کمی مکث می‌کند.

- چی بگم! خب نه، راستش چند وقتییه که اینجا کار می‌کنم. خیلی نمی‌شناسمشون.

آهی می‌کشم و گزینه‌ای را برای برطرف کردن کنجکاوی‌هایم از دست می‌دهم؛ اما بی‌راه هم نمی‌گوید. اینجا ماندن

و نگاه کردن به درودیوار نمی‌تواند بی‌حوصلگی را برطرف کند. کارت بانکی می‌تواند جایگزین یک همراه باشد. بد

هم نمی‌گذرد. به‌سمت اتاق می‌روم، آماده می‌شوم تا دست خودم را بگیرم و دوتایی گشتی در این شهر بزنین!

- سلام یه ماشین می‌خواستم.

...

- آدرس، خیابان (... ) کوچی سوم، پلاک 18.



... -

- ممنون، لطفاً ماشین مدل پایین نفرستین!

... -

- ممنون.

قطع می‌کنم و لبخند روی صورتم پهن می‌شود! عجب طعمی دارد، مزه پول زیر دندان! آماده می‌شوم و حیف نیست اگر دستی به صورت بی‌حالم نکشم؟ چه می‌شود اگر الناز هم طعم زیبایی را بچشد؟ پس از حاضر شدن از عمارت خارج می‌شوم و ماشین منتظرم ایستاده است.

چرخ در پاساژ می‌زنم و چشمم به عروسک زیبایی می‌افتد، موهای فر با چشم‌های عسلی. ناگهان مرا به یاد لیلی می‌اندازد و مرا سخت دلتنگش می‌کند. او نباید حسرت این عروسک‌ها را به دل داشته باشد. او با بقیه بچه‌های پرورشگاه متفاوت است. داخل می‌شوم و بی‌آنکه قیمت عروسک را جويا شوم، می‌خواهم که آن را کادو کند و سپس از مغازه خارج می‌شوم. اگر این عروسک به دست لیلی برسد حتماً ذوق‌زده خواهد شد. حیف که در کنار محبوبه است و نمی‌توانم او را ببینم. آخ محبوبه! گاهی تصور می‌کنم از تو نفرت دارم. آخر این ظلم بزرگ در حق یک کودک بی‌پناه؟ می‌دانی گاهی تصور می‌کنم تو به من حسادت می‌کردی! آخر من دختر معشوقه‌ات بودم و تو بین ما جدایی انداختی.

سری تکان می‌دهم. این عروسک را کافی نمی‌دانم و فکر دیگری به ذهنم می‌رسد. به عکاسی همان نزدیکی می‌روم تا عکس من و لیلی را چاپ کند و بدک نمی‌شود اگر یکی از عکس‌ها را هم به لیلی بدهم. نتیجه‌ی طول کشیدن ظاهر شدن عکس و اصرارم برای دریافت سریع آن، تاریک شدن هوا است؛ اما کمی صبر کن الی! لیلی عاشق آبنبات چوبی بود. راستش دلم نمی‌آید این هدایا را بدون آبنبات موردعلاقه‌اش برایش ارسال کنم. چرا خوشحالی‌اش تکمیل نباشد؟ پس سری هم به مغازه می‌زنم و چند آبنبات رنگی می‌خرم و از مغازه خارج می‌شوم. دیگر هوا تاریک شده است و نمی‌توانم بیش از این بیرون بمانم. سوار ماشین می‌شوم و می‌گویم مرا به همان آدرس اول برساند. خسته از گردش تلفنم را جیب بیرون می‌آورم. چند تماس بی‌پاسخ مانده است. حدس می‌زنم که امیرسام باشد؛ اما هیچ خبری از او نیست. «وای، بابا زنگ زده!» با گفتن این جمله، ساعت را نگاه می‌کنم. 9:10 دقیقه است. لب می‌گزم و از راننده می‌خواهم سرعتش را بیشتر کند. با رسیدن به خانه در را باز می‌کنم و به سرعت باغ را می‌دوم تا به عمارت برسم و به محض وارد شدن، صدای بلند و نه‌چندان مهربانش را می‌شنوم:

- کجا بودی تا الان؟

- به سمت صدا برمی‌گردم.

- بابا...



- ساعت از نه گذشته، تا الان کجا مونده بودی؟
- من فقط رفته بودم بیرون. حوصله‌م سررفته بود.
- نباید به من بگی؟ نباید به یکی، به طوبی خانوم بگی کجا داری میری که من بدونم کجا دنبالت بگردم؟ چه کار مهمی داشتی که خودت تنها رفتی؟
- نمی‌دانم چه پاسخی بدهم! این همه عصبانیت لازم است؟
- معذرت می‌خوام.
- دستی به صورتش می‌کشد و نفس عمقی می‌کشد.
- از این به بعد هر جا خواستی بری، تنها نمیری! فرید تو رو می‌بره. تنها هیچ‌جا حق نداری بری، فهمیدی؟
- از حرفش می‌رنجم. سری تکان می‌دهم و به سمت اتاقم می‌روم. خریدهایم را گوشه‌ای پرتاب می‌کنم و روی تخت می‌شینم. راستش انتظار این برخورد را از او نداشتم، او که تنها مهربانی‌اش شامل حال شده بود و حال به خاطر کمی این طرف و آن طرف شدن عقربه‌های ساعت بر سرم فریاد می‌زد. طولی نمی‌کشد که در اتاق به صدا در می‌آید و وارد می‌شود. رویم را از او می‌گیرم و بی‌آن که لباسم‌هایم را عوض کنم و حتی کفش‌هایم را از پا درآورم، به زیر پتو می‌خزم. به‌سمتم می‌آید و دستی به موهایم می‌کشد.
- آخه عزیز من، نمیگی من دلم هزار راه میره؟ من دیگه طاقت دوری از تو رو ندارم بابا. من ... من می‌ترسم! نگرانتم که سرت داد می‌زنم و دعوا می‌کنم، چون برام مهمی.
- حرفی نمی‌زنم و صحبت‌هایش دور از منطقی هم نیست. ادامه می‌دهد:
- نباید سرت داد می‌زدم، ببخشید بابا.
- از این پهلوی به پهلوی دیگر می‌چرخم. کمی نگاهش می‌کنم.
- بخشیدی؟ قهر نکن خانم کوچولو.
- و بینی‌ام را کمی می‌فشارد و لبخند می‌زند. می‌خندم و چیزی نمی‌گویم. از کنار تخت بلند می‌شود.
- من میرم. تو هم بیا بیرون.
- و بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، از اتاق خارج می‌شود.
- و امشب این گونه به پایان می‌رسد. شاید توقع خنده‌داری بود که فکر می‌کردم همه‌ی روزهایم مثل روز اول خواهند بود. صبح می‌شود و من مشغول چسباندن عکس‌های لیلی روی دیوار اتاقم می‌شوم. فرصت نکردم هدیه‌هایم را برایش پست کنم؛ اما به زودی برایش خواهم فرستاد. چند قدمی دور می‌شوم و عکس‌های لیلی را نگاه می‌کنم. آهی می‌کشم و از اتاق بیرون می‌روم. همزمان با بستن در اتاق کسی صدایم می‌زند.
- الناز؟ بابا کجایی؟



پله‌ها را پایین می‌روم.

- بله بابا؟

- برو آماده شو، می‌خوام ببرمت بیرون.

- کجا؟

- جای خوبیه، به تلافی دیشب.

مکثم را می‌بیند و ادامه می‌دهد:

- وایسادی که هنوز، بدو دیگه.

سری تکان می‌دهم و به سرعت از پله‌ها بالا می‌روم و آماده می‌شوم. فرید پشت فرمان می‌نشیند و هردوی ما در صندلی عقب و من تمام مدت فکر می‌کنم که قرار است مرا به کجا ببرد؟ مسیر را که طی می‌کنیم به حرف در می‌آید.

- خب دیگه رسیدیم.

پنجره‌ی دودی را پایین می‌کشم و بیرون را نظاره می‌کنم.

- اینجا کجاست؟

لبخندی می‌زند.

- بیا پایین، می‌فهمی.

و پیش از پیاده شدن رو به فرید می‌گوید:

- ساعت هفت بیا همین‌جا.

در را می‌بندد، دستم را در دستش می‌گیرد و به راه می‌افتیم. یک زمین بزرگ پشت دیوار می‌بینم که دورتا دورش بسته است و سمت دیگر یک ساختمان یک طبقه‌ی بزرگ است. نزدیک‌تر می‌شویم. بوی نامطبوعی احساس می‌کنم و بینی‌ام را می‌گیرم و این از دیدش پنهان نمی‌ماند.

- چه بوی بدی میاد!

- خب اصطلبه دیگه!

و بعد هم خنده‌ی کوتاهی می‌کند. با وارد شدن به اصطبل چند ردیف اتاقک می‌بینم که داخل هرکدام اسبی قرار گرفته است. بوی فضا را فراموش می‌کنم و با حالت کشیده‌ای، پر ذوق می‌گویم:

- وای، چقدر اسب!

- خوشت میاد؟

- خیلی، من عاشق اسبم. اینا همش ماله خودته؟



- همش؟

می خندد و سمت یک اسب می رود. رنگش به سیاهی شب است و چشم هایش برق خاصی دارد. دستش را روی اسب می گذارد.

- این مال منه!

محو زیبایی اش و یال های بلندش می شوم.

- خیلی قشنگه.

- می خواهی لمسش کنی؟

در لمس کردنش تردید دارم.

- می ترسم.

- ترس نداره که، کاریت نداره اگه تترسی باهات دوست هم میشه.

حرفش مرا مصمم به لمس اسب می کند. آرام آرام دستم را نزدیک می کنم و او را نوازش می کنم و حس خوبی از او به من منتقل می شود. در همین حین مردی با لباس مخصوص به سمتمان می آید.

- به سلام آقای سوارکار، از این طرفا؟

او هم به سمتش می رود. من مشغول نوازش اسب می شوم و چشم از آنها برمی دارم که چند دقیقه ای بعد باز می گردد.

- نمی خواهی سوارش بشی؟

با تعجب نگاهش می کنم و خنده ی بلندی سر می دهم.

- من؟ من اصلاً بلد نیستم.

- خودم یادت میدم. اول باید وسایل ایمنی ببندی. بیا بریم...

آماده می شوم، وسایل ایمنی می بندم و کلاهی روی سرم می گذارم. اسب مشکی رنگ را از اصطبل خارج می کنند و

زیبایی اش به چشم می آید. به سمت پیست می رویم و با کمک پدر سوار اسب می شوم. کنترل کردنش کار سختی ست

و مدام با جیغ های کوتاه او را به خنده وا می دارم تا اینکه شخصی می آید و اسب را به گردش درمی آورد. لذتی که

هیچ گاه تجربه نکردم و برایم تازگی دارد. مدام برای پدر دست تکان می دهم و اوهم گوشه ای در سایه نشسته و

مشغول تماشایم می شود. احساس می کنم زندگی تازه برایم مفهوم پیدا کرده است! پیش از این چه می کردم! در آن

خوابگاه که چندین نفر در یک اتاق خواب سر می کردیم؟ در اتاقک سمیه چگونه می گذراندم؟ نفس عمیقی می کشم

و دست هایم را باز می کنم. پس کمی هم انصاف از سمت خدا نصیبم شده است. کمی که راه می افتم، ترسم می ریزد؛

اما فرصتم برای تمرین به پایان می رسد. به کمک همان مرد از اسب پایین می آیم و چقدر احساس می کنم این اسب



را دوست دارم و بر آن احساس مالکیت می‌کنم. مشغول نوازشش می‌شوم که پدر با سیگاری گوشه لبش نزدیکم می‌شود.

- دوشش داری، نه؟

- خیلی. میشه بازم پیام اینجا؟

- خوشت اومده‌ها! چرا نشه؟ هر وقت که بخوای.

خوشحال با صدای مملو از شوق می‌گویم:

- وای ممنون بابا.

لبخندی می‌زند و پوکی به سیگارش می‌زند. نفسی بیرون می‌دهم و به تظاهر سرفه می‌کنم و سرفه‌هایم را ادامه می‌دهم. نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و لبخندی بر لبش می‌نشیند. سیگارش را بیرون می‌آورد.

- ای پدر سوخته! باشه، نمی‌کشم.

و سپس سیگار را روی زمین پرتاب می‌کند. لبخندی می‌زنم و سپس تا اصطبل زیبای مشکی‌ام را همراهی می‌کنم! سوار ماشین می‌شویم. از شدت خستگی دراز می‌کشم و سرم را روی پاهای پدر می‌گذارم و تکان‌های ماشین برایم مثل گهواره می‌ماند. چشم‌هایم گرم می‌شوند تا اینکه صدایی در گوشم زمزمه می‌کند:

- الناز؟ النازجان؟ رسیدیم پاشو.

خواب از چشم‌هایم پا بیرون نمی‌گذارد و نمی‌خواهم چشم باز کنم. چه می‌شود کمی بیشتر در آغوشش بمانم؟ یک‌بار دیگر صدا می‌زند:

- الناز؟

چشم‌هایم را محکم می‌کنم تا متوجه بیدار بودنم نشود. بگذار کمی شیطنت کنم! ناچار می‌شود و دستش را زیر زانو و کمرم می‌اندازم و مرا به عمارت می‌برد. تمام مدت حواسم پرت این می‌شود که مبادا خنده‌ام بگیرد و متوجه بیدار بودنم بشود. چه لذتی دارد آغوش‌های پنهانی! وارد سالن می‌شویم و با اینکه چشم‌هایم بسته است، نور داخل را احساس می‌کنم. مرا روی اولین کاناپه می‌گذارد و دستش که کمی به پهلوهایم می‌خورد و قلقلک آزارم می‌دهد، دیگر کنترل خنده‌ام را از دست می‌دهم. با چشم‌های بسته‌ای که سعی دارد هنوز هم خودش را به خواب بزند، خنده روی لب‌هایم می‌آید و او متوجه می‌شود.

- تو بیداری؟

خنده‌ی کوتاهم به قهقهه تبدیل می‌شود.

- پدر سوخته! من رو می‌ذاری سرکار؟



و شروع می کند و به قلقلک داد من بیچاره! غرق در خنده می شوم و حتی نمی توانم کلمه ای بگویم تا بس کند، یعنی خنده اجازه ای صحبت نمی دهد. به خود می پیچم و می خندم و در نهایت با التماس می خواهم که بس کند تا کار به جاهای باریک نکشیده است! دستانش را که از من دور می کند نفس عمیقی می کشم و دل دردی که از خنده به سراغم آمده است کمی آرام می گیرد. می خواهد حرفی بزند؛ اما تلفنش زنگ می خورد و او برای پاسخ دادنش از عمارت خارج می شود. آرام به اتاقم می روم و به یاد تلفنم می افتم. این روزها برای چک کردنش کمتر فرصت پیدا می کنم. یک پیغام و یک تماس بی پاسخ از امیرسام دارم.

- فردا ساعت 5 میام دنبالت. آدرس رو بفرست.

خوشحال می شوم و آدرس خانه را تایپ و ارسال می کنم. تلفنم را به شارژر متصل می کنم و به حمام می روم تا دوشی بگیرم و خستگی از تنم خارج شود. پس از خوردن شام، خواب به چشم هایم نمی آید. به سمت دیوار پر از قاب عکس می روم و عکس هایی را تماشا می کنم که هیچ کدام را نمی شناسم. عجیب است! در میان این قاب عکس ها عکسی از مادرم نیست؟ همان طور که خیره به عکس ها هستم به پدرم که کنارم روی مبل نشسته است می گویم:

- بابا؟

دود سیگارش را بیرون می دهد:

- جانم؟

پوفی می کشم. نمی خواهد دست از این دود غلیظ بردارد؟ کنارش می نشینم و سیگار را از دستش می گیرم و داخل جاسیگاری می گذارم. روی مبل چهارزانو می نشینم و می پرسم:

- یه کم از مامان برام میگی؟

نگاهش کمی سرگردان می شود. می خواهد سیگاری از پاکت بیرون آورد که با نگاهم پشیمان می شود.

- چی بگم؟

- هیچ عکسی ازش نیست؟ من هیچ وقت ندیدمش. موقع تولد من فوت کرد، نه؟

نفس عمیقی می کشد.

- آره. هنوزم چهره اش یادمه.

- عکسی ازش نداری؟

- اون عکس وسطی روی دیوار.

به قاب عکس نگاه می کنم و به سمتش می روم. زنی با ابروهای پرپشت و مشکی کشیده و چشم هایی درشت را می بینم. زیبایی چهره اش حتی با عکس بی کیفیتش هم قابل مشاهده است. دستی به قاب عکس می کشم. پس از چندین سال اولین بار است که مادرم را می بینم. کسی که مرا در خود پروراند و سپس وارد این دنیای بی رحم کرد.





مشغول تماشایش می‌شوم و راستش شباهتی با او در خودم نمی‌بینم. او خیلی زیباست! به خودم که می‌آیم، پدر سالن را ترک کرده است. احساس می‌کنم یادآوری گذشته برایش چندان جذاب نباشد. پوفی می‌کشم و به تیک‌تاک ساعت دقت می‌کنم. شاید بهتر باشد به اتاقم بروم و خواب را به چشم‌هایم هدیه کنم.

کنار آینه می‌ایستم و رژلب صورتی‌رنگ را روی لب‌هایم می‌کشم. هماهنگی‌اش با رنگ شال و لاک ناخنم برایم جذابیت خاصی دارد. با تک‌زنگ تلفنم، آن را از روی میز برمی‌دارم و به پایین می‌روم.

- طوبی خانوم، من میرم بیرون. سریع برمی‌گردم.

- کجا خانوم؟ من به آقاسعید چی بگم؟

کفش‌هایم را می‌پوشم و همان‌طور که بیرون می‌روم، می‌گویم:

- خودم بهش پیام میدم.

به‌سرعت تمام باغ را می‌دوم. برای دیدن امیرسام هیجان دارم و نبضم به تندی می‌زند. درست در روبه‌روی در ماشین مشکی‌رنگش توقف کرده است. به‌سمتش می‌دوم و به شیشه می‌کوبم.

- امیر!

از ماشین پیاده می‌شود و به‌سمتم می‌آید.

- سلام عزیزم.

کاش می‌شد در آغوشش بپریم و نشان دهیم که چه اندازه دلتنگش شده بودم. بی‌هوا دستش را روی شانهام می‌گذارد.

- دلم برات تنگ شده بود.

- من هم. خیلی زیاد، خیلی زیاد!

می‌خندد. دستش را برمی‌دارد و در سه‌میننه قفل می‌کند.

- عوض شدی!

چرخ می‌مقابلمش می‌زنم.

- خوشگل شدم؟

- شاهکار خودته؟ الناز چهارساله از تهران؟

می‌خندم و چقدر دلم برای این شوخی‌هایش تنگ شده بود. یک ماه از آخرین دیدارمان می‌گذرد.

- توهم خوشتیپ شدی، پیرهن سفید چقدر بهت میاد.

- به من همه‌چی میاد.

چشم‌غره‌ای به حرفش می‌کنم.

- سوار شو.



با نشستنمان در ماشین، آفتاب پشت ابر پنهان می‌شود. هوای ابری باشد و در کنار امیرسام باشم! بعد هم از گردش باز گردم و کنار پدرم بروم؟ خوشبختی جایی است که اکنون در آن ایستاده‌ام.

- ای بابا تا الان آفتاب بود!

- مهم نیست. کجا بریم؟

- یه جای خلوت قدم بزنیم، خوبه؟

به نشانه‌ی مثبت سرم را تکان می‌دهم. ماشین را روشن می‌کند و برف‌پاک‌کن، قطرات باران روی شیشه‌ی ماشین را محو می‌کنند.

- الناز خانوم، شیرینی خامه‌ای می‌خواه!

- ها؟

- بالاخره بابات رو پیدا کردی، باید یه شب هم شام دعوتت کنی. قبلش نمی‌خواهی شیرینی بدی؟ کچل کردی من

رو! بابام رو می‌خواه، بابام رو می‌خواه!

یک تایی ابرویم را بالا می‌اندازم.

- دکترا گفتم شیرینی واست خوب نیست، اون هم خامه‌ای! بعدشم ادای من رو در نمیاری!

- بهت نمیداد این قدر خسیس باشی. مخصوصاً با اون بابای پولداری که پیدا کردی.

- خسیس نیستی، نگران توأم! اصلاً می‌خواهی هر رستورانی بریم که تو میگی به حساب من.

پشت چشمی نازک می‌کند.

- بذار تو جیبیت باد نبره پولات رو خانم قزی. مرد نشسته اینجاها.

از حرفش خنده‌ام می‌گیرد و او با حالتی جدی در قاب شوخی به خنده‌ام اعتراض می‌کند.

- نخند بینم!

- چشم، چشم.

به زحمت لبخند پهن شده‌ام را جمع می‌کنم؛ اما نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. خنده‌هایم مسری می‌شود و به او هم

سرایت می‌کند. نزدیک یک پارک بزرگ می‌ایستد و پیش از آنکه ماشین را پارک کند پیاده می‌شوم تا دور از چشم

او، از شیرینی‌فروشی جعبه‌ی کوچک شیرینی خامه‌ای بگیرم. رولت‌های پرچرب و خامه‌ای که از پشت یخچال چشمک

می‌زنند را انتخاب می‌کنم و از مغازه بیرون می‌زنم. امیرسام با دیدن من و جعبه شیرینی می‌خندد و باور نمی‌کند که

حرفش را جدی گرفته باشم. راه می‌افتیم و دانه‌دانه‌ی شیرینی‌ها را در حال حرف زدن روانه‌ی معده می‌کنیم و من از

اتفاقات پیش‌آمده آن هم با آب‌وتاب فراوان برایش می‌گویم، از سوارکاری تا خرید کردن و بزرگی عمارت و باغ و



قدوقواره صاحب عمارت. از پدر، دخترانه‌هایمان و از مادرم. همه چیز را موبه‌مو برایش تعریف می‌کنم. گازی از شیرینی می‌زنم و ادامه می‌دهم.

- تازه فقط اینا نبود. می‌دونستی محبوبه کلی دروغ جمع کرده تحویلیم داده؟  
- محبوبه؟

گاز دیگری به شیرینی می‌زنم و با دهان پر، ادامه می‌دهم.  
- اوهوم.

شیرینی را قورت می‌دهم.

- اون قدرها هم که فکر می‌کردیم دلسوز من نبوده. بابا می‌گفت چندبار باهش تماس گرفته بعد از برگشتنش؛ ولی محبوبه به دروغ گفته نمی‌دونه کجام.

با حرف‌هایم به فکر فرو می‌رود و می‌خواهد حرفی بزند که ناگهان از فاصله‌ی بین‌مان در پیاده‌رو یک موتور به سرعت عبور می‌کند و هنگام عبورش به من برخورد می‌کند و باعث افتادنم روی زمین می‌شود. امیرسام از این قضیه عصبی می‌شود و فریاد می‌کشد:

- هوی چه خبرته مرتیکه حیوون؟ کوری؟ نمی‌بینی آدم رد میشه؟

می‌خواهد دنبالش بیفتد؛ اما بلند می‌شوم و جلویش را می‌گیرم.

- ولش کن امیر، چیزیم نشد.

موتور سوار بی‌هیچ حرفی راهش را می‌کشد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

- حیوون!

به‌سمتم برمی‌گردد.

- بینمت چی شد؟

- هیچی، چیزی نشد.

نگاهش به دست‌هایم می‌افتد. از روی لباس مچ دستم را می‌گیرد و بالا می‌آورد و کف دست زخم شده‌ام را نگاه می‌کند.

- مرتیکه کور عوضی. جلو راهش رو نگاه نمی‌کنه. اینجا جای رد شدنه؟

عصبی حرف‌ها را پشت هم قطار می‌کند. می‌خواهم کمی از عصبانیتش کم کنم و می‌گویم:

- خوب شد به من خورد، به شیرینیا نخورد!

چپ‌چپ نگاهی می‌کند و ساکت می‌شوم.

- بیا بینم.



می کشد و مرا به سمت شیر آبی همان نزدیکی ها می برد. آب را باز می کند و دستم را به زیر شیر می برد. آب که به زخمم می خورد سوزش بدی احساس می کنم و دستم را بیرون می کشم.  
- وای، خیلی می سوزه!

- دستت رو چرا کشیدی؟ بیا بگیر زیر آب. دستت خاکی شده و کثیفه. بیا ببینم.  
چنان حرف می زند که گویی دختر بچه ای چند ساله هستم و هیچ کاری از دست خودم ساخته نیست. این بار دست های خودش را هم زیر آب می آورد و دور زخمم را پاک می کند. این اولین بار است که دستانش را لمس می کنم. محو تماشایش می شوم. هرگاه کوچک ترین کار مهمی انجام می دهد، ابروهایش درهم قفل می شود. این زیباترین قفل دنیای من است. شیر آب را می بندد. خراش کوچک روی دستم خون آلود می شود.  
- یه خراش کوچیکه. الان خونش بند میاد. نترس.  
- تو که بیشتر از من ترسیدی!

به روی مبارک خودش نمی آورد و من لبخند کوچکی می زنم. احساس تشنگی می کنم و مجدد می خواهم شیر آب را باز کنم.  
- چی کار می کنی؟ دستت رو نبر زیر آب تا خونش قطع بشه.  
- خب تشنمه. آب می خوام بخورم.  
- با این دستای خونی؟

لب هایم را کج می کنم و تا می خواهم حرفی بزنم، هردو دستش را لبه شیر آب می گیرد، به طوری که آب در دستانش جمع می شود. محو تماشایش می شوم. این قدر مهربانی مگر می شود؟ امیر، دوست دارم تو را در این حالت ساعت ها بنشینم و نگاه کنم، که خم شده ای و دست هایت را کنارهم قرار دادی تا از آن آب بنوشم. با نگاه به دست هایش اشاره می کند:

- مگه نگفتی تشنه؟

راستش کمی خجالت می کشم؛ اما بالاخره کنارش می ایستم و کمی خم می شوم و سپس آبی که روی دست های مردانه اش جاری می شود را به سمت لب های غنچه شده ام می کشم. کاش می شد زمان در این لحظه بایستد؛ اما عقب ها از لج در این لحظه ها می روند! وقتی سرم را عقب می کشم، می بینم که خیره به من شده است و گویی فکرش جای دیگری ست. متعجب نگاهش می کنم و او نمی خواهد نگاه خیره اش را بردارد.  
- امیر؟

ناگهان به حرف می آید:

- الی؟



- چی شده؟

- گفתי بابات چند وقت ایران نبوده، نه؟

- خب... آره. این طور گفتم. چرا؟

کمی فکر می کند.

- پس...

- چی شده؟

- آگه اینجا نبود، پس اون مدت کی به حساب محبوبه پول واریز می کرده؟

از حرفش جا می خورم. درست می گوید. چیزی برای گفتن ندارم و من من می کنم.

- خب... خب... شاید...

میان حرفم می پرد:

- انگار یه چیزایی رو برات نگفته! حرفش جور نیست...

سرم را پایین می اندازم و جا می خورم. با اینکه درست می گوید؛ اما در پاسخ می گویم:

- به قول خودش گذشته. دیگه مهم نیست!

اما به فکر فرو می روم و راستش دلم می گیرد. نکند چیزی این میان هست و من بی خبرم؟ به فکر که فرو می روم،

ناگهان آب سرد را با دستانش به صورتم می پاشد. از فکر بیرون می آیم و من عقب می روم. شاکی اسمش را صدا

می زنم و او در پاسخ این گونه می گوید:

- خوب کردم! بسه دیگه فکر نکن بهش.

سپس دستمال کاغذی ای به سمتم می گیرد.

- صورتت رو خشک کردی، اون نقاشیای رو صورتت هم پاک می کنیا.

دستمال را روی صورتم می گذارم و می گویم:

- چشمه مگه؟

- پاک کن بابا. دفتر نقاشیه مگه؟

لب هایم آویزان می شوند. او همان الاز با صورت بی روح و ساده را می خواهد و من هم او را تحویلش می دهم!

به سمت صندلی همان نزدیکی می روم و چسب زخمی از کیفم بیرون می آورم. امیرسام هم پنهانی مشغول خوردن

شیرینی می شود. زیر لب شکمویی نثارش می کنم. همان طور که چسب را روی زخم می گذارم می گویم:

- این باید آخرین شیرینی قبل عملت باشهها!

- چشم، چشم.



و شیرینی دیگری را برمی‌دارد و من عصبی جعبه را از زیر دستش بیرون می‌کشم و او به خنده می‌افتد. نم‌نم باران کمتر می‌شود و بوی خاک خیس خورده به مشام می‌رسد. به یاد می‌افتد که خبر بیرون آمدنم را ندادم و ممکن است مثل قبل، پدر نگرانم شود. گوشی را بیرون می‌آورم.

- بابا من با دوستم اومدم پارک نگران نشو، زود برمی‌گردم.

با صدای امیر سر از گوشی بیرون می‌آورم.

- شالت رو پشت سرت گره بزن.

متوجه حرفش نمی‌شوم.

- چی؟

- گفتم یه دقیقه شالت رو از پشت سر گره بزن.

متعجب نگاهش می‌کنم و نگاه منتظرش را که می‌بینم، این کار را انجام می‌دهم. دو دسته‌ی شالم را به عقب می‌برم و گره می‌زنم. امیرسام دستش را داخل جیب پیراهنش می‌برد و شئ کوچکی از آن بیرون می‌آورد. نزدیکم می‌شود و دو دستش را دور گردنم قرار می‌دهم. چانه‌ام به شانهاش بر خورد می‌کند و نفس‌هایم به گردنش می‌خورد. چه کار می‌کند؟ تا می‌خواهم پاسخی به سوالم بدهم، آهسته‌آهسته عقب می‌کشد. متوجه آویزان شدن گردنبندی از گردنم می‌شوم. آن را در دست می‌گیرم و تماشایش می‌کنم. یک قلب گرد و و ظریف کوچک از زنجیرش آویزان است. با صدای آهسته؛ اما پر شوق نامش را صدا می‌زنم:

- امیر!

- نقره‌ست؛ ولی طلاشم بعداً می‌خرم.

به چشم‌های مهربانش زل می‌زنم.

- خیلی قشنگه! چرا زحمت کشیدی؟

با لبخند پاسخم را می‌دهد.

- قابل نداره. البته به پای چیزایی که بابات برات خریده نمی‌رسه؛ ولی...

میان حرفش می‌پریم:

- چرت نگو امیر. تو هرچی بخری من دوستت دارم.

- یادگاری!

به چشم‌هایش زل می‌زنم. کاش من هم چیزی داشتم تا به او هدیه می‌دادم؛ اما... . محو تماشای گردن‌بند می‌شوم و سپس گره‌ی شالم را باز می‌کنم و آن را جلو می‌آورم. قطره‌های باران درشت‌تر می‌شوند و سریع‌تر به زمین می‌کوبند. قطرات صورت هردویمان را نوازش می‌کنند و ندا می‌دهند وقت آن رسیده که به سمت ماشین برویم. موزیک آرامی



داخل ماشین پخش می‌شود و هماهنگی‌اش با برخورد قطرات به شیشه‌ی ماشین، آرامشی را به ارمغان می‌آورد؛ اما این آرامش ماندگار نیست. میان سکوت در فکر فرو می‌روم و اتفاقی به یاد طنز می‌افتم و با خود می‌گویم تا یادم هست بگذار خبری از طنز بگیرم.

- راستی امیر... طنز چی شد؟ دادگاه تشکیل شد؟

- آره. چون خودش هم اعتراف کرده بود، تقریباً همه چی معلوم بود.

برای این که سوالم را بپرسم، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

- قصاص؟

نفسی بیرون می‌دهد:

- خب، طنز یه شرط عجیب براش گذاشت؟

- چه شرطی؟

- طنز قصاص رو واشش کافی نمی‌دونست. می‌خواست بیشتر عذاب بده بهش. می‌خواست کاری کنه هرروز و هر

روز اشتباه کوروش بهش یادآوری بشه.

گیج می‌شوم. سری تکان می‌دهم و کلافه می‌گویم:

- امیر تو رو خدا نییچون، بگو شرطش چی بود؟

- شرطش این بود که کوروش باهاش ازدواج کنه.

متوجه نمی‌شوم و مبهوت نگاهش می‌کنم.

- چی؟

- گفت اگه باهاش ازدواج کنه رضایت میده و در غیر این صورت باید قصاص بشه.

از تصمیم طنز سخت متعجب می‌شوم. کمی طول می‌کشد تا ماجرا را هضم کنم و سپس می‌پرسم:

- خب، کوروش چی؟ قبول کرد؟

- قبول کرد!

مات می‌مانم، راستش انتظار هراتفاقی را داشتم جز این پیشامد. پس کوروش در نهایت به خواسته‌اش رسید؛ اما

خواسته‌ای که سرشار از اشتباهات اوست. عشقی که با نفرت آمیخته شده و زیر یک سقف به اسم خانواده درآمده

است. به راستی دیدن چهره‌ی دختری که عاشقش هستی با آن وضع، هرروز و هرشب مجازات سختی برای یک مرد

است. آن هم کوروش که دیوانه‌ی طنز بود و حال... باید دید هنوز هم عاشق اوست؟ سکوت می‌کنم و تمام راه را

به کوروش و طنز و زندگی پیش رویشان فکر می‌کنم. با رسیدن به عمارت به اجبار از فکر آن دو بیرون می‌آیم.

دغدغام از آنها به سمت امیرسام برمی‌گردد.



- امیر، قبل عملت یادت می‌مونه بهم پیام بدی؟
- یادت مونده آخر این هفته‌ست؟
- پس چی؟
- لبخندی می‌زند و دستش را داخل جیبش می‌کند و به دنبال تلفن همراهش می‌گردد؛ اما خبری نمی‌شود. جیب شلوار و پیراهنش هم جست‌وجو می‌کند و ناگهان با دست به پیشانی‌اش می‌کوبد.
- وای! دیدی چی شد؟
- متعجب می‌گوییم:
- گوشیت نیست؟
- موتوریه!
- ها؟
- کمی به حرفش فکر می‌کنم تا متوجه موضوع می‌شوم. با حالت کشیده‌ای می‌گوییم:
- وای، ازت زدنش!
- سری تکان می‌دهد.
- نمی‌دونم حواسم کجا بود اون لحظه. ای داد بی‌داد!
- حالا چی میشه؟ به پلیس بگو خب.
- دیگه رفت.
- کمی عصبی می‌شوم و به بازویش می‌کوبم:
- امیر! پس چه جوری قبل عمل می‌خوای پیام بدی؟
- شانه بالا می‌اندازد.
- خب تقصیر من نبود که.
- از حرص نفسی بیرون می‌دهم.
- تو همین بیمارستان که دکترت هست عمل می‌کنی؟ چه ساعتی؟
- آره، نه صبح. شمارت رو حفظ نیستما. گمت نکنم؟
- اخمی در هم می‌کشم؛ اما تا می‌خواهم شماره را یادداشت کنم نگاهم به سمت در عمارت می‌افتد و باز شدنش را می‌بینم. ترس به دلم می‌افتد.
- امیر باید برم. خودم میام بیمارستان. فعلاً.





و به سرعت از ماشین پیاده می شوم و می خواهم که به سرعت اینجا را ترک کند و او هم که ترس مرا می بیند با بوق کوتاهی خداحافظی می کند و به راه می افتد. ماشینش را نگاه می کنم. دور می شود، دور و دورتر. چشم از او که می گیرم روبه رویم پدر را می بینم که به من خیره شده است و حتماً می داند که از آن ماشین پیاده شدم! ترس به جانم می افتد. لب می گزم و آهسته نزدیکش می شوم.

- سلام، اینجا چی کار می کنی بابا؟

همزمان فرید با ماشین از راه می رسد و او با چشم هایش ماشین را نشان می دهد و متوجه می شوم که قراری داشته و بخشکد این شانس!

- شب زود نخواب. برمی گردم باهات کار دارم.

و نگاهش را می گیرد و سوار ماشین می شود. از استرس نفسم بند می آید. پایم را به زمین می کوبم و وارد باغ می شوم و در را می بندم.

منتظرش می مانم و با اضطراب شیم را طی می کنم. یعنی امیر را دیده است؟ از طرز نگاهش متوجه شدم که چندان راضی نیست و راستش از آمدنش کمی واهمه دارم. چه جوابی باید به او بدهم؟ با نگاه پرسان خیره به ساعت می شوم که با شنیدن صدای در برمی گردم و او را می بینم. هنوز متوجه حضورم نشده است. جلوتر می آید و با صدای سلام گفتنم، نگاهم می کند. کتتش را از تن بیرون می آورد و روی مبل پرتاب می کند و دکمه‌ی آستین‌های لباسش را باز می کند.

- شام خوردی؟

- آره.

لیوانی آب برمی دارد و آن را از آب سردکن یخچال پر می کند. سپس آرام به سالن بازمی گردد و روی مبل روبه رویم می نشیند.

- بشین.

می نشینم و به چشم هایش خیره می شوم. سیگاری روشن می کند و گوشه‌ی لبش می گذارد. کمی عصبی است و جرأت گفتن جمله‌ی «لطفاً سیگار نکش» را ندارم! پکی به سیگار می زند.

- خب؟ نمی خوای چیزی بگی؟

با حالتی پرسان می گویم:

- چی بگم؟

لیوان را روی میز می گذارد.

- الناز، خودت رو به اون راه نزن.



هر چه می‌کنم، لب‌هایم برای پاسخ دادن باز نمی‌شود و او مجبور به ادامه دادن صحبتش می‌شود.

- عصر کجا رفتی؟

- خب، پارک.

- با کی؟

برای پاسخ دادن صبر می‌کنم تا حرف مناسبی به ذهنم بیاید؛ اما در این شرایط نمی‌توانم درست فکر کنم. پس از مکث می‌گویم:

- با دوستم.

- همون که از ماشینش پیاده شدی، بله؟

دیگر می‌دانم که امیرسام را دیده‌ام و پنهان کاری هیچ فایده‌ای ندارد. سرم را پایین می‌اندازم و او هم کمی سکوت می‌کند؛ اما مجدد ادامه می‌دهد.

- از کی می‌شناسیش؟ چی راجع بهت می‌دونه؟

سرم را بلند نمی‌کنم؛ اما می‌گویم:

- یه سال. تقریباً همه‌چی!

- بچه، تو اصلاً درست می‌شناسیش که باهش رفت‌وآمد می‌کنی؟ خونه‌ش کجاست؟ اسم و فامیلیش چیه؟ خانوادش... میان حرفش می‌پریم:

- فوت شدن.

- بفرما، این هم از این! طرف هیشکی بالا سرش نیست اون وقت...

از حرفش ناراحت می‌شوم. او چندسالی‌ست که بی‌خانواده شده است؛ اما من... من که چندسال بیشتر در سایه‌ی خانواده نبودم چه؟ به گمانم با این اوضاع شرایط او بهتر از من باشد.

- الناز، اینه؟ لیاقت تو اینه واقعاً؟

جرأت‌م را جمع می‌کنم.

- اون طور که میگی نیست بابا. امیر واقعاً آدم خوبیه.

کلافه می‌شود.

- امیر،ها؟ چند سالشه؟

کمی در پاسخ‌م شک دارم؛ اما می‌گویم:

- بیست و دو.

متعجب می‌شود.



- بیست و دو؟ آخه یه پسر بچه بیست و دو ساله چی می‌فهمه؟ چی از زندگی حالیشه؟  
- بابا...

نمی‌گذارد حرفی بزَنم و میان حرفم می‌پرد.

- الناز! نمی‌خوام دیگه هیچ ارتباطی باهاش داشته باشی. فهمیدی؟

حرفش را اصلاً جدی نمی‌گیرم. او یک چیز غیرممکن را از من می‌خواهد. پاسخی نمی‌دهم که می‌گوید:  
- فهمیدی؟ نه زنگ نه پیام نه هیچی. تمام!

هر بار می‌خواهم از او دفاع کنم حرفم را قطع می‌کند و تنها یک چیز از من می‌خواهد و آن هم کلمه‌ی «چشم» است. عصبانیت اجازه نمی‌دهد که در سالن بماند و پس از گفتن حرف‌هایش خارج می‌شود و به سمت باغ می‌رود. پا روی زمین می‌کوبم و زیر لب لعنتی می‌گویم. اگر چند ثانیه دیرتر در را باز کرده بود این‌گونه نمی‌شد. به سمت اتاقم می‌روم و می‌خواهم ماجرای پیش‌آمده را برایش بگویم. چند مرتبه خطش را می‌گیرم و هر بار خاموش است! تازه یادم می‌افتد که چه اتفاقی برای تلفنش پیش آمد. کلافه می‌شوم و گوشی را روی تخت پرتاب می‌کنم. به سمت آینه می‌روم و گردنبد زیر نور چراغ می‌درخشد. دستی به آن می‌کشم و کمی آرام می‌شوم.  
این رمان در نگاه دانلود آماده شده است.

<http://www.negahdl2.ir>

صبح که بیدار می‌شوم کسی در خانه نیست. بحث دیشب اولین چیزی‌ست که پس از بیدار شدن به یاد می‌آورم. تنها کسی که در خانه هست، طوبی‌ست که مثل سایر روزها مشغول تمیزکاری و پخت غذاست. پشت میز می‌نشینم و بی‌میل شروع به خوردن صبحانه می‌کنم. چند روزی به عمل امیر مانده است و من به جای اینکه دائم کنارش باشم، کاملاً از احوال او بی‌خبرم و گویی همه‌چیز دست به دست هم داده‌اند تا از او جدا بیفتم، دزدیده شدن گوشی، حرف‌های پدرم، همه‌چیز! لقمه‌ای در دهان می‌گذارم و به یاد حرف‌هایش می‌افتم. اگر او در این مدت ایران نبود، پس چطور این پول‌ها برایم واریز می‌شده؟ آخ امیرسام با این شکاکی‌هایت آخر سر دیوانه‌ام می‌کنی. لقمه‌ای در دهان می‌گذارم و بی‌میل به خوردن صبحانه‌ام ادامه می‌دهم. سرگرمی‌های این خانه کم نیست. بالاخره می‌توانم خودم را مشغول چیزی کنم تا از فکر این سوال و افکار بیهوده خلاص شوم، اما تا کی؟ به اتاقم باز می‌گردم و با تلفنم سرگرم می‌شوم. عجیب است در این مدت هیچ تماسی از سمیه نداشتم. حتماً حسابی مشغول است. گرچه دیگر به او هم نیازی ندارم! حالا دیگر آن دختر بی‌پول پرورشگاهی نیستم که او می‌خواست به اجبار خانم‌تاج مرا وسیله‌ی سربراهی کوروش قرار دهد! وقتی حرف‌هایش را به یاد می‌آورم که چقدر می‌گفت دست از پیدا کردن پدرم بکشم، عصبی می‌شوم. منکر زحمات او برای خودم نمی‌شوم؛ اما شاید حق با پدر باشد که می‌گوید با تمامشان قطع راب‌طه کنم. از بازی با گوشی که خسته می‌شوم، به سمت چمدانم می‌روم و وسایل دست‌نخورده‌ی آن را بیرون می‌آورم. لابه‌لای تمام وسایل‌ها،



دفترم را پیدا می‌کنم. همان دفتری که در کودکی برای بابالنگ‌دراز خود نوشته بودم! لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند. حتماً باید این دفتر را نشانم دهیم. به هرتلاشی، بالاخره خودم را سرگرم می‌کنم تا او برسد و غذایی کنار هم بخوریم. پس از غذا، او به سمت کاناپه می‌رود. روی آن لم می‌دهد و پاهایش را روی میز می‌اندازد. من هم به سرعت دست از خوردن غذا می‌کشم و دفتر را برمی‌دارم و به طرفش می‌روم. کنارش چهارزانو می‌نشینم و دفترم را نشانم می‌دهم. دست دور گردنم می‌اندازد و مرا به خود می‌چسباند.

- این دیگه چیه؟

- وقتی کوچیک بودم این رو واسه تو درست کردم. همیشه می‌دونستم یه روز پیدات می‌کنم و این رو بهت نشون میدم. هر وقت دلم تنگ میشد واسهت این تو خاطره می‌نوشتم.

- هنوز از دستم ناراحتی الناز؟ به خدا من هر کاری کردم و هرچی که می‌گم، فقط به خاطر خودته.

نمی‌خواهم اوقات هردویمان را تلخ کنم. برگی از دفتر را ورق می‌زنم.

- بخونش.

لبخندی می‌زنم و سرم را روی شانهاش می‌گذارم. او شروع به خواندن می‌کند. تمام آن روزهایی که در آرزویش بودم را در گوشم زمزمه می‌کند. روزهایی که قدم زدن‌های دونفره با پدرم برایم یک رویا بود، غذا خوردن در کنارش همانند یک خواب و لم دادن و خواندن خاطرات در آغوشش محال‌ترین اتفاق ممکن. هر صفحه‌ای که ورق می‌خورد بیشتر پی به آن می‌برم که چقدر اکنون در آرزوهای نوجوانی‌ام زندگی می‌کنم. ورق زدن‌های دفتر و صدای گرم او، پلک‌هایم را سنگین می‌کند. شانهاش برایم بالاش می‌شود و دستی که به دور کمرم انداخته پتویی گرم و امن! صدای آرامی، پلک‌هایم را از هم باز می‌کند.

- نه، اگر وخیم شد فقط به دکتر صدر زنگ بزن. فقط به اون!

چشم‌هایم را به هم می‌مالم. پتویی که رویم کشیده شده را کنار می‌زنم و اطراف را نگاه می‌کنم. او گوشه‌ای از سالن ایستاده است و با تلفن صحبت می‌کند. همین که تماسش را قطع می‌کند، می‌پرسم:

- چی شده؟

به سرعت به طرفم باز می‌گردد.

- تو بیداری؟

- الان بیدار شدم. کی حالش بده؟

کمی من من می‌کند.

- چیزی نیست.

پنهان کاری‌اش بیشتر کنجکاوم می‌کند و صورت نگرانم او را مجاب به پاسخگویی می‌کند. کنارم می‌نشیند و می‌گوید:



- خب، راستش اسبی که اون روز سوارش شدی رو یادته؟ مشکي؟  
 با نگرانی می پرسم:  
 - طوریش شده؟ حالش بده؟  
 - نگران نباش. من الان میرم ببینم چه خبر شده.  
 - من هم میام.  
 - نه!

با تحکم حرفش می نشینم. مهربان تر ادامه می دهد:

- اون جا جای تو نیست. من میرم و زود برمی گردم. فقط جایی نرو، باشه؟ هوا ابری و ممکنه سرما بخوری.  
 حرفی برای گفتن باقی نمی ماند. او می رود و من همان جا دراز می کشم. بهار و هوای ابری اش همیشه دلگیر بوده و هست. امیرسام، تو در چه حالی و من بی خبر از تو! صدای شرشر باران و رعدوبرق خانه را پر کرده است پیش از آنکه ساعت به یازده برسد، او باز می گردد. با شنیدن صدای در به سمتش می دوم.

- چی شد بابا؟

کتش را که کمی خیس و نم دار از باران شده از تنش بیرون می آورد.  
 - خوبه حالش، چیزی نیست.

آن را روی اولین چیزی که در دسترس است می اندازد. کمی آشفته به نظر می رسد. کتش را برمی دارم و در دست می گیرم.

- بابا شام حاضره ها.

بی آنکه سرش را برگرداند پاسخ می دهد که کمی خسته است و به سمت اتاقش می رود. باچهره ای آویزان، کتش را از چوب لباسی آویزان می کنم. تلفنش را در جیبش می بینم. هرچقدر هم که کنجکاو باشم، کار درستی نیست که آن را چک کنم. همین لحظه صدای رسیدن پیغامی را می شنوم و صفحه ی آن روشن می شود. نوتیف بالای کادر پیام نشان داده می شود.

- اوضاعش بهتره بهزاد؛ ولی تا وقت هست بهتره دست به کار شی. زیاد دووم نمیاره.

متعجب پیام را یک بار دیگر می خوانم؛ اما چیزی سر در نمی آورم.

- چی کار می کنی؟

او بالای پله های ایستاده است و مرا نگاه می کند. می ترسم! گوشی را در جیبش رها می کنم.

- عه! کتت خیس شده. خواستم آویزونش کنم تا خشک بشه.

لبخندی می زندی و می گوید:



- دستت درد نکنه باباجان! بیارش، می‌ذارم توی اتاق.

از پله‌ها بالا می‌روم و کت را تحویلش می‌دهم و او دوباره به اتاق باز می‌گردد. حیران و متعجب می‌مانم و تا نیمه‌های شب در سالن روی مبل می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم. صدای شرشر باران هم بیداری‌ام را تا صبح همراهی می‌کند. با بوی سیگاری به که مشامم می‌رسد، چشم باز می‌کنم. او مثل اکثر روزها روبه‌روی آن دیوار پر از قاب عکس نشسته و سیگارش را دود می‌کند. نمی‌توانم دقیق او را ببینم، تنها موهایی دیده می‌شود و دستانش که روی دسته مبل قرار گرفته و سیگار در دستش و دودی که از آن بلند می‌شود. از جایش بلند می‌شود و دستی به یکی از قاب عکس‌ها می‌کشد. عکس زنش، عکس مادرم! با برگشتنش، چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را به خواب می‌زنم. از کنارم رد می‌شود.

- طوبی، قرصای من رو کجا گذاشتی؟

- همین جا آقا. دست نزدم بهشون. فقط مرتب کردم.

- این قدر به بهونه تمیزکاری به وسایل من دست نزن. فهمیدی؟

و صدای پایش دور و دورتر می‌شود. قرص؟ چه قرصی؟ او گفته بود که بیماری‌اش درمان شده است.

امیرسام اگر بدانی چقدر به وجودت نیاز دارم باورت نمی‌شود. کسی جز تو برایم نمونده تا از او چراهایم را بپرسم. می‌دانی احساس می‌کنم تنها کسی که راست می‌گوید و حرف و عملش یکی‌ست، تو هستی! شب را به صبح می‌رسانم و آشفته‌خاطر تصمیم می‌گیرم هدایای لیلی را برایش بفرستم. تنها کاری که از دستم برای خودم برمی‌آید این است که کمتر به اتفاقات اطرافم فکر کنم. شاید اصلاً باید چشم‌هایم را ببندم و زندگی کنم. آماده می‌شوم و تمام هدایا را داخل ساک دستی می‌گذارم و می‌خواهم به آژانسی زنگ بزنم؛ اما به نظرم می‌آید ابتدا به پدر بگویم. پس شماره‌اش را می‌گیرم و پس از چند بوق پاسخ می‌دهد.

- الو؟ جانم؟

- سلام بابا. خوبی؟

- خوبم دخترم.

- بابا من می‌خواستم یه کم برم بیرون هوا بخورم. تو خونه حوصله‌ام سر رفته.

حرفی از پرورشگاه به میان نمی‌آورم. می‌ترسم بفهمد و مانع از رفتنم شود.

- کجا می‌خوای بری؟ هیچ‌جا تنها نمیری‌ها! من فرید رو می‌فرستم بیاد. هر جا خواستی بری با اون برو.

- من هم همین رو می‌خواستم. مرسی.

- خواهش میکنم، مواظب خودت باش دخترم.

- چشم..



و گوشی را قطع می‌کنم. در حیاط عمارت، منتظر آمدن فرید می‌شوم و پس از کمی صبر کردن می‌رسد. صندلی عقب می‌نشینم و او به راه می‌افتد.

- از کدوم مسیر برم؟

مقصد اصلی‌ام را نمی‌گویم.

- می‌خوام برم خیابون (...)

سری تکان می‌دهد و فرمان را به سمت مقصد می‌چرخاند. کمی جلوتر مجدد آدرس را می‌پرسد و من باز هم دقیق مقصد را نمی‌گویم:

- از این خیابون بپیچید.

او که کمی کلافه به نظر می‌رسد، می‌پرسد:

- جسارت نباشه‌ها، میشه پرسم کجا می‌خواین برین؟ من تو نقشه می‌زنم و خیلی راحت راه رو پیدا می‌کنم.

شانه بالا می‌اندازم.

- خب، پروشگاه خصوصی این نزدیکیا...

از آینه نگاهم می‌کند.

- آها، چشم خودم بقیه راه رو پیدا می‌کنم.

سرم را به پشتی ماشین تکیه می‌دهم و از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم. نزدیک به کوچه‌ی اصلی پروشگاه که می‌شویم، ماشین مسیر دیگری را طی می‌کند!

متعجب می‌شوم.

- باید از این می‌رفتین!

- بله، می‌دونم.

کمی می‌ترسم و مجدد می‌پرسم:

- گفتم باید از این کوچه می‌رفتین. کجا می‌رین؟

- آقاسعید گفتن شما رو پیشش...

- پس چرا به خودم چیزی نگفت؟ کجا داری من رو می‌بری؟

آن قدر ترس و اضطراب در صدایم ملموس است که می‌گویم:

- نترسین النازخانم، الان باهاشون تماس می‌گیرم که خیالتون راحت بشه.

و بعد هم تلفن به دست مشغول تماس می‌شود.

- الو آقاسعید، گفته بودین النازخانم رو بیارم پشتون یه کمی نگرانن. باهاشون صحبت کنید.



... -

- بله، بله.

نمی‌توانم بفهمم در جواب چه سوالی «بله» گفت. تلفن را به سمتم می‌گیرد و آن را از دستش می‌گیرم.

- الو؟ بابا؟

- سلام دخترم. من گفتم بیارت اینجا پیش من. چی شده؟ نگران چی هستی؟

- می‌خواستم برم بیرون. کار داشتم، گفتم که.

- خب من فکر می‌کردم حوصله‌ت سر رفته و جایی رو نداری بری. فرید رو فرستادم بیارتت جایی که من هستم.

- آها!

- ببخشید دخترم. می‌تونم فردا هر جا که خواستی بری کارت رو انجام بدی.

حرف‌هایش باورم نمی‌شوم؛ اما چاره‌ای جز «باشه» گفتن ندارم و تلفن را قطع می‌کنم و به فرید تحویل می‌دهم.

چگونه هر جا می‌خواهم بروم در حالی که تا سر کوچه هم باید فرید مرا جابه‌جا کند؟ دستی در موهایم می‌کشم و آنها

را زیر روسری می‌فرستم و به پشتی صندلی ماشین تکیه می‌دهم و بیرون را تماشا می‌کنم. احساس غرق شدن در

اتفاقات و سوالاتی که پاسخش را نمی‌دانم، می‌کنم. گویی سهم من از آرامش در این دنیا زیر صفر است! خدایا می‌شود

مرا از شر این افکار بیهوده خلاص کنی؟ من پدرم را پیدا کردم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد. فقط بار دیگر او

را از من بگیر. او هر دروغی هم بگوید و حتی اگر مرا در خانه حبس کند از روی نگرانی است! او هم می‌ترسد مرا از

دست بدهد. همین‌طور است، مگر نه؟

راه را با چشمانم تشخیص می‌دهم و می‌توانم حدس بزنم مرا به باشگاه می‌برد و گمانم پدر، پیش اسب مشکی‌اش

آمده تا از حالش جويا شود. اسبی که من او را مشکی نامیده‌ام، پیش از من هیچ اسمی نداشت! از ماشین پیاده می‌شوم

و پدر به پیشوازم می‌آید و مرا در آغوش می‌کشد.

- به به، دخترم.

اخم‌هایم از هم بیرون کشیده نمی‌شوند.

- چه خانم بداخلاقی، سلام و اینا هم که هیچی دیگه، نه؟!

لبخندی ساختگی تحویلش می‌دهم.

- سلام.

دست به سینه می‌شوم.

- مشکی کجاست؟

- توی اصطبله. برو تا من هم پیام.





بی‌آنکه از حالت دست به سه‌پینهام خارج شوم، به سمت اصطبل می‌روم. از باران دیروز همه‌جا خیس و گلی شده است و کفش‌های نو و سفیدم حسابی کثیف می‌شوند. به اصطبل می‌روم و مشکی را از دور می‌بینم و به سمتش می‌روم.

- سلام! چطوری؟

دستی به صورتش می‌کشم و نوازشش می‌کنم و گویی از این کارم خوشش می‌آید و آرامش می‌کنم. چشم‌های مشکی و معصوم این اسب هرکسی را به خود جذب می‌کند. نوازشم را ادامه می‌دهم و صدایی از پشت سرم می‌شنوم.

- انگار تو رو دیده که حالش بهتره.

به سمت پدر برمی‌گردم.

- تو که گفتی مریضه.

- خب، انتظار نداشتی که بذارم همون طوری بمونه؟ دیشب کلی بالای سرش موندیم.

شانه بالا می‌اندازم. من که چیزی از این بیماری‌ها و حرف‌های او سر در نمی‌آورم؛ اما خوشحالم که حالش خوب است. نزدیکم می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

- پشت باشگاه فضای خیلی قشنگی داره. می‌خوای بریم یه کم قدم بزنیم؟

بدم نمی‌آید در این عصر زیبا جاهای دیدنی این باشگاه را ببینم. نمی‌توانم درخواستش را رد کنم و همراهش می‌شوم. کمی هوای سرد اذیتم می‌کند و دست‌هایم را در جیب لباسم می‌گذارم. تماشای آسمان ابری و ابرهای درحال حرکت از روی تپه‌های سرسبز حال و هوای عجیبی دارد. کمی از اضطرابم می‌کاهد و آرامم می‌کند. به بالای تپه می‌رویم و کنار هم می‌نشینیم و به دره‌ی پایین نگاه می‌کنیم. کمی که می‌گذرد، نگاهش روی من خیره می‌شود. من که به سمتش برمی‌گردم، دسته‌ای از موهایم را از صورتم کنار می‌زند و می‌گوید:

- تو خیلی شبیه مادرتی! همون قدر قشنگ.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- اون عکسی که ازش دیدم واضح نبود؛ ولی فکر نمی‌کنم خیلی شبیه‌ش باشم.

- اون عکس قدیمیه. تو باهاش مو نمی‌زنی. چشم و ابرو و موهای مشکیت فقط شبیه اونه.

- حتی محبوبه هم نمی‌دونست اسم مادرم چیه...

به سرعت پاسخ می‌دهد:

- مهشید!

- مهشید.

خنده‌ی می‌کنم و می‌گویم:



- تقریباً تو سن نوزده سالگی اسم مامانم رو فهمیدم.  
 نفس عمیقی می کشم و به این فکر می کنم که عشق محبوبه عشقی یک طرفه بوده و بس! این مرد هرروز روبه روی  
 عکس زنش می نشیند و گاهی نوازشش می کند. این مرد نمی تواند معشوقه ی دیگری جز مهشید داشته باشد. در  
 یک چشم به هم زدن حالتش را عوض می کند و می پرسد:  
 - راستی، کجا می رفتی؟  
 از سوال ناگهانی اش متعجب می شوم و با کمی مکث می گویم:  
 - یعنی فرید بهتون نگفته؟  
 اخم کم رنگی در صورتش نمایان می شود. چطور این قدر ناگهانی از آن حالت می تواند خارج شود و این قدر حالت  
 جدی ای به خود بگیرد؟  
 - فکر می کردم می دونی که نباید دیگه اونجا بری! چند بار بگم اون محبوبه...  
 میان حرفش می دوم:  
 - به خاطر لیلی رفته بودم، نه محبوبه.  
 - لیلی کیه؟  
 پیش تر اگر می پرسیدی او را با تمام جزئیات صورتش برایت توضیح می دادم؛ اما حالا دیگر ذوقی برای گفتش ندارم.  
 آن قدر دلتنگش هستم که احساس می کنم بندبند وجودم چیزی را تمنا می کند که خارج از توانش است. در حالی که  
 هردو در یک شهر و زیر یک آسمانیم، خیلی دور و خیلی نزدیک.  
 - دوستمه!  
 خیلی کوتاه می گویم و نگاهم را به انتهای دره می اندازم. چندان هم زیبا نیست! می تواند حتی ترسناک باشد، وقتی به  
 عمق دره و سقوط از آن فکر می کنم.  
 عصر به خانه باز می گردیم و من از شدت خستگی مستقیم برای استراحت به اتاقم می روم. به یاد امیرسام می افتم.  
 کاش می دانستم کجاست. حالش خوب است؟ هرکسی هم باشد پیش از عملی که باقی زندگی اش بسته به آن است  
 احساس ترس می کند. او همیشه در لحظه های سخت و ترسناک زندگی ام به من آرامش می داد، حال چرا باید در این  
 روزها تنها باشد؟ دلم به حال این تنهایی اش می سوزد. کاش فرصت می کردم شماره ام را به بدهم تا هر از گاهی،  
 هرطور که توانست با من در تماس باشد. غلتی در تخت می زنم. مهشید، بهزاد، سعید، پول های واریزی حساب، این  
 ثروت و شاید هم حساسیت های پیش آمده ی پدرم روی من، همه ی این ها جای بحث دارد؛ اما من خودم را به بی خیالی  
 می زنم. می دانم که کنجکاوی بیش از حد شاید خیلی چیزها را خراب کند! چشم هایم را می بندم. باید کمی به ذهنم  
 استراحت بدهم.



\*\*\*

حالم از این زندان به هم خورد! حسی است که همین لحظه نسبت به این خانه پیدا می‌کنم. دیگر هیچ تفریح و خریدی حالم را خوب نمی‌کند. هر جا قصد رفتن داشته باشم، باید با راننده‌ی شخصی بروم و برگردم. دیگر قدم زدن معنایی ندارد! از تنهایی‌ام در این خانه‌ی درندشت آه بلندی می‌کشم. و پایم را روی میز می‌اندازم و به همان قاب عکسی خیره می‌شوم که مرد این خانه را مجنون کرده است!

- الناز خانم می‌خوام این میز رو دستمال بکشم.

به سرعت پایم را از روی میز برمی‌دارم.

- آخ، معذرت می‌خواهم!

- خواهش می‌کنم خانم.

دست زیر چانه می‌گذارم. پوفی می‌کشم و می‌گویم:

- طوبی خانم. بابا مریضیش خوب نشده، نه؟

دست از دستمال کشیدن برمی‌دارد و نگاهم می‌کند.

- به شما قضیه بیماری رو گفته؟

متعجب شانه بالا می‌اندازم.

- آره خب. چرا مگه؟

با آب‌پاش در دستش مایعی روی میز می‌پاشد.

- هیچی، فکر نمی‌کردم گفته باشن آخه.

بعد هم مشغول دستمال کشیدن می‌شود و شروع می‌کند.

- راستش اون سال‌ها خیلی بدتر بود. الان این قرصا رو می‌خوره و خداروشکر اعصابش خیلی آروم‌تره. اون موقع‌ها

میزد همه‌چی رو می‌شکست؛ ولی الان شاید یه کمی بدخلقی کنه.

عقلم هشدار خطر می‌دهد! هشدار حرف‌های جدیدی که باید جدی گرفته شوند. دست از زیر چانه برمی‌دارم. با خود

می‌گویم:

- الی، سعی کن آروم باشی. وانده لعنتی.

خود را متعجب و سرگردان نشان نمی‌دهم.

- چه قرصایی می‌خوره مگه؟

- چه بدونم! قرص اعصاب و ایناست دیگه. از همونا که روانشناس و چه بدونم این دکترا میدن آدم آروم شه.



قضیه را بو می کشم و مثل اینکه از سرطان فرسنگ ها فاصله دارد! کمی عصبی می شوم. طوبی چیزهایی می داند که در حال مخفی کردن آن هاست. دندان هایم را به هم می فشارم. چشم هایم را نازک می کنم.

- اون سال ها؟

ناگهان دست از کارش می کشد و گویی کمی ترس به جانش افتاده باشد، نگاهم می کند.

- چی؟

- گفتین اون سال ها! قبلاً گفته بودین تازه اینجا اومدین و مشغول کار شدین.

- من؟ من... کی؟ چی گفته بودم؟ یعنی... کی گفتم «اون سال ها؟»

خنده ی ساختگی تحویلیم می دهد.

- حتماً اشتباه شنیدین الناز خانم.

از فرط عصبانیت از جا برمی خیزم و موهای آشفته ام را از صورتم کنار می زنم. فشار روی دندان هایم بیشتر می شود. با خود می گویم:

- چرا همه می خوان یه چیزی رو از من پنهان کنن؟

- طوبی خانم، شما چیزی می دونی و به من نمیگی؟

بلند می شود و دستمال در دستش را مچاله می کند.

- نه خانم. آخه چی بدونم؟

آب دهانم را قورت می دهم و تمام جرأتیم را برای گفتن این حرف جمع می کنم. حرفی که چندان به حقیقت نزدیک نیست.

- باشه، همینا رو جلوی بابا هم انکار می کنین؟ از خودش می پرسم.

رو برمی گردانم و می خواهم به سمت اتاق بروم که صدا می زند.

- نه، نه. الناز خانم!

صدای کشیده شدن دمپایی لانگشتی ام روی زمین به گوشم می رسد. توانم را برای نگه داشتن خودم از حرکت جمع می کنم. امیدوار بودم وقتی به سمت اتاق می روم، او حرفی نزند و این ترسش نشان می دهد حدس هایم به حقیقت نزدیک است! به سمتش برمی گردم و او تمام اضطرابش را با مچاله کردن دستمال دستش نشان می دهد.

پشت میز می نشینم و طوبی هم گویی که لکنت گرفته باشد شروع به صحبت می کند:

- خانم... ب... به خدا من... نخواستم دروغ بگم... آقا... آقا سعید گفتن این جوری بگیم. نخواستن شما... شما ناراحت

باشین یه وقت...

کلافه از بریده بریده سخن گفتنش می گویم:



- طوبی خانم، فقط بگو قضیه بیماریش چیه؟ چرا به من دروغ می گفتی که تازه اینجا استخدام شدی؟  
- والا قضیش همونه. من فقط می دونم قرص های اعصاب و اینا مصرف می کنن. همین! خب آقاسعید ازم خواستن این طور بگم. به خدا من بی تقصیرم.

نفس عمیقی می کشم تا کمی آرام شوم. تازه به این فکر می کنم که نگرانی امیرسام و حرف هایش شاید چندان بی راه هم نبوده است.

- الناز خانم، به آقا چیزی نمی گین؟ به خدا من رو می ندازه بیرون. من هیچ جایی ندارم.  
حوصله ی شنیدن حرف هایش را ندارم. همان طور که بلند می شوم که به سمت اتاقم بروم می گویم:  
- چیزی نمیگم! فقط مطمئنی همه چیز رو به من گفتی؟

مکت می کند و «بله» ای می گوید. از پشت میز برمی خیزم و به سمت اتاقم می روم.

نمی دانم این ماجراها مربوط به گذشته است یا حال. هرچه هست می دانم رازهایی ست که از من پنهان مانده است و هیچ کسی هم قصد فاش کردن شان را ندارد. باشد! هیچ مشکلی نیست. خودم به قصد افشا کردنشان از جا برمی خیزم! کلافه و درهم، درسوالاتم گم می شوم. پدر خانه نیست و شاید فرصت خوبی برای سر درآوردن از کارها باشد. سرکی از اتاقم به بیرون می کشم. به ظاهر کسی درخانه نیست. آهسته طوری که صدای پایم شنیده نشود به سمت اتاق پدرم می روم. دست روی دستگیره ی در می گذارم و در را باز می کنم و داخل می شوم. مدتی هست که در این خانه زندگی می کنم، شاید بیشتر از عمر یک ماه از فصل بهار؛ اما این اولین مرتبه است که پا در این اتاق می گذارم. دیوارهای اتاق کاغذهای تیره رنگی به حالت چوب دارند. یک میز بزرگ سمت چپ اتاق قرار دارد. اتاق پنجره ای ندارد و غرق در تاریکی است. به دنبال کلید چراغ می گردم و سپس چراغ را روشن می کنم. بالای اتاق تخت چوبی با روتختی مشکی رنگ می بینم. نامنظم و شلوغ است. از کراوات های ریخته شده روی تخت مشغول نگاه کردن می شوم تا فیلتهای سیگار ریخته شده ی روی زمین و در جاسیگاری. یک صندلی وسط اتاق می بینم و چیز بیشتری در اتاق دیده نمی شود. سمت چپ هم کمد دیواری هست که در کشویی آن تا نیمه باز مانده است. به سمت کمد می روم و لباس ها و کت ها را در رنگ های مختلف در آن می بینم. سر برمی گردانم و از نظرم روی میز شاید چیزهای بیشتری برای سرگرم شدن باشد! به سمت برگه های ریخته شده روی میز می روم و چند برگه در زیر پایم به صدا درمی آیند و مرا متوجه برگه های ریخته شده ی روی زمین می کنند. مشغول خواندن آنها می شوم و وقت زیادی را صرف خواندن مطالب نه چندان به درد بخور لابه لای آن ورق ها می کنم؛ ولی هیچ چیز در بینشان نیست. ناامید به سمت تخت می روم و روی آن می نشینم. بوی سیگار این قسمت را پر کرده است و بالش و پتویش عجیب بوی سیگار می دهند. میان رو تختی چروکیده اش چیزی توجهم را جلب می کند و آن عکس زنی در قاب عکس است. قاب عکس را برمی دارم. مهشید است، مادرم؛ اما چرا این عکس هم قدیمی است؟ او نباید عکس بهتری از معشوقه اش داخل قاب داشته



باشد؟ این مرد به طرز دیوانه‌واری عاشق مهشید بوده است و حیف از این که نمی‌توانم حسی بیشتر از یک عکس به این زن داشته باشم. او مادر من است؛ اما من هیچ‌گاه وجود او را احساس نکرده‌ام. به گمانم باید خیلی مهربان بوده باشد. از نظرم مادرم زنی افسونگر بوده که توانسته پدرم را پس از این همه سال حتی با وجود مرگش عاشق و شیفته‌ی خود نگاه دارد. چیزی که احساس می‌کنم حتی ذره‌ای در وجود من نیست. جذب جزئیات چهره‌اش می‌شوم. او راست می‌گوید و چشم‌ها و ابروهایم عجیب شبیه به مادرم است؛ اما من در کنارش تنها جوجه اردکی زشت هستم! جوجه اردکی زشت که بین عشق و عاشقی این دو پریده و زندگی‌شان را تباه کرده است. این‌گونه است، نه؟ وجود من، حق زنده ماندن را از مادرم و حق زندگی کردن را از پدرم گرفت. قاب عکس را روی تخت می‌گذارم. با تکانی که به قاب وارد می‌شود، صدایی می‌شنوم. اخم در هم می‌کشانم و مجدد قاب را در دست می‌گیرم و چند باری آن را تکان می‌دهم و وجود شی‌ای را داخل قاب عکس احساس می‌کنم.

کنجکاو می‌شوم؛ اما پیش از آنکه بخواهم پشت قاب عکس را باز کنم، لحظه‌ای از اتاق خارج می‌شوم تا اطمینان پیدا کنم کسی این اطراف نیست؛ اما صدایی از سالن پایین به گوشم می‌رسد. به گمانم پدرم به خانه بازگشته است و فرصت باز کردن قاب عکس را پیدا نمی‌کنم. به سرعت به اتاق باز می‌گردم تا آن را به جایش بازگردانم. «بزدل نباش الی. حتماً چیز خیلی مهمی پشت اون قاب عکس هست که جاساز شده.» سر تکان می‌دهم و مجدد در دل می‌گویم که او نباید مرا در اینجا ببیند و خودم به خودم پاسخ می‌دهم.

– اون باباته، حتی اگر ببینه اومدی توی اتاقش ممکن نیست کاری کنه. زودی برش دار و برو بیرون. بجنب الی. با این فکر شجاعت به دستانم باز می‌گردد و به سرعت مشغول باز کردن قاب عکس می‌شوم که صدای پایی را از پشت در احساس می‌کنم. دیگر بار دستانم به لرزش می‌افتد و او داخل می‌شود. پیش از آنکه مرا ببیند به داخل کمد دیواری می‌روم و قاب را به سه‌سینه‌ام می‌چسبانم.

هرقدمی که به سمت کمد برمی‌دارد، نفسم را در سه‌سینه حبس می‌کنم و در نهایت چشم‌هایم را از شدت ترس می‌بندم که مبادا سفیدی چشم‌هایم در تاریکی کمد به چشمش برسد. پشت لباسی قایم می‌شوم و حال دیگر مطمئن هستم که او مرا پشت این لباس‌ها نخواهد دید. تازه خیالم آسوده می‌شود که جسم سردی از لابه‌لای یکی از لباس‌ها به دستم برخورد می‌کند. از ترس لحظه‌ای نفسم بند می‌آید. چشم باز می‌کنم رد شی‌ای که به دستم برخورد کرده است را می‌گیرم و به لوله‌ی باریک مشکی رنگی می‌رسم که از لبه جیب کتتش بیرون زده است. دیگر اتفاقات و حتی دنیای خارج از کمد را فراموش می‌کنم! آن جسم را از جیبش بیرون می‌کشم و چشمانم اسلحه‌ای را می‌بیند که به نظر اسباب‌بازی نمی‌رسد. سنگین است و جنسش فلز کامل و سخت! لب می‌گزم و دلم می‌خواهد از شدت ترس گریه کنم؛ اما به سختی جلوی خودم را می‌گیرم. گرمای داخل کمد باعث تعریقم می‌شود و عرق‌های پیشانی‌ام را می‌توانم احساس کنم. اسلحه را به جایش باز می‌گردانم و مجدد حواسم را به خارج از کمد می‌دهم. سکوت خارج از کمد



مجاہبم می کند از آن خارج شوم. بلافاصله پس از بیرون آمدنم نفسی عمیق می کشم و کمبود اکسیژن در آن کمد تازه به چشم می آید! مصمم تر از قبل تصمیم به خارج کردن جسم داخل قاب می شوم. پشت قاب را بیرون می آورم و بی آنکه حوصله‌ی دید زدن برگه‌های داخل قاب را داشته باشم، آنها را خارج می کنم. پایین پیراهنم را بالا می زنم و برگه‌ها را داخل کمر شلوارم می گذارم. مجدد قاب را مرتب می کنم و آن را به سمت تخت پرتاب می کنم و به سرعت از اتاق خارج می شوم. پاورچین به سمت اتاقم می روم؛ اما پیش از اینکه در اتاق را باز کنم کسی را پایین پله‌ها می بینم که صدایم می زند.

- النازجان، دخترم کجا بودی؟

لحظه‌ای از شدت اضطراب نفسم بند می آید.

- س... لام... سلام!

- خوبی؟

لبخند ساختگی می زنم و با حالتی پرانرژی که به پریشانی ام مشکوک نشود می گویم:

- من خوبم.

- خب، پس بیا پایین پیش من.

- چشم الان میام.

- منتظرتم.

به سرعت به اتاقم می روم و برگه‌ها را زیر تختم پنهان می کنم. پیش از خروجم چهره‌ام را داخل آینه تماشا می کنم. از ترس رنگ به چهره‌ام نمانده است. دل و دماغ هیچ کاری را ندارم؛ اما برای عادی به نظر رسیدن چهره‌ام، رژگونه‌ای روی رنگ پریده‌ی صورتم می آورم. موهایم را مرتب می کنم و آنها را با کش رنگی جمع می کنم. نفس عمیقی می کشم و از اتاق خارج می شوم.

روی مبل منتظرم نشسته است. با دیدنم لبخندی می زند و اشاره می کند که کنارش بنشینم و سپس دستی به دور گردنم می اندازد.

- چی کار می کنی بابا؟

- چندتا کتاب خریدم تازگی، فقط مشغول اونام.

حالتش از همیشه مهربان تر به نظر می رسد، حتماً قرص‌هایش را به موقع خورده است!

- این چند روزه خیلی درگیر بودم وقت نکردم پیشت باشم، می‌خوای آخر هفته بریم سفر؟

اولین چیزی که با گفتن آخرین هفته به ذهنم می رسد، عمل جراحی امیر است. باید حتماً پیش از جراحی او را ببینم.

- نه، همیشه بذاریم به وقت دیگه؟



- چرا؟

به دنبال بهانه‌ای می‌گردم و سپس می‌گویم:

- این هفته هوا ابریه. از هفته بعد هوا صاف میشه و بهتره واسه‌ی سفر.

سری تکان می‌دهد:

- هرچی دخترم بگه.

لبخندی می‌زنم و همراهش در آغوش او مشغول تماشای تلویزیون می‌شوم. تنها چیزی که نمی‌بینم و تنها صدایی که نمی‌شنوم، صدای فیلم در حال پخش است. درونم صداهای بلندتر و تصاویری واضح‌تر در حال جولان دادن هستند. یعنی چه در آن کاغذها نوشته شده که تعدادشان آن قدر زیاد است؟

تا شب فرصت تنها ماندن و خواندن نامه‌ها را پیدا نمی‌کنم و اولین کاری که پس از خوردن شام انجام می‌دهم، رفتن به اتاق است. در را قفل می‌کنم و بی‌آنکه لباس‌هایم را با لباس‌های راحت و مناسب خواب عوض کنم، نامه‌ها را از زیر تخت بیرون می‌آورم. چراغ خواب را روشن می‌کنم و چراغ‌ها را خاموش تا کسی متوجه بیدار بودنم نشود. سپس نامه‌ها را باز می‌کنم. برگه‌ها هم قدیمی هستند و با احتیاط با آن‌ها رفتار می‌کنم. تنها کافی‌ست نگاهی به نامه‌ها بیندازم تا متوجه شوم آن‌ها دست خط مادرم است. خاطراتی که مهشید، مادرم نوشته است. با ذوق و هیجانی فراوان شروع به خواندنشان می‌کنم.

«چند وقتی که اون پسر رو هربار که از مدرسه برمی‌گردم توی زیرزمین کنار بابا می‌بینمش. احتمالاً از جنس می‌خره و کاش می‌تونستم اون زیرزمین رو خراب کنم. وقتی هرغریبه‌ای که می‌خواد سرش رو می‌ندازه پایین و میاد توش، که البته اگه این کار رو بکنم احتمالاً خرج و مخارج تحصیلم رو دیگه هرگز نمی‌تونم بپردازم؛ اما من حالم از این آدمای همیشه خمار بهم می‌خورده به جز این بار. به قول مامان من برو و رویی دارم واسه خودم. دانشگاهم میرم و می‌تونم آینده‌ی درست و حسابی داشته باشم. البته اگر کارای بابا دامن گیر من نشه! اگر بدونه دخترش عاشق مشتری پدرش شده، حتماً دیوونه میشه!»

برگه را پشت و رو می‌کنم و مشغول خواندن می‌شوم.

«عصر که شد مدام داشتم غرغریهای مامان رو گوش می‌دادم. بوی مواد تمام خونه رو برداشته بود و بابا اصلاً مراعات ما رو نمی‌کرد. از دفعه‌ی قبل که همسایه‌ها گزارش کار بابا رو به مأمورا داده بودن، هنوز تن و بدنم می‌لرزه. چند بار با مامان اسپند دود کردیم و در زیرزمین رو بستیم تا کمی از بوش تو فضای حیاط کم بشه. دیگه به این کارا عادت کردم و یواش‌یواش دارم واسه خودم اوسا میشم! شب سر سفره بابا دائم چرت می‌زد و سرش تا نزدیک سفره می‌رفت و برمی‌گشت و این حرکتش بیشتر از اینکه من رو عصبی کنه، می‌خندوند؛ اما اخم‌های ریخته شده‌ی مامان و ادارم می‌کرد که نیشم رو جمع کنم و به قول خودش زودتر کتلتم رو کوفت کنم و زودتر بخوابم تا صبح خواب نمونم. من





هم بعد از شستن ظرفا توی رخت خوابم پریدم و شروع کردم به نوشتن، الانم مامان می‌خواد چراغ رو خاموش کنه و...»

جذب خاطراتش می‌شوم و روی تخت دراز می‌کشم و ادامه را می‌خوانم.

«امروز تا در خونه رو باز کردم با یکی برخورد کردم که داشت از خونه بیرون می‌رفت. آره، خودش بود! همون پسر! مثل دفعات قبل چشم تو چشم شدیم. فکر می‌کردم هربار توهمه؛ ولی مثل اینکه اون هم چندان نسبت به من بی‌تفاوت نبوده. خدایا دارم از ذوق می‌میرم! بعد از اینکه چشم از چشمم گرفت پشت سرش رو نگاه کرد که مبادا کسی پشت سرش باشه و بعدش خیلی آروم توی گوشم گفت که فردا بعد از مدرسه برم پارک آلاله، همونی که پشت مدرسه است و بعدش هم رفت. خدایا این پسر یعنی همونیه که می‌خوام؟ البته خوشی سر ظهرم خیلی دووم نداشت و با دعوای مامان بابا خراب شد. خبری هم از غذا نبود و شکمم رو با تخم مرغ و نون سنگگی که از دیروز مونده بود و شبیه لاستیک شده بود سیر کردم؛ اما دلم خوش بود وقتی که به فردا فکر می‌کردم. الانم از ذوق خوابم نمی‌بره و اگه اتاق جدایی واسه خودم داشتم تا صبح بیدار می‌موندم و از اون می‌نوشتم. پسری که حتی اسمشم نمی‌دونم. قد تقریباً متوسطی داره؛ اما چشاش رنگیه و لباساش همیشه مرتبه و من فردا باید با لباس‌های داغون و پاره‌پوره‌ی مدرسه‌ام برم پیشش. امیدوارم فردا هوا سرد بشه تا مجبور شم خودم رو حسابی ببوشونم تا اون لباسای رنگ و رو رفته معلوم نشه. گرچه هر دفعه من رو با همون لباسا دیده.»

«الان که دارم اینا رو می‌نویسم حتی لباس‌های مدرسه رو هم از تنم درنیاردم. این قدر ذوق دارم که باید بنویسم تا آروم بشم. همین که زنگ مدرسه خورد، راهم رو به سمت پارک کج کردم. راستش دل تو دلم نبود؛ ولی هزار جور ناز و غمزه اومدم. وقتی که من رو دید نزدیکم شد و من بلافاصله دست به سینه شدم. یه شاخه گل پشتش قايم کرده بود و اون رو گرفت جلوم. روی خوش بهش نشون ندادم و اخمام رو تو هم ریختم و خیلی شاکی بهش گفتم «خب که چی؟ من رو کشوندی اینجا که چی بشه؟» دیدم که خیلی تو ذوقش خورد واسه همین سریع از حرفی که زدم پشیمون شدم. بعدش روی نیمکت نشست و ازم خواهش کرد من هم پیشش بشینم. رعایت کردم و با فاصله کنارش نشستم. وای! اون چیزى رو گفت که تو دل من هم بود! گفت که من رو خیلی دوست داره و از وقتی من رو دیده عاشقم شده؛ ولی من باز روی خوش بهش نشون ندادم. یه کمی ناز چسبوندم به قهر و پا شدم که از پیشش برم که قسمم داد و من هم از خدا خواسته و ایسادم. بهم گفت که نیتش بد نیست و من رو واسه خوش گذرونی نمی‌خواد. ازم خواست که بهش روی خوش نشون بدم. گفت اگه من هم دوستش داشته باشم فقط کافیست بهش بگم تا بیاد خواستگاری. وای خدایا خیلی می‌ترسم! اگر کسی بفهمه من با پسری دوستم، روزگرم سیاه میشه. بابا من رو می‌کشه و مامان من رو خاک می‌کنه؛ ولی فقط همین یه بار! مگه آدم چندبار عاشق میشه؟ می‌خوام بهش بگم دوستش دارم تا بعداً پشیمون نشم که چرا نگفتم. ما که قصد هر دو مون بد نیست ما فقط می‌خوایم زندگی کنیم، ولی با هم! تازه



بههم گفت هرروز میاد در مدرسه تا وقتی من فکرام رو بکنم و بهش جواب بدم. من ناامیدش کردم چون می‌خواستم از احساسش مطمئن بشم. اگر فردا بیاد در مدرسه و طرفش نرم و بازم بیاد دیگه اون موقع ازش مطمئن میشم و همه‌چی رو بهش میگم. میگم که ازش خوشم میاد و از هیچی هم نمی‌ترسم. حالا هم واقعاً گشمنه و صدای غرغر کردنای مامان که میگه «تا الان منتظر تو بودیم که باهم غذای بخوریم، حالا اومدی چسبیدی به دفترت؟» داره اذیتم می‌کنه، هیچ عیبی نداره الان همه‌چی رو خودم براش حاضر می‌کنم و قربونشم میرم!»

برگه را کنار می‌گذارم و با وجود این که خواب آسایش چشم‌هایم را دزدیده است به خواندن خاطرات ادامه می‌دهم. «اوضاع خونه از همیشه بدتره! مامان امروز با صدای بلند چندبار با بابا صحبت کرد! دوست ندارم بگم دعوا؛ ولی گفت که اگه همین طوری ادامه بده قید بچه‌ای که دنیا آورده و مردی که کنارش بوده رو می‌زنه. مامان زیاد این رو گفته؛ ولی من باورم نمیشه که بتونه ما رو تنها بذاره. یعنی واقعاً کار درستیه که توی این شرایط به فکر اینم که فلان پسر من رو دوست داره یا نه؟ واقعاً که عشق همیشه بدموقع سروکله‌اش پیدا میشه. اون واقعاً عاشقمه، امروز هم دم مدرسه دیدمش. قلبم از جا داشت کنده میشد؛ اما کوچیک‌ترین نشونی از خوشحالی نشون ندادم و راهم رو به سمت خونه کج کردم.»

«امروز صبح که از خواب بیدار شدم تا برم مدرسه، مامان خونه نبود. خیال کردم رفته نون تازه بخوره؛ ولی وقتی از مدرسه برگشتم بازم نبود. گمونم به قهر رفته. جز خونه‌ی خاله‌زری که جایی نداره بره. حق هم داره. طفلی از دست بابا دیگه چقدر بکشه؟ ولی من حتی دلم واسه‌ی بابا هم می‌سوزه. خودش دلش این کوفتی رو می‌خواد ترک کنه؛ ولی حامی نداره. من همه‌ی دردش رو به جون می‌خرم! حتی شده مدرسه رو ول می‌کنم و می‌مونم پیشش. فقط ترک کنه! هرروز و هرشب به خودم میگم همه‌چیز درست میشه. خیالت راحت مهشید بابا ترک می‌کنه و مامان برمی‌گرده. خودم هم که دلم به اون پسر خوشه. راستی حتی امروز هم جلوی مدرسه دیدمش. به احساسش شک ندارم. اون من رو دوست داره. خدایا کمک کن تا همه‌چیز رو درست کنم. من می‌تونم.»

از این بابت اصلاً به او نرفته‌ام. من همیشه در هنگام سختی‌ها شانه خالی می‌کردم و کاری جز گله و شکایت انجام نمی‌دادم. شاید اگر امیرسام نبود حتی بی‌خیال پیدا کردن پدرم می‌شدم. هیچ‌گاه سعی نکردم در خوابگاه راب‌طهام را با مریم بهتر کنم تا آنجا برایم به جهنم تبدیل نشود. هیچ‌گاه سعی نکردم از بودن در کنار لیلی لذت ببرم و کاری کنم او هم جنگیدن برای زندگی را بیاموزد. من به زندگی‌ام بدهکارم! هیچ‌کاری برای شاد زیستنم انجام نداده‌ام. سخت پشیمانم از روزهایی که به جای تلاش، گریه را انتخاب کردم. لااقل مشکلات زندگی‌ام از مادرم کمتر بوده است. نانی برای خوردن و اندک آسایش و شرایط کامل تحصیل را داشتیم، اما... به ساعت نگاه می‌اندازم. از دو گذشته است. دوست دارم بدانم و بیشتر از زندگی مادرم بخوانم. پس خواب را در ذهنم مچاله می‌کنم و دور می‌اندازم و برگه‌ی بعد را در دست می‌گیرم.



«خودم مشغول درس خوندن توی خونه شدم. صبح کلی به بابا التماس و اصرار کردم، گفتم درد و بلاش رو به جون می‌خرم؛ اما این ار تصمیم جدی به ترک بگیره. راستش اشکام مجابش کرد. الان چندساعته که مصرف نکرده و من خیلی خوشحالم. می‌خوام غذای موردعلاقش رو بپزم. خونه رو حسابی برق بندازم. خدایا شکر. تنها دل نگرونیم بابت مدرسه نرفتن، ندیدن کسیه که دوشش دارم؛ اما اون هم اگر واقعا من رو بخواد با یه روز ندیدن عشقش فراموشش نمیشه. کسی که دوست داشته باشه پی تو میاد، حتی اگر اون سر دنیا باشی. اگر نیومد به دوست داشتنش شک کن.»

لبخندی به حرفش می‌زنم. این حرف را پیش از این از زبان امیرسام هم شنیده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم. از روزمرگی‌هایش می‌خوانم و از تلاشش برای حفظ زندگی پدر و مادرش، از فداکاری‌هایش از روزهای سختی که گشت سر گذرانده بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد.

\*\*\*

تقه‌ای به در می‌خورد و هراسان از خواب می‌پریم. اصلاً متوجه نشدم چه زمان به خواب رفتم و آفتاب چه موقع به وسط آسمان تابیده. به سرعت برگه‌های پخش شده روی تخت را جمع می‌کنم و قفل در را باز می‌کنم. پدر پشت در ایستاده و با دیدن چهره‌ام کمی نگران می‌گوید:

- تا الان خواب بودی؟ خوبی؟ چشمت چقدر قرمزه؟

- آره... آخه... دیشب خیلی خوب خوابیدم.

نگاهی به لباس‌هایم می‌اندازد.

- با همین لباسا خوابیدی؟

- خسته بودم و عوض نکردم.

با خود فکر کردم:

- بالاخره خوب خوابیدی یا خسته بودی؟ می‌فهمی چی میگی الی؟

- اگر می‌خوای بخواب باباجان. من هم باید برم بیرون کار دارم.

لبخند می‌زنم و سری تکان می‌دهم. او کسی است که مهربان عاشقش بوده؟ اما چشم‌های او روشن نیست! او عاشق پسری چشم‌رنگی شده بود. او می‌رود و من پس از خوردن صبحانه با خیال راحتی از اتاق بیرون می‌روم و روی تاب داخل حیاط می‌نشینم و مشغول می‌شوم.

«صبح مشغول کتاب خوندن در حیاط بودم و به کتلت‌های روی پیک‌نیک کنار حیاط گهگاهی نگاه می‌نذاختم که به کف ماهیتابه نچسبه. صدای زنگ در رو شنیدم. بدو رفتم در رو باز کنم. خیال می‌کردم مامانه؛ ولی با دیدن اون پسر برق از چشمام پرید. اولین چیزی که گفت، بدون این که سلام بده و یا سراغ بابا رو بگیره این بود:



- چرا تو یه هفته‌ست مدرسه نمیری؟  
اولش خیلی جا خورده بودم و مدام بیرون رو نگاه می‌کردم که یه وقت در و همسایه من رو باهاش نبینم و طوری که عابرای توی کوچه بشنون بهش گفتم:
- با پدرم کار دارین؟ بفرمایین تو الان میاد.  
خودش فهمید که چه خبره و فوری اومد تو و پرسید که کسی خونه هست یا نه و من هم گفتم که کسی نیست. شرم داشتم از اینکه یه پسر رو راه دادم تو خونمون.  
روم رو ازش برگردوندم و کتابم رو چسبوندم به خودم. پرسید:
- یه هفته گذشته، جوابی نمیدی به من؟  
به خودم قول داده بودم که اگه پی من رو گرفت بهش بگم دوش دارم؛ ولی داشتم جا می‌زدم. خواستم بیشتر ناز کنم؛ ولی از وضع پیش اومده عاصی بودم. از بزدلی متنفرم واسه همین هم با دل و جرأت روم رو برگردوندم و گفتم:
- من هم دوست دارم. از همون وقتی که دیدمت دوست داشتم؛ ولی شرایط من فرق داره. باید به فکر خانواده‌م باشم. فهمیدی آقا پسر؟
- وقتی این حرفا رو بهش می‌زدم جرأت و ترسم با هم قاطی شده بود. اولش شوکه شد؛ ولی بعدش انگاری که خوشش اومد و گفت:
- مصطفی! اسمم مصطفی‌ست.  
یه تای ابروم رو بالا انداختم تا فکر نکنه کم آوردم و بعدم با صدایی هل شده گفتم:
- فهمیدی آقا مصطفی؟
- من عاشق همینت شدم مهشید. این قدر رک و پر دل و جرأتی. به خدا قول میدم زودی پا پیش بذارم و پیام خواستگاریت. من خیلی دوستت دارم!
- وقتی اینا رو می‌گفت من قند تو دلم آب شده بود. این قدر خوشحال بودم که بوی سوختگی کتلتکتهای توی تابه رو اصلاً حس نمی‌کردم.»
- لحظه‌ای چشم از برگه‌ها برمی‌دارم. پدرم حتماً این نامه‌ها را خوانده. یعنی می‌داند مادرم قبل او عاشق پسر دیگری شده است؟ چقدر عشق این دو برایم دوست داشتنی است. پس چه شد که با پدرم ازدواج کرد؟ یعنی داستان عاشقی مصطفی و مهشید دوری و نرسیدن است؟ با ذهنی درگیر، کلمات را پشت سر هم رد می‌کنم و محو داستان می‌شوم.
- «ولی این احساس اصلاً طول نکشید. وقتی چشمم خورد به در که داره باز میشه، قلبم یهو ریخت. بابا اومد تو و وقتی من رو و مصطفی رو دید یهو آتیشی شد.
- شما دوتا چه غلطی می‌کنین اینجا؟ ها؟



من زودی موهای از فرق باز شده‌ی مشکیم رو فرستادم تو و محکم‌تر کتابم رو چسبوندم به خودم. مصطفی جلوش سد شد و گفت:

- آقافرغ منتظر شما بودم من!

- تو خیلی شکر خوردی وقتی من نیستم پات رو گذاشتی تو این خراب شده. مگه طویله‌ست؟ وقتی مرد نیست تو خونه، تو چرا باید بیای و هم کلوم شی با دختر من؟  
بعدشم نگام کرد و گفت:

- تو گورت رو گم کن و برو توی خونه تا به حسابت برسم.

بدو بدو رفتم تو خونه و لنگه‌های دمپایی رو از ترس به جای درآوردن از پام یه طرفی پرت کردم و از پشت در نگاهشون کردم. دست به یقه شدن و آخرشم بابا اون رو از خونه بیرون انداخت و اومد سراغ من. خیلی ترسیده بودم؛ ولی نم پس نمی‌دادم. من کار بدی نکرده بودم؛ ولی کمر بند خوب دست و پام رو کبود کرد.»  
بی‌آنکه متوجه شوم، شوری اشک را روی لب‌هایم احساس می‌کنم. او کار بدی نکرده بود؛ اما عاشقی این حرف‌ها را هم پیشکش می‌آورد.

«به زور دارم می‌نویسم از بس که دستم درد می‌کنه. من برام مهم نیست که مصطفی هم تو کار مواد بوده. اون من رو دوست داره و می‌خواد بیاد خواستگاریم. بابا نمی‌تونه من رو از کسی که می‌خوامش جدا کنه. البته اگه بفهمه ما هم رو دوست داریم! سر یه هم کلام شدن، دخترش رو به باد کتک گرفت. وای به حال حرف خواستگاری؛ ولی من دست از کارم نمی‌کشم. بابا هم تو این یه هفته رو قولش موند و مصرف نکرد. به خودم دائم می‌گم که مهشید روزای تلخ و شیرین با همه و این کبودیای روی بدنم تحمل می‌کنم.

کبودیای روی بدنم خیلی بهتر شده. تک وتوک جاش مونده که خیلی هم درد نداره. بابا از اون روز نداشت من برم مدرسه. کلاً بیرون رفتن از خونه رو واسم حروم کرده؛ ولی من درسم رو تو خونه می‌خونم و بی‌خیالش نمیشم. همین روزاست که مامانم بفهمه دیگه هیچ بویی از توی اون زیرزمین نمود بیرون نیاد و برگرده و بعدش همه‌چی درست میشه. خبری از مصطفی نشده؛ ولی من می‌دونم اون چشمش داشت داد میزد که دوستم داره! من به دل خودم ایمان دارم، عاشق آدم اشتباه نمیشه! امروز از صبح کلی به خونه رسیدم و تمیزش کردم. بابا یکی-دو روزه که خیلی زیر نظر داره. گمونم خیالاتی تو سرشه. شایدم از کاری که باهام کرده ناراحته و روش نمیشه بهم بگه. من توجهی نمی‌کنم. تازه امروز دیگه از دلتنگی مجبور شدم قایمکی برم خونه همسایه و به خونه خاله‌زری زنگ بزنم تا با مامان حرف بزنم. بهش گفتم که بابا از وقتی که اون رفته هیچی مصرف نکرده و با اصرار و التماس ازش خواستم برگرده خونه. همش منتظر اومدن مامانم. کاش بیاد. خیلی دلم تنگشه.



برنج رو آبکش کردم و روی گاز گذاشتم که صدای در اومد. تا برم سمت در دیدم مامان چادر رو درآورد و روی چوب رختی کنار در انداخت. بدو رفتم و بغلش کردم. هیچ وقت رفتناش این قدر طولانی نشده بود. نزدیک یک ماه بود ندیده بودمش. اولش فکر می کردم واسه من اومده؛ ولی خب فهمیدم قضیه فرق داره. خود بابا رفته سراغش. کم کم شیرفهم شدم که واسم خواستگار اومده و بابا مجبور به این کار شده، و گرنه از بابا بعید بود! تا اسم خواستگار رو از زبون مامان شنیدم فکر رفت سمت مصطفی! یعنی اونه؟ خواب به چشمم نمیره بس که می ترسم. خواستگار تو این خونه اومده؛ ولی اگه این مصطفی باشه چی؟ همین روزاست که کوچه چراغونی بشه. دیگه باید نوشتن رو بس کنم و بخوابم. مامان و بابا هیچ کدوم خواستگار رو نمی شناسن؛ ولی دعا دعا می کنم من بشناسمش.»

مشتاق خواندن می شوم و در دل از خود می پرسم:

- یعنی مصطفی ست یا پدر من؟

«جوراب مشکیم رو پام کردم و دامن رو تکوندم که پرز از روش بره. بعد از چندسال یه لباس نو خریدم و دلم نمی خواد زود خراب بشه.»

تو آشپزخونه بودم که مامان چادر رو آورد و انداخت روی سرم و بلافاصله زنگ رو زدن. قایمکی از پشت پنجره نگاه کردم و وقتی مصطفی رو دیدم بال درآوردم. باورم نمیشد. از خونه اومدم بیرون و دمپایی پام کردم و رفتم تو حیاط؛ ولی واکنش بابا اون جور نبود که فکر می کردم. با دیدن مصطفی چنان شکار شد که چشمش شده بود کاسه خون. دیگه داشتم می ترسیدم و مامانم نمی دونست قضیه از چه قراره که بابا این قدر عصبی شده. اونجا بود که صدای بابا بلند شد.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- آقافرج به خدا من نیت بدی ندارم. فقط...

- دهنتم رو ببند پسره‌ی... گمشو از خونه من بیرون. تو مواد می خری، می فروشی، مصرف می کنی. واسه من کلی جنس می آوردی، حالا اومدی خواستگاری دخترم پسره‌ی هیز؟ تقصیر منه که پات رو تو این خونه باز کردم. حالا که می بینی من پاکم. الان یه ماهه که دیگه به توی کثافت نیاز ندارم. برو گورت رو گم کن.

مصطفی چهره‌ی مظلومی به خودش گرفته بود و چیزی نمی گفت؛ ولی حرفای بابا که تموم شد پی حرفش و گرفت:

- به قرآن ترک می کنم آقافرج...

- دهنتم رو گل بگیر و گمشو بیرون...

بابا مصطفی رو هل می داد بیرون... گل و شیرینی از دستش افتاد. دستم رو روی دهنم گذاشته بودم و از شدت ناراحتی قلبم داشت وایمیستاد که یهو مصطفی رنگ عوض کرد. معلوم بود عصبانی شده. بازوش رو با ضرب از دست های بابا خارج کرد و با صدای بلد و عصبانی گفت:



- نمیرم! تو اون دختر رو تو اون خونه زندونیش کردی. من هرچی هم باشم بهتر از تو ازش مواظبت می‌کنم. فکر کردی خبر ندارم دائم زیر مشت و لگدته؟  
بابا دیگه خیلی عصبانی شده بود. در رو باز کرد که مصطفی رو بندازه بیرون که مصطفی سفت چسبید به زمین و داد زد:

- من دوستش دارم! از خودش پیرس اصلاً شاید خودش راضی باشه. بزار خودش بگه.  
اون «دوستت دارم» رو با صدای بلند جار زد و با این کارش بهم دل رو جرأت داد. بابا فقط می‌خواست اون رو ساکت کنه تا بیشتر از این آبروریزی نشه که من طاقت نیاوردم و پریدم وسط ماجرا.  
صدای من مثل ناقوسی بود که توجه همشون رو به طرفم جلب کرد.  
- من هم دوستش دارم. من می‌خوامش!  
وقتی قیافه بابا رو دیدم مرگ رو واسه خودم خریدم!

- تو غلط میکنی دختری خیره سر. خفه شو، گم شو توی اتاق. به حساب تو هم می‌رسم. هرز می‌پری، آره؟ دهننت رو بی‌موقع باز می‌کنی، آره؟

بابا، مصطفی رو بیرون کرد. داد و فریادای مصطفی رو بیرون خونه می‌شنیدم؛ ولی طولی نکشید که جیغ و فریاد من هم بهش اضافه شد. هر جور که تونست به جونم افتاد. وسط حیاط انداختم زمین و با کمر بند و هرچی که دلش خواست تن و بدنم رو له و داغون کرد. مامان هیچ کاری نمی‌کرد جز اینمه با صدای بلند التماس کنه. دلم نمی‌خواست جلو بیاد و اون هم کتک بخوره. حتی الان که دارم می‌نویسم از زخم دستم داره خون میره. چندساعت توی زیر زمین زندونی بودم. آخرش مامان نجاتم داد؛ ولی کم هم از اون حرف نشنیدم. من رو باش به فکر زندگی این دوتا بودم!  
«چند روزی حال و حوصله نوشتن نداشتم. گرچه، می‌خواستم هم نمی‌تونستم بنویسم. افتاده بودم گوشه‌ی خونه و هیچ کاری ازم بر نمی‌ومد. بدتر از اتفاق کتک خوردن من این بود که بابا روی قولش نمود و دوباره مصرف رو شروع کرد. حتی بدتر از قبل. یه وقتایی این قدر خمار میشه که واسه رسیدن به مواد هرکاری می‌کنه. کاش زمانی که دستش به مواد نرسیده بود، مصطفی می‌ومد تا از زور خماری هم که شده مصطفی رو رد نکنه. الان فقط مامان و بابا شدن مثل دوتا نگهبان و من هم تنها زندانی شونم. فقط حق غذا خوردن دارم و تا دستشویی کنار در هم بیشتر حق ندارم از جلو چشم دور بشم. مامان فقط منتظره اوضاع داغون من یه کم بهتر بشه تا واسه‌ی همیشه ترکمون کنه و چمدونشم از الان بسته. این بار دیگه طلاق می‌گیره و به قول خودش نفس به زندگیش برمی‌گرده. عجب خوش خیالی بودم من که فکر می‌کردم همه‌چی داره درست میشه! اتفاقاً همون وقت که همه‌چی رو درست شده می‌بینی، همه‌چی رو به نابودیه.»



هلی به تاب می‌دهم. باورم نمی‌شود خاطراتی که می‌خوانم، واقعی باشد چه رسد به اینکه نویسنده این داستان‌ها نسبت نزدیکی به قدر یک مادر با من دارد؛ اما چرا جز مادرم هیچ نام آشنایی در این قصه نیست؟ پس پدرم کجای این ماجراست؟

«ساعت نه و نیم امروز، مامان همه وسایلش رو جمع کرد و از اینجا رفت. بابا جلوش رو نگرفت، چون این قدر مصرف کرده بود که حتی خودش رو هم نمی‌شناخت. دوست داشتم با مامان برم؛ ولی اون خودش هم خونه خاله‌زری یه سرباره واسه شوهرخاله‌ام. اون وقت من کجا برم؟ از بابا می‌ترسم! فقط سعی می‌کنم غذاش رو به موقع بدم و خودم رو یه گوشه گم و گور کنم بعد از مامان چی به سر من میاد؟ دلم برای مصطفی خیلی تنگ شده. کاش توی این زندون حداقل حق دیدن یه ملاقاتی رو داشتم.»

از خواندن ماجراها عصبی می‌شوم و خودم را جای او تصور می‌کنم. چه صبر و طاقتی. برگه را پشت و رو می‌کنم و چشمم به سمت خط اولش می‌رود.

«امروز همه‌ی کارای خونه رو انجام دادم و غذا رو پختم و همه‌جا رو آب و جارو کردم. عصر که شد اتفاقی افتاد که هنوزم باورش نمی‌کنم. بابا اومد با سر و وضعی آشفته و قیافه‌ای داغون. ازم خواست برم و براش جنس بخرم! خدایا دردم رو به کی بگم؟ بابام از ترس اینکه کسی با اون وضع تو خیابون ببینتش، مجبورم کرد تا به بدترین محله‌ها برم واسه‌ی جور کردن جنسش. گفت اگه نرم اون قدر من رو می‌زنه تا راستی‌راستی جون بدم و من هم که دیگه طاقتش رو نداشتم، قبول کردم. این قدر ضعیف و بی‌جون شدم که مطمئنم طاقت هیچ ضربه‌ای رو ندارم. حالا مامان هم نیست که لااقل یه سوپ به خوردم بده! پس مجبوری حاضر شدم. چادر سر کردم تا کمتر تو چشم باشم و از خونه زدم بیرون و آدرس رو توی دستام مچاله کردم. کوچه‌های باریک نزدیک خونه رو که رد کردم هنوز به سرخیابون نرسیده بودم که کسی صدام زد.

- مهشید!

اولش یکم ترسیدم. دوست نداشتم وقتی به اون محله که خراب کاری‌هاش آوازه‌ی شهر بود میرم، کسی من رو ببینه؛ ولی رو که برگردوندم، با دیدن مصطفی حالم عوض شد. زل زده بودم بهش و تو دلم خدا رو بابت این تصادف قشنگ شکر می‌کردم که جلو اومد و نگام کرد.

- مهشید؟ چرا این شکلی شدی؟ صورتت چی شده، پای چشات چرا گود افتاده؟

هرکار کردم، نتونستم جلو اشکام رو بگیرم و آخرم جلوش ضعف نشون دادم و قضیه رو براش گفتم. کبودی گونه و پیشونیم دقیقاً اندازه ضخامت کمر بند بابا بود.

اشکام بدجور روش تأثیر گذاشته بود و وقتی هم که فهمید می‌خوام کجا پا بذارم، از هر لحظه عصبی‌تر شد. اونوقت بود که پیشنهاد جسورانش رو داد!





- مهشید تو رو خدا گریه نکن. پس کو اون دختر قوی و باجنم؟ همه چی حل میشه. بهش پریدم. با ناراحتی گفتم:
- چی حل میشه مصطفی؟ بابا حاضره من رو بکشه؛ ولی به تو نده.
- این رو که بهش گفتم خیلی ناراحت شد. یه کمی سکوت کرد و بعدش تو چشمام زل زد.
- مهشید تا کی می‌خوای واسه اون پیرمرد حمالی کنی؟ رخت بشوری، غذا بپزی، حتی جنس واسش جور کنی و آخرش هم مزدت کتک باشه؟
- سرم رو پایین انداختم.
- خودم هم دیگه بریدم. به خصوص حالا که مامانم هم دیگه بالا سرم نیست.
- اونجا بود که بایه لحن اروم و منطقی بهم گفتم:
- مهشید! من... راستش من آدم خیلی خوبی نیستم. تو خودت هم می‌دونی تو چه کاری‌ام. ادعای آدم بودنم هم نمیشه؛ ولی این قدر مرد هستم که آسایشت رو واست فراهم کنم. بشکنه دستم اگه روی این صورت قشنگت بلند بشه. خودم می‌شم نوکرت. سرم رو میدم تا احساس خوشبختی کنی. مهشید، بیا باهم بریم! اگه به دوست داشتنم ایمان داری باهام بیا. از اون خونه جهنمی نجات میدم. می‌ریم یه کنجی، یه زندگی جور می‌کنیم واسه خودمون. آخه تا کی ما پاسوز این و اون باید بشیم؟
- باترسی که هم توی چشمام و هم توی صدام بود بهش گفتم:
- یعنی فرار کنیم؟
- تو فرار کن! بیا پیش من.
- سرم رو پایین گرفتم. مصطفی حرفش رو کش داد.
- ما هیچی از زندگی نمی‌خوایم مهشید. به جز اینکه کنار هم باشیم و کنار هم بمیریم. ای تف به هرچی قانونه! بیا ما دورشون بزنیم و واسه خودمون یه زندگی بسازیم.
- حرف‌هاش خیلی قشنگ بود. واقعاً مگه ما چی از این زندگی می‌خوایم؟ چندبار زندگی می‌کنیم که روزی صدبار باید بمیریم و زنده شیم؟ من می‌دونم این خونه دیگه واسه من خونه نمیشه. اون بابا هم دیگه پناه نمیشه. بعید نیست حالا که زره‌زره وسایل خونه و فرش زیر پاش رو واسه جور کردن جنس می‌فروشه، پس فردا من هم لابه‌لای همونا به فروش و حراج بزاره! چادر مشکیم رو جلوتر کشیدم.
- من باید برم.
- دستم رو از روی چادر گرفت و یه بسته گذاشت کف دستم.



- این بسته رو بده به اون گفتار پیر. برو بسته رو پرت کن جلوش. من بهت بدم بهتر از اینکه که تا ناکجاآباد بری واسه جور کردن جنس.

دستم رو مشت کردم تا بسته توی دستم بمونه. خواستم راه بیفتم که نداشت! جلوم رو گرفت و گفت:

- فردا صبح قبل از اینکه آفتاب بزنه بیرون من دم در منتظرت می‌مونم. به خدا مهشید اگه بیای دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام. می‌خوام از اون جهنم بیارمت بیرون.

یه نگاه بهش انداختم و چادرم رو جلو کشیدم و از زیر پا جمعش کردم. بعدش راه افتادم. باید روی حرفش فکر می‌کردم. خودم هم از اون خونه و اتفاقات گند هرروزه‌اش دیگه حالم بهم می‌خورد. چرا باید اونجا باشم؟ چرا نرم دنبال زندگی خودم؟ به خونه که رسیدم بسته رو به بابا دادم. وقتی لبخند زشتش رو با اون دندونای سیاه و زرد دیدم موقعی که بسته به دستش رسید راستی راستی ازش بیزار شدم. شب شده و من تصمیم رو گرفتم. عشق مصطفی برام کافیه. چرا این رو همون لحظه بهش نگفتم؟ الان ساکم رو بستم و چندتا تیکه لباس و وسیله شخصیم رو توش گذاشتم. فردا، قبل از اینکه همه‌جا روشن بشه من از این خونه میرم و دیگه هرگز برنمی‌گردم.

تنها هم‌زبونی که با خودم از این خونه می‌برم همین کاغذ و خودکاره و بس. دقیقاً، صبح ساعت پنج از خونه زدم بیرون. یه نگاه به حیاط با صفا؛ ولی کوچیک انداختم و چادر مشکی سر کردم که مبادا کسی من رو بشناسه و بعدشم پام رو از خونه بیرون گذاشتم. مصطفی دقیقاً جلوی در خونه وایساده بود. انگار که انتظار دیدنم رو نداشت و وقتی من رو دید هیجان‌زده و خوشحال شد. اومد سمتم و دوتایی بی‌هیچ حرفی لبخندی به هم زدیم. چمدونم رو برداشت. اولش با قدمای آروم و بعدشم بدو بدو از اون محله‌ی لعنتی دور شدیم. اون لحظه احساس خیلی خوبی داشتم. حس می‌کردم مثل یه پرنده‌ی رهام و هرجا که دلم بخواد می‌تونم پرواز کنم. هنوزم این حس دنبالمه. مصطفی پول این رو نداشت که من رو به رستوران ببره؛ ولی عوضش تا ظهر کل تهران رو زیر پامون گذاشتیم و نهایتش با دوتا بستنی سنتی از خودمون پذیرایی کردیم. امروز بهترین روز زندگی من بود. من عروس بودم! عروسی که نه خونه داشت و نه لباس و نه ماشین و نه حتی جشنی. من عروسی بودم که با شناسنامه و چمدونم توی دستم رفتم خونه‌ی بخت! ازدواجی که حتی ثبت هم نشد، چون اجازه‌ی پدر هم نداشتم. محرمیت ما از عشقمون ثابت شد. چه فرقی می‌کنه سیغی عقد رو با یه عالمه مهمون یه عاقد بخونه یا خود دو طرف؟ من الان همسر مصطفی‌ام و هیچی این رو تغییر نمیده. شب، بعد از تموم خوش‌گذرونی‌ها مصطفی من رو برد محل زندگی‌اش. جایی که قرار بود بعد مدتی بمونم تا مصطفی بتونه یه اتاقی اجاره کنه. می‌دونستم مصطفی خونه نداره؛ ولی نمی‌دونستم اکیبی و با یه گروه زندگی می‌کنه. اون هم تو یه کارخونه داغون قدیمی که حالا شده بود سرپناه و هرکی یه گوشه واسه خودش زندگیش رو می‌کرد. مصطفی تو کار مواده و انتظار بیشتر از این هم نمیره. با وجود این من قبولش کردم، به شرطی که ترک کنه و من هم کمکش کنم. ما هیچ شرایطی برای زندگی نداریم، عشقه که ما رو تو این وضعیت به هم وصل کرده و بس!



وقتی وارد شدم و با گروه مصطفی آشنا شدم، حس کردم که خیلی ساله می‌شناسمشون و دوستشون دارم. آدمایی که از زور بدبختی رو آورده بودن به پخش و فروش مواد؛ ولی صمیمیتشون خیلی بیشتر از خونگی بابام بود. به غیر از من تنها دختری که اونجا بود شهره بود که اون هم زن یکی دیگه از دوستای مصطفی بود. با شهره دوست شدم. همون وقتی که همه‌مون دور آتیش جمع شدیم و مشغول بگو بخند و جشن شدیم، به مناسبت ازدواج من و مصطفی! تا نیمه‌های شب دور هم بودیم و بگو بخند می‌کردیم و نهایت مصطفی اتاقمون رو بهم نشون داد. وضعیتش خراب‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم، ولی اهمیتی نداره! این اولین شبیه که با آرامش کامل سر رو بالش می‌ذارم. هرکی باشه فکر می‌کنه من دیوونه‌ام ولی من فقط عاشقم.»

گیج می‌شوم! پدر من نامش سعید است! یعنی پیش از او مادرم...

آفتاب بالای سرم می‌آید. مجبورم می‌کند که به داخل عمارت بروم. چشم‌هایم از خواندن خسته می‌شوند و مدتی آن را کنار می‌گذارم. در اتاق چشمم به هدیه‌های لیلی می‌افتد. فرصتش پیش نیامد که آن‌ها را برایش ببرم. فکری به ذهنم می‌رسد و در لحظه تصمیم می‌گیرم آن‌ها را برایش ارسال کنم. شاید فرصتش پیش نیاد که به این زودی‌ها به دیدنش بروم؛ اما می‌خواهم بدانم به فکرش هستم. با پیکی تماس می‌گیرم تا به این آدرس بیاید و این هدایا را به دست لیلی برساند. تنها کافی‌ست تا در باغ بروم و چشم هیچ مزاحمی مرا زیر نظر نگیرد چون حوصله‌ی پاسخ دادن به هیچ‌کس را ندارم. لباسی به تن می‌کنم تا به سمت در باغ بروم. تا مبدا پیک زنگ خانه را بزند. پشت در می‌ایستم و دعا دعا می‌کنم که پیک زودتر برسد و با شنیدن صدای موتوری از پشت در به سرعت در را باز می‌کنم. پاکت و آدرس را به او می‌دهم. هزینه را حساب می‌کنم و به تندگی به باغ باز می‌گردم. خدا را شکر می‌کنم که کسی مرا ندید. چرا باید در خانه خودم چنین احساسی داشته باشم؟

دوان دوان به عمارت باز می‌گردم و مجدد به اتاقم می‌روم. تلفنم را چک می‌کنم و آن را از حالت بی‌صدا خارج می‌کنم. ممکن است محبوبه با دیدن این بسته کنجکاو شود و با من تماس بگیرد. دوست دارم بدانم که با تمام سنگ انداختن‌هایش، من پدرم را پیدا کردم و دوست دارم با من تماس بگیرد و من هم اتفاقی تماسش را پاسخ دهم. به سراغ شماره‌اش می‌روم، شماره‌ی خانه‌اش، پروشگاه و تلفن همراهش. می‌خواهم زنگ متفاوتی را برای تماسش بگذارم تا تماسش را بشناسم که متوجه چیزی می‌شوم! تمام شماره‌های محبوبه، وارد لیست سیاه شده‌اند و او چند باری با من تماس گرفته است و تماسش به دستم نرسیده است!

- این چرا این‌طوری شده؟ اه، لعنت به این گوشی داغون!

شماره‌اش را از لیست بیرون می‌آورم و تلفن را روی تخت پرتاب می‌کنم. باز هم نوبت به خواندن خاطرات می‌شود. «امروز که مصطفی از کارخونه زده بود بیرون من موندم تا قبل از برگشتنش حسابی غافل گیرش کنم. فرش کهنه و خاکی وسط اتاق رو بردم بیرون و تکوندم و با اندک پولی که تو جیبم داشتم، یه کم رنگ خریدم و دیوارها رو رنگ



زدم و اون اتاق کوچیک رو با یه اتاق قابل سکونت عوض کردم. خیلی قشنگ شده. حداقل به عنوان یه جای موقت می‌تونه خوشحال نگه‌مون داره، ولی وقتی داشتیم فرش رو بیرون می‌بردم اتفاقی افتاد. یکی در اتاق رو زد. انتظار داشتیم شهره باشه؛ ولی وقتی در رو باز کردم دوست مصطفی رو دیدم. من هم که روسریم رو دور موهام پیچیده بودم و دستمالی دور دهنم پیچیده بود و آستینام بالا بود، وضع درست و حسابی نداشتم. تا دیدمش دستمال دور دهنم رو باز کردم. نگاهاش یه جور عجیبیه. ازش خوشم نیامد. قد بلند و چشم و ابروی مشکی داره و اسمش هم بهزاده. ازم خواست اجازه بدم کمکم کنه؛ ولی مصمم بودم خودم کارم رو انجام بدم. نداشتم کوچیک‌ترین کاری برام بکنه؛ ولی اون دائم من رو موقع کار دید میزد و این کارش داشت حاله رو بهم میزد. شب وقتی که مصطفی اومد خونه با دیدن اتاقی که درستش کرده بودم، حسابی ذوق زده شده بود و محبتش رو با بغل کردنم انداخت توی جونم؛ ولی بعدش کمی گرفته شد. گفت که با پولی که داره نمی‌تونه جایی رو اجاره کنه. باید بیش‌تر صبر کنیم. من هم که از بودن کنارش لذت کافی رو می‌برم. دستام رو دور صورتش گذاشتم و گفتم همین که کنارشم کافیه و جاش مهم نیست؛ ولی اون اصرار داره که من رو از اینجا ببره! می‌گه که لیاقتم بیشتر از ایناست.

روزمرگی‌های مادرم را می‌خوانم و آن قدر چشم‌هایم را به برگه‌ها می‌دوزم که ماه وسط آسمان می‌آید و هوا تاریک می‌شود و مجبورم برای صرف شام به پایین بروم.

پدر پشت میز منتظرم نشسته است و با دیدنم می‌گوید:

- دختر بابا، کجایی؟ از صبح تاشب چی کار می‌کنی تو اون اتاق؟

لبخندی می‌زنم. پشت میز می‌نشینم و می‌گویم:

- رمان می‌خونم. قصه‌اش قشنگه. دلم می‌خواد زودتر بفهمم چی میشه.

لبخندی می‌زند.

- در مورد چی هست؟

کمی فکر می‌کنم و پیش از گفتن، خوب و با دقت حرکاتش را نگاه می‌کنم.

- یه دختر و پسر که با هم فرار می‌کنن و توی یه اتاق زندگی‌شون رو شروع می‌کنن.

کمی حرکاتش کند می‌شود؛ اما سریع به حالت قبل خود باز می‌گردد.

- عجب!

حرف دیگری نمی‌زند؛ اما من به تمام جزئیاتش دقت می‌کنم. بهزاد داستان ارتباطی به پدرم دارد که نمی‌دانم. آن پیام که نیمه‌شب به تلفنش فرستاده شد. پدر؟ تو کجایی این قصه می‌آیی؟ مصطفی چرا میان زندگی شماست؟ شام را می‌خورم و چند دقیقه ای کنار پدر می‌نشینم. سپس به اتاق باز می‌گردم. حال می‌توانم تا صبح ماجراها را بخوانم.



چند ماهی که از ازدواج مهشید می‌گذرد همه چیز شیرین است و زندگی خوب جلو می‌رود. مصطفی هم مصرف تفریحی‌اش را کاملاً کنار گذاشته است و به فکر خریدن خانه برای مهشید است.

«داشتم واسه مصطفی غذا می‌پختم که یهو حاله به هم ریخت و نتونستم توی اتاق بمونم. دائم حالت تهوع بهم دست می‌داد. مجبور شدم چند دقیقه‌ای توی حیاط بمونم تا حاله سر جاش بیاد. از قضا شهره هم همون طرفا بود که من رو دید و اومد دنبالم.

- چته مهی؟ رنگ به صورتت نیس.

- نمی‌دونم... یهو حاله بد شد. داشتم غذا می‌پختم.

- غذا حالت رو بد کرد؟

- بوی سرخ کردنیش یه طوری بود!

متعجب پرسید:

- به بوی غذا حساس شدی؟ بینم، باز این طوری شدی؟

- آره یکی - دو روز پیشم.

- خاک تو سرت کنم! بپوش بریم. یالا.

بلند شدم.

- چته؟ چی میگی؟

خواست حرفی بزنه که یهو دوباره حالت تهوع بهم دست داد و تا دستشویی دویدم. آبی به سرو صورتم زدم و دیدم شهره دست به سینه و ایساده و با افسوس نگام می‌کنه.

- چته شهره؟

- حامله‌ای احمق!

با چشم‌هایی بیرون زده گفتم:

- ها؟

- باید سقطش کنی! همین الان حاضر شو بریم شانس بیاری بزرگ نشده باشه. فکر کنم زود فهمیدی.

- تو چی داری میگی؟ حامله؟ باورم نمیشه شهره.

لبخند روی لبام نشست و دست روی شکمم گذاشتم.

- نیشت رو جمع کنه بچه! تو خودت هم تازه به سن قانونی رسیدی.

- راست میگی شهره؟ یعنی واقعا امکانش هست؟

اصلا حرفاش رو نمی‌فهمیدم و فقط حرف خودم رو می‌زدم.



- گوشتا رو وا کن ببین من چی میگم! آره ممکنه. من خودم تا حالا دودفعه سقط کردم.  
- سقط رو نميگم ديوونه! حاملگی رو ميگم!  
نزدیکم شد و گفت:

- بچه! تو اسم شوهر تو شناسنامه که با اسم بچه ذوق می کنی یا سقف بالا سرته؟ به شرعش کاری ندارم، قانونی تو و مصطفی زن و شوهر نیستین.

- خب، خب چه ربطی به این بچه داره؟ شناسنامه هم می گیریم. مصطفی گفته گواهی فوت جعل می کنه.  
- جعل پول می خواد! از سر قبرش می خواد جور کنه؟  
دلخور گفتم:

- درست حرف بز.

- بپوش بریم، من یکی رو می شناسم که کارش خیلی خوبه.  
بعدش دستم رو کشید و من عصبانی دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

- ولم کن ببینم. من همچین کار احمقانه ای نمی کنم!  
- احمقانه نگه داشتت شه.

روم رو ازش برگردوندم و گفتم که دیگه نمی خوام راجع بهش حرفی بزنم و بعدش بدوبدو رفتم توی اتاق. الان که دارم اینا رو می نویسم از شوق دستام می لرزه. از همین حالا حس می کنم این کوچولو رو خیلی دوست دارم؛ ولی هنوز به مصطفی چیزی نگفتم. یعنی اون هم خوشحال میشه یا مثل شهره می خواد حس مادر شدن رو زهرمارم کنه؟  
از این بابت می ترسم.»

اشک میان چشم هایم حلقه می زند. آن کودک من هستم؟ پس چرا هیچ رد و نشانی از سعید در هیچ کجای داستان نیست. اگر کودکی که در شکم مهشید است من هستم، پس مصطفی پدر من است؟ نه! کودک در شکم او من نیستم. پدر من سعید نام دارد. چشم های رنگی ندارد. این را از اندک تصوراتی که از کودکی بیاد دارم می دانم. از گفته های محبوبه می دانم. اصلاً، از شخصی که کنارش هستم می دانم. یعنی من برادر یا خواهر دیگری هم دارم؟ ذهنم مشوش می شود و برای تسکین ذهن پریشان مجبور به خواندن ادامه خاطرات می شوم.

«گمونم شهره به بهزاد حرفی زده! داشتم خودم رو آماده می کردم تا پیش دکتر برم و از قضیه مطمئن بشم که بهزاد رو دیدم. جلوی راهم رو گرفت. قبلاً خیلی رک بهش گفته بودم که ازش بدم میاد و دوست ندارم دور و برم باشه؛ ولی گوشش بدهکار نیست که نیست. صدام زد و من برگشتم.

- مهشید؟

نزدیکم که شد گفتم:



- مهشیدخانم!

کمی عصبی بود و حرفم رو جدی نگرفت.

- تا کی می‌خوای با مصطفی ادامه بدی؟

- بله؟

- شهره بهم همه چی رو گفت! باید اون بچه رو بندازیش...

- شهره اشتباه کرد که گفت. به شما چه ربطی داره؟

- مهشید...

با صدای بلندی با تحکم گفتم:

- مهشیدخانوم!

- مهشیدخانوم، مهشیدجان... من... من دوستت دارم! تو به پای مصطفی حیف میشی. به خدا که حیف میشی. من دارم یه کار جدید می‌کنم نونم تو روغنه. از این دخمه میرم بیرون خونه می‌خرم ماشین می‌خرم. مصطفی هیچی نداره...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و یه سیلی محکم خوابوندم تو گوشش. خیلی عصبی شده بودم.

- حرف دهنتم رو بفهم عوضی، من یه تار موی مصطفی رو با صدتای تو عوض نمی‌کنم. تو می‌فهمی ما زن وشوهریم که این مزخرفا رو تحویلیم میدی؟

دیگه نداشتم حرفی بزنه. داشتم راهم رو می‌کشیدم برم که گفت:

- کدوم زن وشوهر؟ کجا ثبت شده؟ ها؟ مصطفی بچه‌ست، تو خودت هم بچه‌ای! اون بیست و خورده‌ای و تو هم به زور هیجده سالته.

- اینا به تو ربطی نداره. برو وگرنه به مصطفی میگم چه گرگایی باهاش دوستن. گمشو!

بدوبدو از در کارخونه رفتم بیرون تا نتونه دنبالم بیاد. رفتم آزمایش دادم و کلی التماس کردم تا حاضر شدن چندساعت بعد آزمایش رو تحویلیم بدن. اون قدری پول نداشتم که فردا هم با ماشین بیام دنبال جواب و برگردم. وقتی که دکتر بهم گفت جواب مثبته و من باردارم از خوشحالی کم مونده بود که از هوش برم. کاش می‌تونستم بفهمم بچه دختره یا پسر؛ ولی باید یکی دوماهی صبر کنم. من هیچ وقت تو عمرم تا این اندازه احساس خوشبختی نکردم. کنار مصطفی ام و بچه‌اش توی شکمم. یه نون واسه خوردن داریم و یه سقف واسه گذروندن. همینا برام کافیه. جواب آزمایش رو که گرفتم و برگشتم عصر شده بود. از صبح مجبور شدم برم و چند ساعتی مشغول بودم. وقتی که برگشتم مصطفی حسابی نگرانم شده بود و واسه اولین بار باهام دعوا کرد؛ ولی بعدش که فهمید دکتر بودم جلو اومد و عذرخواهی کرد. چیزی واسه نبخشیدنش وجود نداشت. داد و بیدادش از روی عشق بود و واسه من لذت بخش! روی زمین نشسته



بود که واسش چایی ریختم و با برگه‌ی آزمایش توی سینی گذاشتم و اونا رو جلوش گذاشتم. اون هم به اولین چیزی که توجه کرد برگه بود. برش داشت و خوندهش. کف دستام رو بهم چسبونده بودم و دستم رو جلوی صورتم گرفته بود. از واکنشش اضطراب داشتم که دیدم با ذوق بهم خیره شد.

- مهشید؟ این... این نوشته...

لبخند زدم و گفتم:

- مامان بابا شدیم مصطفی!

لبخندش عمیق و عمیق‌تر شد و نهایتش من رو بغ\*ل کرد و دست روی شکمم گذاشت. حتی بیشتر از من ذوق زده شد. بعد هم همون جور که تو بغلش بودم بهم قول داد تا وقتی که بچه‌مون به دنیا بیاد یه خونه جور کنه تا از اینجا بریم. گفت پول جور می‌کنه تا شناسنامه‌هامون هم درست بشه. قول داد همه‌چی رو درست کنه. من به حرفاش ایمان دارم و می‌دونم که راست میگه.»

«مصطفی تصمیم گرفت امروز رو با هم باشیم، پس من رو برد بیرون. وقتی که با ماشین اومد دنبالم جا خوردم. گفت که ماشین مال دوستشه و قرض کرده تا یه کم با هم باشیم و دنبال خونه هم بگردیم. دیگه خوشبختی رو دارم با تک‌تک سلول‌های بدنم حس می‌کنم. مصطفی هم اصرار داره تو زمانی که سنگین میشم به جای کار کردن، به فکر درس باشم. دوست داره من رو بفرسته دانشگاه و به قول خودش خانم دکترم کنه! چند جایی واسه خونه رفتیم و گشتیم؛ ولی بودجه‌ی ما حتی به کرایه زیرزمین خونشون هم نمی‌رسید. مصطفی کنار باجه تلفنی وایساد و با دوستی که ازش ماشین گرفته بود حرف زد. می‌گفت که چند ساله با هم رفیقن و بیشتر مثل دوتا برادرن. اون هم قبول کرد که یه مقدار پول بهمون قرض بده و این‌طور شد که قرار گذاشتیم و رفتیم پیشش. سنس از مصطفی بیشتر بود. قد بلند و چهارشونه‌ای بود و اسمش هم سعید بود.»

به این نام که می‌رسم قلبم می‌لرزد! دست‌هایم سست می‌شود و نامه از دستم خارج می‌شود. کم‌کم ماه از پشت ابر بیرون می‌آید و من، الناز؛ دخترکی که عمری را در پرورشگاه گذراندم به امید آمدن پدرم با حقایقی روبه‌رو می‌شوم که فهمشان برایم سنگین و هضمشان آسان نیست. ناخواسته به گریه می‌افتم. احساس می‌کنم که در بدترین لحظه‌ی عمرم به سر می‌برم. یعنی کسی که اکنون در کنارش هستیم پدر من نیست؟ چه به سر مصطفی آمد؟ اشک‌هایم جاری می‌شوند و ول‌کن ماجرا نیستند. کاش کسی بود و در این لحظه‌های طاقت فرسا کمی برایم مرهم می‌شد. امیرسامم تو کجایی؟ به وجودت نیاز دارم و از حالت بی‌خبرم. کاش بودی تا برایت می‌گفتم کسی که قریب دوازده سال منتظر آمدنش نشسته بودم پدرم نیست! امیرسام این نامه‌ها مرا تا مرز دیوانگی پیش می‌بردند و من به وجود خودم شک کرده‌ام. به راستی که احساس می‌کنم روی دست دنیا مانده بود و نمی‌دانم دقیقاً به چه کسی تعلق دارم. از اتاق بیرون





می‌روم و کمی آب می‌نوشم. پدرم یعنی سعید، با دیدن من و چشم‌های قرمز شده‌ام نگرانم می‌شود؛ اما پاسخ درستی به او نمی‌دهم. نمی‌خواهم تا قضیه را کامل متوجه نشده‌ام او را ببینم.

مردی که کودکی‌ام را با او سر کردم و از او پدری مهربان ساخته بودم نسبتی با من ندارد و این حس غیرقابل بیان است. او مردی بود که خسته از کارها به خانه باز می‌گشت و مرا روی کمرش می‌گذاشت و به من سواری می‌داد. این خاطره را خوب به یاد دارم و در این لحظات هم خوب بلای جانم شده است. اشک‌هایم را کنار می‌زنم و سعی می‌کنم آرام باشم و ادامه‌ی ماجرا را دنبال کنم:

«مصطفی جلو رفت و گفت:

- مهشیدجان ایشون آقاسعیده، دوستم، رفیقم، همه کسم! سعید، ایشون هم همون دختریه که واسه‌ت گفتم.

- خوشبختم مهشیدخانم. مصطفی خیلی از شما تعریف می‌کنه. روزی نیست که از شما پیش من نگه.

- خیلی ممنونم. مصطفی خیلی نامردی کرده که تا الان از شما چیزی نگفته به من.

سعید: بین چقدر نامردی داداش.

مصطفی: این دوست ما پلیسه مهشیدجانم. وقت آشنایی با کسی نداره که...

چشم‌هایم گرد می‌شوند.

- پلیس؟

مصطفی دست دور گردن سعید انداخت و گفت:

- دوستی دزد و پلیسی ندیدی تا حالا؟

دیدم که سعید خندید؛ ولی غمگین نگاش کرد و گفت:

- مصطفی دزد چیه؟

بهشون نگاه کردم. مصطفی دستش رو از دور گردن سعید انداخت و گفت:

- شوخی می‌کنم.

- مصطفی لازم باشه این ماشین رو می‌فروشم و واسه‌ت خونه دست و پا می‌کنم. تو رو به جون بچه‌ی تو راحت به فکر کار باش.

مصطفی کلافه گفت که دیگه نمی‌خواد بحث رو ادامه بده و من مات مونده بودم که این دوتا دارن چی میگن. فقط فهمیدم که سعیدی که مصطفی میگه خیلی مرده و خیلی هواش رو داره، مثل یه برادر بزرگ‌تر. ماشین رو از من پس نگرفت و یه مقدار هم پول بهمون قرض داد تا پس‌انداز کنیم و به وقتش یه جایی رو سر هم کنیم که از کارخونه بیرون بیایم. شب وقتی که به کارخونه برمی‌گشتیم بهزاد پای آتیش نشست. بهزاد و مصطفی خیلی از هم خوششون نمیومد و وای به حال اون روزی که مصطفی بفهمه بهزاد به من نظر داره! از جلوی چشم‌هاش که رد می‌شدیم دست



مصطفی رو گرفتم تا حساب کار دستش بیاد. روی زمین نشسته بودم و مصطفی جاها رو پهن می کرد تا بخوابیم که ازش از حرفای سعید پرسیدم.

- مصطفی، آقاسعید واقعاً پلیسه؟ از کارت چیزی می دونه؟

پتو رو روی زمین تخت کرد و گفت:

- معلومه که نمی دونه! ما چندسال از هم دور بودیم. اون دانشکده افسری و من هم پی بدبختیام. وقتی هم رو دیدیم و فهمیدم پلیسه، هیچی از زندگییم واسش نگفتم. حتی یه چیزایی هم دروغ گفتم!  
- خیلی بامعرفته.

این رو که گفتم، خندید و گفت:

- آره، ولی همیشه معرفتش زندگی رو ازش گرفته. اگه همکاراش من رو بشناسن و بفهمن با من در ارتباطه، خیلی واسش بد میشه مهشید.

- خب اونکه داره کمکت می کنه. چرا همه چی رو بهش نمیگی؟

یه کمی مکث کرد و گفت:

- گیر افتادم مهشیدم! باید از بهزاد بترسین. اون ثبات رفتار نداره. اگه چیزی که می خواد و نشه، دیوونه میشه. اون می خواد چند وقت دیگه یه محموله وارد کنه که اگه بشه نونش تو روغنه! وضعش از این رو به اون رو میشه. ما هم که می بینی اینجایییم، همه قبول کردیم تا ته باهش بریم. الان نمی تونم پا پس بکشم. مهشید با پولی که از این کار بهمون می رسه، می تونیم یه زندگی بسازیم. هیشکی از وارد شدن این محموله خبر نداره. اگه شانس بیاریم و قبل اینکه بهزاد رو بگیرن محموله وارد بشه و دنگم رو بگیرم واسه همیشه این کار رو میزارم کنار. تا هم از شر بهزاد راحت بشیم و هم واسه سعید دردسر نشیم. وقتی مصطفی این حرفا رو می گفت، دلم آشوب بود؛ ولی مثل همیشه گفتم که بهش اعتماد دارم. خداکنه همین طوری بشه که مصطفی میگه. روز به روز شکمم داره میاد جلوتر و دارم سنگین تر می شم. چندماه دیگه هم دخترم به دنیا میاد. من و مصطفی دوست داریم اسمش رو بذاریم الناز.»

اشک می ریزم و می خوانم. مهشید، اگر بدانی چه بر سر این دخترک خواهد آمد از به دنیا آوردنش پشیمان می شدی!  
«چون دکترم بهم گفته خیلی ضعیفم، باید بیشتر به خودم برسم. بهم گفته باید بیشتر راه برم و غذاهای مقوی بخورم. راه رو می تونم یه کاریش کنم؛ ولی دلم نمیاد به مصطفی بیشتر از این فشار بیارم. اون حتی پول های پس اندازش رو خرج خورد و خوراک من می کنه و میگه با پولی که به دستش بیاد می تونه خونه بخره. الان فقط سلامتی من و بچه مهمه. من هم چیزی بهش نمیگم. خداکنه زودتر این کار انجام بشه تا از این کارخونه بریم بیرون. دیگه طاقت بهزاد رو ندارم. دائم چشمش روی منه. امروزم که توی حیاط قدم می زدم بازم من رو دید و اومد سراغم. بی اجازه به شکمم دست زد و من خیلی عصبی شدم.»



- هوی عوضی، به من دست زن.

نگاهش رو روم انداخت.

- مهشید من عاشق همین جرأت شد. هرکی جای تو بود این بچه رو می نداشت. حیف این بچه که پدرش...

- ادامه بدی به خدا...

- باشه، باشه. عصبی نشو. مواظب خودت هستی؟ به خودت می رسی؟

خواستم کنار بزمنش که نداشت. مستی به پیشونی خودش کوبید و گفت:

- این قدر من رو نادیده بگیر. د لعنتی من، دوستت دارم نفهم!

اون قدر لحنش عصبی و ترسناک بود که ازش فاصله گرفتم. به سرعت حالتش رو عوض کرد و دوباره به طرز چندشی

مهربون شد و گفت:

- ببخشید عزیزم!

از لحنش حالت تهوع داشت بهم دست می داد. با دستم کنارش زدم. نمی تونستم تند تند راه برم. سنگین بودم؛ ولی تا

جایی که توانم بود سریع ازش رد شدم و رفتم توی اتاق و در رو بستم. این کوچولوی توی شکمم امروز خیلی اذیتم

کرد. کاش می تونستم بپرسم «الناز من، چرا بی قراری؟»

دیگه ماههای آخرمه... شاید همین روزا یا همین هفته دردم بگیره. راستش خیلی می ترسم؛ ولی اون طور که مصطفی

میگه همین روزاست که عملیات رو انجام بدن و همه چی تموم بشه. می ترسم. خیلی می ترسم. از کار مصطفی، از

حرکات بهزاد، از زایمان. احساس می کنم دیگه اون قدر که باید باشم، قوی نیستم. این روزا فقط بودن کنار مصطفی

آروم می کنه و دختری که توی شکمم. اینا زندگی منن. کاش میشد بگم که چقدر مشتاق دیدنتم مامانی، کاش

صدام رو می شنیدی قشنگم. تنها امید این روزهام تویی.»

نمی توانم این کلمات را بخوانم و آرام بگیرم. ماجرا کاملاً واضح است! حال تنها شکم به این رفته است که کسی که

کنارش هستم، بهزاد است یا سعید؟

به پیغام آن روز مشکوکم. آن پیغام برای بهزاد ارسال شده بود. کلافه می شوم و زانوهایم را بغل می کنم و شروع به

گریه کردن می کنم. تمام باورم نسبت به گذشتهام به هم می ریزد. هیچ گاه تو را ندیدم مهشید؛ اما تو را اکنون با بندبند

وجودم احساس می کنم. چقدر تو دوست داشتی بودی! آن هم زمانی که هجده سال بیشتر نداشتی و تمام بار زندگی

را به دوش می کشیدی. کاش بودی و این طاقت را هم به من می آموختی. کاش بودی و می گفتی من، کجا هستم.

دیگر برگه ای نیست و خاطره ای برای خواندن وجود ندارد. روزهای آخری که مرا با خودت حمل می کردی تو را خیلی

رنجاندم. مگر نه؟ اگر اوضاع مناسب بود باز می نوشتی؟ چه بر سرت آمد؟ گریه امانم نمی دهد. آن هم در شرایطی



که مجبورم صدایم را خفه کنم تا صدایی به گوشی از اهالی این خانه نرسد! امیرسام، کاش مصطفی زندگی‌ام بیاید و مرا از این خانه‌ی پر از غریبه ببرد.

گریه خسته‌ام می‌کند و روی تخت مچاله می‌شوم و به خواب می‌روم. چشم که باز می‌کنم هوا تاریک شده است. حالم چندان مساعد نیست. به حمام می‌روم تا شاید دوش گرفتن کمی حالم را بهتر کند. لحظه‌ای از فکر مهشید بیرون نمی‌آیم. مشغول خشک کردن موهایم با حوله می‌شوم و حتی حوصله‌ام نمی‌گیرد این کار را به پایان برسانم. سوئی شرتی به تن می‌کنم و کلاهش را روی سر می‌گذارم و به پایین می‌روم. جز طویی و فرید کسی در خانه نیست. روی کاناپه می‌نشینم و به تلویزیون خاموش زل می‌زنم. دو روز به جراحی امیرسام مانده است. چگونه طاقت بیاورم؟ امیر، چقدر در این مدت به تو وابسته شده‌ام. این را زمان‌هایی که نیستی متوجه می‌شوم. دوست دارم فارق از تمام این افکار، بیایم کنارت بنشینم و نفس راحتی بکشم. به قول مادرم مگر ما چه می‌خواهیم از زندگی؟ من که دیگر هیچ نمی‌خواهم، جز تو را. چند دقیقه‌ای که می‌گذرد، او وارد خانه می‌شود. او را چه بنامم؟ پدر؟ سعید؟ بهزاد؟ با دیدنم به‌سمتم می‌آید و می‌گوید:

- الناز؟ خوبی بابا؟

حالم از این «بابا» گفتن به هم می‌خورد. تو اگر بهزاد قصه باشی، من هم دختر مهشیدم و همان قدر بیزار از تو. به اجبار سری تکان می‌دهم.  
- خوبم.

کنارم می‌نشیند و دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد.  
- تب داری!

خودم را از او دور می‌کنم و پاسخی نمی‌دهم. دوست دارم که تنها باشم. کاش می‌توانستم ادامه‌ی داستان مهشید را از او بپرسم؛ اما واهمه دارم! از شنیدن حقیقت، از اسلحه‌ی داخل کمد! سعید اگر از شغلش کناره‌گیری هم کرده باشد، اکنون نباید در جیب لباسش اسلحه باشد! اسلحه در جیب لباس بهزاد هم اگر باشد باید ترسید. از کنارش بلند می‌شوم تا به اتاقم بروم که صدایی می‌شنوم:  
- تو چه مرگته؟

با صدای بلند فریاد می‌زند. آری، او بهزاد است! مهشید هم با بی‌مחلی می‌توانست او را تا همین حد دیوانه کند. به‌سمتش برمی‌گردم. حالتش را عوض می‌کند.

- ببخشید فدات شم. خب... نگرانتم دخترم. چند روزه رفتی تو اتاق. الان هم این طوری.  
- من خوبم. فقط خسته‌ام.



با صدایی عاری از هر احساس این را می گویم و به اتاق می روم. از شدت ترس، قلبم در حال فرو ریختن است. نمی دانم چگونه باید از این خانه بیرون بروم. او نباید متوجه شود که هویتش را می دانم. در اتاق قدم می زنم؛ اما هیچ فکری به ذهنم نمی رسد. پوچ! روی تخت دراز می کشم و به اشک هایم اجازه می دهم. هیچ کاری جز این از دستم بر نمی آید. خدایا اگر هنوز هم مرا می بینی به کمکم بیا. امیرسام کاش بودی!

\*\*\*

گودی زیر چشمانم را با کرم پودری می پوشانم. امیر نباید پیش از عمل مرا با این چهره ببیند. دو روزی از پایان نامه ها می گذرد و من خواب به چشم هایم نیامده است و غذا خوردنم به گنجشک ها شباهت دارد؛ اما امروز باید به دیدارش بروم چون غیر امروز دیگر نمی دانم که او را باید از کجا پیدا کنم. شالم را روی سر می اندازم و پاورچین از اتاق خارج می شوم. همه جا ساکت است. می خواهم در سالن را باز کنم و بیرون بروم که صدایی عصبی از پشت سرم شنیده می شود.

- کجا به سلامتی این موقع صبح؟

با ترس برمی گردم. بهزاد است. از ترس به لکنت می افتم:

- باب... بابا... باید برم جایی زود برمی گردم.

نزدیکم می شود.

- کجا؟

- زود برمی گردم قول می...

- پرسیدم کجا؟

از صدای عصبی اش چشم روی هم می بندم و پاسخ می دهم:

- بیمارستان.

چهره اش حالتی سوالی به خود می گیرد و من ادامه می دهم:

- دوستم امروز جراحی داره. می خوام قبل عمل بینمش.

مجبورم برای اینکه مانع نشود با آرامش برخورد کنم.

- دوستت؟

- راست میگم به خدا. بابا بذار برم دیر میشه ها.

- تو جایی نمیری!

با شنیدن این کلمه از جا می پرسم. او اهمیت این دیدار را نمی داند. اگر نروم ممکن است او را میان این شهر بی سر و ته گم کنم.



- من باید برم.  
- باید؟  
از موضع عقب می کشم و کلافه می گویم:  
- بابا توروخدا، خیلی مهمه. قول میدم زود برگردم. اصلاً با فرید میرم، خوبه؟  
- می خوای بری پیش اون پسره، نه؟  
سکوت می کنم.  
- تو امروز هیچ جا نمیری. برگرد برو تو اتاقت.  
دست هایم از شدت عصبانیت مشت می شوند.  
- من زندانی تو نیستم! الانم فقط اگه من رو بکشی می تونی مانع بشی!  
به سمت در می روم با اینکه ترس تمام وجودم را فرا گرفته است. در را که باز می کنم، پشت آن فرید را می بینم. مانع از رد شدنم می شود.  
- برو کنار.  
این را می گویم و او از جایش جم نمی خورد. برمی گردم و به چشم های بهزاد نگاه می کنم.  
- توروخدا بذار برم. فقط چند دقیقه.  
نزدیکم می شود و کیفم را از شانهام برمی دارد و روی زمین می اندازد. وسایل کیف بیرون می ریزند. با حالتی تمسخرآمیز به وسایل نگاه می کند.  
- این همه وسیله واسه یه عیادت؟ پول، وسایل شخصی، لباس گرم.  
گویی که دستم را خوانده است. آری، قصد نداشتم که پس از دیدار با امیرسام به این خانه باز گردم. کلافه می شوم.  
دیگر تظاهر هیچ فایده ای ندارد. او قضیه را می داند.  
- باشه، برمی گردم. اصلاً خودت هم بیا که مطمئن شی زندانیت فرار نمی کنه.  
- برو تو!  
جدیت کلامش واضح است. دستور می دهد و می خواهد که اجرا شود.  
- من باید برم بیمارستان. از چی می ترسی؟ اصلاً چرا من رو اینجا نگه داشتی؟  
ناگهان بهم می ریزد و فریاد می زند.  
- دیگه داری خیلی حرف می زنی. بیا تو گفتم.



می ترسم؛ اما به یاد امیرسام که می افتم طاقت ماندن را پیدا نمی کنم. از بین فضای خالی که فرید ایستاده است راهی برای خروج پیدا می کنم. گارد می گیرم و سریع شروع به دویدن می کنم. شانهام به شانهای فرید برخور می کند و سرعتم او را کنار می زند. اگر با تمام توانم بدوم شاید بتوانم خودم را از این محمصه نجات بدهم. با گام هایی بلند کمی دور می شوم؛ اما فرید سرعتش خیلی بالاتر از من است. به من می رسد و دستش را روی شانهام می گذارد و مرا به سمت خودش می کشاند. اکنون مرا کاملاً به خود چسبانده و هر دو دستم را از میچ با دست های پر زورش گرفته است. تقلاً می کنم که رهایم کند؛ اما بی فایده است. بهزاد نزدیک می شود و من مرگ را با چشمانم می بینم. لبخندی گوشه ی لب هایم هست.

- مته مامانتی، کله شق!

از حرص دندان هایم را به هم می فشارم. همان طور که تقلاً می کنم خودم را از فرید جدا کنم، می گویم:

- آره مثل خودشم. دقیقاً هم مثل اون ازت متنفرم بهزاد!

- انتظارش هم داشتم. پس خوندیشون؟ دیدی که پدرت چه احمق خودخواهی بود؟ حالا شناختیش؟

- قصه ای که من خوندم فقط یه بازنده داشت و اون هم تو بودی. مهشید هیچ وقت عاشقت نشد. اون هیچ وقت هیچ وقت تو رو دوست نداشت و ازت متنفر بود.

می دانم که حرف هایم او را آزار می دهد و مدام تکرار می کنم. دستش را روی سرش می گذارد و سپس فریاد بلندی می کشد.

- ببند دهن ت رو!

هر لحظه روی دیگری از چهره اش را نشان می دهد.

- فرید این رو ببرش تو.

فرید حرکت می کند و من مدام دست و پا می زنم و پاهایم را روی زمین می کشم. دست هایم توان تکان خوردن میان بازوها و میچ های قوی اش را ندارد.

- ولم کن عوضی! ولم کن، باید برم.

مدام حرف ها را تکرار می کنم و با آرنجم به سینه اش ضربه وارد می کنم و فریاد می زنم که فرید به حرف می آید. دهن ت رو ببند و این قدر وول نخور تا کتک نخوردی.

مرا از پله ها به سمت اتاقم می کشاند. در را باز می کند و مرا هل می دهد.

- صدات در نمیاد.

بعد هم کلید را برمی دارد. از اتاق خارج می شود و در را قفل می کند.



به سمت در می‌روم. با پاهایم به در می‌کوبم و با دستم مشت‌ها را حواله‌ی در می‌کنم که بیشتر باعث درد دست‌های خودم می‌شود.

التماس می‌کنم و می‌خواهم مرا از این اتاق بیرون بیاورند؛ اما گویی که صدایم را نمی‌شنوند.

- در رو باز کن، این در لعنتی رو باز کن. می‌خوام پیام بیرون. من باید برم بیمارستان. در رو باز کن.

فریاد می‌زنم. آن قدر حرف‌هایم را تکرار می‌کنم تا رمقی در بدنم باقی نمی‌ماند و روی زمین می‌افتم.

- تورو خدا در رو باز کن. من باید پیش امیر باشم. بهش قول دادم آخه. الان منتظرمه.

اشک می‌ریزم. صدایم دیگر از گلو خارج نمی‌شود. از شدت فریاد گلویم زخم می‌شود. ساعت را نگاه می‌کنم. باید او

را ببینم. به سمت پنجره می‌روم. ارتفاعش بیشتر از آن است که بتوان کاری کرد. دیوار انتهایی باغ نزدیک پنجره‌ی

اتاقم است. اگر بتوانم خودم را روی دیوار بیندازم و از میله‌ها عبور کنم، از این جهنم خلاصی می‌یابم. روی لبه‌ی

پنجره می‌نشینم. جرأت تکان خوردن ندارم و تنها فکر کردن به امیرسام است که دل و جرأت به من می‌بخشد.

چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. پایم را به سمت دیوار دراز می‌کنم که ناگهان قفل در می‌چرخد و در باز

می‌شود. نفسم در سینه حبس می‌شود.

بهزاد با دیدنم لبه‌ی پنجره، چشم‌هایش پر از خون می‌شود و به سمتم می‌آید. پیش از آنکه کاری انجام دهم، دستم

را به سمت داخل می‌کشد. روی زمین می‌افتم و درد بدی در شانهام احساس می‌کنم و آخ بلندی می‌کشم و چشمم پر

از اشک می‌شود.

- چه غلطی داشتی می‌کردی؟

باورم نمی‌شود این، همان مردی‌ست که مرا روی پاهایش می‌نشاند و موهایم را نوازش می‌کرد. اشکم جاری می‌شوند

و جان بلند شدن از روی زمین را ندارم. پنجره را می‌بندد و پرده را می‌کشد. میان اشک‌هایم یک‌بار دیگر می‌خواهم

اجازه دهد تا به بیمارستان بروم؛ اما نه اشک‌هایم و نه زجه‌هایم دلش را به رحم نمی‌آورد. کیفم را که در دستش

گرفته است، روی تخت پرتاب می‌کند و نامه‌های مهشید را از آن خارج می‌کند. روی تخت می‌نشیند و نگاهشان

می‌کند.

- تو و سعید اون رو ازم گرفتین. مصطفی تقاصش رو پس داد؛ ولی شما دوتا هنوز نه.

اشکم را کنار می‌زنم.

- مصطفی؟ مصطفی چی شد؟

پاسخم را نمی‌دهد.

- حیف که چشمات شبیه مهشیده، وگرنه تا الان هزاربار کشته بودمت.





دستش را به سمت کمرش می‌برد و اسلحه‌اش را خارج می‌کند. از ترس به نفس‌نفس زدن می‌افتم. کنارم می‌آید و اسلحه را زیر گلویم می‌گذارد. چشم‌هایم را می‌بندم تا ترسم کمتر شود که دستی گونه‌ام را نوازش می‌کند. بار دیگر چشم باز می‌کنم. با یک دست اسلحه را روی گردنم گذاشته و با دست دیگر گونه‌ام را نوازش می‌کند. این مرد دیوانه است! نوازشم می‌کند، اشک‌هایم را کنار می‌زند و با چشم‌هایی مهربان به چشم‌هایم خیره می‌شود.

- دلم نمیاد بمیری.

سپس اسلحه را محکم‌تر روی گلویم می‌فشارد و عصبی می‌گوید:

- ولی باید زجر بکشی! زجری که با مرگ مهشید بهم دادی. توئه لعنتی باعث مرگش شدی.

اشک می‌ریزم. این قدر قاتل بودنم را به رخم نکش. به دنیا آمدنم به خدا که دست خودم نبود، اگر نه من هم هیچ تعلق خاطری به این دنیا نداشتم!

سرش را میان دستش می‌گیرد و اندکی بعد خنده‌کنان می‌گوید:

- قیافه سعید دیدنیه وقتی تو رو توی این حال و روز میبینه. حتماً باید عکس و فیلم ازت بگیرم. آره، حیفه که خودش رو نمی‌تونم بیارم.

سپس فریاد می‌زند:

- فرید، فرید.

چند لحظه بعد او کنار در می‌ایستد.

- چسب، طناب، دوربین! می‌خوام یه فیلم خیلی خوب بسازم! مخصوص سعید...

چند لحظه‌ی بعد، فرید همراه وسایل در دستش به سمتم می‌آید و من از ترس مدام خودم را روی زمین به سمت عقب می‌کشانم و او نسبت به ترسم هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. کنارم زانو می‌زند و شروع به بستن دست‌هایم می‌کند. دیگر کاملاً از رسیدن به بیمارستان ناامید می‌شوم. کاش کسی بود تا به او خبر می‌رساندم، کاش کسی بود که وخامت اوضاع را به او اطلاع می‌داد. او نبودنم را پای چه چیزی می‌گذارد؟

هیچ تقلائی برای نجات از دست فرید نمی‌کنم و مدام چهره‌ی امیرسام جلوی چشم‌هایم رد می‌شوند و تبدیل به اشک می‌شوند و روی گونه‌ها لیز می‌خورند. بستن دست‌هایم که تمام می‌شود، چسبی روی دهانم می‌زند و نفس کشیدن برایم کمی سخت می‌شود؛ اما باز هم هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. امیر، اکنون احتمال بیرون آمدن تو از اتاق عمل و بیرون آمدن من از این زندان برابری می‌کند. هر دویمان پنجاه درصد به مرگ نزدیک هستیم! از کارهایشان سر در نمی‌آورم. از اشک ریختن و گریه‌هایم تصویربرداری می‌کنند و بهزاد مدام با خنده‌هایش زجرم را بیشتر می‌کند. می‌خواهد اینها را برای سعید بفرستد؟ برای او چه اهمیتی دارد فلان دختری در فلان گوشه‌ی شهر، دست و دهانش بسته شده است و به پهنای صورت اشک می‌ریزد؟ بی‌انصاف شده‌ام، نه؟ سعید مردی‌ست که با خاطراتی کوتاهی که



در ذهنم نشانده بود. دوازده سال، آرزوی دیدارش را به دل داشتم. سرم را پایین می‌اندازم. نمی‌خواهم سهمی در رنجش او داشته باشم. لااقل چشم‌های اشکی‌ام را کمتر خواهد دید. کارشان به اتمام می‌رسد. می‌روند و مرا با دنیایی از ناامیدی تنها می‌گذارند. چه شد؟ چه شد که بهزاد مرا پیدا کرد؟ چه شد که آن همه فاصله میان من و محبوبه افتاد؟ محبوبه از وجود بهزاد باخبر بود؟ یعنی برای همین می‌گفت که به دنبال پدرم نباشم؟ ذهنم از این چراها پر می‌شود. بهزاد تلفن همراهم را با خود برد و دیگر امیدی به نجات نیست. حالا اطمینان دارم که قرار دادن شماره‌های محبوبه در لیست سیاه هم کار او بوده است. وای بر من که حرف‌هایش در مورد محبوبه را به این آسانی پذیرفتم. هرچقدر زمان بیشتر می‌گذرد، بیش از پیش به این پی می‌برم که من چقدر حماقت کردم. دست‌هایم که از پشت بسته شده‌اند و دهان بسته خسته‌ام می‌کنند. چند ساعتی می‌گذرد که فرید وارد اتاقم می‌شود و سینی‌ای از غذا برایم می‌آورد. آن را روی زمین می‌گذارد و دست و دهانم را باز می‌کند.

- فقط ده دقیقه وقت داری. غلط اضافه هم ازت سر نمی‌زنه. فهمیدی؟

این همان کسی‌ست که مرا «شما» خطاب می‌کرد و در نهایت احترام برایم رانندگی می‌کرد! از اتاق بیرون می‌رود و من هیچ میلی برای خوردن غذا ندارم. ده دقیقه‌ام تمام می‌شود و فرید مجدد به اتاق باز می‌گردد و سینی غذای دست نخورده را می‌بیند؛ اما حرفی نمی‌زند. تا او را می‌بینم به حرف می‌آیم:

- بهش بگو می‌خوام ببینمش.

با خونسردی می‌گویم، اما چنان محکم که همان لحظه پی می‌برد صحبت‌م جدی بوده است.

- کی رو ببینی؟

- بهزاد رو.

پوزخندی می‌زند.

- عجب، بهزاد رو!

به سمت سینی غذا می‌آید و آن را با کفش به سمتم هل می‌دهد.

- فعلاً قراره زنده بمونی، پس از خودت پذیرایی کن.

و از اتاق بیرون می‌رود و من منتظر آمدن بهزاد می‌مانم. بودن در کنارش مرا آزار می‌دهد؛ اما چاره‌ای نیست. می‌خواهم از این بلا تکلیفی بیرون بیایم.

بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتم منتظر می‌مانم و در نهایت افتخار دیدنم را به خودش می‌دهد. در را باز می‌کند و وارد که می‌شود از روی زمین برمی‌خیزم.

- غذات رو نخوردی!

- من تا کی توی این اتاق زندونیم؟



- دست‌هایش را داخل جیبش می‌گذارد.
- کارم با سعید تمومه. به اندازه کافی تقاص کارش رو پس داد. خودش هم خیلی دووم نمیاره. منظورش را متوجه نمی‌شوم.
- تو با من می‌ای! از این کشور می‌ریم. از این به بعد هر جا برم تو هم می‌ای.
- اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند.
- آخرش که چی؟ مگه مهشید زنده میشه؟
- دندان به هم می‌فشارد و از حالت آرامش خارج می‌شود.
- مهشید؟ مهشید نمرده!
- نزدیکم می‌شود.
- این چشما مال مهشیده، نه؟! از رفتارش می‌ترسم. هر لحظه یک حالت دارد و نمی‌توانم تشخیص بدهم در لحظه عصبی است یا واقعاً مرا به خاطر مهشید دوست دارد. تا او را از عصبانیت دور می‌بینم از فرصت استفاده می‌کنم.
- فقط تونسته تا یه جایی خاطراتش رو بنویسه! بعد از اون روز چی شد؟
- رویش را از من برمی‌گرداند.
- چی شد؟
- به سمت تخت می‌رود و روی آن می‌نشیند.
- که می‌خوای بدونی چی شد!
- آرنجش را روی زانو می‌گذارد. به دیوار تکیه می‌دهم و او را زیر نظر می‌گیرم.
- یه شب خیلی معمولی، دور آتیش جمع شده بودیم. بابای آشغال روبه‌روی من بود و مهشیدم کنار دستش. شکمش خیلی اومده بود جلو. یه قاتل داشت تو شکمش بزرگ می‌کرد.
- و سپس به من نگاه می‌کند. دست‌هایم مشت می‌شوند؛ اما نمی‌توانم ناراحتی‌ام را ابراز کنم.
- خیلی سریع اتفاق افتاد، دیدیم صدا می‌اد. شلوغ شد و مأمور اومد.
- از روی تخت بلند می‌شود. به سمتم می‌آید و انگشت اشاره‌اش را به طرفم می‌گیرد.
- سعیدم جزو همون مأمورا بود. من فقط حواسم به مهشید بود. گفتم گور بابای همه‌چی، فقط اون رو از اونجا دور کنم.
- کسی تسلیم نشد و نهایت کار به تیراندازی کشید. سپس خنده‌ای می‌کند و میان خنده‌اش ادامه می‌دهد:
- مصطفی تیر خورد!



و با صدای بلند قهقهه می‌زند. قلبم تیر می‌کشد و چانه‌ام از بغض می‌لرزد.

- مهشید بالای سرش نشسته بود گریه و زاری. رفتم بلندش کنم؛ ولی هرکاری کردم باهام نیومد. نیومد!

و سپس باعصابانیت فریاد می‌زند:

- نیومد!

دست‌هایم را پشت سرم پنهان می‌کنم تا لرزش آنها را نبیند. خودم را بیشتر در کنج دیوار پنهان می‌کنم. او که تا چند دقیقه‌ی پیش آرام بود! چه شد؟

- اینجا بود که اون سعید پیداش شد و گند زد به همه‌چی. خب رفیقش رو اونجا دیده بود جا خورده بود. مصطفی هنوز جون داشت و مهشید رو سپرد به اون. دیگه دووم نیاورد.

سرم را پایین می‌اندازم و گریه‌ام بند نمی‌آید.

- مهشید حتی بعد مرگ مصطفی هم من رو نخواست! اون سعید بی‌همه‌چیز نداشت فراریش بدم. حتی خود مهشیدم دیگه نمی‌خواست فرار کنه. حاضر شد سعید دستگیرش کنه؛ ولی با من نیاد. می‌فهمی؟

کلمه آخرش را چنان فریاد می‌زند که گوش‌هایم کر می‌شوند! نزدیکم می‌آید و می‌پرسد:

- می‌دونی بعدش چی شد؟

سری به نشانه منفی تکان می‌دهم و او از من فاصله می‌گیرد و نفس کشیدن برایم آسان می‌شود.

- بردنش! مهشید رو بردن؛ ولی سعید نداشت زیاد تو زندان بمونه. اون رو آوردش بیرون. مهشید از همه اینا جون سالم به در برد تا اینکه تو اومدی و گند زدی به همه‌چی! تو اومدی رو و مهشید رفت.

اشکم جاری می‌شود و او هم حالش چندان خوب به نظر نمی‌رسد؛ اما باز ادامه می‌دهد.

- مهشید رو خاک کردن و من نبودم. اون عوضی‌ها به من می‌گفتن دیوونه‌ای.

بلندبلند می‌خندد.

- آره دیوونه‌ام؛ چون وقتی مهشیدم رو کردن زیر خاک من نبودم. تو و سعید اون رو کشتین. آره!

کلافه راه می‌رود و زیر لب تکرار می‌کند:

- آره، تو وسعید کشتینش. تو وسعید... تو وسعید.

از حالتش ترس جانم را فرا می‌گیرد. نمی‌دانم گریه‌ام از روی ناراحتی است یا ترس؛ اما در این لحظه تنها انتخاب من است. او از حرکت می‌ایستد. دیگر بار به چشم‌هایم خیره می‌گوید:

- آره. اونی که تو رو بزرگت کرد و به اسم خودش شناسنامه گرفت و بهش می‌گفتی بابا، سعید بود. اونی که از زندگی خودش زد واسه تو، سعید بود. اونی که از شغلش به‌خاطر تو کناره‌گیری کرد، سعید بود. اونی که این همه سال تو رو قایم کرده بود، سعید بود. چون می‌دونست به خون شما دوتا تشنه‌ام.



چنان با عصبانیت فریاد می‌زند که من گریه را رها می‌کنم. حتی نفس کشیدن را هم فراموش می‌کنم و با خنده‌ی آرامی به عصبانیتش پایان می‌دهد.

- ولی خب، من کم نیاوردم. پنج- شیش سالی طول کشید؛ ولی از زندان اومدم بیرون و باز رفتم سراغش. یه نیمه شب رفتم سر وقتش. سروقت خودش و بچه‌اش! تو! از دستم فرار کرد و تو رو هم یه گوشه گم و گور کرد. نفس عمیقی می‌کشد و خونسرد می‌پرسد:

- می‌خوای الان ببینیش؟ باید قیافه‌اش دیدنی باشه وقتی می‌فهمه تماس گوشی رو از طرف بانک من جواب میدم و بالاخره بعد این همه سال پیدات می‌کنم. تمام مدتی که گیر من افتاده بود و جای تو رو نمی‌گفت، داشت با جون خودش بازی می‌کرد. مقصر وضعیت الانش خودشه!

متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم. یعنی سعید کجاست؟ او چه بلایی بر سرش آورده است؟ راستش هر کار می‌کنم، نمی‌توانم منکر احساسم نسبت به او شوم. مگر غیر از این است که یک پدر تمام خودش را وقف فرزندش می‌کند؟ او نیز همین کار را برایم انجام داده است، حتی بیشتر. او بیشتر از یک پدر برای من پدری کرده است. او تمام زندگی‌اش را وقف من کرده است. دستش را روی میز توالت می‌گذارد و به خودش در آینه خیره می‌شود. از او می‌ترسم! از انعکاسش در آینه هم می‌ترسم، بی‌رحمی‌اش دو چندان می‌شود! قرصی از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و بدون نوشیدن آب، آن را به انتهای گلویش پرتاب می‌کند و قورت می‌دهد. دستی در موهای می‌کشد. سر و وضعش آشفته است. نگاه دیگری به من می‌اندازد. با صدایی خیلی آرام می‌گوید:

- نیازی به غل و زنجیر کردن نیست؛ ولی تا فردا که بلیطها آماده بشه همین جا می‌مونی. درجریانی که خیلی زحمت نداره دستم رو رو ماشه بچکونم، نه؟ پس از پنجره هم فاصله بگیر!

بی‌آنکه مانند چند لحظه قبل دست و پای و دهانم را ببندد، از اتاق بیرون می‌رود و صدای قفل شدن در در گوش‌هایم می‌پیچد. به سمت تخت می‌روم و در آن مچاله می‌شوم و اشک می‌ریزم. برای کدام یک اشک بریزم؟ سرنوشت مهشید و مصطفی؟ سعید یا امیرسام؟ نه! هیچ کدام به قدر من، نیاز به دلسوزی ندارند. خدایا! روی دستت مانده‌ام، نه؟ نمی‌دانی باید با این بنده‌ی اضافی در زمینت چه کنی؟ بی‌آنکه لباس‌هایم را از تن خارج کنم تا شب در اتاق می‌مانم. به عمد روسری بر سرم می‌اندازم که مبادا کسی وارد شود، او هیچ نسبتی با من ندارد و من یک غریبه را در آغوش کشیدم و روی پاهایش نشستم و او بر گونه من ب.وس.ه زد و موهایم را نوازش کرد؟ این احساس دیوانه‌ام می‌کند و مجبورم می‌کند موهایم را محکم با کش ببندم و صورتم را بشویم. محبت دروغین او تزییق شده است و با این کارها پاک نمی‌شود.

\*\*\*

باشنیدن صدای بهزاد چشم باز می‌کنم.



- آره، تو فقط زودتر بلیطا رو بیار.

در اتاق را باز می کند. تلفن را قطع می کند و خطاب به من می گوید:

- پاشو زودتر هرچی داری جمع کن.

من نمی خواهم با او بروم. من باید اینجا بمانم. من به اینجا تعلق دارم. امیرسام این جاست، لیلی این جاست، محبوبه، سمیه و حتی سعید! مزار مصطفی و مهشید! من هنوز خیلی کارها در اینجا دارم. بی آنکه منتظر پاسخی از جانبم بماند بیرون می رود و در را قفل می کند. روی تخت می نشینم. یعنی هیچ راه فراری نیست؟ خدایا، نمی خواهی به دادم برسی؟ اشک‌هایی که این روزها همدم گونه‌هایم شده‌اند، جاری می شوند و نوازشم می کنند. به سمت پنجره می روم و خارج شدن بهزاد را از باغ نگاه می کنم. نگاه کوتاهی به دیوار انتهایی باغ که سمت پنجره‌ی اتاق است می اندازم. فکر احمقانه‌ای بود که بتوانم روی دیوار بپریم؛ اما آن روز به تنها چیزی که فکر نمی کردم، عاقلانه بودن این کار بود. اشک‌هایم را از روی گونه پاک می کنم، به سمت در می روم و چندباری به در می کوبم.

- کسی نیست؟ کسی اون بیرون نیست؟ کار دارم. آهای؟

گوشم را به در می چسبانم. صدایی نمی شنوم. چندبار دستگیره‌ی در را تکان می دهم و در نهایت پا روی زمین می کوبم و کلافه می شوم. دستم را روی دستگیره می گذرام و به پیچ‌هایش خیره می شوم. یعنی می توانم بازش کنم؟ با عجله به سمت میز تحریر می روم تا وسیله‌ی مناسبی پیدا کنم. کشوها را بیرون می ریزم و خط‌کش فلزی را بیرون می آورم. مشخص است که دستگیره‌ی در مدت‌هاست که عوض نشده و قدیمی است. شاید اگر کمی تلاش کنم بتوانم با انتهایی خط‌کش پیچ‌هایش را باز کنم. کار آسانی نیست. گوشه‌ی قائمش را وسط پیچ می گذارم و سعی می کنم که آن را بچرخانم. سفت است و خط‌کش دائم می پرد؛ اما دست از کار نمی کشم. مدت زمان زیادی را صرف می کنم تا می توانم کمی پیچ‌ها را شل کنم. هرپیچ که کمی شل می شود، خوشحالی‌ام دو چندان می شود. گویی که تضمین داده باشند با باز کردن این پیچ‌ها از این جهنم خلاصی می یابم. هیچ‌گاه در زندگی‌ام چنین شرایطی را تجربه نکردم، نهایتاً می توانستم برای دیر رسیدن به خوابگاه نگران شوم تا مبادا درها را ببندند و خبر دیر رسیدنم به محبوبه برسد.

منی دانم این شجاعت را از کجا آورده‌ام که دست به چنین کاری می زنم. وقتی آدم در خطر ترس تنها چیزی است که نباید به آن فکر کند. من برای نجات از این خانه حاضر به انجام هرکاری هستم. نهایتاً به قول بهزاد حرام شدن یک گلوله است؛ اما آن راهم به رفتن با او ترجیح می دهم. هنگامی که پیچ‌های دستگیره در شل می شوند، لبخند روی لب‌هایم می نشیند و شوق آزادی در وجودم می جوشد؛ اما در از پشت قفل شده است. شل شدن دستگیره به تنهایی کاری را پیش نمی برد. باید کار را تمام کنم. هرچه با دست به روی دستگیره می کوبم تا شاید بشکند و از در جدا شود، بی فایده است. در را به سمتی که باز می شود، چندین مرتبه هل می دهم. در نهایت چشمم به صندلی کنار میز می افتد. به سمتش می روم و آن را برمی دارم. چند نفس عمیق می کشم و حواسم را متمرکز می کنم و سپس با صندلی به روی



دستگیره‌ی شل شده‌ی در می‌کوبم و قفل در می‌شکند و دستگیره روی زمین می‌افتد. باورم نمی‌شود که موفق شده‌ام. به دستگیره زل می‌زنم و در دل خدا را شکر می‌کنم و خنده‌ی کوتاهی می‌کنم. در را باز می‌کنم. با اینکه می‌دانم کسی درخانه نیست، با احتیاط اطراف را می‌نگرم و به طبقه‌ی پایین می‌روم. خیالم که راحت می‌شود به سمت در سالن می‌دوم و...، بخشکد این شانس! در قفل است. مثل اتاق بالا هم چفت و بستش کهنه و قدیمی نیست که بتوان بازش کرد. پنجره‌ها نرده دارند و فرار از این خانه غیرممکن است. به سمت اتاق بهزاد می‌روم و سعی می‌کنم تلفنی پیدا کنم، شاید هم تلفن همراه خودم. تلفن خانه را از برق کشیده و پنهانش کرده است. هرکدام از این وسایل می‌تواند مرا نجات دهد؛ اما اثری از هیچ کدامشان نیست. با اضطراب به سمت آشپزخانه می‌روم و کابینت‌ها را می‌گردم، تمام کسوها را؛ اما نیست که نیست!

احساس گرسنگی می‌کنم. در یخچال را باز می‌کنم و شکلات کوچکی برمی‌دارم و گوشه‌ی دهانم می‌گذارم. پیش از انداختن بسته‌اش داخل سطل زباله، جسمی داخل سطل توجهم را جلب می‌کند. بیشتر نگاهش می‌کنم. تلفن همراه من است! روی زمین زانو می‌زنم و همان‌طور که شکلات را در دهانم جابه‌جا می‌کنم، آن را بیرون می‌آورم. زیر لب می‌گویم:

– خدایا شکرت، خدایا شکرت!

آن را روشن می‌کنم و اندکی شارژ در باطری‌اش باقی مانده است؛ اما فاقد سیم‌کارت است. محبور می‌شوم هردو دستم را داخل سطل زباله می‌کنم و این بار سیم‌کارت را بیرون می‌آورم. موضوع برایم جدی می‌شود. حتی فکرش را هم نمی‌کردم بتوانم از اتاق خارج شوم؛ اما نه تنها از آنجا بیرون آمده‌ام، بلکه تلفن همراهم را پیدا کردم و این برایم نهایت شانس است. شارژ تلفن برای تماس گرفتن نمی‌رسد. همان‌جا روی میز شارژی افتاده است. به سمتش می‌روم و تلفن را به شارژ می‌زنم؛ اما تا می‌خواهم تماسی بگیرم صدایی از بیرون می‌شنوم. نه! او نباید این لحظه برسد. به این زودی؟ او با ماشین از خانه خارج شد، پس نباید به این زودی‌ها برسد. صدا از پشت در سالن است. صدای چرخیدن کلید در قفل و صدای فرید که به نظر می‌رسد با تلفن صحبت می‌کند.

– چشم آقا، همین الان رسیدم. مواظبم.

هل می‌کنم و از شدت ترس، نفس‌هایم نامنظم می‌شود و گوشه لبم را می‌گزم. چشم‌هایم کم مانده است از حدقه بیرون بزند. برای بار دوم که کلید داخل قفل می‌چرخد، از جا بلند می‌شوم و دوان‌دوان به طبقه بالا می‌روم. همان‌جا می‌ایستم. فکری به ذهنم نمی‌رسد، مشغول پیدا کردن شماره‌ی محبوبه می‌شوم که صدای پا نزدیک می‌شود.

اگر به اتاق باز گردم، دیگر راهی برای فرار نیست. باید جایی پنهان شوم تا فقط لحظه‌ای بتوانم با محبوبه تماس بگیرم. با عجله از کنار در اتاق دور می‌شوم. تنها جایی که به ذهنم می‌رسد، همان کمد دیواری اتاق بهزاد است. خودم را به آنجا می‌رسانم. کمد خالی است و لباسی در آن نیست و چمدان بسته شده‌ی آماده‌ی سفر، در گوشه‌ی اتاق



است. در کمد را باز می‌کنم و خودم را گوشه آن پنهان می‌کنم و سپس در را می‌بندم. نور تلفن صورتم را روشن می‌کند. با شماره‌ی محبوبه تماس می‌گیرم. آن چنان اضطراب و ترس وجودم را فرا می‌گیرد که مدام لب می‌گزم و دست‌هایم می‌لرزد. تماس از طرف محبوبه پاسخ داده می‌شود. ابتدا کمی متعجب می‌شوم. گوشی را به سرعت به سمت گوشم می‌برم.

محبوبه: الو؟ الناز؟ الناز؟

با صدای لرزان و مملو از بغض که هر لحظه امکان شکستن دارد صدایش می‌زنم:  
- محبوبه!

دندان روی هم می‌فشارم تا این بغض مزاحم هـ\*سوس ترکیدن به سرش نزند؛ اما مثل سنگی راه گلویم را بسته است. خودم را مدام سرزنش می‌کنم. حال زمان بغض کردن و اشک ریختن نیست. لب باز می‌کنم و بی‌توجه به حرف‌های محبوبه در آن سمت گوشی، می‌گویم:

- محبوبه من رو می‌خوان از کشور خارج کنن. توروخدا به دادم برس. محبوبه.

- النازم نترس، باهاشون همکاری کن.

از شدت حیرت ساکت می‌مانم. او از اتفاق پیش آمده برایم با خبر است؟ سکوت چند لحظه‌ای من باعث به حرف آمدنش می‌شود.

- گوش کن، چندساعت دیگه...

و هنوز حرفش به پایان نرسیده است و حتی تایم تماسمان با هم به نیم‌دقیقه هم نکشیده است که با باز شدن در کمد و روشنایی که به صورتم برخورد می‌کند، هوش از سرم می‌پرد. با دیدن چهره‌ی فرید، تلفن از دستم خارج می‌شود و بی‌هیچ حرکتی و حتی بدون نفس کشیدن به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و چانه‌ام می‌لرزد. او مرا می‌کشد! با دیدن تلفن در دستم، عصبی دستم را می‌کشد و با یک حرکت مرا از داخل کمد خارج می‌کند. هنوز هیچ حرفی به زبان نیاورده است. خم می‌شود و تلفن را برمی‌دارد. می‌توانم صدای «الو» گفتن‌های محبوبه را بشنوم. تلفن را لحظه‌ای کنار گوش می‌گذارد و سپس به سرعت آن را خاموش می‌کند. با خشم نگاهی به من می‌اندازد که از شدت ترس لال شده‌ام. ابرو در هم می‌کشد و صورت مربعی شکلش کمی ترسناک می‌شود. تلفن را نشانم می‌دهد.

- داشتی حرف می‌زدی؟

- م... م... من...

هنوز کلمه‌ام کامل نشده است که با همان گوشی سیلی محکمی به سمت چپ صورتم وارد می‌کند. آن چنان محکم که روی زمین می‌افتم و به ثانیه نرسیده، چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. تا نزدیکم می‌شود، دست‌هایم را سپر صورتم می‌کنم؛ اما او قصد دعوا یا سیلی زدن ندارد. دستم را در دست‌های قوی و پر زورش می‌گیرد و چنان می‌کشد که





بی اختیار از جا بلند می شوم. می خواهد قدمی بردارد که از همراهی با او امتناع می کنم و فریاد بلندی بر سرم می کشد و از شدت عصبانیت تلفنم را روی زمین می کوبد. تلفن خرد می شود! تنها امیدم ناامید می شود. دستم را می کشد و مرا به طبقه پایین می برد و روی مبل می اندازد. بلافاصله با بهزاد تماس می گیرد و گزارش اتفاق پیش آمده را می دهد. اگر بهزاد بفهمد احتمال می دهم حرام کردن گلوله اش را کار بیهوده ای بدانند. او با دست های خودش مرا به مرگ دعوت خواهد کرد. نمی دانم فرید در تماسش چه پاسخی از بهزاد دریافت می کند. تنها روبه رویم می نشیند و من دیگر نمی توانم از جایم جم بخورم.

- بهزاد الان خودش رو می رسونه. گور خودت رو کندی بچه!

حرفش قلبم را از حرکت نگاه می دارد. چه بلایی به سرم خواهد آمد؟ پاهایم را در شکم جمع می کنم و دستم را به دور زانوهایم حلقه می کنم. فرید، در سالن را باز می کند و مرد دیگری هم سن و سال و تقریباً هم هیكل خودش وارد خانه می شود. با ورودش خیره نگاهم می کنند. چند مرتبه ای او را کنار بهزاد دیده ام؛ اما نمی شناسمش.

بالاخره نگاهشان را از من می گیرند. مرد شروع به صحبت می کند:

- بلیطها آماده ست. فقط باید تکلیف اون یار رو مشخص...

- هیس!

فرید میان حرفش می پرد. نیم نگاهی به من می اندازد.

- همین جا می تمرکی و از جات جم نمی خوری. از پشت پنجره حواسم بهت هست. فهمیدی؟

کلمه آخرش را با صدای بلندی می گوید و من جز اطاعت کاری نمی توانم انجام دهم. از سالن پذیرایی خارج می شوند و در را می بندد و پشت پنجره شروع به صحبت می کنند. سر روی زانو می گذارم. احساس می کنم دیگر توان جنگیدن ندارم. احساس ناتوانی شدید می کنم. دیگر حتی امیدی به زنده ماندن ندارم. مرگ را احساس می کنم، آن هم تنها در چند قدمی ام. آخ! کاش به امیرسام گفته بودم که او برایم چقدر ارزش دارد. باید به زبان به او می فهماندم. کاش او را یک بار در آغوش می گرفتم، بی خیال تمام قانون ها و شرع. اکنون حسرتش را چگونه با خود حمل کنم؟ کاش یک بار به دیدار محبوبه می رفتم و با صدای بلند دلتنگی ام را فریاد می زدم. کاش یک بار دست سمیه را می گرفتم و با او به تفریح می رفتم، نداشتن روز و خاطره ی خوش که در پیشانی اش نوشته نشده بود! ای کاش به جای آن همه شکایت از خوابگاه، کمی هم کنار دوستانم خوش می گذراندم. حال متوجه می شوم زندگی ارزش هیچ کدام از قطرات اشکم را نداشت. کاش یک بار به جای شکلات داغ، طعم قهوه را هم می چشیدم!

\*\*\*



غرق در ای کاش‌هایم، بهزاد به عمارت می‌رسد. در سالن که باز می‌شود تنها چیزی که می‌بیند، من هستم. سعی در کنترل عصبانیتش می‌کند. زانوهایم را می‌اندازم و پایم را روی زمین می‌گذارم. به‌سمتم می‌آید و هنگامی که به بالای سرم می‌رسد چشم‌هایم را می‌بندم. دستش را زیر چانه‌ام می‌گذارد.

- غلطی که کردی به گوشم رسیده. فعلاً کاری باهات ندارم؛ ولی این طوری نمی‌مونه!

و بعد هم عقب می‌رود. چشم باز می‌کنم و باورم نمی‌شود که او ماجرا را فهمیده باشد. راست هم می‌گوید. دیگر چه اهمیتی دارد؟ تا چند ساعت دیگر مرا برای همیشه از کشور خارج می‌کند و من دیگر رنگ خوشبختی‌هایی که داشتم و قدر نمی‌دانستم، نمی‌بینم. مرا به اتاق می‌برد. خودش ناظرم می‌شود تا لباس‌هایم را داخل چمدان بگذارد و ساعت گویی که ایستاده است لحظاتی که بهزاد در کنارم است! چمدان که حاضر می‌شود آن را و مرا هم همراه چمدان‌ها در اتاق خودش می‌گذارد.

خودش پشت میز می‌نشیند و پایش را روی میز می‌اندازد و مشغول کشیدن سیگار می‌شود و من گوشه‌ای کز می‌کنم تا ساعت بگذرد. گرسنگی هم امانم را بریده است؛ اما در عین حال چیزی از گلویم پایین نمی‌رود. احساسی در دل دارم که هیچ‌گاه تجربه‌اش را نداشتم. سعید، از زندگی خودش گذشت و مرا از مهشید امانت گرفت و بزرگ کرد. حتی برای حفظ جانم و برای اینکه مراقبم باشد از شغلش کناره‌گیری کرد. شغلی که به‌خاطر آن، معشوقه‌اش، محبوبه را از دست داده بود. تمام این اتفاقات را پشت سر گذاشت که نهایت من به دست کسی که نباید بیفتم؟ اصلاً مگر من چقدر برایش ارزش داشتم؟ او چقدر نسبت به من احساس داشت که حاضر شد برایم از شغلش بگذرد؟ یعنی بیش از محبوبه مرا دوست دارد؟ سعید، پدرم عزیزم! نهایتاً دو ساعت دیگر در این شهر هستم. کاش می‌شد تو برای بار آخر مرا نجات دهی. غرق در افکارم می‌شوم که بهزاد از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. چند لحظه‌ای بعد برمی‌گردد و کتش را به تن می‌کند.

- پاشو، وقت رفته.

مثال یک زندانی که به او گفته باشند وقت اعدامش فرا رسیده است، از جا برمی‌خیزم و همراه او از اتاق خارج می‌شوم و پنهانی اشک می‌ریزم.

شخصی می‌آید و چمدان‌های ما را با خود می‌برد تا داخل ماشین بگذارد و ما به مقصد فرودگاه به راه بیفتیم. بهزاد به آشپزخانه می‌رود و بطری آب را سر می‌کشد و درست در همین حین صدایی به گوش می‌رسد.

- آقابهزاد، آقابهزاد. مأمور!

آب از گلویش پایین نمی‌رود و بطری را همان‌جا رها می‌کند و به روی زمین می‌افتد. خبررسانی که نفس‌نفس می‌زند را می‌نگرد و می‌گوید:

- چی؟



با صدای هول و پرتنش می گوید:

- یه عالمه مأمور پشت دره. همین الان از پنجره‌ی اتاق دیدم.

من، با چشم‌هایی گرد نگاهشان می‌کنم که صدایی از بیرون شنیده می‌شود.

- خونه در محاصره‌ی کامله. فقط پنج دقیقه فرصت دارین بیرون بیاین.

همزمان عبور، عبور شخصی از کنار پنجره احساس می‌شود.

بهزاد فریاد می‌زند:

- فرید کو؟ این فرید احمق کدوم گوریه؟

من که به دنبال کوچک‌ترین فرصتی برای فرار می‌گردم، صدای فرید را از بالای پله‌ها می‌شنوم.

- آقابهزاد، باید فرار کنیم از پشت بوم باید بریم.

- خفه شو احمق. اینا اینجا چه غلطی می‌کنن؟

بر سر هم فریاد می‌زنند و هیاهوی دعوایشان با صدایی که از بلندگو شنیده می‌شود گوش‌هایم را آزاد می‌دهند.

- فقط دو دقیقه فرصت دارین. تکرار می‌کنم تحت محاصره این، هیچ‌راه فراری نیست.

بلافاصله بهزاد با شنیدن این حرف، دست مرا می‌گیرد تا از پله‌ها بالا ببرد. می‌خواهد حرف فرید را پیش بگیرد، فرار!

بلافاصله که دستم را می‌گیرد تقلا می‌کنم و فریاد می‌زنم.

- ولم کن، من نمی‌خوام با تو پیام. عوضی، ولم کن...

و او بلندتر از من فریاد می‌زند:

- صدات رو ببر.

مرا تا بالای پله‌ها می‌کشاند و من، با یک تکان لحظه‌ای دستم را از دستش خارج می‌کنم و می‌خواهم از پله‌ها

به سمت پایین برگردم که مجدد دستم را می‌گیرد. در تقلا می‌افتم که دستم را خارج کنم. هنوز لبه‌ی پله‌ها ایستاده‌ایم.

برای بار آخر تمام وزنم را در جهت مخالف او و رو به پله‌ها می‌اندازم و دست‌هایم لیز می‌خورد و با جیغ

کوتاهی به سمت پایین پله‌ها پرتاب می‌شوم. دیگر صدایی نمی‌شنوم و تنها ضربه‌ای که به پا و سرم وارد می‌شود را

احساس می‌کنم. هرپله که پایین می‌افتم دردی بدنم را فرا می‌گیرد و با تمام شدن پله‌ها دیگر جانی در بدنم باقی

نمی‌ماند. همه‌جا را سکوت فرا می‌گیرد. چشم‌هایم همه‌جا را تیره و تیره‌تر می‌بینند. این سرنوشت من است! اینجا

دیگر تقلا و جنگیدن بی‌فایده است. هرچه سعی می‌کنم نسبت به اطرافم توجه کنم بی‌فایده است و تأثیر عکس دارد

و در نهایت چشم‌هایم بسته می‌شوند و دیگر هیچ نمی‌فهمم.

\*\*\*



با نوازش گونه‌ام چشم می‌گشایم. زنی را بالای سر خود می‌بینم. کمی طول می‌کشد تا تصویرش واضح شود. او محبوبه است؟ با نگرانی صورتم را نوازش می‌کند و صدایم می‌زند.

- الناز؟ النازم؟ بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

می‌خواهم پاسخی بدهم؛ اما لب‌هایم به سختی تکان می‌خورند. چقدر دل تنگش بودم. یک سالی می‌شد که او را ندیده بودم؛ اما طولی نمی‌کشد که نوازش‌ها و آرامشی که صدای او به من منتقل می‌کند با یادآوری بهزاد از بین می‌رود. دست‌هایش را به شدت می‌فشارم. نفس‌نفس می‌زنم و می‌گویم:

- محبوبه؟

- جانم فدات شم؟ چی شد؟ چرا ترسیدی؟

- بهزاد، بهزاد من رو می‌کشه. محبوبه کمکم کن. الات میاد.

محبوبه اشک می‌ریزد و مرا در آغوش می‌گیرد.

- نترس النازم. همه‌چی آرومه. بهزاد رو دستگیر کردن. دیگه دستش بهت نمی‌رسه. الهی محبوبه فدات بشه.

آرام می‌گیرم. محبوبه مرا از آغوشش جدا می‌کند. با صدایی بغض‌آلود می‌گویم:

- سعید؟

بلافاصله اشکی از گوشه چشمم سرازیر می‌شود. با ترس می‌پرسم:

- بابام کجاست؟

- نترس، حالش خوبه. تو یکی از اتاق‌های همین بیمارستان.

گیج می‌شوم. به اطرافم نگاهی می‌اندازم و می‌پرسم:

- بیمارستان؟

- آره عزیزم. یادت نیست از پله‌ها افتادی پایین؟ همون موقع بی‌هوش شدی. پلیس‌ها خداروشکر به موقع رسیدن و

بهزاد و بقیه رو موقع فرار گرفتن. تو روهم آوردن اینجا.

هیچ‌چیز از حرف‌های محبوبه برایم آشنا نیست. او ادامه می‌دهد:

- بهت که گفتم نباید دنبالش بگردی. گفتم خودم برات پیداش می‌کنم. چرا گوش ندادی به حرفم؟ حتی سمیه هم

خیلی دیر بهم خبر داد که چی شده. چندبار تماس گرفتم و جواب ندادی. خیال می‌کردم واقعاً سعید رو پیدا کردی تا

اینکه همین چند روز پیش باهام تماس گرفت. وقتی فیلم تو رو واسش فرستاده بودن به هر زحمت و سختی که شده

بود، به من زنگ زد و ازم خواست کمکت کنم و به پلیس بگم.

کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- آدرس تو رو از هدیه‌ای که برای لیلی فرستادی فهمیدیم.



پلیسا منتظر بودن فرصت مناسبش تری بیان و از اون خونه نجات بدن؛ ولی وقتی تماس گرفتی فهمیدیم که اوضاع خیلی بد.

با شنیدن اتفاقات کمی سکوت می‌کنم. به ظاهر همه چیز آرام به نظر می‌رسد. دیگر نه خبری از بهزاد و نه تهدید خارج شدن از کشور است. سعید در چند قدمی من است و محبوبه کنارم. به چشم‌های محبوبه خیره می‌شوم.  
- می‌خوام ببینمش.

محبوبه سر پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- تو فعلاً باید استراحت کنی. الان دوروزه که بی‌هوشی. حالت که بهتر شد می‌ریم پیشش.

با صدایی کمی بلند پاسخ می‌دهم:

- نه! همین الان.

دیگر طاقت صبر کردن ندارم. باید او را ببینم. کسی که زندگی‌اش را فدای نفس کشیدن‌هایم کرد را می‌خواهم ببینم.

- باشه، آرام باش. من با پرستارت صحبت می‌کنم.

از جا بلند می‌شود.

- صبر کن. الان میام.

محبوبه می‌رود و من تنها می‌مانم. سعی می‌کنم تکانی بخورم تا خودم را از تخت جدا کنم. دردی در سرم می‌پیچد. روی سرم دست می‌کشم و متوجه می‌شوم که بسته شده است. پایم را هم نمی‌توانم تکان دهم و با نگاه کردنش متوجه می‌شوم که گچ گرفته شده. چقدر اوضاعم بهم ریخته است. پای شکسته، دستی که سرم داخلش فرو رفته و سری که مدام تیر می‌کشد، راستی، امیرسام! احساس می‌کنم سال‌هاست که تو را ندیدم. با یادآوری او قطره اشکی از چشمم سرازیر می‌شود؛ اما به سرعت با آمدن محبوبه آن را کنار می‌زنم. همراه پرستاری بالای سرم می‌آیند. یک ویلچر به همراهشان است. پیش از آن که پرستار، مرا برای نشستن روی ویلچر آماده کند، محبوبه نزدیکم می‌آید و می‌گوید:

- قبل از اینکه ببینیش، یه چیزی هست که باید بدونی.

گوش می‌سپارم. هرچیز که مربوط به او شود را با جان و دل گوش می‌دهم!

- الناز، اون یه کم مریضه. دکترا میگن چند ساله که اوضاع خوبی نداره. بهزاد اجازه‌ی معالجه بهش نداده و فقط یه

دکتر بالای سرش بوده و با آرام‌بخش این مدت رو سر کرده. تازه پلیس جاش رو فهمیده و آوردنش بیمارستان.

حرف‌هایش قلبم را به درد می‌آورد. بهزاد او را عذاب داده تا جای مرا بداند و او سکوت کرده است؟ اشک می‌ریزم و محبوبه اشک‌هایم را کنار می‌زند.

- قوی باش! اون دوست نداره که اشکای تو رو ببینه.



و سپس مرا روی ویلچر می گذارند و از اتاق خارج می کنند. راهروهای بیمارستان را طی می کنیم. برای دیدنش قلبم بی تاب می کند.

صدای چرخهای ویلچر کف سالن صداییست که ندای رسیدن به پدرم را به من می دهد. از شدت اضطراب مدام پوست لبم را می کنم و به چند لحظه ای آینده فکر می کنم. روبه رویم درب شیشه ای می بینم که با رنگی قرمز، کلمه آی.سی.یو روی آن نوشته شده است. آب دهانم را قورت می دهم و مدام پای راستم را تکان می دهم. محبوبه کنارم می نشیند، طوری که چادر مشکی رنگش روی زمین کشیده می شود، درست مثل تور یک لباس عروس!

- من همین جا منتظرت می مونم.

سری تکان می دهم و او با لبخندی بدرقه ام می کند. وارد اتاق می شوم و چند تخت خالی در آن می بینم. انتهای اتاق، شخصی روی تخت خوابیده است. پرستار با هل دادن ویلچر مرا نزدیک تخت می کند. یک مرد روی تخت خوابیده است؛ اما نه خبری از هیکل ورزیده و چهارشانه است، نه زور و بازویی که همانند قهرمان ها باشد. گویی که تمام او تحلیل رفته باشد. استخوان هایش بیرون زده است و جانی در بدنش نیست. پرستار ویلچر را کنار تخت می رساند و در گوشم زمزمه می کند.

- ده دقیقه دیگه برمی گردم.

توجهی به حرفش نمی کنم. تصویر این مرد واضح نیست، تار است! اشکها مدام مزاحمم می شوند. استخوان های گونه اش بیرون زده اند. ماسکی بزرگ روی صورتش قرار دارد که نیم صورتش را پوشانده است. مو و ابروهایش به صورت کمی روی سرش دیده می شود. او سعید است؟ قهرمان زندگی من؟ کسی که مهشید را از زندان نجات داد و فرزندش را بزرگ کرد؟ کسی که سالها به خاطر من درد کشید و اکنون هم با این بیماری ترسناک دست و پنجه نرم می کند؟ آرام، دستم را به سمتش می برم و روی دستهای بی جان و ضعیفش قرار می دهم. به آهستگی سرش را به سمتم برمی گرداند. صورتش زیر این ماسک به خوبی قابل دیدن نیست. کمی نگاهم می کند و سپس چشم هایش از اشک خیس می شوند. گویی که اشک هایمان بیش از ما رنج فراق کشیده اند و از گوشه های چشم به سمت پایین می افتند تا به این فراق پایان دهند. بغضم می شکنند. حاضر نیستم حتی لحظه ای دست از نگاه کردن او بردارم.

قوای بدنم را جمع می کنم و با صدای لرزان نامش را صدا می زنم.

- بابا!

با شنیدن این حرف، ماسک را از روی صورتش برمی دارد. میان هجوم اشک هایش لبخند می زند و سپس با صدایی پر از خش، میان سرفه هایش پاسخ می دهد:

- النازم!



میم مالکیتش، قلبم را به زجه می‌اندازد. کافی‌ست صدای خسته و بیمارش به گوش‌هایم برسد تا سرم را روی دست‌هایش بگذارم و با صدای بلند اشک بریزم. او هم باتمام ناتوانی‌اش، دستش را بلند می‌کند و روی سرم می‌گذارد. این باند لعنتی که دور سرم پیچیده شده است نمی‌گذارد موهائیم از نوازش پدران‌اش بهره‌ای ببرند. با اشک ریختن با هم صحبت می‌کنیم! من تمام این سال‌های بدون او را اشک می‌ریزم و او تمام دل تنگی‌هایش را با قطرات اشک به فراموشی می‌سپارد. سرم را از روی دستش برمی‌دارم و شروع می‌کنم به ب.وس.ه زدن بر روی دست‌هایش. حس پدران‌ای که از او در همین چند لحظه دریافت می‌کنم را با هیچ چیز عوض نخواهم کرد. او با لبخند نگاهم می‌کند و اشک می‌ریزد و مدام دستانش را می‌بوسم تا او به حرف می‌آید. با خس خس گلویش می‌گوید:

- دختر کوچولوی من، خوبی؟

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش برایم یک تراژدی تلخ است. به حرف می‌آیم:

- بابا، خیلی دوستت دارم! بابا سعید. من همه عمرت رو هدر کردم. من رو ببخش.

لبخند تلخی می‌زند و دست روی گونه‌ی خیس‌م می‌کشد.

- تو همه زندگی منی...

سرفه می‌کند و ادامه می‌دهد:

- گریه نکن بابایی.

وزنم را روی پای سالمم می‌اندازم و به زحمت از روی ویلچر بلند می‌شوم و خودم را در آغوش او پنهان می‌کنم. فکر می‌کردم اگر او را بینم هزاران سال طول می‌کشد تا حرف‌هایم با او تمام شود؛ اما حال هیچ چیز برای گفتن ندارم. در آغوشش تمام لحظه‌های شیرین زندگی کودکی‌ام برایم تداعی می‌شود. حس ناب خوشبختی را از اعماق وجودم احساس می‌کنم،

تمام زجرها و دردهایت به تنم. کاش بیمار نبودی و روی تخت نخوابیده بودی.

- بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود. دیگه نمی‌خوام از پیشت برم.

این حرف‌ها را با صدایی بلند و لرزان می‌گویم.

سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

- پیش محبوبه بمون. بذار خیالم راحت باشه.

مثل کودکی که از ترس گم شدن ترسیده باشد، می‌گویم:

- نه، تو رو خدا نه. تو باید خوب بشی باید برگردی پیش من. بابا من فقط تو رو می‌خوام. باید از روی این تخت بلند

شی... تو باید خوب بشی بابا.



آن قدر برای گفتن حرف‌هایم انرژی صرف می‌کنم و با ناله می‌گویم که احساس ضعف می‌کنم. مجبور می‌شوم روی ویلچر بنشینم. دستانش را از دور گردنم باز می‌کند و می‌خواهد که آرام شوم و من اطاعت می‌کنم. آرام می‌شوم و چشم به چشمش می‌دوزم. با صدایی خس‌خس مانندش حرف می‌زند و من هر لحظه آرام‌تر می‌شوم. - تو یادگار مصطفی و مهشیدی؛ ولی دختر منی! دستم را می‌گیرد و ادامه می‌دهد.

- پشیمون نیستم اگه گذاشتمت پیش محبوبه. پشیمون نیستم اگه یازده سال تو مسافرخونه موندم. حتی از این یک سالی که پیش بهزاد موندم و بیماریم عود کرد هم پشیمون نیستم. چون ارزش چشم‌های مشک‌ی تو رو داشت. نذار هیچ‌وقت این چشم‌ها اشکی بشه.

و به سرفه می‌افتد و صدایش ضعیف می‌شود و مجبور می‌شود ماسک اکسیژن را روی صورتش بگذارد. بلافاصله پرستار داخل می‌شود و می‌خواهد که از اتاق بیرون بروم. ممانعت می‌کنم و بار دیگر او را در آغوش می‌گیرم. نمی‌خواهم حتی لحظه‌ای از او دور شوم؛ اما اختیارش به دست من نیست. پرستار مرا از اتاق بیرون می‌برد و دکتری بالای سر او می‌آید. مدام سر برمی‌گردانم، او را نگاه می‌کنم تا اینکه از اتاق کاملاً خارج می‌شویم. محبوبه پشت در ایستاده است. با دیدنم به سمتم می‌آید و من با صدایی بلند زیر گریه می‌زنم و محبوبه مرا در آغوش می‌گیرد. می‌داند که او ماندنی نیست. اوضاعش به شدت وخیم است. سرم را میان آغوش محبوبه فرو می‌برم و فریاد می‌زنم.

- نه محبوبه، اون نباید بمیره. محبوبه تو رو خدا بگو کمکش کنن. صدای گریه‌هایم تمام سالن را برداشته است و توجه همگان را جلب کرده است. گویی پرسنل اطراف خبر از سرگذشت ما دارند که فریادهایم را بی‌پاسخ می‌گذارند. دست‌هایم را مشت می‌کنم و روی پاهایم می‌کوبم. محبوبه می‌خواهد که آرام بگیرم. من در نهایت از شدت گریه، ضعف می‌کنم. مرا به اتاقم باز می‌گردانند. محبوبه بالای سرم می‌نشیند و من دیگر نمی‌خواهم لام تا کام با کسی صحبت کنم.

- می‌دونی چیه الناز؟ سعید به خاطر تو حاضر شد از شغلی که عاشقش بگذره، ولی به خاطر من نه. این یعنی حس اون نسبت به تو چیزی فراتر از یه عشقه. فکر می‌کنی اگر الان این وضعیت تو رو ببینه خوشحال میشه؟ به حرف‌هایم فکر می‌کنم؛ اما پاسخی نمی‌دهم. چه اهمیتی دارد وقتی که او با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، اوضاع من چگونه باشد؟ محبوبه حرف‌هایم را ادامه می‌دهد:

- النازم، الان سرطان راه درمان داره. این قدر ناامید نباش و به خدا توکل کن. می‌دانم که این حرف‌ها را برای آرامش خاطر می‌گویدی، وگرنه حتی او هم می‌داند که به او مورفین تزریق می‌کنند! مورفین آخرین مرحله‌ی سرطان است، تنها برای جان دادن آسان‌تر. افکار پریشان، به طرز دیوانه‌واری در ذهنم





رفت و آمد می کنند. من تنها و بی صدا اشک می ریزم. نه درد پا و نه سرم، هیچ یک برایم اهمیتی ندارند. من پدرم را تازه پیدا کرده‌ام. پدری که در کودکی مرا روی کمرش می گذاشت و دور خانه می چرخاند تا لبخند به روی لب‌هایم بیاید. کاش مرگ من زودتر از او فرا رسد! محبوبه اشک‌هایم را با دستش کنار می زند و بوسه‌های بر دست‌هایم می زند. همین لحظه پرستاری بالای سرم می آید. ماده‌ای به داخل سرم تزریق می کند، به گمانم خواب آور است. کمی احساس آرامش می کنم. آخرین قطره‌ی اشک از چشمم سرازیر می شود و به خواب می روم.

چشم که باز می کنم درد سرم بهتر شده است. گلویم از فریادهایی که کشیده‌ام زخم شده؛ اما حالم کمی بهتر شده است. روی میز غذایی قرار داده شده است. احساس گرسنگی می کنم، روی تخت می نشینم و مشغول خوردن غذایم می شوم. مشغول خوردن غذایی عاری از مزه! در حین خوردن، محبوبه وارد می شود.

- سلام دخترم. بهتری؟

- سلام. خوبم.

و قاشق غذا را داخل دهانم می گذارم. کنارم می نشیند. با محبت نگاهم می کند. سرم را به سمتش برمی گردانم.

- محبوبه؟

- جانم؟

- میشه تلفنت رو بهم بدی؟

چهره‌اش سوالی می شود؛ اما تلفن را از جیبش بیرون می آورد و به دستم می دهد.

- با کسی می‌خواهی تماس بگیری؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می دهم. شماره‌ی امیرسام چند بود؟ مشغول شماره گرفتن می شوم و تلفن را به گوشم می چسبانم. کسی تلفن را برمی دارد و پاسخ می دهد.

- بله؟

کمی متعجب می شوم و قلبم می تپد! انتظار نداشتم کسی پاسخ دهد. یک بار دیگر می پرسد:

- بفرمایید؟

با کلمه‌ی بعدی‌ای که می گوید، صدایش برایم ناآشنا به نظر می آید. تلفن را قطع می کنم و شماره را نگاهی می اندازم. نه، این شماره‌ی امیر نبود! کمی فکر می کنم. تغییری در شماره می دهم و بار دیگر دکمه‌ی سبز رنگ را فشار می دهم. - دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

ناامید تلفن را قطع می کنم. امیر، تو کجایی؟ حالا چگونه تو را پیدا کنم؟ میان این شهر لعنتی تو کجا منتظرم هستی؟ سر پایین می اندازم، تلفن را به محبوبه برمی گردانم. خبری از امیر من نیست. چه کسی باورش می شود اگر بگویم من او را گم کرده‌ام؟ محبوبه با دیدن چهره‌ام نگران می شود. خنده از روی لب‌هایش برچیده می شود.



- چی شد الناز؟

بغض می‌کنم.

- هیچی!

دردهایم فراوان است. از بس که نمی‌دانم به حال کدام باید گریه کنم. بغضم در گلو سنگ شده است. لعنت به تو بیاید بهزادا! تو مرا از امیر جدا کردی. من باید آن روز کنارش می‌بودم؛ ولی در جهنم تو زندانی شده بودم. بغضم را همراه غذا قورت می‌دهم. می‌دانم خدا این روزهایم را می‌بیند. او بالاخره دستم را خواهد گرفت و در دست‌های امیر خواهد گذاشت. کاش این طور نمی‌شد. کاش این گونه پیش نمی‌رفت. کجای راهم را اشتباه رفتم؟ چه کاری باید می‌کردم که قصه‌ام تراژدی به پایان نرسد؟ کاش آن قدر با محبوبه لجاجت نمی‌کردم و می‌گذاشتم او به دنبال سعید برود. اصلاً کاش امیرسام را با سمیه یا محبوبه آشنا می‌کردم. امیر که از این کار بدش هم نمی‌آمد، چرا احساس می‌کردم همیشه حق با من است؟ چرا تصور می‌کردم راه درست را در پیش گرفته‌ام؟ شاید قربانی خواسته‌هایم شده‌ام! من باید به خواسته‌هایم مسیر درست می‌دادم؛ اما این خواسته‌ها بودند که مرا به مسیر خود می‌کشاندند! شاید این بزرگ‌ترین اشتباهم بود. کاش می‌توانستم به هجده سالگی‌ام باز گردم. به شب تولدم و به لحظه‌ای که محبوبه گفت سمیه را برایم پیدا کرده است. حتماً راه دیگری پیدا خواهیم کرد یا نه، اصلاً کاش به روزی باز گردم که لیلی را روی تاب هل می‌دادم. محبوبه آمد و مرا با خود به اتاقش برد. از من خواست که با او لج نکنم! از من خواست که دختر خوانده‌اش شوم؛ اما مرغ من یک پا برای پیدا کردن سعید یزدانی داشت! می‌خواستم با او زندگی کنم و محبوبه برایم غریبه تلقی می‌شد. کنایه‌ای به خودم می‌زنم. «الان چه خبر الی؟ پدرت رو پیدا کردی؟ الان می‌تونی باهاش زندگی کنی؟ الان پدرت به اندازه‌ی محبوبه غریبه هست یا نه؟» اشتباهاتم را می‌پذیرم. حتی اشتباه قشنگ زندگی‌ام، امیرسام را. او دوست‌داشتنی‌ترین اشتباه من است که دلتنگی را برای من ارمغان آورده است. لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند. ساعت‌های سنگینی درحال گذر هستند. تمام زندگی‌ام مانند یک خواب درحال گذر از جلوی چشم‌هایم هستند. میان این خواب، از شیشه‌ی اتاقم که به سمت راهروی سالن است، دویدن پرستاری را می‌بینم. قلبم می‌کوبد و عزاداری می‌کند. خدایا، او به سمت اتاق من می‌آید؟ چرا دوان‌دوان؟ هر لحظه که کسی را درحال عبور می‌بینم و هر بار که چشم باز می‌کنم و محبوبه را می‌بینم احساس می‌کنم، فکر می‌کنم می‌خواهند خبر تلخی را بدهند. به آن پرستار چشم می‌دوزم، احساس می‌کنم با اینکه می‌دود خیلی آهسته حرکت می‌کند. وارد اتاقم می‌شود. گویی خبری دارد. سکوت می‌کنم و چشم به لب‌هایش می‌دوزم. چه می‌خواهد بگوید؟ چرا عقربه‌های ایستاده‌اند؟ چرا زمان متوقف شده است؟ پرستار با ظاهری نگران به محبوبه می‌نگرد و سرش را تکان می‌دهد. گویی که اتفاقی درحال وقوع است. تیک‌تاک ساعت برایم مانند شلیک گلوله شنیده می‌شوند!



وقت آن رسیده است که دست‌هایش را بگیرم، که برای بار آخر او را ببینم، که بر دست‌هایش بوسه زنم، که او نوازشم کند، که مرا دخترم خطاب کند، وقت آخرین‌ها فرا رسیده است. همزمان که ویلچرم کف سالن به سمت آی.سی.یو کشیده می‌شود، از شدت ترس و ناراحتی چانه‌ام می‌لرزد. بی‌آنکه اختیار اشک‌هایم را داشته باشم قطره‌قطره روی لباسم می‌چکند و دست‌هایم به رعشه می‌افتند. سرعت ویلچر زیاد است و به سرعت به آی.سی.یو می‌رسم. این بار محبوبه هم با من وارد اتاق می‌شود. حتی فرصتی برای تعویض لباس مخصوص هم ندارد. به سمتش می‌رویم، پزشکی در بالای سر او ایستاده است و مدام دستگاه را چک می‌کند. با آمدن ما سری تکان می‌دهد و عقب می‌رود. آن چنان مظلوم روی تخت درحال دست و پنجه نرم کردن با بیماری است که بلافاصله با دیدنش بغضی، گلویم را چنگ می‌زند. نفس‌نفس می‌زند و گلویش به خس‌خس افتاده است و از شدتش رنگش کبود شده است و زیر چشمانش به شدت گود شده است. کاش هیچ دختری پدرش را در این حال نبیند! وقتی قهرمان زندگی‌ات این‌طور درحال زجر کشیدن است، تنها از خدا مرگ می‌خواهی که از دیدن این لحظات نجات پیدا کنی. درست مانند احساس این لحظه‌ی من. محبوبه با صدای لرزان نامش را صدا می‌زند. سعید نگاهش می‌کند و لبخندی روی صورتش می‌نشیند. این تلخ‌ترین لبخندی است که در عمرم دیده‌ام. خودم را جای محبوبه و سعید را امیرسام تصور می‌کنم و به عمق زخم قلب محبوبه، پی می‌برم. خدایا کمی هوای ما را داشته باش. حواست هست؟ ما هم بنده‌های تو هستیم؟ آن قدر لحظات سنگین است که بغضی با عظمت فراوان در گلویم احساس می‌کنم. محبوبه چادرش را جلوی نیمه‌ی صورتش می‌گیرد تا او اشک‌هایش را نبیند و پنهانی زاری می‌کند. من، درحال خفگی هستم! این بغض لعنتی قصد ترکیدن ندارد. مبهوت مانده‌ام که پدر نگاهم می‌کند. نگاهی که تمام وجودم را می‌لرزاند؛ اما هنوز نمی‌تواند بغض گلویم را بشکند. تنها لرزش چانه‌ام بیشتر می‌شود. با وجود مشکلش برای تنفس، ماسک را برمی‌دارد.

- سلام دختر کوچولوی خودم.

با این حرفش، ناگهان زیر گریه می‌زنم. کنترل صدای گریه‌ام دست خودم نیست و شدت اشک‌هایم آن قدر زیاد است که گویی درحال شستن صورت و گونه‌هایم هستند. با چهره‌ای ترسان نگاهش می‌کنم. ماسک را روی صورتش می‌گذارم و میان گریه‌ام می‌گویم:

- نه، هیچی نگو. ماسک رو بذار روی صورتت تا بتونی نفس بکشی.

میان درد کشیدنش، لبخند کم‌رنگی می‌زند. مجدد ماسک را از روی صورتش برمی‌دارد. اشک می‌ریزم و با صدایی پر بغض التماسش می‌کنم و بلند می‌گویم:

- بابا برش ندار. تورو خدا برش ندار.

و دیگر هق‌هق اجازه‌ی صحبت را به من نمی‌دهد.



گوش به حرف‌ها و زجه زدن‌هایم نمی‌دهد. دستش را دراز می‌کند و اشک‌هایم را پس می‌زند و خودش هم چشم‌هایش تر می‌شوند. دست‌های گرمش را در دست می‌گیرم. رگ‌هایش از شدت لاغری قابل لمس است. دستم را نوازش می‌کند. آخ، چقدر نوازش‌هایت به جان می‌نشیند. درحالی که سعی می‌کند صدای لرزانش را پنهان کند می‌گوید:

- مصطفی... خیلی دوست داشت تو رو ببینه! بغلت کنه و بزرگ شدنت رو ببینه.

با این حرفش گویی کسی چنگ به قلبم می‌اندازد که ته قلبم از شدت اندوه ناگهان خالی می‌شود و با یادآوری قصه تلخش، هق‌هق می‌زنم. به طوری که نفسم به سختی بالا می‌آید. تو را به خدا نگو! این حرف‌های تلخ را به زبان نیاور. اشک می‌ریزم و به حرف‌هایش گوش می‌سپارم. با صدای بی‌جانش ادامه می‌دهد:

- مهشید هم وقتی... وقتی تو رو به دنیا آورد... کسی رو نداشت. من رفتم بالای سرش. تو... توی بغلش خواب بودی. بغضش را قورت می‌دهد. شنیدن حرف‌هایش، قلبم را به درد می‌آورد.

- می‌دونست که طاقت نمیاره. خیلی ضعیف شده بود.

سرفه می‌زند؛ اما با صدای غمگینی ادامه می‌دهد:

- گفت آخرین آرزوش اینه... اینه که... دخترش شاد زندگی کنه. پر از رویا و آرزو... گفت دوست داره النازش محکم باشه. گفت دلش می‌خواد وقتی از یه دنیای دیگه به زمینی نگاه می‌کنه که توش یه دختر داره... دوست داره اون رو خوشحال ببینه.

دیگر اشک امانم را بریده است و از شدت گریه حرفی به زبانم نمی‌آید و تنها نامش را مدام زیر زبان می‌آورم.

- بابا... دوست دارم بابا. خیلی زیاد.

به دستش بوس... می‌زنم تا از اندوهم کاسته شود.

- گریه نکن عزیز دل من، مهشید داره تو رو می‌بینه. مصطفی تو رو می‌بینه. من هم... من هم دوست دارم همیشه تو رو شاد ببینم و وقتی چشمم رو می‌بندم خنده رو لبات باشه... بتونم با خیالت راحت برم. یادت باشه تو تنها نیستی، چند نفر اون بالا هستن که فقط منتظر دیدن لبخند توئن! من هم هستم.

با گفتن این حرف، خودش هم اشک‌هایش روانه‌ی گونه‌هایش می‌شوند.

- بابا تو رو خدا این طوری نگو. تو هیچ‌جا نباید بری. باید پیش من بمو...

بدون حرف، گونه‌ام را نوازش می‌کند و به چشم‌هایی که اشک در آن حلقه زده است با نگاهی نافذ و سرشار از احساس می‌نگرد. میان هق‌هق‌هایم، قلب پرغمم سر باز می‌کند و من وادار به حرف زدن می‌شوم. با گریه‌های شدید، زجه می‌زنم و می‌گویم:



- بابا، می‌دونی چقدر منتظر موندم پیام پیشت؟ خیلی سخت بود بابا. تو نباید دیگه تنهام بذاری. من می‌میرم بدون تو. بابا یه عالمه برات نامه نوشتم پس کی فرصت میشه واست بخونمشون؟ یادته وقتایی که تو خونه باهام بازی می‌کردی بابایی؟ من چه جور اینا رو یادم بره آخه؟ پاشو کنارم بشین باهات کلی حرف دارم... پاشو... پاشو. می‌دانم که حرفم خنده‌دار است؛ اما باز هم آن را به زبان می‌آورم. لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و دستی را که روی گونه‌ام گذاشته است محکم می‌فشارم.

دوست دارم که تا ابد زمان در این لحظه متوقف شود و دست‌هایش روی گونه‌ام بماند و او با آخرین توانش با نوک انگشتانش گونه‌ام را نوازش می‌کند. هنوز چشم‌هایم بسته است. پدر، تو باید از این تخت لعنتی بلند شوی. مهشید مرا به تو سپرد، پس نباید ترکم کنی. در پایان قصه‌ها هیچ قهرمانی نمی‌میرد! بلند شو تا برایت از سال‌های نبودنت تعریف کنم، از دلتنگی‌هایم برایت بگویم. چطور دخترکت را میان این انسان‌های بی‌احساس تنها می‌گذاری؟ ناگهان گونه‌هایم که از نوازش‌هایش گرم شده‌اند، سرد می‌شوند. لحظه‌ای قلبم می‌ایستد و احساس می‌کنم دیگر دستی گونه‌ام را نوازش نمی‌کند. برای باز کردن چشم‌هایم واهمه دارم. چرا دست‌هایش گونه‌ام را نوازش نمی‌کند؟ ناگهان دستش سنگین می‌شود و می‌خواهد دیار گونه‌ام را ترک کند که من نمی‌گذارم.

- نه، نه! بابا تو رو خدا بازم نوازشم کن... تنهام نذار بابا!

می‌گیرم و مدام در دل می‌گویم که هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ اما از همین لحظه از اعماق قلبم نبود یک تکیه‌گاه محکم را احساس می‌کنم! با شدت دستش را به گونه‌ام می‌فشارم و همان‌طور که زیر لب از خدا می‌خواهم او را به من بازگرداند، با وجود ترس چشم‌هایم را باز می‌کنم؛ اما دیگر دیر شده است! با دیدنش ناگهان ته قلبم خالی می‌شود. بدنم به لرزه می‌افتد. نفس‌نفس می‌زنم. با شنیدن بوق ممتد دستگاه متوجه می‌شوم قلب او دیگر از تپیدن خسته شده است و محبوبه فریاد می‌زند، نامش را فریاد می‌زند و او دیگر چشم‌هایش بسته شده است. محبوبه روی زمین می‌افتد. محبوبه به جای آنکه دست در دست معشوقه‌اش بگذارد. کمر خم می‌کند و سرش را روی تخت می‌گذارد و زاری می‌کند و به جای آنکه تور سفیدش خرامان روی زمین کشیده شود، چادر مشکی‌اش را روی صورتش می‌کشد. دست‌های سعید از اشک‌هایم خیس می‌شوند. محبوبه می‌گرید و من با اشک‌هایی روان، مات مات مانده‌ام و سعید را نگاه می‌کنم. می‌دانم که تو خسته‌ای و به یک خواب بلند احتیاج داری. درک می‌کنم؛ اما خواب ابدی چاره‌اش نیست. بلند شو، بلند شو و مثل زجری که برای زندگی من کشیدی، با بیماری‌ات بجنگ و آن را از پای درآور. تکان کوچکی به دستش که هنوز محکم آن را نگاه داشته‌ام می‌دهم و می‌گویم:

- بلند شو!

محبوبه با سخنم نگاهم می‌کند. لبخندی می‌زنم.

- عه! بابایی؟ بلند شو داری من رو می‌ترسونی. بابا! بابایی؟



محبوبه گریان نزدیکم می‌شود تا مرا در آغوش کشد. ملتسانه نگاهش می‌کنم و با صدای پر بغض و لرزانم، بریده بریده می‌گویم:

- محبوبه... بهش... بهش بگو بیدار بشه.

محبوبه سکوت می‌کند. با صدای بلندتری می‌گویم:

- بگو بیدار شه!

و مدام فریاد می‌زنم و تمام اتاق را روی سرم می‌گذرم.

- بگو بیدار شه... بگو بیدار شه، یکی بهش بگه بیدار شه! محبوبه تو بگو... یکی بیدارش کنه.

تن بی‌جانم را تکان می‌دهم و مدام از او می‌خواهم که شوخی تلخش را پایان دهد و از روی این تخت بلند شود و چشم باز کند.

- بابا، بابا بلند شو چرا چشمت رو بستت؟ پاشو. پاشو من هنوز کلی حرف دارم باهات. تنهام نذار.

فریادهایم گوش خودم را هم کر می‌کند. با مشت‌هایم روی تخت می‌کوبم و محبوبه در حالی که خود با تمام احساسش گریه می‌کند، مرا در آغوشش می‌فشارد.

- تورو خدا یه کاری کنید. اون نباید تنهام بذاره. بابایی پاشو. تو رو خدا نرو. بابا خواهش می‌کنم ازت... با پریشانی، دکترها را نگاه می‌کنم و به آنها التماس می‌کنم.

- تو رو خدا نجاتش بدید. نذارید بره، من هیچ کس رو جز اون ندارم. من تازه پیداش کردم.

بار دیگر جسم بی‌جانم را تکان می‌دهم و هیچ حرکتی از او نمی‌بینم. خودم را در آغوشش می‌اندازم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. قلبش از تپش ایستاده است.

محکم‌تر جسمش را در آغوشش می‌کشم.

- بابا، پاشو... خواهش می‌کنم ازت پاشو... من تازه پیدات کردم... کلی حرف نگفته دارم. تنهام نذار، تنهام نذار... تو نباید بری.

ناله می‌کنم، به خدا التماس می‌کنم، هق هق می‌زنم. اشک می‌ریزم؛ اما او دیگر چشم‌هایش را بسته است. تقلاهایم بی‌فایده است. او آرام است، بر خلاف من و فریادهای من، آرام آرام! دکتر دهان باز می‌کند:

- متأسفانه بیمار از دنیا رفت. ساعت فوت 13:11 دقیقه. تسلیت می‌گم.

ماسک اکسیژن آبی‌رنگ بر روی صورتش، صورتش خیس اشک، خستگی یک عمر بر دوشش، تنش رنجور و خاطرش آزرده. او این‌گونه به خواب می‌رود. هیس، کسی فریاد نزنند! پدری اینجا از خستگی زمانه آرام گرفته است! کسی اشک نریزد، بگذارید در آرامش بخوابد.

\*\*\*



دست‌هایم را دراز می‌کنم و زیر نور خورشید می‌گیرم. سایه‌ی دستم روی صورتم می‌افتد. اواسط تیرماه است و هوا به‌شدت گرم است. روی پله‌هایی که به‌سمت حیاط پرورشگاه منتهی می‌شود نشسته‌ام و چشم به آفتاب سوزان دوخته‌ام. آفتاب سوزان تابستان بی‌رحم می‌تابد و درخشش را به رخ چشم‌هایم می‌کشد. چندبار انگشتانم را باز و بسته می‌کنم. نور، از لابه‌لای انگشت‌هایم عبور می‌کند و به صورتم برخورد می‌کند. صدای هیاهو و شلوغی محوطه‌ی بازی، همه‌ی فضا را پر کرده است. لبخندی می‌زنم و چشم از خیره شدن به آفتاب می‌گیرم. به تاب خالی انتهای حیاط نگاه می‌اندازم. همان تابی که تابستان‌ها لیلی را روی آن می‌نشاندم و خودم مشغول خواندن کتاب می‌شدم. هنوز کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش را به یاد دارم.

- الی... محکم‌تر، محکم‌تر. به محبوه‌جون میگم داشتنی من رو می‌کشتی. همه‌ش من رو اذیت می‌کنی، اصلاً نمی‌خوام.

با یادآوری لیلی لبخندی روی لبم می‌نشیند. آرنجم را روی زانو می‌گذارم و دستم را زیر چانه‌ام قرار می‌دهم و مجدد به تاب خالی خیره می‌شوم و به فکر فرو می‌روم.

- به هم رسیدن؟

- کیا؟

- همونایی که داستانشون رو واسم تعریف کردی دیگه.

- وقتی به هم رسیدن که دیگه خیلی دیر شده بود.

- نمی‌خوام، از قصه‌های غمگین بدم میاد.

- خب این طوریه دیگه. بعضی قصه‌ها تلخن.

- خب عسل بخور و بخونش!

خنده به لب‌هایم می‌آید. نفس عمیقی می‌کشم.

لیلی عزیزم، من رفتم تا زندگی جدیدی برای خود بسازم. برای بلند پروازی‌هایم رفتم و به سرنوشت و تقدیر و همگی اینها پشت کردم. در اوج جوانی، خیال می‌کردم خیلی می‌دانستم؛ اما این‌طور نبود. هنگامی که بازگشتم، نه تنها به آرزویم نرسیده بودم، بلکه در راه رسیدن به آنها خیلی چیزها را هم از دست داده بودم، مثل تو! شیرین زبان من، فرشته‌ی زمینی‌ام! زمانی که با قلبی رنجیده که زخمی عمیق بر آن نشسته بود و با تنی خسته و پایی فرو رفته در گچ از بیمارستان بیرون آمدم، اولین کسی که سراغش را گرفتم تو بودی. سعید که از پیشم رفت و تنها‌تر از تنهایم کرد. دوستانی هم که در آن مدت پیدا کرده بودم با شکسته شدن تلفن همراهم از بین رفتند! می‌بینی؟ می‌بینی دنیای عجیب ارتباط‌های امروزه را؟ سرت را درد نیاورم لیلی جانم. روزی که از بیمارستان خارج شدم، این پرورشگاه اولین جایی بود که دلتنگش بودم. به خاطر دخترکی که در آن‌جا بود یا لاقل فکر می‌کردم که در آن‌جاست. ارزش این



پرورشگاه را تو میزان می کردی، این پرورشگاه تنها تفاوتش با جهنم خارج، این بود که تو را در آنجا می دیدم. بله، آن دخترک تو بودی و آخرین کسی که در راه رسیدن به آرزوهایم از دست دادم هم تو بودی. من دیر آمدم و تو را با خود برده بودند. اصلاً وصلت با آرزوها وصله‌ای بود که به تن من نمی چسبید؛ اما تو اکنون خوشبخت شده‌ای. از سخت‌گیری‌هایی که برای به سرپرستی گرفتن می‌شود به خوبی مطلعم. احتمالاً تو اکنون با پدرومادرت در پارک در حال قدم زدن هستی، درحالی که با دست‌های کوچکت دست‌هایشان را گرفته‌ای، میان آن دو قدم می‌زنی. شاید هم درحال خوردن بستنی هستی و لپ‌های گرد و سرخت را با خامه‌ی بستنی یکی کرده‌ای و لباس‌هایت کشیف شده‌اند. لیلی‌جانم، از بابت خودم نگران نیستم. چون دیگر مانند قبل ضعیف نیستم. می‌توانم با درد دوری تو کنار بیایم و دلم از شاد بودننت قرص است، اما جان دلم! تمام نگرانی من از جانب توست که مبادا به یادم بیفتی و دلتنگم شوی. نکند از این دوری آسیب ببینی؟ جدایی در این دنیا یک امر طبیعی است. من و امیرسام هم همین‌گونه ناگهانی از هم دور افتادیم و یک دیگر را گم کردیم! یک روز از ماشینش پیاده شدم و او دور و دورتر شد و من او را گم کردم! به همین سادگی و هیچ خبری از احوالش هم ندارم و هزاران حرف ناگفته با او دارم. کاش می‌آمد و برایش از بهزاد می‌گفتم، از سعید و از محبوبه. راستش جز تو دلیل دیگری برای آمدنم به پرورشگاه دارم و آن امیرسام است! بگذار مخاطبم را تغییر دهم لیلی‌جان، اندک حرفی هم با امیر دارم. معشوقه‌جان، کاش بدانی که من هرروز می‌آیم و روی پله‌های این پرورشگاه می‌نشینم و به در زل می‌زنم به امید اینکه روزی تو، از این در وارد شوی. آخر اینجا تنها جایی‌ست که تو می‌شناسی. امیرم، راستش یکبار با هرسختی و مشقتی که بود با پای شکسته‌ام به بیمارستان رفتم تا پزشکی را ملاقات کنم تا شاید بتوانم ردی از تو پیدا کنم؛ اما گفتند که او از ایران رفته است.

با وجود هجوم دلتنگی‌هایم، دیگر پیگیر نشدم. می‌دانی چرا؟ از تو و مهشید آموختم، کسی که مرا دوست داشته باشد به دنبالم خواهد آمد. نیازی به جست‌وجو نیست! به یاد داری؟ تو خود این را به من آموختی. مهشید هم در خاطراتش گفته بود. بگذار این بار دست از لجاجت و گشتن بردارم. اصلاً بگذار کمی دوست داشتنت را بسنجم و محک بزنم. دوست داشتنی که یقین نشود، تنها عذاب است! می‌دانی که من دیگر در قصر بهزاد زندگی نمی‌کنم؟ آه امیر! از چه چیزهایی بی‌خبری. بهزاد را دستگیر کردند؛ اما مجازات او زندان و مرگ نیست، بلکه به خاطر اختلالات روانی او را روانه‌ی آسایشگاه کردند. من اکنون فرزند خوانده‌ی محبوبه به حساب می‌آیم. چیزی که محبوبه سال‌ها از من می‌خواست و من خواسته‌اش را رد می‌کردم. کنار او در خانه‌ی گرمش زندگی می‌کنم. اکنون نه مانند قبل بی‌خانه و خانواده مانده‌ام و نه در قصر بزرگی میان ثروت غلت می‌زنم. اتاق کوچکی دارم و میان آن شب‌ها تا صبح بیدار می‌مانم و به تو فکر می‌کنم که جراحی‌ات خوب پیش رفت؟ که حالت خوب است؟ که دلتنگم می‌شوی؟ به دنبالم می‌آیی؟ آه امیر، می‌دانی؟ حتی فکرش را هم نمی‌کردم که محبوبه بداند من دختر حقیقی سعید نیستم و باز هم محبتش را خرج من کند! حتی گاهی با خود می‌گفتم شاید زین پس مرا دشمنش بداند. دشمنی که باعث مرگ





معشوقه‌اش شد؛ اما او نه تنها نفرتی از من به دل ندارد، بلکه حتی بیش از قبل مرا دوست می‌دارد و مراقبم هست. می‌دانی؟ گاهی احساس می‌کنم اگر تو هم مانند پدرم سعید، این چنین کسی را دوست داشته باشی یقیناً من عاشق او هم خواهم شد! پس شاید محبوبه نیز چنین احساسی به من داشته باشد.

من اکنون با او زندگی می‌کنم و در کنارش شاد هستم، شاد و پر از رویا. رویایی که با آمدن تو پایان می‌پذیرد. دقیقاً همان طور که مهربان دلش می‌خواست. امیر، حال من خوب است و زندگی‌ام را درآغوش گرفته‌ام.

راستش می‌خواهم درس‌ها را ادامه دهم و به دانشگاه بروم. آری، حال من خوب است؛ اما سخت دلتنگ و نگران تو هستم. ساعت‌ها می‌نشینم و به در زل می‌زنم به امید روزی که تو به دنبالم بیایی. امیر عزیزم، باقی حرف‌هایم بماند برای روزی که تو را دیدم. سینه پر از حرف است و لب دوخته شده. من همچنان روی این پله‌ها در انتظارت نشسته‌ام و آن قدر به در نگاه می‌کنم که گاهی چهارچوب در از من خجالت می‌کشد! بیا و بیش از این آنها را خجالت‌زده مکن. تو می‌آیی یا باید آخرین آرزوی دلم راهم لالایی وار بخوابانم؟

\*\*\*

راستی می‌خواهم تو را قسمت دهم! با تو هستم، تویی که قصه‌ام را می‌خوانی. تو را به خدا اگر روزی شخصی را دیدی با چشم و ابروی مشکی و کشیده، با لب‌هایی پهن و صورتی بیضی شکل... اگر دیدی لبخندهایش به پهنای صورت است و مثل جان به تنت می‌نشیند، اگر خندید و چشم‌هایش به اندازه‌ی دو خط کوتاه بسته شدند، اگر قدش بلند و چهارشانه بود، اگر او را دیدی، بدان که او امیرسام من است. معشوقه‌ی گم شده‌ی من است. به او بگو که نیاز در همان پرورشگاه منتظرت نشسته است و شما را به خدا بیاید و خیرش را به من بدهید و مرا از این حال نجات دهید.

«پایان»

شروع: سه شنبه، 24 مهر 1397.

پایان: دوشنبه، 4 اردیبهشت 1398.

ساعت: 02:14

تقدیم به تمامی پدران فداکار.

مهسا:

\*\*\*



با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر  
این رمان در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش:

<https://negahdl2.ir/threads/263954/>

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdl2.ir/members/mah-dokht.18271/>

